

Call No. 97352 AM 26 C V. 1

Date 19.1.66

Account No. 61170

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

S.No: 216

P

بنام خدا = در حدیث

صحیح = بنام خدا

نام از چهار نام = صحیح = 503

(در مع لسان محمد بن ابراهیم صحیح 13)

Call No. 973.2 An 26 C V. 1

Date 19.1.66

Account No. 61170

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

دیوان
میسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

تصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :



Handwritten signature
CHECKER
851-51
M855D

Handwritten signature

این کتاب در چاپخانه سرروز بتاریخ دیماه یکهزار و سیصد و سی نه چاپ شده است

Handwritten signature
46082
2003-03-13

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرد و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لختی از دردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بیایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است. چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه‌های خطی که بدست می‌آمد و مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال ابن شاعر را بیابم حقیقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها و تاریخ‌ها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهارمقاله نظامی عروضی و دو شماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته‌اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگر چه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه‌های تاریک باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که در اثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشر شده است.

(ب)

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت دادن ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و در هر مورد در پی نسخه خطی قدیمی می‌گشتم هر چه از آنرو با اصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم و هر چه میماند باقی می‌گذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد.

باری دیوان درین حال بود که آقای محمد جعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه در حین طبع مجال غلط‌گیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصیحای قدیم و جدید بود که در طی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. در ضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك الشعراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید.

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که با چاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند. یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت می‌کرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها می‌دیدم که در را فرو بسته و چیزی را همی زند و همی کوبد شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست؟ گفت این کتاب است که مایه خود را در چاپش صرف کرده‌ام و چون کوهی در حجره من انباشته و شریک عمرم گشته است. سالی چند بر این نگذشت که منزلت گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنگ شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت.

کتابفروشی ادب با بذل این کوشش بار دیگر بازار ادب را بآن در مکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده‌اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع این اضافات سه هزار و پانصد بیت است.

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملک سپهر صاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است.

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۱-۵۱۵)

مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک

دولت غزنوی

دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره کنک و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عزجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را کردند نهاده بودند .

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم

در غزوات عدیده غنائم کثیر بدست می آورد هم مالی هنگفت بصورت

هند

خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم

نگاه میداشت با دوام ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت

و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبیه پابتغنی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف

محمود گردید .

(۵)

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که
قدرت و ضعف از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری
 و افغانی و ترک و خلیج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی . حیات

این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش
 داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می آمد و چون زمام امور بیادشاهی بی کفایت میرسید قدرتش
 رو بزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنتها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق میکرد
 زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود در هندوستان موفق نشدند
 که عده قابلی مهاجر غیر هندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامی
 دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت
 جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور
 است . لکن این دور کن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان
 و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .
 لطمات بی دربی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی
 فتنه ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید .

پس از وفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل
جانشینان محمود جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرایی که در زیر
 دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را
 ضعیف کرد .

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود
 اما تند خوئی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه
 در سمت هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه
 حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت
 (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار
 و مقتول کردند .

(۵)

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید -
طغرل (کافر نعمت) - فرخ زاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی
کافی است .

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله
غزنوی محسوب می شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و
ملك ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور
خواهد شد .

سلطان ابراهیم و اولادش

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال
۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از
حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسرو شاه بامید یآوری سلطان سنجر بتخت
نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه
غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .
فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری
که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را بچنگ آورد .
عاقبت خسرو ملك را با پسرش بفرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی
خاموش شد .

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس
از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را
را بچ کردند .

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او
 اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام يك از اجدادش نعمت وارد این خدمت شده اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده زاده این دولتیم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ش ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد
 که باطراف بودی از اعمال
 پدر بنده سعد بن سلمان
 که بدرگاه بودی از اعیان

و در روز کار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : « روز شنبه سوم ذیقعد امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر ابولقاسم علی نوکی از دیوان باوی بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی وحل و عقد سرهنک محمد بستد و با این ملکزاده طبل و علم و کوس و مهد بود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از طرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد
 از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :
 انکار که مقلس بزندان افتاد

(ز)

از کوی تو نگذرم بباژی بازی
گر چون خاکم زدر برون اندازی (۱)

گر بگدازی مرا و گر بنوازی
چون باد بهایت اندر آیم بمثل

مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

از براعت که سعد را سلمان

سعد مسعود را همان داد است

و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم

هر يك اندر همه هنر استاد

گر چه اسلاف من بزرگانند

نه چو خاکسترم کز آتش زاد

نسبت از خویشتن کنم چو کهر

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که

در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را باین پایه رسانیده است پی پیریم که خانواده

آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده که پس از رهایی از قلعه نای در

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو

کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی

کنم. (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است

و چون شصت سال از عمر او در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است

پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶)

و تقی الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی خان و اله مولد مسعود

مولد مسعود

را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید

اصل من از همدان است حق این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در

خلاصه الافکار و میر غلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید

مرا جز اینک درین شهر مولد و منشاست

بهیچ نوع کناهی دگر نمیدانم

و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

(ح)

تا ابن عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقاسی

ولادت مسعود محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند

که خیلی نزدیک بحقیقت است و ما به اقتباس آن میپردازیم و در ضمن

گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار

گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود محبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنا بر قول

نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر

حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۹۲۲ هجری بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق

افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ هجری بوده است علامه

قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و

مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح

او گفته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال

عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنتش تن از پادشاهان غزنوی بوده است

حقا بایستی شرح حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش

نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می کنیم و فصل دوم را بزمان جهاننداری

مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه

بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این

۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد بنابراین شرح حال مسعود مشتمل بر مقدمه ای و سه

فصل و یک خاتمه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت.

(۱) دولت شاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را جرجانی گفته اند لکن هیچ

دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست.

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن محمود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد و ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم.

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتکین صلاح دار او را بقتل آورد.

«از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خیر قتل طغرل بیاوردند.

«اکابر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال بقولنج در گذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیرالملک رضی الدین ابراهیم را پادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند بقلعه نای آورده بودند. سرهنگ حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفا بیینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه اعیان و اماتل در خدمت او پیاده برفتند و بهیچکس التفاتی نکرد و بدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او بدادود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت

همادیت پذیرفت و چند باره وقصبه بنا فرمود چون خبر آباد و این آباد و دیگر اطراف
«ولادت ابراهیم در سال فتح کرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را
چهل دختر بود ۳۶۰ پسر جمله دختران بنادات کرام و علمای بانام داد» و یکی را بعد
منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملک ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسالان مقارن
جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال
بعد در ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ابرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان
و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن
کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت مترازل غزنوی را از نو استوار کرد
و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶
دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسالان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب
داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او پادشاهی رسید گرفت (۴)
و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم

ابن مسعود = ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث

سال ۴۵۱.

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود

عمادکاتب صفحه ۸

(۴) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملک درین عروسی از مال خود صد هزار

دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان

موردوم دختر چغری بیک داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی عیال او را بزنی گرفت

(یا)

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته «سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد»

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیر المؤمنین یافته است (ص ۴۴۳) (۲)

محمود سیف الدوله

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیده است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص ۲۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است.

چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم
که پادشاهی صاصبقران شود بجهان
یعنی ۴۶۹ بنا بر این تو که در این سال پادشاهی هند یافته همان صاحبقران هستی که
ابوریحان گفته است.

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص ۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسد سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلعه اجودهن را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هیجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلند مشرف بر آب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامر الله از ۶۷۷ تا ۸۷۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ۵۱۲ بر مسند خلافت قرار داشته است.

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الحرائی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال ۳۱۷ هجری وفات یافته است.

(یب)

کنایی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگویی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحه و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است.

شاهان نظام ملک و قوام جهانیا
با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون ترا سگالد و کیخسروی دهد
اینک بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود
همنام تو کسی و توگویی همانیا
مسعود سعد در همین باب گوید (ص ۴)

شاهان نظام یابد هندوستان کنون
ز آن خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدا یگان
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
ازمقابله این دو قصیده آثار معارضه بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتدرید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است.

همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی به هندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت و چپپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصارى دوشیزه (ناکشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه را باید با جنگ مسخر کنم. در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نودوز واقع شده می‌ستاید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی محمود گوید.

تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
دلیل میکند این فتح تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

(بیج)

حمله باقطارهند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته و باز آمده است (۱)
 مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده ذیل
 من ۳۹ استنباط می شود که چند سال پیش از فرمانفرمایی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد
 در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنا بر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال ولادت
 شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که عید نوروز در ماه رجب واقع می شده
 ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنا بر این مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او
 بحکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در هند این شاهزاده معدوم
 شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع
 قرار میدهد که مقرری او را برساند :

خر و ا بنده را در این دو سه سال در مدیح تو شعر هاست متین

هر یکی کرده ناشدی انشاد در سینه اربعمائه و سنین

پس از اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمایی هند
 مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان
 که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر
 در ص ۱۹۰ گوید .

رهی پس را اینجا بتوسپرد امروز که دی رهی را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب میشود و با وجود

این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)

بنظم و نثر کسی را گرفتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود در این قصیده شعر استاد لیبی

را تضمین کرده است که گوید «سخن که» نظم کنند آن درست باید و راست « و خاندان خود را

ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنا بر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دو سفر محمود بپند کمتر از ۹ ماه بوده است

زان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دارالفرار بودی دارالقرار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد از سیفی سیف الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگو بند آخر که کودک و بر ناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

در قصیده ص ۳۶ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیر المؤمنین که خلیفه بغداد باوداده است و این وقتی است که محمود عازم هند و غزای کفار شده است درس ۴۴۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درس ۳۱۰ نیز اییاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشاپور که درین خطبیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درس ۲۷۹ شکایت شاعر از دوری یار و دیدار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درس ۲۲۴ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و در حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ۴۵۱ شرح حرکت محمود است از باتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی

و مسعود مصرع اول را چون قافیه بوده با خرا نداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند
چگونه باشدم امید پیری از مادر
زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون
همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالقرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سر شاهین

همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را در هند سروده و درس ۱۰ و ص ۱۶۱ محمود را از خلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاہ آن شاهزاده بوده و چنانکه درس ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاہ محمود باراشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعر داشته و گفتار او را جواب میداده است .

(۱۶)

همچنین در اقتضای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است
 بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب
 بروز بین که سپهری است پر ستاره بر آب
 مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمد-ود و دور شدن از هندوستان نالیده
 و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب بیلهاره رسیدم (ص ۳۴) و در منجلاب
 برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) درص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بد خواهان
 نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن
 مکن آباد کرد خویش خراب
 دنبال این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد
 که گویا مقدمه رفتن بخراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو
 بنده را زین مراد باز مزن
 با همه عقابها و خشم هائیکه درین قصاید دیده می شود دوره جوانی
 شاعر ماکه در خدمت سیف الدواغه گذشته سعادت مندترین ادوار
دوره سعادت
 عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در
 لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سر پرستی
 نموده در ردیف امراء بزرگ بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور
 قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده است و از مسعود
 جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی
 ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری
 ص ۲۹۰ و ناصر مسعود و غیره ص ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق و شاعری و
 سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بکا مدحت بودم ز جمله شعرا
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 عوفی در لباب الالباب عثر می خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره
 شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندرا عجم و اندر عرب کس
 نیبند چون من از چیره زبانی
 سجود آرد به پیش خاطر من
 روان رود کی و این هانی

(۱) برای توصیف برسکال یا برسکال رجوع شود به ص ۵۶۲ که محل تابستانی و
 کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه می برده اند
 (۲) اگر اشعار مسعود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خیری نداشتیم

(یو)

در سخاوت شهرتی بسزاداشته است

زبان مرا عادت نه نبود

چو من دستگه داشتم هیچوقت

مرخلق را از عمر نپندارم

روزی که راحتی نرسد از من

از مردی و مروت بیزارم

که ره هیچ آدمی را بد خواهم

و هم در باب سخای خویش گوید : ص ۵۶

چو هست دانشم از زروسیم نیست رواست

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی

ملامت تو چه سودم کند چو طبع منجاست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن

خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی

استاد روحی و لوالجی در مقام نعر میگوید

خواجه مسعود سعد سلیمانم

بیش از این نیست کز سخا و سخن

گر دو گیتی بمدح بستانم

بدهم در یکی زمان بسؤال

در شجاعت نارس عهد خویش بوده است ص ۲۸۴

دستها را ز من گران شد بار

سرکشان را ز من سبک شد دل

تیز شد رزم را ز من بازار

کند شد مرگ را ز من دندان

مرگ بارید بر علی عیار

بغمة رام کرده کاندرو وی

در جای دیگر گوید:

بودم ایزدپرست و شاه پرست

تا مرا بود بر ولایت دست

خیل دشمن ز شش هزار نشست

بیکای حمله من افتادی

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقصای

ادبار

و ادانی میکرد چقدر دوام یافته است

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار و زیدین

گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کار او را ساختند نخت در لاهور بتصرف املاک پدری او همت گماشتند و فرصت چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسططان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بجیش دادند .

در قصیده که پس از ده سال حبس بسططان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۵۷

که می بکاهد جان من از غم و تیمار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است

که بنده زاده این دولتیم بهفت تبار

چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی

(بیز)

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و ز من بستند فرعونان
 بحضرت آدمم انصاف خواه و دادطلب
 همی ندانم خود را کناهی و جرمی
 زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من
 زبارکین بشناسند بحر در آکین
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
 از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و بزرگان
 نمی داند بلکه شاعری حقیر میدانند که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا
 مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و

او را تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبت در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ بوده

و شرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند و ابوالفرج
 را دشمن بونصرفارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و
 مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن بیکقطعه در
 دیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعود سعد
 باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری
 تو هم مرد دبیری نه امیری
 مسلمان وار بندت داد خواهم
 تو خود پند مسلمان کی پذیری
 فراوانت پلنگان است خصمان
 نگر با موش خصمی در نگیری
 که گر چنک پلنگی در تو آید
 بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود

تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در
 زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشعرا و همکار
 خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

(یح)

دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .
 حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زنده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میدانند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شد و بازار او کاسد گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می برده اند . ص ۱۱۴

شب بی روز و درد بی داروست حسد دون و کینه نادان

و درس ۲۳ از تفوق خود بر رقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد :

بد روزگار گشت و فروماند و خیره گشت
 کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم
 گر بحر گردد او نبود تا بکعب من
 آن شیرم از قیاس که چون من کنم زمیر
 بد خواه روزگار من از روزگار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من
 و باد گردد او نرسد در غبار من
 روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می -
 گشته کیست؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعود در آغاز جوانی در غزنین قصاید او را جواب میگفت و کم کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها درس ۲۳۷ است که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و قلعه گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر

و مسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کند گوید این جواب را بدیهه در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را حاز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستایی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۲۳۵

(یط)

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
 اگر دوتن را جنک او فتادی اندر شعر
 چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم
 بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی بوده
 است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را

و ادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی
 تا مادر دولت تو می زیم
 خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ
 جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را
 که نکرده است آنقدر جرمی
 بی گناه در سپرد مکاری
 که بر دلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاهری شیرین سخن و امیری
 خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت
 زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان گداز
 و بر انکیختن شفیع و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم
 را جلب کند و رهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله « و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه
 عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این
 حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی ، در جمله
 ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدمت کرد » و نیز

(۱) از احوال راشدی چیز دیگری معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از
 اینکه راشدی هم محبوس شده و هنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته و مسعود سعد
 از زندان او را مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزندش جاع خود صالح
 را از دست داده ام .

(بی)

گوید « وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و چسای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد »

یکی از علل دوام حبس او را می توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته در باب ثبات رأی و لجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی در راه بکارگری رسید که سنگی گران بر سر نهاده برای بنسای او می برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل بر رحم آمد و فرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بگذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند »

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بغلاصی او رضایت نمیداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است « صاحب غرضی قصه بسططان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناکاه بگرفت و بیست و پنج هزار فرستاد و ندیبان او را بند کرد و بحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود . »

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف الدوله را راهم محرک شده است .

چون نظری بر روابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد پناهنگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

دردیوان مسعود سعدایاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل از حبس شکایت میکنند که (۲۹۱)

که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
نمیگذارد خـرو ز پیش خویش مرا

در جای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی
همه اندر تنای من يك لفظ
عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر هوای من یکسان
ولی در جای دیگر بسططان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و
چنین استدلال میکنند.

که بنده زاده این دولتتم بهفت نبار

چرا زدولت عالی توبه بیچم روی

در جای دیگر گوید (۳۵۱)

که بسته تهمت خراسانم
بر خیره همی نهند بهتانم
مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم
خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

که بهر فضل فخر که بیان است

در خراسان چو من کجا یابی

که در اندیشه خراسان است

ورنه دشمن همی کجا گوید

نزد من دیو به زبزدان است

گرازا این نوع دردلم گشته است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب ابراهیم گوید (۶۹۳)

تا بند تو پای تاجداری ساید

در بند تو ای شاه ملکشه باید

گر زهر شود ملک ترا نکزاید

آنکس که ز پشت سعد سلیمان آید

در ص ۶۹۵ در مدح ابورشید رشید گوید :

جان اعدا ز گاه در چاه آورد

بورشد رشید کز فلک ماه آورد

از بهر ملک ملک ملکشاه آورد

آورد برای هر کسی راه آورد

بباری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه ای فرو

نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بنا بر قول

ابن حوقل و استخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج

دهک

کرسی سیستان و شهر بست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک

هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه

کوزکانان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را بقلعه کردیز واز

(کب)

از آنجا بقلعه دهک هندوستان فرستادند.

کردبزی هم درزین الاخبار (ص ۶۶ چاپ برلن) گوید و «میرک خلف بدهک بود» چون دهک زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی کرده اند و مناسب تر دهک هندوستان است در هر حال دهک در مکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درس ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامه که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید:

از دو دیده ستاره میرانم
توانستی رسید بمن
تاردهک راه سخت شوریده است
اندرین وقت چون سفر کردی
در دهک اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور
مانده بود ولی نسبت بحبسهای که بعد نصیب او شده بود آسوده میزیست علی خاص که از
مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقه میکرد و وسایل آسایش او را در دهک
فراهم میساخت.

در مدح او گوید (ص ۴۱۷)

نشسته بودم در کنج خانه بدهک

چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو

بدولت تو مراد بود سیم و جامه و نان

شده دمام بر من میرت و احسان

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹

که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری و دو سال است

از حضور سلطان در پایتخت دور شده برخیز و جنگ را آماده شو

علی خاص

از اینجا (حوالی زندان من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو

من بر این کوه تند بی فریاد

دستم از بخشش تو بر دینار

مر مرا آنچنان همی داری

کرد گفتار من بدولت تو

ایمنم زانکه قول دشمن من

که بود درد را علاج و شفا

ز آشنایان و دوستان تنها

تم از خلعت تو پر دیبا

که ز من هم حسد برند اعدا

آب و خون و منز و دیده شعرا

نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین مجس او را قلعه سو دانسته اند در صورتی که نخست در دهک بوده است.

(کج)

هیچ-وقتی نیوفتاد خطا

زانکه هرگز گزیده رای تو را
درس ۹۴ گوید:چرخم بکشد همی ز بیداد
بر کند و بحضرتم فرستاد
از شاه ظهیر دولت و داد
در کوه بمانده ام چو فرهاد
زین حبس گرم کنی تو آزادای خاصه شاه شرق فریاد
درویشی و نیستی ز لوهور
نان پاره خویشتن بجستم
نا برده بلفظ نام شیرین
بنده شومت درم خریدهمدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهر را دشمنانش رضا و
محمود (ص ۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهک
آزادی و را حتی دارد و سلطان او را بقلمه سو فرستاد که بر

سو

کوهی بلند و مکانی عفن قرارداداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلمه سو معلوم نشد همین
قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که در ص ۴۲۰ راجع به مادر
خود گوید:

چو جان شیرین برورد و مرد کرد و کلان

ولیک زالی دارم که در کنار مرا

که من بقلمه سومانم او بهندستان

نیست هرگز اورا خیال و تندیشید

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت

سلطان ابراهیم بازگشته است مسعود در وصف حال خود گوید:

بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

بر این حصار مرا یا ستاره باشد راز

ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

گسته بند دو پای من از کرانی بند

که گشته باد نداین هر دو خرطه سبم روان (۱)

بلای من همه بود از رضا و از محمود

که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

و گرنه کس را از من همی بیاید یاد

بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان

نشسته بودم در کنج خانه بدهک

که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان

کنون نگویم کاحسان تو ز من بیرند

زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن

در قلمه سو پیرمردی بهرامی نام منجم مجبوس بود مسعود نزد او علم نجوم

را فرا گرفت (۴۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزوهای

اودر هند میکنند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶ حملات علی خاص را

بطوایف افغانی ذکر میکند.

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک و سو در این شعر

(کد)

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .
هفت سالم بسود سو ودهک
پس از آنم سه سال قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم با قسرب زمانی که داشته آغاز حبس او را اذاین قلعه دانسته است : «او را بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه زادگان را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنا بر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند مجبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد پیداشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه نای بردند ،

قلعه نای

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمی‌شود و فائمی و صاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در جبرستان است لکن و جبرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در فصل رابع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) در ضمن احوال یعقوب لیت آمده است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سنه ثمان و خمسین و مائین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ظاهر افسر زنبیل) بقلعه نای لایمان برسد و عصار گرفت در تاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لایمان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است که عساکری از دوری آن از هندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار
این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان قضای آسمانی بهلو میزده است .

نشسته با من همزانوی من است اینجا
فضایمن نرسد چونکه نیست از من دور

(۱) رجوع شود بحواشی چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن س ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

(۴۵)

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر

بجای دفتر شعر بکار میبرد باد بر هم نمیزده است
نبشتنی را خاکستر است دفتر من
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
دعای من زدو لب زاستر همی نشود
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار

چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
نه ممکن است که بروی جبهه شمال و صبا
بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
نه ام سپید مصباح است و نه سیاه مسا
مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا

در قصیده دیگر گوید:

من چون ملوک سر بفلک بر فراخته
زی زهره برده چنگ و بجه بر نهاده پای

در قله این کوه بلند او را بزندان تاریک و تنگ افکنده اند

سقف زندان من سیاه شب است
روز هر کس که روزنش بیند
گردو قطره بهم بود باران
و بر حصیری جای دادند

که دو دیده بدوده انبساط
اختری سخت خرد پندارد
جز یکی را بزیر نگذارد

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

و بند بردست و پای نهادند

در هر دو دست رشته بند است چون عنان
مگر از زخم تیغ من آهن
آمد اکنون دو پای من بگرفت
مویها در تنم چو پنجه شیر

بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
خویشتن در حمایتم پیوست
بند بر پای من چو اژدها ص ۱۹

از سرما و تاریکی در قلعان بود ص ۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من
زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
کاین روزگرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت
و بجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح
محمد بن علی گوید ص ۳

شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

تو خاص پادشاه شدی بس شکفت نیست
اندر پناه سایه او بود مأمّن

(کو)

در تصبیه دیگر ص ۴۰۶ که در نای سروده در ضمن مدح محمد خاص گوید:
 فزون است نه سال (۱) تا من کنون
 نه با دوستانم نه با دو دمان
 مرا جای کوه است و اندوه کوه
 تنم در میان دو کوه کلان
 در تصبیه ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف
 و در قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 و اینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

باز گشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که محبوس شدم
 ولی این بار در قلعه نای جایم داده اند

دیگر - ری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده
رشید جمال الملك (ص ۵۸۸ ص ۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است
 که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و مسعود
 سعد او را بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود
 او را مدح میکرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در هندوستان از
 راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود در زندان
 نیز این امیر را مدح نموده و از او مستعدی پامردی شده است و از کج رفتاری های خود اظهار
 پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج فروم
 پیش فرمان تو قلم کردار

درس ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که از
 مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته و پایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)
 درس ۵ تصبیه است که مسعود سه تن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی روزه
 شکایت کرده و در ضمن رشید را هم ستوده است.

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا

اگر نتوانیم منصور بن سعید و زبرد را یکی از این رفیقان بشماریم ظاهر آ می توان دو تن دیگر را
 شناخت یکی عطاست یعنی عطاء بمقوب ناکوک که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بو طاهر عمر که

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد درس ۶۰ با و خطاب کرده گوید

بسر محتاج ای من شده محتاج بتو

(کز)

لفز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از عمر عمر کاک باشد که در ص ۵۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ۵۴۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را از مرگ آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است **عبد الحمید شیرازی** عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۴۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیر الدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل و قاعده دین و رسم و داد
عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد
در آثار الوزراء عقیلی آمده است که عبد الحمید « بعد از ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معذات و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت آخر الامر در اول عهد سلطان بهرام شاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

در لباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخسچی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفخر گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵) در ص ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاد و او را از یار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده و در ص ۵۵ گوید :

تا کیم خانه سمج تاریک است تا کیم جای گوه ویران است
این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) این بیت از ابوالفرج رونی است .

(۲) در ص ۲۹۶ عبد الحمید را مدح کرده و گوید مادح خود را از روی عدل ببین و بشناس :

متنبی نکوهمی گوید باز دانند فریبی ز آماس اشاره باین بیت متنبی است
اعبدها نظرات منک صادقه ان تحسب الحشم فیمن شحمه ورم

(کج)

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عارض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۵۳ نام او آمده است و مسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار او را نزد ثقة الملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هر دو جا مقصود يك نفر باشد.

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید

منصور بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن

میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او

بوده اند ابوالفرج گوید :

یا رب تو کنی که عید گردانی عید بر ابوالفرج رونه و منصور سعید

و نیز قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است خم از اومست و جام مخمور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود در ص ۴۵ پس از ذاری ازدوری لهاور گوید:

این بر آن وزن و قافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است»

در ص ۴۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است در ص

۲۷۰ چستانی در مدح او سروده و در ص ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از

بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین

قصیده زیبایی وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۱۴۴ و ص ۷۵۴ که شکایت از پیری و

زندان است همه در مدیح اوست.

عاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان

ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه

نای نجات داد.

نجات

در ص ۴۶۶ قصیده است در تشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بحصنهای حصین

جان تو دادی مرا پس از ابرد اندرین حبس و بند بازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

(ک ط)

بدرود زندگانی گفت و مسعود دررنای او تصیده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)
گمان بری که وفا داردت سپهرمگر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضعای و عقار پدر پیر عنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۹۲۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهک و سو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۹۰۰ میشود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در این وقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر تصیده است در صفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیدا است که او آخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزده اند . شاید بتوان تصیده ص ۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که او را متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۹۱ مسعود سعد مدعی از او کرده و او را صدر خوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

« سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر پادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سر بند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز کل نواحی ممالک بیخشد و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را بر قراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغانکین از آب کنک عبیره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد و ولادت او بقرنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ۱۷ سال ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ بر رحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود. (۱) از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح ابن سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر ما مور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(۱) این شرح از طبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانکین فاتح بزرگ هندیست و ذکری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیفالدوله محمود را عزل و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمایی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چو مسعود ملک بنشست بحق بجای محمود ملک

بس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمایی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور پسر پرستی املاک پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵

من بنده بفتحها همی گویم هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و بس فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شایبهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگویی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص ۲۷) جنک مسعود را باملهی (ملتی) در یک قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملک ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان آن قلعه را گرفت و سپاه را در هم شکست و صفی بسیار خوب ازین لشکر کشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته را هم میتوان به نوع تقسیم کرد

۱ - قصایدی که هنگام فرمانفرمایی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج

گفته است .

۲ - آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتبهاً دشت سانهار چاپ شده

است. شایبهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جا عرض لشکر دید کرد بزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید در مدح بوعلیم زریب شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و ضبط کرد حصار

(لب)

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاک و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب

ابو نصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی از او نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم
بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سغال آمد
مراتب را خبردادی که هان عزو جلال آمد
بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
ابو نصر فارسی يك ثلت از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس
برخوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند
ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاک او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستقل بسیار بوده است .

(لـج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید: هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است. در مجلس شیرزاد بنا بر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) و با این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آن‌ان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس و ابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات که ناگون استمزاز آمیز یاد کرده است مطربان و بازیگرانی را که در حضور شیرزاد نمایش (تیاثر) می‌آداده‌اند (ص ۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از پاده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سبیل مطایبه و برای بادآوری سروده شده است (ص ۵۷۹) از تکلف خالی است و نکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر یک از عمله طرب را بادقت و صراحتی بیان کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر در بار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳۴) با محمد نائی که البته جوان و تازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پپولی است که جمع کرده و مرابحه میدهد. وصف کودک جمبه‌زن در ص ۵۷۵ و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده يك برده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد.

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده بعزم جنگ پیش می‌آید ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت و بيك منزل از آب

چالندر

زاوه گذشت (۱) و در ناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرناب به هلاکت رسید . در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل و جامه های بسیار خیزد از وصف هایی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیدا است که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند در همین قصیده مسعود با ابونصر فارسی می گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم بر ازبیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان ابنانج بیک قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (ص ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم و زر پرس
وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس
وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است که شاعران نامی درباره او تصایید ساخته از او توقع صلح داشته اند مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

نشود پیش دو خورشید و دومه تازی و تیر
کسر برد لعمه از خاطر مختاری تیر
قصیده ای در مدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) و از او صلح طلب کرده است و این

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما
نبیره رجای خلق ابوالرجا
دیوان مسعود سعد (ص ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیدا است توئی ...

(له)

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیشگویی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوکرگماشت پس چه شکفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده ام و میدانم که مسود چه میکند! از این جهت با احتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی بینم.

دشمن کار خود را کرد درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بدگفتند بنا بر قصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده اند یکی مرغزی دیگر رازی.

بشنو سخن او و بر خلافتش
مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی میکند و گوید ص ۶۳۵

ابوالفرج شرم نامدت که بجهد
بچنین حبس و بندم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج سعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان او همدست شده و این سعایت را کرده اند. چنانکه سابقاً بحث شد (ص ۱۷) بعضی برآوردند که این شخص تمام و بدکو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسای و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده اند که

مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که از امراء بزرگ

ابوالفرج نصر

بوده و چنانکه از ص ۱۳۵ برمی آیدخواجه عمید لقب داشته و حکمران شهر

لاهور بوده و در ص ۱۴۷ مسعود از نصب او بحکومت لاهور شادی و شکرگزاری نموده است که رفع

(لو)

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج مدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسقط ص ۵۴۸ که مصراع منوچهری (خیزید و خز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده و مسعود در قصیده (۲۸۸) او را تسلیت گفته و دلدادگی داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ۳۱۱)

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل
چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشک برده و بسعایت او پرداخته است (۱)

وین چنین قوتی تراست که تو
پارسی را کنی شکاوندی
وعاقبت بونصر فارسی و بستگانش هر بیلائی گرفتار شده اند و یکی از آنها مسعود بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهارمقاله راجع بمدت حبس او گوید:
« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود »
دوره قهرمانی چالندر و ترقی او در عمل برآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
چون پیرهن عمل پیوشیدم
و در ص ۱۲۴

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم
آتش شغل من نجسته هنوز
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد
دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می شود شاعر شکایت می کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو و ترش خورا بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصر بن

رستم.

(لز)

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که کوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بمزبله و پارکین کرده اند يك درم سیم در کیسه و يك ذره مغز در کله اش نگذاشته اند از پنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بو سعید بابور رئیس دیوان رسایل بوده است در ص ۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیری ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار

ثقة الملك

سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة الملك وزیر و خاص و خازن

شاه بود که بنا بر قول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بوده (۳)

شرح حال خواجه طاهر در لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه

بلخ او را مدح کرده است .

پادشاه نبی واو چو ولی

ثقة الملك طاهر بن علی

يك زمین است و طاهر و طاهر

تا ترا کرد آسمان ظاهر

مختاری هم او را مدح کرده است : «طاهر ثقة الملك سرداد گران»

يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید :

مصر کرد و زمصر پیش بجاه

بقدم عزیز لوهاو و

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید:

که کنی این شکسته را کفشیر

خرد بشکستیم کنون شاید

(۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح او دارد مثلا در ص ۱۰۷ و در ص ۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیار او را ستوده است :

که در او عقل را ثنا باشد

صدر بابوئیان سزا باشد

پشت بابوئیان و روی تیار

خواجه بو سعید کارنامه سعد

که باب همتش با بیست مشکل

عمید مملکت بو سعید بابو

(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیهقی در بسی

موارد ذکر او را کرده اند .

(لح)

شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶)

از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است.

«مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰» (۱)

باری نظرباین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از ناپیان دیوان شده است (ص ۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این
خواستم تا قباله بنویسم
ولی آن کار را باو ندادند و بیگانه را
بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار
کردند و شاعر رنجیده چنین گفت:

چون ز من مهتر آمد اجنبی
خیره اکنون ز رخ چه جنبانم!

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقة الملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است (ص ۱۵۵) در قله مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این

حبس بستگی مسعود سعد با بونصر فارسی بوده است ولی خود او در

علل حبس

ضمن جسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است:

۱- همت بلند و ذکاوت که تن بخواری تملق نمی داده و بر همگنان گران می آمده است.

فقان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر پرستارگان شاید

چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید

کناه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است.

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش درس ۱۵۱ که

در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه ۶۳۳ نیز اشارتی

نمود است در ص ۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است.

(لط)

مایه فطنت و ذکا باشد
تا چرا طبع و دل مایه هر ذهن و ذکا است

وین کنه طبع را نهم که همی
این همه رنج و غم از خویشتم باید دیده
(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده س ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۳۴)

ای شعر محمد خطیبی چون گل همه حسن ورنک و طیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمت بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده و مسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های تو عجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکرده و تازه کار هستی .

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری
منم که عسری از عمر شوم من نگذشت
شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی
و باو می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته و از سر خود باز کرده اند

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
تو چون تازه کاری هر قدر می خواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی بررسی اما من بکلی ناامید شده ام و از لشکر کشی و حکمرانی توبه کرده ام

تو کرد کنبد خضرا برای و شغل طلب
و گر خلاصی باشد مرا و خواهد او
که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
نباشد هوس لشکر و هوای سفر
سرهنگ محمد خطیبی از امراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح او ابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمد بن خطیب
شنیدمی که همی در نواحی قضدار
شودمی که زنا ایمنی در آن کشور
کنون شدست بر انسان زفر و حکمت تو
که خطبه ها همی از نام تو بیاراید
ستاره از ترف تو چون درم بیالاید
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
که کرد باد همی بر کک گاه فر باید
از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتی بدو عطا فرموده است .

(م)

اما قزدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است. این حوقل گوید بر یک وادی مشرف است در وسط شهر قلعه است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر در دو جانب بستر یک رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچک مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳- قریب و غرور

مسعود سعد خود را قریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده است تا مرتکب جرمی شده و بجنس افتاده است.

در همین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بغت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدو کمدان او بگریخت و عمامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مغنت هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا کاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضا بلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چون نام خویش همی
بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
ای فرزندی اگر اقتضا کرد مثل سگ عف عف کن و مثل خر عر عربزن زیرا که چون شخص در محفل سگان و مجمع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد.

که بردند سگان هر که را نکرد سگ
لگد ز نند خران هر که را نباشد خر
در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقه الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمقی و قریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم
زد لگد ریش کاویم هنجار

(ها)

ذو جهان هیچ آدمی مثناس
بتر از ریش گاو ذیرك ساز
در قطعه ۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار
کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه
شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

گرا بن قصه اوساخت معلوم شد
که جز قصه شیر و روبه نبود
درس ۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

در آمد بس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چر ز برزد نا که بریش من بیخال

در صفحه ۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند
دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم و اسب و بنده بسیار و مال
و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کم
کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم
اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و ثنای
سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست بکدرم باقی
بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت
سبالت و ریش کنده کم جنمان

باینکه این علت ها را می شمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بزارم
از خدائی که همه و صفش بی چون و چراست

در صفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیج عمل نواله خوردم
نزهیج قباله باقی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بندگرا باشد

(ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید و چه کند
که از و فتنه و بلا باشد

گر بیوق بر فرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج
یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد
نه فضل و کمال و سابقه خدمت او را در حصار مرنج که از

(هب)

قلعه های مشهور بوده بزرگان افکنندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای اونان کشکین
بای او در زنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه او از بلال و شال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و کنیز کی بود غلام
از بیم سرمایه هر شب در جوالی فرو میشد و هر سه تن سه روز یکبار بیکم کال (کاورس) برای
خوراک قانع میشدند در ص ۵۸ گوید :

از دست مرا کاسه و از زانو خوان است
گوید که مخور هیچ که ماه رمضان است
خنده زند و گوید خود کار در آن است
امروز همه قصه من قصه نان است

گر خوردنی با بزم هر هفته یکی روز
ور هیچ بزرگان بان گویم که چه داری
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان

از همه بلای زندان سخت تر نگرانی خویشان و فرزندان است که در لاهور مانده اند بخواجه
طاهر گوید ص ۱۰۹

چند گریبان و پارسا باشد
که ز فرزندان جدا باشد

نیک دانی که از قرابت من
چون منی را روا مدار امروز
در ص ۳۱۲ گوید :

همه شب از غم عورات و انده اطفال
در قصاید حبیبه مسعود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود.

دام ز محنت خون گشت و خون همی کریم
تیر و تیغ است بر دل و جگر

غم و تیمار دختر و پسر
یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج
اورا بیکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱
آن فرزند را بکسب هنر تحریر می کند و در صفحه ۷۰۳ پیاد او در حبس با بساد راز
و نیاز می نماید.

جائی است که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش - که گوید اورا خبرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
ای باد چه گوئی که سعادت پسرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنا بر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ
زین الاخبار کردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج
هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بفرزین آورد چون قلعه
دیدنی رو - و مندیش - و پای لمان - و مرنج و بیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل
آخر مرنج باشد و پای لمان همان نای لمان است که در تاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته
است و در این مقدمه اشاره کرده ایم.

(هج)

سعادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش بر زد کرد
 همزاد رخ نکار ما پوست نه گل
 زین روی رخ نکار نیکوست نه گل
 مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل
 در تذکره‌ها این ابیات از و نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب
 بر نستر بنفشه و سوسن بر ارغوان
 در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
 در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
 بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان کلاب
 سیب از ترنج غنغب و ناراز گل خوشاب
 در آب عکس آتش و آتش میان آب
 در شام صبح صادق و در سایه آفتاب
 غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس
 پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر مرنج این فرزندان نوحه
 میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱-۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و مادر خود یاد میکنند (ص ۳۳۱) و بعد
 از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملك ارسال از عیال بی حد
 و اطفال بسیار و از عورات بی‌هنایت نالیده است
 در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان
 و صعوبت مکان‌آوردان بخود مشغول میکرد در ص ۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنج در سمج بسته در
 رفتن مرا زبند بزائوست یا بدست
 سکه‌چم آرزو کند و نیست آتشی
 در هیچوقت بی‌شفقت نیست کوتوال
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 خفتن چو حلقه هاش نکون است یا ستان
 جز چهره بزردی مانند زعفران
 هر شک کند زیادت بر من دو پاسبان

و در ص ۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان گاه بیاد جوانی مویه میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفید نبود
 ماندم اندر بلا و غم چندان
 گاه از تنگی جای مینالید
 از ضعیفی دست و تنگی جای
 در سمجی چون توانم آرامیدن
 یارب که همی بچشم خواهم دیدن
 چون بزندان مرا فلک بنشانند
 که یکی موی من سیاه نماند
 نیست ممکن که پیرهن بدرم
 کز تنگی آن نمیتوان خسپیدن
 جائیکه در آن فراخ بتوان دیدن (ص ۷۱۴)

(مد)

و گاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص ۶۲۲)

چومن مهندس دبدی که کردی از سمجی بخاری و طبی مستراح و کاشانه ۲

زمانی آرزوی مخملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر و متالم میکند.

تنهاتسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهر خیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

کردون برنج و درد مرا کشته بود اگر بیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل خاطر من جز شعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمگاه

بزم خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن گوهری حسام در دست روزگار کاخ پرورم آرد بکروز دروغا

در صد مصاف معرکه گر کند کشته ام

روزی بیک صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص ۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ و من از آن بند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص ۸۳

تقاة الملك اورا در حصار مرنج از هر حیث رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جامه و بدره سیم و زر بمن

میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی

در قلعه های دهک و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه

خود گوید :

تاریخ و مدت

حبس

هفت سالم بکوفت سو و دهک پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد.

(۵)

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قید و
تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست
دشمن و دوست دیده بود که من یار بودم ز جمله اعیان
و از قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال در این حصار بوده است
چون ز امسال و یار بادکنم زار گریم ز حسرت پیراد
و قصیده ص ۵۳۶ را که يك بيتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این
حصار ساخته است .

در مرنج کتون سه سال بود که بیندم در این چودوزخ جای
از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده
سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال
بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در
مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب
زندان چشیده است و پیدا است بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول
نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر
قول خود او در قطعه که خطاب بابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بندی
بس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا
نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و
هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است
بنابر این مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس
را يك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر
سال ۵۰۰ هجری قرار داد

بس این بیت که در ص ۵۹۰ گوید:
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
قبل از حبس مرنج بود است

(هو)

و این بیت (در همان صفحه) در حصار مرنج ساخته ساخته شده است
 پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند شدت و ناسودمند ماند
 و این بیت که در ص ۱۶۲ گوید:
 شصت دو تا کرد مرا همچو شصت سال بدین جاری رسید از شمار
 در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و
 مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان
 بوده است.
 پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است
 یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۱۷۲ است که خطاب بسطان مسعود گوید:
 شصت و دو سالگی ز تن ببرد زود زان پس که بود در همه میدان مرامجال
 اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
 من خود زو امها که در او غرقه گشته تن باد هر در نبرد و با چرخ در جدال
 در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی آرد بر یغ بر زکرم یک قفیز کال
 بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در فکر نان و جامه عیالات و تهیه ملک بوده
 و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگذارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه
 باو وقف کرده است و شاعر نواب آن را بپادشاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم
 عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد
 چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس

دوره رهائی از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر
 ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلک و چون دوات بندم میان بجان و کشایم بمدح قسم
 و این عفو از پابردی ثقة الملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح
 کرده اند و مسعود خود گوید در دوربای ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ کمان چاه تو بزندگانیم کرد ضمان
 گویم همه شب ز شام تا صبحدمان ای دولت طاهر علی باقی مان
 ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری
 و ناتوانی را طی میکرد وثقة الملك و پادشاه شغلی مناسب این
کتابداری

(هر)

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهه گفته است
« بدیهه گفتم در کتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاهها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم و غله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بیجد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم با مواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك يك این خارها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه در جهان بیای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشجون همه طاق و رف آن بتفسیر و به اخبار و باشعار
درس ۸۴ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از کهر کرده
در جای دیگر ص ۱۸ گوید :

دارالکتب امروز به بنده است مفوض ز این عز و شرف گشت مرا رتبت والا
و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر
نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار کت رأی خسروانه قوی اختیار بار

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست
وقتی سلطان مسعود لشکر آذانی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود
و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد
یادی نمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرگ از
غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضابری رازی بهر قصیده که از شهرری میفرستاد
هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضابری اگر امروز زنده بود بشعر
من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

(صح)

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم

من گفتار او را بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف

چگونه آخر با مردمان لوهاور

تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ

در موکب خویش داشته است س ۲۷۴ (سطراول)

شکایتی هم از ثقة‌الملك می‌بینم که در س ۹۸ گوید :

زان‌ده که مرا امید کردند

امروز بمن رسید پنجه

می‌ترسم کز میان بگردند

وز پنجه دگر نیافتم هیچ

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضابری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله مدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از يك شاعر رازی در س ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا از غضابری باشد :

سحر گاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوید

فصل سوم

زمان ملك ارسالان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس از آنکه مدتی شیرزاد بدست برادر خرد

ملك ارسالان

ملك ارسالان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسالان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج پسر نهاد و غزنین را بتصرف آورد برادران را بزنندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسطغان سنجر سلجوقی پناه برد و چون ملك ارسالان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین لشکر کشید.

ملك ارسالان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دوست هزار دینار هدیه روانه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریک کرد در صحرای شهر آباد که يك فرسنگی غزنین بود چنگ در گرفت ملك ارسالان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسطغان نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسالان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسالان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسالان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

(ن)

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش بنحاک سپرد سینه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملک ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلالت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

ابن بود آنچه در تواریخ راجع بملک ارسلان بنظر رسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اند که ملک ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبود و از اینرو بنا مادری خود بی احترامی کرد تا بعدی که او سنجرا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید و الا سنجر بچنگ خواهرزاده خود رو نیاورد لکن در دیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشود که ملک ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد ولوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

تویی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

دیگر در ص ۶۱۱ که از زبان ملک ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایه جودم سلطان ملک ارسلان مسعودم

محمود خصال و رسم و ره دادم زیرا شرف نژاد محمودم

با قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل و نسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز جلوس اوست که چهارشنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دل های اهل حضرت شاد هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین بدیدم خواهم تا روز چند در بغداد

(۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملک ارسلان منگوب شد و فوت گشت.

(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر او را ۲۷ سال و منهاج السراج ۳۵ سال قید کرده اند

ابن الاثیر قتل او را در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) باز هم از زبان ابن بادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶

(۴) در ص ۳۴۷ گوید :

چنانکه حظ مخالف نحوست « بهرام »

نصیب تست ز کردون سعادت برجیس

(نا)

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت
جز آن نکویم شاها که رودکی گوید
سمود ریخت همی مهر بر تکین آباد
بدان زمان که بر آمد زطاغیان فریاد
« خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد »

درس ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد و غلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
درص ۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال
زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
مخالقان را شد عمر و جان و جاه زوال
گرفت نصرت و تأیید و دولت و اقبال

درس ۱۱۰ او را بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد
که سلطان گیتی ملک ارسلان شد

جوان باد بخت که این جان غمگین
باقبال و رای تو شاد و جوان شد

در دوره کوتاه و پر آشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد در آغاز

سلطنت او قصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار کرد و حبسهای
خود را بیاد آورد.

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
عمری دراز باید تا بنده چومن
تا سایه و در درختی گردد نهال سکی
لیکن گذشته رام من از هشتصد هزار
کرد بمدح چو تون جهاندار نامدار
بنگر که چند آب در آید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خود سرود ص ۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد
نام رهی از میان رها کرد

مرحوم تر از همه مرا دید
محرورم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و

ولایتی باو داد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز بمدحی این داد

ببارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

درس ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند
در حسرت آن ملوک بکسر

(ن ب)

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود م ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مأمور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنگ محمد علی مینامد و گوید امسال در هند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سرانندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستاد که از پیل معروف «ملك پستند» بهتر باشند.

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت از دو جهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیعی که از جانب سلاجقه داشتند و میترسیدند که در غیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بپند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را از سفر هند باذدارد و او هم در قصیده م ۳۸۶ گوید اگر چه غزا کردن را از جد و بدرت ارب بردة ولی لشکر کشی هند را بیکی از غلامان خود و اگذار خزانة خود را تهی مکن لشکر را بجانب ترکستان بیر و ترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان را آماده جنگ کنی و خزانة کفاح چنین مخارجی را نمیدهد.

نه متمتع بودت غزوگر نباشد هند بترك و روم كش اين اشكرو سپاه و گران

از جانب هندوستان خاطر آسوده دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانة را آباد خواهد کرد صد پیل و دو بیست مرکب تا حال فرستاده است.

زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کی خسروی بچاه و هنر ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع و محمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را کردند نهاد و شرح این قسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود.

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گستاخی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود که او را از عزم سفر بازداشت.

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابونصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدورد حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

(نج)

معمود سعد بیاد مجتبهای چهل ساله ابونصر در ص ۷۷ قصیده مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار
کو خود بعمر جزغم فرزندان نداشت
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چوق ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام معمود
در دربار ملک ارسلان است .

قصایدی در مدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان معمود هست البته
این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درس ۱۳۲ تولد او را بیدرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن معمود
عزیز خود را اندر هزار ناز بدیده

و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید:

بقای دولت عالی که در جهان شرف
بیاغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال

اما در ص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملک هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می ستاید و اگر

مدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

معمود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان

بسا کمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیدومندی خویش میگفترانید و با رنجوری

ص ۴۶۵ و پیروی (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن

پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر

میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو

اشعاری در وصف روزها (ص ۶۵۹) و هفته ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی ملک

ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد

و با سپاهی کران شخصاً بغزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و

بهرامشاه

مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه

برادر ملک ارسلان بر تخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب

از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکوکاتی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم

خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده

رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(ند)

واقع شد مگر هندی که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان در حق مسعود
سعید اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود
براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

بیراد و پار بنده زجان نا امید بود
هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی
از داده تو اکنون چندانکه بنده راست
وامسال حال بنده چو پیر اروپار نیست
هر هفته از تویی صلت صد هزار نیست
کس در ایسار و مال و ضیاع و عقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است.

درس ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بسند
ص ۵۵۸ را ظاهراً در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر
او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود
خواجه مسعود سعد را بنواخت
در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب بام یا
چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و باتطاول
امراض گوناگون و در ص ۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند .

بنده را چون دید مدحی بس بلند
گوهر و زر یافت از مدحش بسی
بنده را چون پست کرد آرز و نیاز
لیکن از خدمت فرو مانده است از آنکه
پای نتواند همی نیکو نهاد
از شرف بر گنبد اخضر کشید
تا بعدش گوهر اندر زر کشید
جودش اندر چشمه کوثر کشید
رنج بیماریش بر بستر کشید
دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و التزام رکاب او
عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد با هلیم (ابو حلیم) سپهسالار ملک ارسلان در هند
پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و یافی شد و بهرامشاه بقصد او لشکر
بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته است بطوریکه در چند صفحه قبل وعده
داده ایم (صفحه نب) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد
مذکور است مینویسیم

(۱) آثار سنائی و نظامی و ترجمه کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی
او است .

(نه)

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا

دودمان شیبانی

می آوریم .

از ابوخلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدعی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که مدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر ابوخلیم شیبانی است مسعود در ص ۱۷۹ گوید « شادباش ای زریر دولتیار » (۱) و اشاره میکند که سلطان او را بنواحی خراسان و عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور بازگشته و مجدداً به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب و غضنفر هم با او بوده اند.

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : « زریرای زرین ای بحق سپهسالار »

ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید :

بزریر (۲) آن هزبر هندستان

مرغزار نشاط را بسیار

رتبت گوهر بنی شیبان

آنکه از گوهرش بچرخ رسید

و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید:

در کوکبه سپاهسالار آویز

ای فتح بخاست روز بازار توخیز

ای کفر زریر تو حلیم است گریز

وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرگ نایل آمد بعد از فتح نارائین و مالوه و کالنجر

بیلان بسیار آورده عازم غزنین شد که سلطان تقدیم کند ص ۲۱۹

در باب فتوحات او در هند و شکست دادن دیوبال و شکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین

ابوالفرج رونی گوید :

بیل صفدار و شیر آتش کار

بوخلیم زریر شیبانی

ظفر و فتح بریمین و یسار

آنکه بگذاشت راه بانرسی

خرد بشکست و ضبط کرد حصار

آنکه معبود اهل ملهی را

در میان هزار واند سوار

آنکه ره زد بدشت نارائین

و نیز ابوالفرج اشاره بیاز گشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بغزنین میکند

(۱) در متن بفلط و زبرد دولت یار چاپ شده است

(۲) در متن فلط چاپ شده است

(نو)

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین

ای زریر بو حلیم ای کوه حلم ای بحر گین

این فتوحات پی در پی زریر شیانی را مغرور کرد تا کردن از اطاعت سلطان به پیچید و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بجنک او برده او را اسیر کرد.

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبسهای مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی » نمند قبائی پوشیده پاره و خفتان « بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و » بدو سپرد ملک مرغزار هندستان « و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آسار و بهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالا گرفت .

چو از قبایل نسبت همی به شییان کرد شدند برفلک از مغرش بنی شییان

رفته رفته مغرور شد و طغیان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد و در حصار بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیم ساعت او را دستگیر کرد و بند بر نهاد .

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است
غروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه بند بودش از حال قتلخ سرن
نه عبرت افتاد او را ز بی خرد بمیان (۱)

گویا زریر شیانی را در قلعه نای مجبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی و ترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس از خلاصی از نای که زریر شیانی مجددا صاحب دستگاہ شده است مسعود پیشگوئی خود را یاد آور شده و گوید :

بده انصاف آنچه می بینی
من نکفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل
وعده ها کردم بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسر دار که بر سلطان ابراهیم یاغی شده اند در ص ۳۵۲ چنین آمده است
(نه قتلخ ترتم نه بمشامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

(فر)

رتبت بو حلیمیان برکش
 افتخار زریریان بفرای
 از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای
 مقامات پدر خود شده است
 زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار
 زریر نجم سپه پرور سپهسالار
 ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیدا است که بو حلیم شیبانی پدر زریر بیشتر از عهد سلطان مسعود
 در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای و جلوس سلطان مسعود.
 شاد زی شاد زی خداوند
 کز بزرگی و جاه چون تو پسر
 تربت بو حلیم شیبانی
 روضه شد ز خلد با کوثر
 تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .
 دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملک ارسلان گذشت ربیع و برادرش
 محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملک ارسلان داشتند و محمد سپهسالار
 در آغاز سلطنت بهرامشاه سربطنیان برداشت .
 در طبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد و محمد
 باهلیم (باحلیم = ابو حلیم) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت
 ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناکور در ولایت سواک بعد بیره
 (سیره خ. ل) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه بر عزیمت قلعه او بپهندوستان
 آمد و محمد باهلیم بجد و ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز چنک در زمین
 فرورفت چنانکه بیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .
 (۲) در تاریخ فرشته آمده است که « بر زمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب
 و مرکوب پیدانشد »

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
 ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنا بر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی و سبحة المرآة غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است.

این عمر هشتاد ساله مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
 مگر بمحنت و در محنتم هنوز ای در

و درص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است.

در جهان هیچ گوش نشنیده است
 سالها بوده ام چنانکه بود
 که بزاری نشسته ام گریان
 که بسختی کشیده ام نالان
 بر سر کوههای بی فریاد
 آنچه دیده است چشم من بعبر
 بچه شیر خواره بی مادر
 خانهای ز سمج مظلومتر
 بند هائی گراتر از لنگر
 شد جوانی من هیا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملايمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی،

(۱) صاحبان تذکره های مذکور با استناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهارمقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست.

(نط)

و طبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بسا مدایجی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محفوظ گفته است بکسان می نماید .

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل

تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل

اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود

تصوف

یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

و دولت شاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر

ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا بمسعود

قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است

و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك و قناعت و غیره سخن رانده است

در واقع احوالی است که هر کس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه

پوشان ندارد .

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و

فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یک قصیده هم از او مانده بود

شخص بر کمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) درباره سخن

دانش و هنر

خود گوید :

ز دق مسلم باشد زعیب خالی نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده

و در حق او گوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه بیال اقبال در فضای

هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر

فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادته تجرع نمودی و

در بلاد هند کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید

و بر اورنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانهائ نعمت بسایلان بخشید و دیر است

که گفته اند

والمسح مها ذاق قهوة مدحه بعروه سکر ینهب الاموالا

(س)

« وحق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیاری و یکی بهندی بدان سبب او را در سلك شعراء ابن طبقه متخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

هم غوفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ « ای سلسله مشک فکنده بقمر بر » مینویسد:

« این غزل که گل چمن لطافت است هموراست »

حکیم روحی و لوالجی قصیده باقتضای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	بر سر آب دیده بشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز سخا و سخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال	گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید و طواط در حدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه نکرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ و دو بیت از قطعه « تبارک الله از این بخت و زندگانی من » که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

زبان عربی

وهندی

ابدأ و قل للنصر کن فیکون

ثق بالحسام فعهده میمون

و در ایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیس لها نحو المشرق مرجع

ولیل کان الشمس ضلت ممرها

علی العین غربان من الجو و قع

نظرت الیه و الظلام کانه

من الهم منجاة و فی الصبر مفرع

فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی

فهل ممکن ان الفزاة تطلع

اری ذنب السرحان فی الجوساطعا

(سا)

و این سه بیت را در صنعت ذوق‌افیتین آورده است .

يا لَيْلَةَ أَظْلَمَتْ عَلَيْنَا لَيْلَاءَ قَارِيَةَ الدُّجَّةِ
 قَد رَكُضَتْ فِي الدَّجَى عَلَيْنَا دَهْمًا خَدَارِيَةَ الْإِعْنِ
 فَبِتْ اِقْتَنَسَهَا فَكَانَتْ حَبْلِي نَهَارِيَةَ الْإِجْنِ

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آنکه مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلاً رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کسار بیارسی و تازی امتحان کردی مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی

و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته

و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن

لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً بحدی بوده است که آثار دیوان بتوان نامیده ؛ آنچه مسلم

است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان

گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی

داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب

سوادری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی

ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲

و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳

سحر گاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

جواب شاعری دازی همی گفتم که او گوید

و ص ۳۹۳

ای فتنه بر زن آستین برزن

این شعر بدان طریق گفتم من

و ص ۵۲۴

ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

۶۴۴ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹۶

(سب)

علاوه بر تضمین گفتار شاعران منقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ایباتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از اینقرارند: استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنیف

رشیدی سمرقندی ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح املکشاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گر سری یابد بعالم کس به نیکو شاعری

رودکی داد میان شاعران زبید سری

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار

هم فزون آید اگر چون آنکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار

او التجاء کرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صلح نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بیاداشن قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند

و گرنه شعر نبودی ز منت پاداش

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز

زمانه سخت حرون است و بخت بس توسن

ز من نشاری پندار و هدیه انگار

هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

مجدداً رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای

تاج شاعران بر من » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی

سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران

عطاء یعقوب معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش

ناکوک بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من

ای عمر و منصور و عطا ») و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

(سبیح)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
 در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲
 عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است و در سال آخر عهد سلطان ابراهیم
 که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در رثای او گفته است (ص ۶۰۳)
 عطاء یعقوب از مرگ تو هر اسیدم
 شدی و بیش نبودم ز مرگ هیچ هراس
 و در ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم
 رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرتبه مسعود سعد را در حق عطا
 نقل کرده است.

میان مسعود و استاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است
 علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم
 قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود

ابوالفرج رونی

خود را شاکرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاکرد تو
 شادم بدانکه هستی استاد من
 هیچم مکن فرامش از یاد خویش
 زیرا که نه فراشی از یاد من
 و در ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است
 بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
 هجر وصال تو مرا خیره کرد
 در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست
 قدیم کرده است.

فرشی گستردمت از دوستی
 باز که فرمودت کاندر نورد
 چنانکه گفتیم از روی این اشعار کله آمیز تصور شده است که حبس او بنسایر
 سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استناد کرده اند بقطعه معروف او در ص ۵۳۵
 بوالفرج شرم نامدت که زخبت
 در چنین حبس و بندم افکندی
 لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصر بن رستم نباشد
 چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان
 ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود
 بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد
 رجوع شود بصفحه یز و صفحه یح و صفحه له این شرح حال
 شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

(سد)

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۶ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره ها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان
من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرثیه او باین معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابولمجد مجدودین آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود و ثقة الملك او را از ابن سو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است از جمله کمالی ص ۲۵ شنیده ام که کمالی قصیده گفته است
همه بنا، ردیفش چنین در آتش و آب
ظاهراً مقصود عید کمال الدین معروف بکمالی بخارانی ندیم سلطان سنجر است که در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید ص ۵۵۹
شعر سید محمد ناصر
دل من شاد کرد و خرم کرد

و در وفات او گوید ص ۶۰۴
بر وفات محمد علوی
باز گفتم که در جهان پس از این
خواستم زد بشعر يك دو نفس
زشت باشد که شعر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شود بجوای چهارم مقاله

(۲) حکیم سنائی در کار نامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر محمد سید محمد آنکه شده است

عقل از او کند وهم از او قاصر
بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

مجلس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)
 دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است
 ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن و قافیت از لاهور
 یغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محمود در حق خود شکر گزاری کرده است
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
 ز روزگار نداریم هیچگونه کله
 بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعباء یعقوب کرده
 و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانچ بیک که قصیده صفحه
 ۷۳۴ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی
 ص ۶۲۶ و اخترت ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد
 از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که
 در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را بیزرگی و سخا و
 جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان
 طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباح
 گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام
 چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
 مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل
 بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است
 آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
 فرزندی عاق ریش بدر گیرد ابتدا
 حیفاست این زگردش ایام و چاره نیست

که هر که زاده سخن تست خصم تست
 بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
 چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
 کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
 کاندر قصیده هاش ز ند طعنه های چست
 آهن ز خار زاد و زو گشت خاره سست
 فحل نبیره دست بمادر برد نخست
 کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه
 زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع
 های او مثل سائر کشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

(۱) عونی این دو برادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور

ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه

از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

(سو)

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو و برادرم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)
مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز
تحریفی ازین مصراع مسعود است
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه باتو بساز
آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد
صاحب کلیله بهرامشاهی قصیده مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود
نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی
تنگوی شاه جهان باشدی »

❦

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز برسوز و کداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد. تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج و بند بود
از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆ (در مدح و حمد علی) ☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
 با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم
 شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
 انده چرا برم چو تحمل بیایدم
 هر روز بامداد بر این کوهسار تنند
 برقی چو دست موسی عمران بفاعل و نور
 گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ
 بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر
 در این حصار خفتن من هست بر حصیر
 چون بازو چرخ غم چرخ همی دارم ببند
 بنگر چه سود مند شکارم که هیچوقت
 زین سمج تنک چشمم چون چشم ا کمه است
 ساقط شد است قوت من پاک اگر نه من
 باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
 چندان کزین دود دیده من رفت روز و شب
 با روزگار قمر همی بازم ای شکفت

شادی ندید هیچکس از نای بینوا
 زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
 روزم همه شب است و صبا هم همه صبا
 روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
 ابری بسان طور زیارت کند مرا
 آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
 و رچه صلاح رهبر من بود چون عصا
 نیرنک و سحر خاطر و طبعم چو ازدها
 چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
 گرد در حذر غرابم و در رهبری سبا
 از چنگ روزگار نگردم همی رها
 زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا
 بر رفتی ز روزن این سمج با هیا
 کز در چو غم در آید گویدش مر حبا
 هر گز نرفت خون شهیدان کربلا
 نآیدش شرم هیچ که چندین کند دعا

گر بر سرم بگرده چون آسیا فلک
 آنگوهری حسام در دست روزگار
 در صدمصاف معر که گر کند گشته ام
 ای طالع نگون من ای کثر و حرون
 خرچنک آبی و خداوند تو قمر
 مسعود سعد اگر دوش و پیشش چرا کنی
 خود رو و چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر
 میدان یقین که شادی و راحت فرستدت
 جاه محمد علی آن گوهری که چرخ
 چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود
 گردون شده است رتبت او پایه علو
 تا شد سحاب جودش باطل و با مطر
 تا آفتاب رایش در خط استوا است
 تا شد شفای آرزوهای او نیاز
 فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند
 ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد
 پیران روزگار سپرها بیفکنند
 گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن
 چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر
 اقرار کرد مال بچود تو و بسست
 جاه ترا بگردون تشبیه کسی کنم
 عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
 کاخر برونم آرد یک روز در و غا
 روزی بیک صقال بجای آید این مضا
 ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا
 آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
 در گردش حوادث و در پیشش عنا
 آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
 گر چند گشته بغم ورنج مبتلا
 پرورده ذات پاکش در پرده صفا
 زو روزگار تازه شد و ملک بابها
 خورشید گشت همت او مایه ضیا
 آمد نبات مدحش در نشو و در نما -
 روز و شب عدو و لسی دارد استوا
 بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
 تا در بهار دولت او میکند چرا
 بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
 در صف عزم چون بکشی خنجردها
 بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
 در هر دلی هوای توسته است چون گیا
 چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
 دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
 گفته است هیچکس بصفت راسترا دوتا
 زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چومرغ پر
 تو خاص پادشاه شدی پس شگفت نیست
 ای عقل را ده ای تو چون دیده را فروغ
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی
 معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
 چون بر محمد علیم تکیه او افتاد
 ضعف و کساد بیش نترساندم کز
 ای هر کفایتی را شایسته و امین
 تو شاخ آندرختی کاز در زمانه بود
 اندر پناه سایه او بود ما منم
 یکرویه دوستم من و کم حرص مادح
 هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام
 نظم مرا چون نظم دگر کس مدان از آنک
 هر چند کز برای جزا بایدت مدیح
 آزاده ای که جوید نام نکو بشعر
 در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
 امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
 تو آفتاب و ابری ۲ کز فرو سعی تو
 ابیات من چو تیر است از شست طبع من
 چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
 بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
 ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو
 تا دولتست و نعمت بایخت تو بهم

آخر چومرغ کرده گردان بگردنا
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای فضل رازکای تو چون دیده راضیا
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
 ماند است يك کریم که دارد مرا وفا
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 بازوی من قوی شد و بازار من روا
 وی هر بزرگی را اندر خور و سزا
 بر گش همه شجاعت و بارش همه سخا
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
 هم راست در خیلام وهم پاک در ملا
 مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا
 یاقوت زرد نیکو ماند بکهر با
 والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
 چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
 هر گز چو مدحت تو که دید است کیمیا
 از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا
 گلها و لاله ها دمد از خار و از گیا
 زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا
 هر گز کمان مبر که زرنج افتدش بدا
 ای جاء و بخت تو همه دارو و توتیا
 وی آفتاب نور نیابد همی سها
 از لهر و از نشاط مشو ساعتی جدا

آسمان با صمی سما

از ساقی چوماه سما جام پاده خواه
 زانشادی و طرب که دور خسار او گلست
 اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
 نالان شود بزاری چون دست ناز کش
 تا طبعیا مراتب دارند مختلف
 بادت چهار طبع بقوت چهار طبع
 همچون هوا و ای تو بر هر شرف محیط
 همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

طبعها

بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
 بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
 اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
 در چشم گره او زند انگشت گردنا
 آبست بر زمین و اثیر است بر هوا
 کرده بذات اصلی در کالبد بقا
 همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
 چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆ (در ستایش محمود شاه) ☆

شاهان جهان شاهی و شاه جهانیا
 بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
 همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر
 عقل و روان بلطف نیابد همی ترا
 روشن به تست سنت و آئین خسروی
 گر مذهب تفاسخ اثبات کرده ای
 گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
 گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
 برنده نیازی گوئی که دولتی
 با هر کسی چو با تن مهجور وصلتی
 شاهان نظام یابد هندوستان کنون
 صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان
 تا مملکت بماند تو جاودان بمان

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
 نه پیش از زمین و بر از آسمانیا
 گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
 تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
 من گویم تو بیشک نوشین روانیا
 چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
 کایدون فزون زوهم و برون از گمانیا
 دارندۀ زمینی گوئی زمانیا
 در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
 زان خنجر زده هندوستانیا
 دات بدست خاتم صاحبقرانیا
 اندر میان مملکت جاودانیا

☆ (بسه نقر از دوستان فرستاده و ابورشدرشیدرا ستوده) ☆

که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
خبری هست ز شوال بنزدیک شما
من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها
یا ماه روزه مرا میدهد از سنگک حیا
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا
چون نمی یارم گفتن سخن ماه سما
همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا
سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
جز که هر لیست که رفته است میان شعرا
خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
کرده بیچاره مرا جوع بمه ماه رمضان
تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال
عید گوئی که همی آید از سنگک برون
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
چکنم قصه بیهوده زخمرو ز خمار
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
اندرین روزه همه رنج منست از من از آنک
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
حاش الله که مرا نیست بدین ره مذهب
فرض یزدان را بگذار دهر کس که کند
تحفه دولت ابورشدر رشید آنکه فلک
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

و اکنون بخون دیده بسر شده می مرا
باد هوائیم^۴ من و شد باد من هوا
کان گاه بر کشم که ربایدش کهر با
از آب کس شنید که افزون شود ظما
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

خردم نمود^۲ گردش چرخ چو آسیا
از درد ورنج فرقت جانان شدم چنانک
چون کهر با برنگم و آن قوتم نماند
هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل
روی سما زدود دلم گشته چون زمین
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار

۳-خ. ل. - بود ۴-خ. ل. - هوائیم

۱-خ. ل. - تا ۲-خ. ل. - آب

رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
از زخم او و هیبت حکمش مرا بسست
ناگه در آمد از در حجره خیال دوست
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شد است
همخوا به ام سهر شد و همخانه ام فراق
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بی برک مانده ام من و نی با هزار برک
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
از آتش دل من و از آب دیدگان
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
از عمر شاد کردم از بهر نام و ننگ
بسیار عمر خورد است این ازدهای چرخ
چونست ای عجب که ز چرخ زمردی
ای تن زغم جدا شو میدان که هیچ وقت^۳
خواهی که بخت و دولت گردند متصل
از صاحب موفق منصور بن^۴ سعید
نفسش ببرد باری و رایش به برتری
کوهست با رزانت و نارست با علو
گر بودی از طبیعت او مایه زمین
نابارور نرستی هر گز ازین درخت
ای طبع تو چو بحر و زبجرت مرا گهر

بیش از خیال باز ندانست مر مرا
پیکار کرده ایم به لشکر که قضا
پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
چون رزی او بدیدم گفتمش مر حبا
دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
ورتنک چون حصار شود گرد من هوا
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
نشگفت اگر فزون شوم دانش ودها
گوهر بود که آتشش افزون کند بها
غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
دیده^۲ برون نمی جهد از چشم ازدها
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
آنکش ز حلم پیرهن است از سخاردا
عزمش بوقت مردی و طبعش گه سخا
باد است با سیاست و آبست با صفا
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نامستجاب باز نکشتی از آن دعا
ای رای تو چو مهر و زمهرت مراضیا

۱-خ.ل- نابیجه- نامه

۲-خ.ل- وابدون

۳-خ.ل- هیچکه

۴-خ.ل- بوسعید

وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا
 هر حاجتی که افتد رایت کند روا
 حلم تو بی تکلف وجود تو پیریا
 وز مردمان چنانم کز داسها^۱ گیا
 از بخت با حضم و از فضل با سنا
 کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها
 من جز در آفتاب بزر گیت چون هبا
 چون^۲ کوه نیستم که بود لفظ او^۳ صدا
 از خاکپات خواهم کردنش توتیا
 چونانکه واجبست ندانم همی ترا
 بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
 هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
 چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
 کار تو مستقیم در آن خط استوا
 روز نشاط و لهوتو چون چرخ با سنا

ای خلق تو چو مشك و زمشكت مرانسیم
 هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
 رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال
 من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
 خردم بچشم خلق و بزر گم بنزد عقل
 آری شکفت نیست که از رتبت بلند
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 تاری شده است چشم من از روی نا کسان
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
 تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

☆ (در مدح منصور بن سعید) ☆

چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
 که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 نماید خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 مسیر نجم مرا باژ گونه چرخ دوتا
 براه راست در آیم بسر چو نابینا

شب آمد و غم من گشت يك دوتا فردا
 چرا خورم غم فردا و ز آن چه اندیشم
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 همی بنالم چون چنك و خلق را از من
 همی کند سرطان وار باژ گونه بطبع
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار
 ز تابش آب شود در در میان صدف
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
 چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز تاب و تادم سنگ خاره خاک شد است
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 مکن شکفت ز گفتار من که نیست شکفت
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 که جام باده بساقی دهد بدست تهی
 بمکر مات تو دعوی اگر کند گردون
 امام عالم و مطلق ترا شناختمی
 نهاد می همه گل را بخلق تو نسبت
 بهاری ابر بکف تو نیک مانستی
 شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در
 ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر
 بدیع و صفا بروصف تو بشیفته ام
 درست و راست صفات تو گویم و نشکفت

غریب مانده برین آسمان بی پهنای
 و آنچه هست درین دل ز نمد بردریا
 ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
 هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
 نشسته با من هم زانوی منست این جا
 ز نرد من بزمین برپرا کنند قضا
 در آب چشمم از آن خاک بردمید گیا
 چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
 از اینکه گفتم اندیشه کن شکفت چرا
 چون نقش سنگ همی مدح صاحب والا
 ز آستانه در گاه او ستد بالا
 ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
 به تیغ سر بزند کلمک را نکرده خطا
 بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
 اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)
 اگر ز گلها در نامدی گل رعنا
 برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
 ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
 ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
 از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

- شکفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
 همی مدیح تو داود وار خوانم من * ارانکه کوه رسیل است مر مرا بصدا
 چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
 دلروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
 چه روز باشد کانه جاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
 مرانکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپید و چنک ز روزو ز شب زمین زهوا
 فلک بدوران که آسیا و که دولاب * زمین ز گردون که کهر با که مینا
 همی چگویم و دانم همی کجا بیمم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
 دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
 زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نهام سپید صباح است و نه سیاه مسا
 مدار چرخ کند آگه زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
 نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
 گراستعانت و راحت جز از تو خواستی * دو چنک را زدمی در کمر که جوزا
 همیشه بادی بر جای تا همیشه بود * بجای مرکز غیر او گنبد خضرا
 چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

﴿مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾ *

- زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
 زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
 زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
 زهی سپهر باقبال توفکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
 زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر * تو عز ملتی و ملت از تو پرده بها
 تو آن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

خدای عز وجل حاجت زمانه روا
 ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
 هزار بحری برتخت روز جود و سخا
 شمر نماید با طبع و دست تودریا
 گذشت مهر تو بر ناز ازو برست کیا
 و گرچه نامه نویسنده سوی تو امرا
 جواب نامه بود تیغهای روئینا
 عقاب هیبت تو چون گرفت بوی هوا
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
 که خسرویرا از تست مقطع و مبدا
 بقا و ملك تو افزونت باد ملك و بقا
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
 که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا
 یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
 که چرخ پیر نداند همیشه کرده بها
 زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا
 زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
 که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
 بمهر دل زهمه بر گزیده ایم ترا
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 بهند کردی آثار خنجرت پیدا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
 خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ
 هزار شیری بر باره روز جنک و نبرد
 زمین نماید با قدر و رای تو گردون
 برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار
 اگر رسولان آیند زبی تو از ملکان
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجهه آید عدوت شناسی
 بجز تو هیچ کسی خسرویی نداند کرد
 خدایگانا هر روز بر فزون گشته است
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتاز کیت فرستاد خلعتی عالی
 فبای خاصه و پستی خود نسبیج بزر
 ستام زر و مرصع بگوهر الوان
 زبس بدایع چون بوستان پراز انوار
 ز پشت مر کب تازی همی بتافت چنانک
 بسان باد صبا مر کبی که اندرتک
 برو سرینش در زیر آن ستام چنان
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
 پیام داد که ای چشم مابتو روشن
 بهند رفتی و رسم غزا بجا آورد
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی

فتوح کردی و چندان نگشود بد دارا
 همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
 نه نفس مازغمان و نه چشم مازبکا
 دهان او پر درو و لؤلؤ لالا
 بروز جستن پیکار تست بازوی ما
 سپرده ایم بتو هندو مر تراست سزا
 بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
 نگوید او را سر کن بتیغ تیز جدا
 از آفتاب نتیجه شکفت نیست ضیا
 ترا که تاند گفتن بحق مدیح و ثنا
 نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
 مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
 منابع تو بهر شغل دولت برنا

جهان بگشتی و چندان نگشود کندر
 خبر رسید که نفس عزیز توشاها
 خدای داند کز بهر توهمی ناسود
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
 تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
 بداده ایم امارت ترا و درخور تست
 بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 کسیکه اشهد ان لا اله الا الله
 از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا
 خجسته بادت فرخنده و مبارک باد
 بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

☆ (وصف بهار و مدح سلطان محمود) ☆

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
 مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
 هوا زخنده بر قست چون که سینا
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر که راغ سپهر است و نر گسان انجم
 زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
 زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم
 یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست

کنار جوی پراز جامهای یاقوت است
 زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 زبس که دیبه و خز داه شاه شرق همی
 زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
 بهر دیار که بگذشت مر کب میمونش
 بهر دیار که آثار جود او برسید
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد
 زشادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل باغ سر بسر پیدای
 هوا شده همه خزو زمین شده دیبا
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 عجبت آنکه کنون پیر بود شد برنا
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 که بر روز نوال و شیر روز و غا
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
 * در آن دیار جز انبا نباید از انبا
 گذر نیارد کردن در آن دیار و با
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
 بگو شم از تو بشارت رسد بجای صدا
 بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
 از و نمودی همواره آفتاب سها
 از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
 حسام تست قضا گرمصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ماوا
 وز آمدنش جهانرا فرود فر و بها
 هزار داستان بر هر گلی هزار نوا^۱

ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
 هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
 فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

زالاله راغ همه پر ز زرمه حله
 خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین
 جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش

☆ (مدح سلطان معهود بن ابراهیم) ☆

زلفین سیاه آن بت زیبا
 آنسرو که نیستش کسی همسر
 بر عاج شکفته بینمش لاله
 هر تخته سیم او فتد برهم
 در درج عقیق او پدید آمد
 شد خسته دلش نشانه تیرش
 ناگاهم تیر غمزه زد بردل
 بگذشت ز سینه تیر دلدویش
 دیدمش براه دی کمر بسته
 گفتم که چگونه جستی از رضوان
 دانی که بعشق تو گرفتارم
 نه نرم شود دلت به صد لابه
 جز با پریان نبوده ای گوئی
 زنجیر شدست زلف مشکینت
 شیدا شده ام چرا همی نفهی
 بر من ز تو جور و تو بدان راضی
 این جور مکن که از تو نپسندد
 معهود بلند همت / آن شاهی

گشته است طراز روی چون دیبا
 وانماه که نیستش کسی همتا
 در سیم نهفته یابمش خارا
 از سایه دو توده عنبر سارا
 از خنده دو رشته لؤلؤ لا لا
 در معرض زخم او منم تنها
 آن ابروی چفته کمان آسا
 دل پاره و زخم تیر نا پیدا
 مانند مه دو هفته در جوزا
 ای بچه نازدیده حورا
 بر ساخته تو خویشتن عمدا
 نه گرم شود سرت به صد مینا
 وز آدمیان نژاده ای مانا
 و افکنده مرا ز دور در سودا
 * زنجیر دوزلف بر من شیدا
 * بسا من تو دوتا و من بدل یکتا
 * سلطان زمانه خسرو والا
 * کز همت او فلک بتد بالا

تیره ز عا و قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
 ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
 چون قدر تونیست / چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
 طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود و امق و عذرا
 آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو كل و ملكها اجزا
 آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عما نکرد چون اعضا
 با خیشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
 کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
 ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
 در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشک اژدرها
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد برسر خلق درجهان رسوا
 در دلش چو نازشعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
 چون چهره غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
 چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر گرما
 شاهها سپه خزان پدید آمد * هم گونه کهریا شده مینا
 در جمله بیک دگر نکو ماند * از زردی برگ و گونه اعدا
 گوئی که زخلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
 انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را نیما
 نزدیک شده که خون این و آن * بیشک همه ریخته شود فردا
 خون دل این / بیای / در / خانه * خون تن آن / به تیغ / در / صحرا
 باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
 غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

سعد

where mess has spread.

زردی
وی
ساق زرد

spanning

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش

شاهها تو گزین مالک الملکی

بنده ز سروش یافت این تلقین

تا یابد ^{حال} مرکز سفلی

ایوان تو باد ملک را مکن جای ^{مستقل}

تا دولت و دانش است جان پرور

تو شاد نشسته بر گه دولت

در چشم عزیز چهره دلبر

سازنده کار گنبد اخضر

quiet
furness

هر پیتی از آن چو لعبتی زیبا

هستی تا حشر مالک دنیا

این لفظ ز خود نگفت بر عمدا

تا دارد دور گنبد خضرا

در گاه تو باد عدل را ماوا

از دانش پیرو دولت برنا

با حشمت و فر خسرو دارا

بر دست خجسته ساغر صهبا

خنیا گر بزم زهره زهرا

(هم در مدح او)

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا

بس شب که بیکجای نشستیم و همه شب

ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند

نه چون دل من بود بزاری دل وامق

من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی

و انکس که بخواند سمرمانه شگفت است

خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر

بگذشت مرا عمر بفردا و با امروز

با چهره پرچینم و با قامت کوژم

گمراه شود آنکس که همی روی تو بیند

همرنگ شبه زلفت و هم رنگ بسد لب

در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته

از هجر نیم یکشب و یکروز شکیبا

زو لطف و لطف بود و ز من ناله و نینا

وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا

نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا

تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما

گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا

پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها

تا کی فکنی و ~~عمر~~ ~~بفردا~~

وان چهره شیرین تو وقامت زیبا

آنروی نکو صورت ما نیست همانا

زین هر دو بدل بردن عشاق سما

در بسد تو در زده صف لؤلؤ لا لا

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا
 کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بنگاشته از غالیه دو خط معما
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 پیش ملک از جور تو آنعاشق شیدا
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا
 جاه تو و قدر تو بیالا و به پهنای
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا
 چونشاه توانا بود و خسرو دانا
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 هستی ملک و شاه باجداد و بابا
 ای اصل او فخر و شرف آدم و حوا
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 تا داشته باسارا باس تو بیاسا
 نه کرده که زخم سرتیغ محابا

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 از مشک چلیپا است بر آنروی رویت
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق
 تار است ز دیبا تن من تا نظر من
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار
 عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 جورت نکشد بنده آنشاه که امروز
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
 نه دیده معالی ترا گردون غایت
 دانا و توانائی و آباد بود ملک
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 هر گل که ترا بشکند اندر چمن ملک
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
 رخس تو و تیغ تو بسی مهر که دیده
 نه بوده که حمله بی رخس مقصر

با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
 با گردش گردون شود و جوشش دریا
 کردهد چو روان حصنی اندر صف هیجا
 گوئی که روان کوهی گشته است بمحرا
 لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
 گلرست و سمنرست زسندان و زخارا
 از ترس و هراس تود گر گردش اعضا
 چون نار همه در شکمش خون شود احشا
 هر جاه که باقیست در این مرکز غیرا
 هر سعد^۱ جاریست بر این گنبد خضرا
 فاللیل به ما یطلب من جدك حبلی
 بگرفت می^۲ سوری جای گل رعنا
 با خوبی حورا شد و با زیور حورا
 در ابر در آویخته بیجاده بمینا
 چونانکه به مجمر نفس عود مطرا
 روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
 آثار نسیم سحر انقاس مسیحا
 فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
 این عز و شرف گشت مرا رتبت والا
 گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
 زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
 نه لفظ معیار است و نه معنیش مثنا
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله
 وانگاه که با شیر دژا گاه کنی رزم
 باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
 از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد
 کین تو برآمد بشریا و بعیوق
 مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
 هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
 چون مار همه برتن او بتر کد اندام
 بر^۱ مرکز غیرا همه در حکم تو باشد
 بر^۱ قبه خضرا همه بر امر تو گردد
 هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
 شاهها می سوری نوش ایرا بچمن در
 هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ
 از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل
 گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد
 این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
 ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی
 دارالکتب امروز به بنده است مفوض
 پس زود چو آراسته گنجی کنمش من
 اندیشه آن دارم و هر هفته آرام
 اشعار من آنست که در صنعت نظمش
 انشا کندش روح و منقح کندش عقل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر
داده همه احکام ترا گردون گردن
این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆ (وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص) ☆

دوش در روی گنبد خضرا
لون انفاس داشت پشت زمین
کلبه‌ای بود پر ز نر یتیم
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
مختلف شکلها همی دیدم
افسری بود بر سر اکلیل
راست پروین چوهفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هر بر
بر کران دگر بنات النعش
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که نه این می بر آید از پس خاک
من بلارا نشانده پیش و بدو
همت من همه در آن بسته
مویها بر تنم چو پنجه شیر
نالۀ زار کرد نتوانم
اشک راندم زدیدگان چندان
گر بخواهد از اینهمه غم ورنج
مانده بود این دو چشم من عمدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پنهان
کامد از اختران همی پیدا
کمری داشت بر میان جوزا
بر چکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
شد گریزان چون رمه زضا
در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بجسد اندر وا
شده خرسند اینت هول و بلا
که مرا عمر هست تا فردا
بند بر پای من چو از درها
که همه کوه پر شود ز صدا
کزدل سنگ بر دمید گیا
برهاند بیک حدیث مرا

خاصه شهریار شرق علی
 آنکه در نامها خطابش هست
 دولت از رأی او گرفته شرف
 خنجر عدل از او نموده هنر
 رأی او را دلیل گشته قدر
 تیغ او برفنای عمر دلیل
 بس نباشد سخاوت او را
 گر جهانی بیک عطا بدهد
 دیده عالم از تو شد روشن
 ملک را رتبتی نماند بلند
 جز یکی مرتبت نماند که هست
 بشتاب اندر آن که تا بکنی
 ای چو بارنده ابر در مجلس
 باز سالی دوشد که در حضرت
 نه همی افتد مراد سفر
 باز بر ساز جنگک ایرا هست
 زین کن آنرزم کوفته شبیدیز
 دشت را کن بخنجرت جیجون
 من از این قسم خویش میجویم
 که بهرسو گذر کند سپهت
 من بگیرم غبارمو کب تو
 در دو دیده کشم که دیده من
 در غم زال مادری که شده است * از غم و درد ورنج من شیدا

آن چو خورشید فرد و بیهمتا
 از عمیدان عصر مولانا
 عالم از رأی او گرفته ضیا
 گوهر ملک از او فروده بها
 عزم او را مطیع گشته قضا
 جود او بر بقای عیش گوا
 زاده کوه و داده دریا
 از کف خویش نشمرد بسخا
 نامه دولت از تو شد والا
 که نفرمود شهریار ترا
 جایگاه نشستن وزرا
 رون داری همیشه در بالا
 وی چو آشفته شیر در هیجا
 نه ای از پیش تخت شاه جدا
 نه همی آیدت نشاط غزا
 خون بجوش آمده بمرگ وقعا
 کار بند آن زدوده روئینا
 کوه را کن بلشکرت صحرا
 بازیی دیده ام درین زیبا
 بهوا بر شود غبار هبا
 که بود درد را علاج و شفا
 گشت خواهد زگریه ناپینا
 از غم و درد ورنج من شیدا

- نیل کرده دو برز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
 چون عصا خشک و رفت نتواند * درد و گام ای عجب مگر بعصا
 راست گوئی همی در آن نگریم * که چه ناله کند صباح و مسا
 زار گوید همی کجائی پور * کز عمت مرد مادرت اینجا
 من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
 بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
 ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
 تا ضمیری است مر مرا بنظام * تا زبانی است مر مرا گویا
 همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
 از چومن کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
 مر مرا داد رأی تو آرام * مر مرا کرد جود تو به نوا
 دستم از بخشش تو پردینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
 شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
 مر مرا آنچه انجان همی داری * که ز من هم حسد برند اعدا
 کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیده شعرا
 ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
 زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

☆ (صف ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ☆

نیاه ابر نیسانی زد دریا رفت بر صحرا
 چو گردی کش بر انگیزد سم شب دینز شاهنشاه
 کهی مانده دودی مسطح بر هواشکلش
 چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
 نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
 زر روی مر کز غبرا بر روی گنبد خضرا
 کهی مانده کوهی معلق گشته اندر وا
 گل از گلبن همی تا بد بسان زهره زهرا

از این پر مشك گیتی و ز آن پردر همه عالم
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
 گهی مانند خنگی لگام از سر فرو کنده
 گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده
 فلك در سندس نیلی هوا در چادر کجلی
 زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
 زمین چون روی مهر و یان بر نگ دیبه رومی
 ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
 ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
 بتابد آفتاب کین اودایم بر آنکس کو
 چو ابر دولت و مهرش بقا بارد که مجلس
 از این گردد بهاری گل سرخی چو نرخ ناصح
 شب نیکو سگال او شده چو نروز رخشنده
 خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
 ای شاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
 بتیغ ای شه جدا کردی بنان النعشرا از هم
 ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
 نسیم باغ شد بیزان بیستان عنبر اشهب
 به پیروزی و بهروزی نشین می خورد بکام دل

از این پر بوی شد بیستان و ز آن پر نور شد صحرا
 گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
 شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
 گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در پیدا
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد بر نا
 کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
 هوا چون زلف دلجویان بیوی عنبر سارا
 ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
 ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا
 نیساید از درخت نعمت اوسایه نعمی
 چو باد هیبت و کینش فنا آرد که هیجا
 وزان برگ خزان گردد بزرودی گونه اعدا
 چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
 بهر ماهی شود آن شب مه از دیدار نا پیدا
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا
 به تیر و ناک و بیلک بهم برد و ختی جوزا
 نه سندان پیش آن نه خارایش آنخمارا
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
 بحار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
 بلحن چنگ و طنبور و رباب و سربط و عنقا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره
 همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد
 عیاری یا سمین عارض نگاری مشتری سیما
 نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صہبا

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
 همه نخسبم شبها و چون تواند خفت
 تمامه بگردم هر حیلتی که دانستم
 ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
 بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
 چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنک
 نبست صورت ما با جمال صورت او
 نسکرده یاد من و یاد گار داد مرا
 برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند
 بسا شبها که در ورشک بردورنگک آورد
 نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم
 بسا فراوان روزا که از سراب و سموم
 بخواست جست زمن عقل و هوش چو در من جست
 در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
 علاء دولت مسعود کار و نه پیش را
 سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او
 زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
 نبست راهش هر گز بلا و فتنه چنانک
 توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
 کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
 مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
 نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
 بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
 چگونه کنجدش اندر دوشگر آتش و آب
 نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
 خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب
 زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب
 ز گونه میواز لون ساغر آتش و آب
 بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
 گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
 ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
 بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
 مطیع گشت بمنع کروگر آتش و آب
 همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
 چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
 نبست هر گز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 ز باد خاک در آمیخته برون نگرد سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
 سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین که در دوحش گشتست مضمرا آتش و آب
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید ز بیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 زنوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
 ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 چو تو عزیزمت پیکار و قصد رزم کنی روند با تو برابر دولشکر آتش و آب
 اگر کز افتد ره بر ز راه درماند شوند پیش سپاه تور هبر آتش و آب
 ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان دوند پست کنان کوه و کرد در آتش و آب
 و گر مخالف حمنی کشد ز آهن و سنگ بر او تگ آرنند از روزن و در آتش و آب
 اگر بضد نوشاهی رسد با فسر و تخت کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
 و گر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
 و گر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر زهر موئیش^۱ در آید چو چنبر آتش و آب
 تبارک الله سلطان امر ونهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرده‌یبت تو گرفت
 بر آن سپه که کشده‌شمن تو حمله برند
 در آب و آتش چون بنگر یست حشمت تو
 زمهر و کین تو روزی دونکته بستیدند
 خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
 ز رفعت کله و باس سطوت تو کنند
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
 بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
 نسیم خلق تو بر آب و آتش اربوزه
 شکفت نیست که از رای عدل گستر تو
 تو کامران ملک و بنام تو ملک است
 بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
 اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
 همیشه تا بجهان هست عالی و ساقل
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
 موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
 بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
 شنیده‌ام که کمالی قصیده گفته است
 بشعر لفظ مکرر نگردهم لیکن

دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
 بچشمش آمد دست و محقر آتش و آب
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
 اگر برند خصومت بداور آتش و آب
 ز حد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
 چو مشک و عنبر کرده معطر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 که در گهش را بنده است و چاکر آتش و آب
 ز پادشاهان آیند و معمر آتش و آب
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب
 به نیم لحظه از آیند و ستمگر آتش و آب
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
 ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

☆(هم در ثنای او)☆

اگر چه دارد در ننگ و نگار از آتش و آب

ببرد خنجر خسرو فرار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شکفت
گرفت از آب صفاور بود از آتش نور
کند چو آتش و آب و آتش اندر زخم
در آب و آتش هر گز نرفت جز ناکام
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی
هر اس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
شکوه او بامارت اگر در آرد سر
خیال جان بد اندیش چون بر او گذرد *
و گر شوند به بیداری آب و آتش مست
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد
خدایگانا در موقوف مظالم تو
صلابت تو نگرده ضعیف از آفت و شور
عزیمت تو دور گه دارد از شتاب و درنگ
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت
بیجان زخشم تو بدخواه زینهار نیافت

از آنکه بودش پرورد گار از آتش و آب
چو آبدار شد و پایدار از آتش و آب
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
برون نیامد جز کامکار از آتش و آب
که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
هر کبست چو طبع بهار از آتش و آب
چو ساحران بکف شهر یار از آتش و آب
شکوه هیبت او کرد گار از آتش و آب
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
زده ذات چو زر عیار از آتش و آب
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
سیاست تو نگرده فگار از آتش و آب
چنانکه داشت دورکذو الفقار از آتش و آب
لباس عزم ترا پودو تار از آتش و آب
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
که یافتست بیجان زینهار از آتش و آب

کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
 دو شاخ لطفه دم مدبر گک و بار از آتش و آب
 دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
 چو دودابر بر آید سوار از آتش و آب
 بضر و طعن بر آری دمار از آتش و آب
 چو تو برون گذری باد و آتش و آب
 چه باک داری در کار زار آتش و آب
 کشید و بست بساط و آزار از آتش و آب
 که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
 یلان چون سپر جانسپار از آتش و آب
 نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
 بچشمش اندر چون فیر و قار از آتش و آب
 بحر ق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
 هلاک بر تن و جانش بیار از آتش و آب
 چنین دودشمن کینه گذار از آتش و آب
 نگاهبانان بروی کمار از آتش و آب
 برهن است و نجوید قرار از آتش و آب
 زنان و مردان خوش روز کار از آتش و آب
 بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
 بچنگک شیر و بدنندان مار از آتش و آب
 و گر چو موج ز ندر هگذار از آتش و آب

چور ز مگه رانف و سرشک حمله و خوی
 بمرغزار قضا از درخت باس و عمل
 مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد
 چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا
 تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست
 نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش
 خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد
 زمین و که را پیرار لشکر تو بهند
 نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال
 بیک غزات که کردی وهم کنی صد سال
 چو بانگ مو کب تو بر بساط غز و بخاست
 همی گذشتند اندر مصاف هایل تو
 ندید ملتی سودی ز باد پیم-ودن
 بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
 به پیل و مال تو امسال از و مشوراضی
 فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
 بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر
 مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست
 طریق برهنان دیده که چون باشد
 در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
 چوشیر و مار بروزن سیه برویش آر
 چو همتت همه غز و است و مانعی نبود

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج
 بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
 ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند
 زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
 ترا بمیمنه و میسره روان گردد
 بکش بگرد معادی دین سکندر وار
 که دشمن تو چو بر گشته فرو بندد
 چو آب و آتش باشد ز لشکر تو و فوج
 بر آن سپاه که بد خواه دولت تو بود
 زدم زدانش رائی و گر نخواهی تو
 ولیک تیغ تو هر گز بدین رضا ندهد
 ننگجد اندر طبعش که هیچ وقت او را
 تو معجز ملکانی وهست رأی ترا
 اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
 و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
 تو چشم روشن و دلشادزی که در دل و چشم
 خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز
 عقار حواه خوش و لعل جام بامز و ج
 زمی گساری مه پیکری که گوئی هست
 همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست
 بسان کوره و چشمه عدوت رادل و چشم
 نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی
 چو آب و آتش کیتی نماند ای عجیبی

بنای بتکده فندهار از آتش و آب
 سپاه را مدد کاری آر از آتش و آب
 چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب
 بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
 دو خیل دل شکر جان شکار از آتش و آب
 بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
 برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
 دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
 برند حیل و حباب و شرار از آتش و آب
 نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
 که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
 بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
 به ملک معجزه بیشمار از آتش و آب
 شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
 چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب
 خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
 که جوش کرده همه شا بهار از آتش و آب
 که سست کرده طبع عقار از آتش و آب
 بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
 که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
 مباد خالی لید و نهار از آتش و آب
 لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
 بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

☆ (ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 رخم چو روی سطرلاب زرد پوست بر او
 دو دیده هم چون ثقبه گشاده ام شب و روز
 حسام را که زندغم کنم ز روی سپر
 چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه
 مرا ز سر زدگی کز فلک شوم درد دل
 خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 چو سوی کعبه ملوک جهان پیوستند
 ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین
 مفاخر ملکان زمانه از لقب است
 روا بود که فزاید جهان بدور امش
 خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
 ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب
 حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان
 بیرمگاه تو شاهان و خسروان خدام
 نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت
 بجست ذره زین و چکید قطره زان
 کمیتت اندرتک گنبدیست اندر دور
 چه مر کبانرا برهم زند طرید نبرد

جهان چو پرغرا بست و دل چو پیر ذباب
 ز بهر روشنی دل مراندیم کتاب
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
 ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
 سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
 گرفت اشکم در دیده گونه عناب
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
 سرملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 که خسروان را در گاه او بود محراب
 بسوی در گه عالی او مجی و ذهاب
 بر استی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
 بر زمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
 ببست بر دل و بردیده راه شادی و خواب
 که هر دو مایه عمر ان شدند و اصل خراب
 شد این فروزان آتش شد آن گوار آب
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
 چه سر کشانرا در هم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
 دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
 بمیخ ظلمت رزم -ت ز فیضه و ز زره
 ترا که یارد دیدن بگناه رزم دلیر
 نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
 ز زخم خنجر و از گرد مو کب تو شود
 از آن فروزی آتش همی برزم اندر
 ز نوک رمح تو کندی گرفت چنگ هر ژبر
 همیشه تافک اندر سه وقت هر سالی
 چو چرخ گردون بر تارک ادعای گرد

سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
 سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب
 جهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب
 که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
 نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
 زمین چو چشم همای و مواچو پرغراب
 که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
 ز سم رخس تو کندی نمود پر عقاب
 شود بگشت رحا و حمایل و دولاب
 چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

☆ (در مدح امیر ابو نصر فارسی (۱) ☆

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
 بساط پشت زمین و شرع روی هوا
 لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
 شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
 اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
 جز آتش خرد صرف و آب دانهش محض
 یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است
 که پیش همت بو نصر پارسی که بذل
 مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
 گزیده رادی و مردی چو ار همت اوست
 بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
 ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
 سپهر گردان از بود و تار آتش و آب
 مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
 چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
 همی گرفت نداند عیار آتش و آب
 نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
 به نیم ذره نسجد یسار آتش و آب
 معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
 چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
 کند بریده زهم کارزار آتش و آب

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت
 ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد
 اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
 ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
 ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
 خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی
 یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند
 ز آب و آتش شمشیر تو برای العین
 چنانکه آهن و پولاد و سنک سد خاره است
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 چو بور و چرمه تو آب و آتش است بجنگ
 همیشه تا بغنیمت ز خاک قوت باد
 فلك فذلك دارد ز گرمی و سردی
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بقات باد که عدل تو حسبة الله
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
 بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
 بر آن دو شاخ و بر و بر گسار آتش و آب
 ز تفت و اشک شکم و کنار آتش و آب
 نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب
 چو چرخ کرده از این پس مدار آتش و آب
 دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
 گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 که مرکب روید از آن کوهسار آتش و آب
 مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
 ببرق خنجر در مرغزار آتش و آب
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب
 ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
 بجست ماک سکون و وقار آتش و آب
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
 برد بیالاتف و بخار آتش و آب
 بحق براند جز در شمال آتش و آب
 بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
 زبانه گیرتر از کار زار آتش و آب
 سرای حاسد تویی گذار آتش و آب

☆ (وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود) ☆

نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
 گر آب ریخت کجاء داشت گردش دولا ب
 بابر قاری بر بست آفتاب نقاب
 میان جوی درون پر زلواؤ خوشاب
 چنین بکافور آ بستن از چه گشت سحاب
 چرا شد دست چنین سنگ در میانش آب
 زمین حواصل پوشد زابر چون سیماب
 چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
 که طالعش را خورشید زیبدا سطرلاب
 خدا یگانی تازه شد است و دولت شاپ
 قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
 که از کمان تو در روز کار زار نشاب
 که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
 بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
 مبارزان و دلیران بخون کنند خطاب
 ز گرد کرده روی هوا چو پر غراب
 چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب
 مر کبست حسامت ز آتش و سیماب
 ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
 نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
 بگاہ حلم درنگ و بگاہ حمله شتاب
 ملوک دروی مانده چو باد و آب و تراب

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
 چو شد رحائی کافور سوده ریخت فلک
 دو چشم روشن بگشاده نر گس از شرمش
 چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو
 اگر ببرد کافور نسلها بیشک
 اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر
 نبات زرین کرده ز آب چون نقره
 زبرک و برف پر از زرو سیم کرده باغ
 خجسته طالع محمود خسرو ایران
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو
 خدا یگانا آنی که روز رزمت هست
 مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است
 شب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
 چه آتش حسامت که چون فروخته شد
 در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا
 ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
 چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ
 رخ عدوت ز راندود گشت از پی آبک
 اگر کبوتر کرده مخالفت ملکا
 چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن
 چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
 چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان

بلند گردون زبیدت در گه عالی
 سخا و عدل تو اندر جهان بر وزو بشب
 تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 ز عدل تو بکنند رنگ ناخنان هر بر
 پسندیده نیست بیزم تو گر فلک سازد
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
 خدا یگانا آنی که از تو و بتو شد
 خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
 بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
 چنان رود که بر روز آفتاب و شب مهتاب
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 زامن تو بکنند کبک دیده‌های عقاب
 ز برگها دینار و زابرها اثواب
 یکی همه وز آن و یکی همه ضراب
 زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
 فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

☆ (هم در مدح سیف الدوله محمود) ☆

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
 از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 چنان نمایم از آب دیده صورت او
 بدید گونه خود را در آب نیلوفر
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 بگاہ رفتم از در درآمد آن دلبر
 چو دیدم عزم مرا بر سفر درست شده
 زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی
 فرو گذاری در گاه شهریار جهان

که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب
 همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
 گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب
 که چهره پری از زیر مهره لبلا ب
 چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
 فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
 بسینه و دور رخس بر دورسته در خوشاب
 مسوز چنانم و در رفتن سفر مشتاب
 که اوست همبر تقدیر ایژد وهاب
 فراق جوئی از اولیاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
 چه کار باشدم اندر دیار هندستان
 چو این جواب نگارین من زمن بشنید
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
 رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
 زمین چو کام زهنگ و گیا چو پنجه شیر
 مرا ز رشک بپوشید کسوتی چون شب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که گر منجم بروی شود چنان بیند
 رهی دراز بگشتم که اندران همراه
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 خدایگانی کز فراوه می بکنند
 بچود و رأی بکردست خلق را بی غم
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیما بست
 همی قرار نیابد بجای بر تیغش
 خدایگانا داند خدای یار نشاط
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 بمر سگال شبی من چنان گذاشته ام
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
 که گر گریخته در که تو مرغ شود
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب
 فرو فکند سرازانده و نداد جواب
 حدیث چون نمک او بر ایندل چو کباب
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
 سپهر چون دم طاوس و شب چوپر غراب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
 زفر شاه ندیدم یکی بدست خراب
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب
 که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب
 بلی قرار نیابد بجای بر سیما
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
 بیامدم ببله پیاره نیمشب بشتاب
 که تا بگردن آبست و تا بخلق خلاب
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
 اگر نبارد کفت برو سخا چو سحاب
 مباد آخر عمر ترا بسال حساب
 جهان چوهند بگیری بعمر و دولت شاب
 هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

☆ (در ستایش سلطان محمود) ☆

جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب
 مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
 چو وقت گرم ما پوشد حواصل و سنجاب
 از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
 برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
 هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب
 چو دلفریبان بگشاد گل زر روی نقاب
 گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
 براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
 ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
 شه همه عجم و خسرو همه اعراب
 ز عز نایش بر روی سکه ضراب
 رسید می نتواند بدان بلند جناب
 که خسرو ویرا قبله است و ملک را محراب
 ز تیغ و تیرش آموختند و برق سحاب
 شهاب وار رود از کمان بشتاب
 یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

خدایگانا در یافت مر مرا انده
 درخت دولت من بیخلاف خشک شود
 همیشه تاریکی اول حساب بود
 بقات بادا در ملک تا به پیروزی
 هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
 جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست
 روان شد است هوارا خوی و چنان باشد
 شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب
 بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ
 زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
 ز بس که ابر هوا هم چو بیدلان بگریست
 ز کوه سار سحر که چو صبح صادق تافت
 ز بهر آنکه ببینند سپاه خسرو را
 بیوستان کمر زر بیست گلبن زرد
 خدایگان جهان تاج خسروان محمود
 بگاہ ضرب همی زر و سیم بوسه زند
 سپهر خواست که بوسه زند رکابش را
 امید خلق بدر گاه او روا گردد
 بتیره ابرو بروشن اثر در حرکت
 که برق وار جهد از میان خنجر او
 یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز سهم تو دلشان همچو گوی در طباطب
 نفاقست بر او آفتاب و نه مهتاب
 که دیوهر گز در وی نیافتی پایاب
 همی ستانند انصاف شادی از احباب
 پپای ساقی گلرخ بدست بساده ناب
 ز چوب بتکده عود و ز آب ابر کلاب
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب
 که عاجز آید ازو خاطر او لوالالباب
 ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام خسرو کش نه زدست تست آب
 ز کار مانند شها دست و خامه کتاب
 بحلم و عفو در ننگ و بجننگ وجود شتاب
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
 درست کردی بر خویشتن همه القاب
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
 هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
 گهی بسان رجا که حمایل و دولاب
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

چو روی داری شاها بسوی هندستان
 بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بهمانند
 ز بیم تو تمشان زخم خورده چون نیزه است
 به پیشهائی آری سپاه را که زمینش
 ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
 کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
 نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 ستاده مر کبغر آن بجای بر بطو چنگ
 تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
 بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
 برزم آتش افروخته است خنجر تو
 کدام کشور کش نه زدست تست ائیر
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
 تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
 نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری
 شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
 کنون دهمی ای شاه صبح نصرت و فتح
 همیشه تافلك آبگون همی گردد
 بدولت اندر ملک ترا مباد کوران

ببوسستان سعادت چورادسرو ببال زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

(در لغز آینه ومدح سلطان محمود) *

چيست آن کاتشش زدوده چو آب^۱ چو گهر روشن و چولؤلؤ نواب
 نيست سيماب و آب و هست درو صفوف آب و گونه سيماب
 نه سطرلاب و خوبی و زشتی بنمايد ترا چو اسطرلاب
 نه زمانه ست و چون زمانه همی شيب پيدا کند همی ز شتاب
 نيست محراب و بامداد کنند سوی اوروی چون سوی محراب
 نيست نقاش و شبه بنگارد صورت هر که بيند از هر باب
 همچو مشاطگان کندبر چشم جلوه روی خوب و زلف تبات
 صافی آبست و تيره رنگ شود گر بدو هيچ راه يابد آب
 ماه شکل و چو تافت مهر بر او آيد از نور عکس او مهتاب
 چون هوا روشن و به اندک دم پر شود روی او ز تيره سحاب
 روشن و راست راست گوئی نيست جز دل و خاطر او لوالباب
 همچو رای ملک پديد آرد کژی از راستی خطا ز صواب
 نام او باژگونه آن لفظ است که بگویند چون خورند شراب
 شاه محمود سيف دولت و دين که نبيند چو او زمانه بخواب
 آنکه اندر جهان نماند ديو گر شود خشم او بجای شهاب
 خسروان پيش او کمر بندند همچو در پيش خسروان حجاب
 چون زمین و فلک بيزم و برزم نشناسد مگر درنگ و شتاب
 نيست معجب بجود خویش و جهان می نمايد بجود او اعجاب
 ای شهنشاه خسروی که شده ست زیر امر تو گردش دولاب
 نه عجب گر زبنده محجوبی سازد از ابر آفتاب حجاب

آنچه سازند بامن از هر باب
 که بدو می بیفکنند عقاب
 کشند دست جز دو دستم تاب
 در جواب عدو نگیرم تاب
 زو نیابند خوب و زشت جواب
 در همه چیز اثر کند انساب
 دور کردم از آن چو خلد جناب
 مدح من بین چو لولو خوشاب
 زر ساده نژاد هیچ تراب
 کم شد از محتسب مرا ایجاب
 گرد من همچو گرد حرف اعراب
 می بر آید دم بسان سحاب
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب
 تیره شد روز من چو پر غراب
 دوزخ خشم از چه کرد عذاب
 خلق عالم معقبنند و مثاب
 دید بایش بی گناه عقاب
 که نبیندند طمع در اسباب
 رفت دانند با عصا و چراغ
 سختم جز بر راستی نشاب
 در دهان هر ژبر تیزانیاب
 دیدگان زیر سکه ضراب
 سیفی اندر بریدم مشتاب

همه اعدای من زمن گیرند
 از عقاب است پر آن تیری
 دستهایم برشته‌ای بستست
 در سکون برترم ز کوه که من
 هر چه گویند مرا بی شک
 هست بنده نبیره آدم
 گفته بدسکال چون ابلیس
 شهریارا مبین تو دوری من
 در صافی نژاد هیچ صدف
 تا من از خدمت تو گشتم دور
 همچو حرفی شدم نحیف و بلا
 می فرو باردم چو باران اشک
 نیستم چون ذباب شوخ چرا
 چون غرابم زدور بینی از آن
 کافری نعمت نبوده مرا
 بر بد و نیک از تو در همه سال
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
 من از آن بندگانم ای خسرو
 زیست دانند با ستام و کمر
 گر کمانم کند فلک نجهد
 در شوم گر مرا بفرمائی
 بفهم از برای نام ترا
 خسروا بر رهیت تیز مشو

مکن آباد کرد خویش خراب
تا ببندد هواز ابر نقاب
سیفی و همچو سیف نصرت یاب
خلد بادت ز کردگار ثواب

این نهال نشانده را مشکن
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
عزی و همچو عز مجنّب باش
بر تو فرخنده باد ماه صیام

☆ (وصف بهار و ستایش سیف الدوله محمود) ☆

که این ببشتش پیرایه ان گشاد نقاب
چون نوعروسی در کلمه از میان حجاب
کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گاهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
بگناه و بیگه آری چنین بود دولاب
که از بلور نمایند صورت لبلاّب
دو طبع مختلفش داده فعل با دوسحاب
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
لبان خویش کند پر زخمده دیده پر آب
بروی رنگ تذر وست لاله سیراب
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز باغ همچو شب از روز شد رهنده غراب
که گشت باران در جام لاله باده ناب
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
که هر دو بر گی از لاله شد یکی محرّاب
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

مگر مشاطه بستان شدند با دوسحاب
بدر و گوهر آراسته پدید آمد
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
گاهی لآلی باشد همی و گه کافور
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
گل مورد خندان و دیده بگشاده
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
زله و آمده رنج و ز وصل دیده فراق
بیوی نافه آهوست سنبل بویا
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز
هزار دستان با فاخته گمان بردند
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
 دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ
 چه مرده گفت که امروز شاه خواهد کرد
 خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین
 ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك
 چه سائلست حسامش که چون سؤال کند
 ز برق و آبست الماس وین شکفت نگر
 بتافتند بر آتش سنان و حربه او
 چگونه خاست ز پیکان همه چو سیمابش
 تو آن مظفر شاهی که باتو شد که رزم
 چو باز کردی از حمله باشی آهسته
 بلی تو سیفی و سیف این چنین بود دایم
 خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
 چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر
 اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
 خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز
 بسان عرعر در بوستان ملك بیال
 بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت از و خاطر اولوالالباب
 به رده ای که از و باز یافتست شهاب
 بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
 بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
 کراست از ملکان در جهان چنین از سبب
 نباشد او را جز حال بدسگال جواب
 کز آب و الماسش برق خاست روز حراب
 گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
 شهاب از آنکه ز سیماب نیست اصل شهاب
 قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
 بگناه حمله که حمله بری شوی پرتاب
 که باز کرده بدرنگ و در رود بشتاب
 بصنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
 گشاده کرد بر حمت بر آسمان ابواب
 بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
 هزار جفت شده با مه رجب دریاب
 بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
 بامر و نبی نهاده ترا ملوک رقاب

*(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد) *

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
 بجهد غراب نا که جستم ز جای خواب
 پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
 چون آنکه از نشیمن بر بانگ تیرزه
 از گریه چون غرابم آواز در گلو

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
 بودم حذور همچو غرابی برای آنک
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
 بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
 چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
 گویم چرا خروشی نه چون منی ببند
 و راتفاقت افتد و بینی بت مرا
 گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام
 بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی
 بر کوه خولاب کرده بیکجای با پلنگ
 پیشم چون مخنث و بی عافیت چو مست
 نازنده همچو یوز و شوکم بنده همچو خرس
 راهی بریده ام که در ختان او زخار
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
 کردم بدم نسیم هوا را همی سموم
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
 چشمم ز بس که کریمم همچو رخ تذرو
 سر یافتست نرمترین بالش از حجر
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان
 یک دست من مذبه و یک دست من مچک
 از پشت دست گیرد دندان من طعام
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک

آویخته غرابی گشته ز اضطراب
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب
 مانده غراب ندانم همی شتاب
 آموختم ز بند گران رفتن غارب
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 بر خیز و بر پرو برو و دوست را بیاب
 آگه کنش که بر تن مر چیست از عذاب
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
 در دشت آب خورده بیکجوی با ذئاب
 بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
 درنده همچو گرگ وور باینده چون کلاب
 همچون مبارزانی بودند با جراب
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
 کردم باشک ریگک بیابان همی خلاب
 کش زاب دیده افزون میگردد التهاب
 پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
 تن یافتست پاکترین بستر از تراب
 بر هر دو پای حلقه کندست چونر کاب
 شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
 وز خون دیده یابد لبهای من شراب
 خواهد بر تود زود بود مر مرا ایاب
 نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

* (در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد) *
 شد مشک شب چو عنبر اشهب
 زان بیم کافتاب زند تیغ
 مارا بصبح مژده همی داد
 برزد دو بال خود را برهم
 هست از نشاط آمدن روز
 ای ماه روی سلسله زلفین
 پیش من آر باده از آنروی
 دل را نکرد باید مغرور
 در دولت و سعادت صاحب
 منصور بن سعید بن احمد
 آنکو عمید رفت ز خانه
 در فضل بی نظیر و نه مغرور
 از خلق اوست چشمه خورشید
 نزدیک کرده گار مکرم
 در هر زمان بدانش ممدوح
 ای در اصول فضل مقدم
 تقصیر اگر فتاد بخدمت
 کامد همی رهی را یکچند
 تا بر زمین بروید نسیرین
 جاه تو باد میمون طالع
 در مجلس ز رتبت مفرش *
 شد در شبه عقیق مرکب
 لرزان شده ز گردون کوکب
 آنراست گو خروس مجرب
 از چیست آن ندانم یارب
 یا از تاسف شدن شب
 وی نوش لب^۱ سیمین غیب
 نزد من آر بوسه از آن لب
 تن را نداشت باید متعب^۲
 کاداب ازو شدست مهذب
 کش بنده اند حر آن اغلب
 وانکو ادیب رفت بمکتب
 در اصل بیقرین و نه معجب
 وز خلق اوست عنبر اشهب
 در پیش شهریار مقرب
 در هر دلی بچود محبت
 وی در فنون علم مؤدب
 من بنده را مدار معاقب
 دور از جمال مجلس توتب
 تا بر فلک بر آید عقرب
 جان تو باد عالی مرقب
 بر آخورت ز دولت مرکب

* (هم در مدح او) *

تن پراو فتنه گشت و معذور است
جان در جسم و نار در نور است
در گوارش لعاب زنبور است
زانکه انگور دیده حور است
تاج کسری و تخت فغفور است
بر طبقهای زر طیفور است
نغمه چنگ و لحن طنبور است
مرچمن راز برف ناطور است
نعره رعسد و نفخه صور است
بیخته گچ و کشته آکور است
دل و جان غمگن است و مسرور است
این و آن را چو شیون و سور است
که همه روی دشت کافور است
دست مفلوج و پای محرور است
پس طوطی و ساق عصفور است
که بخلقت نه سخت محرور است
کز پی زاد و بود رنجور است
چونکه گه مست و گاه مخمور است
اگر از نور ماه رنجور است
روی زوار خواجه منصور است
وانکه ذاتش بلطف مذکور است

قوت روح خون انگور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف
همچو زنبور شد زبان گز و باز
باده گر جان حور شد شاید
گلبن و باغ پیش ازین گفتی
بوستانها ز برگها اکنون
بدل بانگ قمری و بلبل
کرد بدرود باغ بلبل از آنک
زنده شد لهو و شادی از پی آنک
بر در و بام برف پنداری
باغ چون جزع و راغ چون شبه را
فرقت آب حوض و وصلت برف
چشم چشمه چرا نگیرد آب
پنجه سرو و شاخ گل گوئی
برگ نارنج و شاخ پنداری
از چه سخت آبله زدست چنان
رنگ زردی ترنج پیدا کرد
گر ندید است جام می نرگس
همه ش خوش چرا همی خنده
چهره سبب سرخ گوئی راست
آنکه خلقش بحسن مشتهر است

چه شگفت اربزرگ و منظور است
 و رهنرور میان جمهور است
 ببر عقل نص و مآثور است
 در دیانت حرام و محظور است
 چون بسنت کنند مبرور است
 گنه بندگانش معفور است
 جز برو خواجگی همه زور است
 زیر پای ثنائش منثور است
 زانرخش زرد و پشت مکسور است
 دولتش زان بطبع مامور است
 درجهان ناصر است و منصور است
 رازهای فلک نه مستور است
 گاه گنج است و گاه گنجور است
 ساحر است و بزرگ مسحور است
 برتک و تارکش نه مقصور است
 شیفته برنگار منثور است
 بیعدد پیشکار مزدور است
 او بدان نزد خلق مشکور است
 بهر جاری و بحر مسجور است
 طبع من بانوای زر زور است
 بخیزان در صمیم ما حور است
 رای تو آفتاب مشهور است
 روز من چون شبان دیجور است

مهر و چرخ است روشن و عالی
 گرچه از خلق در هنر فرد است
 همه اخبار در بزرگی او
 هرچه هست از رضای او بیرون
 در گهش کعبه شد که طاعت خلق
 مجلس او بهشت شد که درو
 جز از سروری همه عجب است
 عقل را هرچه در منظوم است
 بار جودش نشست بر دینار
 هنرش را زرای تربیت است
 هر که منصور ناصرش باشد
 کلک او شد کلید غیب کز او
 کان زراست و میفشاند در
 تقدیرت است و زارو نالانست
 نیست آرامشی که در عالم
 بنده کردش بطبع ازپی آنک
 وصف او را چو و هم و خاطر من
 گر چه گفتار من بلند آمد
 زانکه فکر من از مدیحت او
 در قفس مانده ام ز مدحت او
 در ثناها به تف اندیشه
 ای بزرگی که بر سپهر شرف
 چون چنین است پس چرا همه سال

که همه عمر جای من طور است
 که تنم در غم ته گور است
 همه تن در میان در دور است
 جگرم پیش حد ساطور است
 عدد بخت من نه مجذور است
 بر چنین طاعتی نه مأجور است
 رزق مقسوم و بخت مقدور است
 تا بدانسته‌ام که محبور است
 همه‌ام یوبه لپاوور است
 دل بتو گر تنم ز تو دور است
 ربع مسکون و بیت معمور است
 بدستگالت ز چرخ مقهور است
 روزگار عصیر انگور است

از تجلی چرا نصیب نیست
 دل من کوره‌ایست پر آتش
 سر همی‌گرددم زاشک دو چشم
 تارکم زیر زخم خایسک است
 روز اقبال من نه منصوفست
 صایم الدهر از ضرورت لبس
 بس فلق نیستم همی دانم
 از زمانه نکرده‌ام گله
 مرمرا گاهگاه رنج کند
 داند ایزد که سخت نزدیک است
 تاهمی بر زمین و بر گردون
 نیکخواهت زبخت محترم است
 این بر آن وزن و قافیت گفتم

☆(در ثنای سلطان مسعود)☆

کار مهیا و امر و نهی روانست
 کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
 آنکه بانصاف پادشاه جهانست
 آن ظفر شاه بند شهرستانست
 صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
 حکم ترا بنده وار بسته میانست
 ماهی از حلم تو بیاز گرانست
 مال زجود تو بانفیر و فغانست

ملك جوانست و شهریار جوانست
 شغل زمانه مفروضت بشاهی
 خسرو عالم علاء دولت مسعود
 آنکه کمیته دلیل دولت عالیش
 وانکه کهنه معین دوا باقیست
 ای بسزا خسرویکه گنبد دوار
 گردون از بیم تو بجنبش تیزست
 دهر ز عدل تو بانشاط و سرورست

عمری کمان بی رضای تست هلا کست
 پی بگمانت نبرده هر چه یقینست
 هیبت تونیک سخت زخامت ایرا
 هول تو در دیده زمانه بماندست
 شیر فلک را چوشیر فرش تو بیند
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 در صفتت ملک را هزار دهان زاد
 در سخنت نظم را هزار سخن خاست
 طبع ثنای ترا چنانکه بیاید
 عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
 باره شبدیز تو برفتن وجستن
 گـردن او عاشق ارادت دستت
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 تیغ بدست تو آتشیست که آنرا
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین
 وز علم گونه گون فکنده همه خاک
 هر که در امروز بر مصاف تو بگذشت
 وانکه در آندشت زوی منه زمان دید
 ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت
 تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کمان بیهوای تست زیانست
 ره به یقینت نیافت هر چه گمانست
 بازوی باس تو بس بلند گمانست
 تفته دلست از نهیب و رفته روانست
 صورت بنده که صورتش حیوانست
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست
 هر دهنی را از آن هزار زبانست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 خواست که گوید هزار نوع ندانست
 گشت که دریابدای عجب نتوانست
 نایب ابر بهار و باد بزبانست
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
 از دل و جان عدو شرار و دخانست
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست
 گفنی اطراف راه گاه کشانست
 گفنی بازار گاه رنگ رزانست
 خسته دل او هنوز در خفقانست
 دیدهش مـاخوذ علت یرقانست
 این ظفرت بر خلود ملک ضمانست
 گنج بپرداز از آنکه گنج توکانست
 گر پس این چند صد هزار قرانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تاجش
 درازل ایزد فدای جان تو کردست
 حکم فلک شد باختیار تو مقصور
 تاهمی اندر فلک بروج و نجومست
 بسته فرمان تو شهرور و سنین است

هرچه بگویند ضد این هذیانست
 هرچه بگیتی در آفرینش جانست
 هرچه بیندیشی و بخواهی آنست
 تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
 بنده فرمان تو زمین و زمانست

﴿در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم﴾

چه خوش وجه خرم روزگار است
 سخا را نوشکفته بوستانست
 هر در مدو دانش در زیادت
 فراوان شکرها زبید که بر خلق
 سریر دولت و دیهیم شاهی
 جلالت را فزون تر زین چه روزست
 که شه مسعود ابراهیم مسعود
 جهاننداری که بر درگاه جاهش
 فلک بارتبتمش یک تیر پرتاب
 بلا با حزم او عاجز پیاده است
 ز هولش صحنهای تفته میدان
 ز سهمش پنجهای شرزه شیران
 زمانه شهریارا کس نگوید
 ز تخت مملکت را شادمانیست
 زبان ملک را عدلت عیارست
 شب اندر چشم فرمان توروزست

که دولت عالی ودین استوار است
 امل را نو دمیده مرغزار است
 طرب شادان و عشرت خوشگوار است
 فراوان فضلهای کردگار است
 علائی رنگ و مسعودی نگار است
 سعادت را روان تر زین چه کار است
 بگیتی پادشاه کامگار است
 جهان اندر پناه زینهار است
 زمین باهمتش یکمیل وار است
 قضا باعزم او قادر سوار است
 بو حشت عرصه روز شمار است
 بسستی پنجه شاخ چنار است
 که جز تو در زمانه شهریار است
 ز تاجت خسرویرا افتخار است
 یمین گنج را جودت یسار است
 گل اندر دست انکار تو خار است

شکوه هیبتت سوزنده نار است
 شراب نعمت تو بی خمار است
 چو خواهد کرد یکساله شمار است
 چو بنده شد همه روز اختیار است
 علاجش زخم گرز گاوسار است
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
 چو آمد رخش تو صرصر دمار است
 که نصرت را بکوشش حق گزار است
 اجل در آتش آن آبدار است
 بگرد حد او گشتن نیار است
 زمانه پرصدا چون کوهسار است
 گنه کاران دین را اعتبار است
 میان و گردن او بس نزار است
 بالای حسن نقش قندهار است
 ره سنگین زسمش پر شرار است
 درنگش بازجوئی مستعار است
 زباد ارهمعنان گردهش عار است
 همائی خوب فالی روز بار است
 سری کش تن ترانه جانسپار است
 چومنکر جثه گان سنگی^۱ حصار است
 معلق ازدها در ژرف غار است

فروغ دولت تابنده نورست
 نعیم دولت تو بیز والست
 محاسب را بیکروزه عطاهاست
 منبهم را زبهر ابتداهاست
 بهیجا دشمنت گرسیر زور است
 به تندی گرس حصارش هست خیبر
 و گر چه هست فرعونی طبیعت
 و گرس هست او بخلقت عاد پیکر
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست
 بلاد ر باد آن خاکی سرشت است
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد
 وزان شبدیز تندر شیبه^۲ تو
 براق برق جبه کز کام زخمش
 سرین و سینه او سخت فریبی
 چو نقش قندهار از حسن لیکن
 دز روئین زبانگش پرش کافست
 شتابش عادتی زاده^۱ طبیعی است
 ز چرخ ارهمرکاب افتدش ننگست
 هر بری زشت روئی وقت پیکار
 بیای دولت آوردت سپردست
 چوکافر حمله گان خونی^۱ هیونست
 روان کوهیست وز جنبان شیخ او

سرش در عشق شور کارزار است
 بجوشیدن چو چشمه پر بخار است
 عجب حصن افکن خارا گذار است
 بر اینسان باد تا لیل و نهار است
 بر آید وین دلیلی آشکار است
 کلاهی را که ترک او چهار است
 که نصرت خنجرت را دستیار است
 همه نورست هرچت رهگذار است
 هوا از لشکرت مشکین غبار است
 به ریگستان اندر جویبار است
 که روز خرمی ایندیار است
 که از خلقت زمستانش بهار است
 ببر شاخی که آنرا شرک بار است
 که یک مرد تو در مردی هزار است
 که با چرخش چخیدن سهل کار است
 به پیکارش دل آتش فگار است
 بدان شیران یغما و تار است
 جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
 خروش رعد آن در گنگبار است
 بغایت ناشکیب و بیقرار است
 ز حیرت روز آن هم رنگ قار است
 مژه بر پلک این چون تیز خار است

دلش بر حرص اغراء عداوت
 میان آبکش فواره او
 بزخم آن عمود خراط کارش
 شها امروز روز دولت تست
 مراد دین و دنیاى توزین غزو
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 به پیروزی برو با طالع سعد
 همه ابرست هرچت ره نوز دست
 زمین از منزلت زرین بساط است
 به خارستان اندر گلستانست
 ره انجام دل اندر خرمی دار
 ترا هندوستان موروث گاهست
 بزن بیخی که آنرا کفر شاخست
 قیاس لشکرت نتوان گرفتن
 بنامیزد تو اینجا ترک داری
 به پیکانش تف آتش دهنده
 ترا مالیدن شیران بیشه
 ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز
 درخش برق این در سومنات است
 بدین آوازه هر جائی که شاهیست
 ز فکر ت نوشت این هم طعم زهرست
 دم اندر حلق آن چون تفته شعله

تو گوئی عابد پر هیز گار است
 گهی در سنکک چون آتش قرار است
 بر آرایش ارچه در سوراخ مار است
 زمینی کان زدیروان یاد گار است
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است
 نموده فتح دست شهریار است
 همی تا گنبد والی مدار است
 کهنه کار دارت روز گار است
 که تو خواهی نهاده در کنار است
 * (هم در مدح او) *

که بر شاهیش هر شاهی گواه است
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است
 کلاه او چه فرخنده کلاه است
 گهی از خرمی تابنده ماه است
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است
 زمینی یا حصاری یا سپاه است
 بدولت خدمت تو پهن راه است
 بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است
 نه چون تو در زمانه پادشاه است
 که حال و کار و بارش بس تباہ است
 بگیتی هر که اورا نیکخواه است
 گرش همسنگ این کیتی گناه است

همه بگذاشته کنجی گرفته
 گهی در خاک چون آهن خزیده
 بگیریش از همه در کام شیر است
 بیالائی بیه پولاد ز دوده
 بتازی گر ز شیران صد مصافست
 فتوح را که خواهد بود امسال
 همی تا مر از طبیعی سکونست
 کمینه کار سازت آسمانست
 مرادت را ز ملک دهر هر چیز
 ملک مسعود ابراهیم شاه است
 نه چون عدلش جهانرا دستگیر است
 نبیند چون کلاه او جلالت
 گهی از فرهی رخشنده مهرست
 گرفته ست گشادست و شکسته
 بهر جائی که اندر کل عالم
 جهانگیرا ملوک این جهانرا
 بر جود تو هر ابری چو گردیست
 بهر لفظی که گوید در دهانش
 نه چون بنده بگیتی مادحی هست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 باطلاقت گشاده چشم مانده
 نسجد نزد تو یک پر پشه

همی با خامهٔ خاموش گوید
که زیر هر سپیدی يك سیاه است
ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت
که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندست
درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت
گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت
چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت
جهان آراسته است از دست رادت
میان بندگی اقبال بستت
زبان محمدمت دولت گشادت
بخدمت یخت همزانو نشستت
بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت
هنرمندی ز تو نادر نباشد
همایون باد بر تو عید هرروز
که از گردون بر آید عید بادت

☆ (حسب حال خویش گوید) ☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زرها نه کراست
هر چه در علم و فضل من بفرود
همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم
که هر امروز راز پس فرداست
ای تن آرام گیر و صبر گزین
زیردانه نگر که دام بلاست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است
برد نو بهتر از کهن دیباست
خویشتمن را خلق مکن بر خلق
گاه پیدا و گاه نا پیداست
زان عزیز است آفتاب که او
او گرامی ترست کو داناست
همه از آدمیم ما لیکن

همه آهن ز جنس یکدگر است
 نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
 نه غلط کردم آنکه دانائست
 هنر از تیغ تیز پیدا شد
 باز گونه است کار این گیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 بهمه حال بیشتر بپرند
 تو چنان بر گمان که من دونم
 اصل زر عیار از خاک است
 این شگفتی نگر کجا سختم
 گرچه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام ز کیسه کس
 همچو ما روزگار مخلوق است
 گله از هیچکس نباید کرد
 کرم پيله همی بخود بتند
 ارخسی افتد بدیده منال
 حذر تو چسود چون برسد
 شادمانی بعمر کی زبید
 صعب باشد پس هر آسانی
 مکرمت را یکی درخت شناس
 آفتابش ز نور نورانی است
 سایه دارست و اهل دانش را
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار است
 تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
 بر سیده بهر مراد و هواست
 که بزرشاه قبضه را آراست
 زین همه هر چه گفتم از سود است
 بروی از روزگار بیش عناست
 هر درختی که شاخ دارد راست
 سخن من نگر که چون والاست
 اصل عود قمار نه ز گیاست
 نکته زاید همی و آید راست
 عادت من نه عادت شعراست
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست
 گله کردن ز روزگار چراست
 کز تن ماست آنچه بر تن ماست
 که همی بند گرددش چپ و راست
 سوی آنکس نگر که نابیناست
 لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
 چون حقیقت برده همی که فناست
 نشنیدی که خار باخر ماست
 که برو بر گاو بزرشکر و ثناست
 آب اواز مودتست و سخاست
 زیر آنسایه ملجأ و مأواست
 مکرمت پایدار در دنیا است

☆(در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری)☆

زبر من نمست و زیر نم است
 وین تن خسته بسته الم است
 مر مرا رنج بیش و صبر کم است
 این بلا بین کزین شمرده دم است
 همه از بخت دوزخ شکم است
 وین شگفت این بزرگتر قسم است
 از همه کس تعدی و ستم است
 بوده حکم و رفته قلم است
 بکریمی که صورت کرم است
 بهمه فضل در جهان علم است
 در نسب فخر دوده عجم است
 طبع صافیش گنجی از حکم است
 بر سپهرش ز مرتبت قدم است
 بزمش آراسته تر از ارم است
 بپر شهریار محترم است
 چون جواب همه کسش نعم است
 بحقیقت وجود را عدم است
 تا شمن در پرستش صنم است

از پس من غمست و پیش غم است
 ایندل بسته خسته درد است
 عجا هر چه بیش می نالم
 بیشمار انده است بر من جمع
 آتش طمع و دود آزو نیاز
 بفرازنده سپهر بلند
 که همه وجه بر من مسکین
 چه توان کرد کانچه بود و بود
 قصه خویش چند پردازم
 خواجه بونصر پارسی که چومهر
 در هنر تاج گوهر عربست
 کف کافیش بحری از جود است
 در جهانش بمکرمت دست است
 رزمش افروخته تر از سقر است
 از بد روزگار معصوم است
 پاسخ من چرا همه لا کرد
 دل بدان خوش همیکنم کاخر
 باد اقبال در پرستش او

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

شاد ازو جان هر مسلمانست
 دشت گوئی ز حسن بستانست

جشن اسلام عید قربانست
 خانه گوئی زعطر خرخیز است

که دلش گنج راز سلطانست
 که بجاه آفتاب دیوانست
 که بر او نام او نه عنوانست
 که بر خلق او نه خلقانست
 که بر جود او نه ارزانست
 دل او بحسرو طبع او کانست
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درود درمانست
 که درو رحمتست و طوفانست
 هرچه در دهر جن و انسانست
 که مگر خاتم سلیمانست
 بوته سیم ساده بریانست
 نژد پیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چندانست
 چرخ کرده‌نده را گریبانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکرت تو میزانست
 رهبرش بیخلاف شیطانست
 همبر دشمن تو خذلانست
 بنده مسعود سعید سلمانست
 بیانوی هزار دستانست

باد فرخنده بر خداوندی
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 نامه‌ای نیست در کمال و دها
 در هنر حله نپوشد خلق
 شناسم گرانبها چیزی
 کف او ابرو رای او مهر است
 خامه او پیاده‌ایست دوان
 سر بریده دو نوك نیزه او
 تند ابريست بر ولی و عدو
 سرچو بر كلك خط او بنهاد
 گریه كلك او چنان دانم
 تا سر كلك او بمشك سیاه
 در دبیری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دامن قدرت
 در صفت‌های عقل تو خاطر
 دل تو باصفاوت عقل است
 ملك را دانش تو خورشیداست
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر امیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است همزانو
 مدح کم نایدت که مدح تو
 بر ثنای تو بهر بستان

در خراسان چو من کجا یابی
 ورنه دشمن همی کجا گوید
 گر ازین نوع دردم گشته است
 تا ایم خانه سمج تاریک است
 راست گوئی دو دیده پندارد
 چونکه بر بند بنده می نرسد
 که زسرما مرا هر انگشتی
 ایندل و طبع چند رنج کشند
 نه بگفتم بگو معاذ الله
 نه تن من زبنده رنجور است
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
 خرد کاریست اینکه هم جنسم
 ای کریمی که خوی وعادت تو
 چرخ پندارم آتشین حربه است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فراوان شد
 محمدمت خر که روز اقبالست
 نه همه سال کار هموار است
 بر جهان چند نوع نیرنگ است
 پر جفا چرخ سخت پیکار است
 تا در افلاک هفت سیاره است
 دولت و بخت بنده وار ترا
 ناصح ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر گیهانست
 که در اندیشه خراسانست
 نزد من دیو به زین دانست
 تا کیم جای کوه ویرانست
 در دو چشم آتشین دو پیکانست
 آنکه والی بند و زندانست
 راست چون تیز کرده سوهانست
 نه دل و طبع سنگ و سندانست
 بل همه کار من بسامانست
 نه دل من زبید هراسانست
 شادی از حفظ و نظم قرآنست
 رستم زال زر دستانست
 خالص بر و محض احسانست
 که مرا زار کشت نتوانست
 زان همه کارها بسامانست
 و اندک چون توئی فراوانست
 مکرمت کن که روز امکانست
 نه بهر وقت حال یکسانست
 بر ملک چند گونه احزانست
 بیوفا دهر سست پیمانست
 تا بگیتی چهار ارکانست
 پیشکار است و زیر فرمانست
 حاسد حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆ (در ستایش سلطان محمود و افتخای استاد لبیبی) ☆

بنظم و نثر کسی را گرفتار سزا است
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 بلفظ آب روانست طبع من ایکن
 اگر چه همچو گیاه نژد هر کسی خوارم
 عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
 بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 شکفت نیست اگر شعر من نمیدانند
 بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند
 اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند
 بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم
 اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
 ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
 هزار پیر شناسم که مشرک و کبر است
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
 اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
 باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
 مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
 خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
 بچود و بخل کم و بیش کی شود روزی
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل

مرا سزا است که امروز نظم و نثر مراست
 که نظم و نثر مد راست و طبع من دریاست
 بکاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
 و گر همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
 نه اولو از صدفست و نه انگبین ز گیاست
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است
 که طبع ایشان پستست و شعر من والا است
 که نژد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
 چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
 مرا جز این که ازین شهر مولد و منشاست
 جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
 چنین نگوید آنکس که عاقل و دانا است
 هزار کودک دانم که از هدالز هداست
 ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست
 و افتخار کند فاضلی بفضل سزا است
 که نسبت همه از آدم است و از حواست
 چو هست دانشم ارزروسیم نیست رواست
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

مسعود سعد

بی شگفت تر از حال و امق و عذراست
 ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
 ثنای آنرا گویم که در سزای ثناست
 که پادشاه زمینست و مفاخر دنیاست
 چو مهر بر در مست و چو نقش بر دیباست
 با استاد لبیبی که سیدالشعر است
 سخن که نظم دهند آندرست باید دور است
 بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
 ازین قصیده من یک قصیده غراست
 چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆ (در مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
 نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
 وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
 اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست
 پیوسته یگانه است و دو گانست و سه گانست
 کانست و نه کانست که بخشند کانست
 جانست و نه جانست فزاینده جانست
 زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
 در دیده اش چون دیده نر گسیر قانست
 مانند دل لاله دلش در خفقانست
 نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
 اگر چه بر سرم آتش بیار از گردون
 گهر بر آنکس پاشم که در خور گهر است
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش در شعرهای نادر من
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
 قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
 هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
 نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
 آنچرخ محلست که با حلم زمینست
 هر باره که زین کرده شود همت او را
 ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
 شد منفعت عالم دست تو که آن دست
 شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
 سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
 آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
 وانکس که نه چون مور و فادار تو باشد
 نه پار جهان بر تن تو هیچ نشسته است

تا دولت تو در بر انصاف روانست
 حزمت نه گرانبارست ار چند گرانست
 کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
 دارنده دهر است مگر چرخ کمانست
 پس خاطر توزینسان تیغست و فسانست
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
 سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
 وانکس که سر اید همه چون کلک زبانست
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
 زندان من از دیده من لاله ستانست
 نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 بی نان نرید هر که چو بنده حیوانست
 امروز همه قصه من قصه نانست
 کاین طالع منحوسم کجرو سر طانست
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
 و اندر مثل است این که هوا اصل هوا نست

امید جهان زنده و دلشاد بماند
 عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او
 باد است شتاب تو کش از کوه رکابست
 طمع تو زمانست و زمینست همیشه
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
 از روی تو حشمت همه چون نر گس چشمست
 در مدحت سودست و زیانست بمالت
 گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
 گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
 و فصل خزان بینم دانم بچه معنی
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
 نه در دلم از رنج تحمل راجایست
 گر خوردنی یا بزم هر هفته یکی روز ۲
 و رهیب بزندان بان گویم که چه داری
 گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین
 بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت
 جز کج نرود کار من مدبر منحوس
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد
 ۱ - خ. ل - ا. زدم - ۲ - نه هر روز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد
 در بندم و این بند ز پایم که گشاید
 از خلق چه نالم که هنر مایه رنج است
 در ذات من امروز همی هیچ ندانند
 وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند
 گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم
 زین پیش چرا گردون بگذاردم ایرا
 از جمله خداوندا در وهم نیاید
 گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد
 و در دل تو هیچ بگیرد سخن من
 کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر
 شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد
 دانست که جز معجزه گفتش نشاید
 تا از فلک گردان وز اختر تابان
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
 امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد
 چونکوه متین بادی تا کوه متین است

و ر احمقی کردم اصل از همدانست
 نزد همگان صورت اینحال عیانست
 تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
 و ز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
 کانواع سخن را چه بنان و چه بیانست
 این شعر بخوانید که این شعر فلانست
 زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
 گردون رمة خود را خونخواره شبانست
 کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
 از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
 در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
 نقشی که کند کالک تو منشور امانست
 کانکس که ثنا گفتت دانست و ندانست
 بسیار بکوشید که گوید نتوانست
 بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
 بر جاه دلیلت و بر اقبال نشانست
 تاجان و تن از کون مکینست و مکانست
 با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆ (شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن) ☆

کار اسلامرا رعایت نیست
 کاندرو وهن را سرایت نیست
 حد و اندازه ای غایت نیست

هیچکس را غم ولایت نیست
 نیست يك تن درین همه اطراف
 کار های فساد را امروز

میکنند این و هیچ مفسد را
 نیست انصاف را مجال توان
 زین قوی دست مفسدان ما را
 آخر ای خواجه عمید حسن
 از همه کارها که در گیتی است
 چه شد آخر نماند مرد و سلاح
 لشکری نیست کار دیده بجنگ
 اینهمه هست شکر ایزد را
 چه کنم من که مر شما را بیش
 بچنین عیبهای عمر گذار
 جان شیرین خوشست و چون بشود
 اینهمه قصه من همیگویم
 وین معاونت که من همیخواهم
 شد ولایت صریح من گفتم
 آیتی آمده درین به شما

بر چنین کارها نکایت نیست
 عدل را قوت حمایت نیست
 دست و تمکین یکخیانت نیست
 از تو این خلق را عنایت نیست
 هیچکس را چو تو هدایت نیست
 علم و طبل نی و رایت نیست
 کار فرمای با کفایت نیست
 از چنین کارها شکایت نیست
 هیچ اندیشه ولایت نیست
 غم و رنج مرا نهایت نیست
 از پس جان بجز حکایت نیست
 از زبان کسی روایت نیست
 دانم از جمله جنایت نیست
 ظاهر است این سخن کنایت نیست
 گرچه امروز وقت آیت نیست

*(در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج) *

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
 مردمی کن برسان خدمت من چون برسی
 عمده مملکت قاهره بورشد رشید
 ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ززر
 مملکت را از تو هر لحظه صداستنباط است
 جاه را صدر تو منظورترین پیشگاه است

از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
 ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست
 خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست
 بدره در بدره و افواج پس افواجست
 محمدمت را ز تو هر روز صداستخراجهست
 جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست
 هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست
 تا سر افراز بر اقیست ز اقبال ترا
 زندگان را سر نیروی چو اوداج آمد
 سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
 اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع
 تاشب جاه تو از بخت تو روشن روزست
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
 تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار
 تا بیند اختیم تیر نهاد از بر خویش
 یست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین
 نقش بند یست کنون ابر بهار ای عجبی
 می خوش خواره خوشبوی همی خورد در باغ
 روی تر کانرا تا وصف بلاله است و بگل
 مدت عمر تو صد ساله گر خواهد بود
 موسم راوی در کعبه اقبال تو باد
 پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

☆ (در مدح عمید حسن) ☆

سعد هائیسست که در انجم و در ابراجست
 هر فصیحی که بنزد تو رسد لاجلاجست
 از شرف روز بزر گیت شب معراجست
 ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
 روز های همه اعدات شبان داجست
 که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
 کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
 حله شکر ترا طبع خرد نساجست
 چشم در روی نکوئی که مگر در اجست
 پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
 تا همی گفتمی چون ابر خزان حلاجست
 که بدیبا جی او روی زمین دیبا جست
 قمری و بلبیل عواد خوش و صناجست
 زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
 من همی گویم وین حکم خود از هیلاجست
 که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
 حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

جزرنج ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شاخ وبر گک سمن نیست
 اشکم جز از عقیق یمن نیست

امروز هیچ خلق چومن نیست
 لرزان تر و نحیف تر از من
 انگشتریست پشت من گوئی

از نظم و نثر عاجز گشتم
از تاب درد سوزش دل هست
این هست و آرزوی دل من
صدریکه جز بصدربزر گیش
چون طبع و خلق او گل و سوسن
لولو و در چو خط و چو لفظش
اصل سخن شد دست کمالش
مداح بس فراوان دارد

گوئی مرا زبان و دهن نیست
وز بار ضعف قوت تن نیست
جز مجلس عمید حسن نیست
اقبال را مقام وطن نیست
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
والله که در قطف و عدن نیست
واندر کمالش ایچ سخن نیست
لیکن از آن یکیش چومن نیست

☆ (در رثای سید حسن) ☆

بر تو سید حسن دلم سوزد
تن من زار بر تو مینالد
زان ترا خاک در کنار گرفت
زان اجل اختیار جان تو کرد
زان بکشتت قضا که بر سر تو
هم بمرگی فگار باد اولی
ای غریبی کجا مصیبت تو
ای عزیزی که در همه احوال
تیغ مردانگیت زنگ نزد
آب مهر ترا خلاب نبود
هیچ میدان فضل و مرکب عقل
من شناسم که چرخ خاک نگار
بخطا خاطرت کژی نگرفت
نگرفت عیار اثر فلک

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
که تنم هیچ چون تو یار نداشت
که چو توشاه در کنار نداشت
که به از جانت اختیار نداشت
دست جد تو ذوالفقار نداشت
که دلش مرگ تو فگار نداشت
هیچ دانا غریب وار نداشت
جان من دوستیت خوار نداشت
گل آزاد گیت خار نداشت
آتش خشم تو شرار نداشت
در کفایت چو تو سوار نداشت
چون سخنهای تو نگار نداشت
از جفا طبع تو غبار نداشت
که مگر بوته عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و یحک
 اینقدر داد چون توئی را عمر
 باره عمر تو بجست ایراک
 چون بنا گوش تو عذار ندید
 بدنیارست کرد با تو فلك
 تن من چون جدا شد از بر تو
 دل من از مرگ اعتبار گرفت
 هیچ روزی بشب نشد که مرا
 گوشم اول که این خبر بشنود
 زار مسمود از آن همیگرید
 ماتم روزگار داشته ام
 باره دولتت ز زین بر مید
 همچنین است عادت گردون
 دل بدان خوش کنم که هیچکسی

☆(در آغاز گرفتاری ساخته است)☆

سال زاد ترا شمار نداشت
 شرم بادش که شرم و عار نداشت
 چونکه در تک شد او قرار نداشت
 کوز مشک سیه عذار نداشت
 تا مرا اندرین حصار نداشت
 عاجز آمد که دستیار نداشت
 که ازین محنت اعتبار نداشت
 نامه تو در انتظار نداشت
 پروانت که استوار نداشت
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بختی بخت تو مهار نداشت
 هر چه من گفتمش بکار نداشت
 در جهان عمر پایدار نداشت

تا مرا بود بر ولایت دست
 امر شه را و حکم الله را
 دل بغزو و بشغل داشتمی
 چون بکفار می نهادم روی
 بیکی حمله من افتادی
 مگر از زخم تیغ من آهن
 آمد اکنون دو پای من بگرفت
 من کنون از برای راحت او

بودم ایزد پرست و شاه پرست
 نبدادم بهیچوقت از دست
 دشمنانرا از آن همی دل خست
 بس کس از تیغ من همی به نرست
 خیل دشمن ز شش هزار نشست
 حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
 خویشتن در حمایتم پیوست
 بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونم شروع
بس که گویند از حمایت اگر
جز بفرمان شهریار جهان
تا نگوید کسی که از سر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست
پای درپای میکشم چون مست
بکشی دست و رسم آن آئین بست
بازگی دارم از حمایت دست

☆ (درستایش مردانگی و جنگجویی) ☆

تا توانی مکش زمردی دست
ماهی از شست بکسلد در آب
هر که او را بلند مردی کرد
روی نمود خوب در مجلس
هر که با جان نایستاد برزم
سرفرازد چو نیزه هر مردی
ای بسا رزمگاه چون دوزخ
دل مردان ز ترس چوندل طفل
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه
نیزه چون حمله خواستم بردن
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
کنی ار احتراز وقتش نیست
یا بجنبی همی ز شادی خون
آه بسستی کسی زمرگ نجست
بسته او را بخشگی آرد شست
تا بروز اجل نگرده پست
تا ندیدند در مصافش شکست
دان که در پیشگه بحق نشست
که میان جنگ را چو نیزه بست
که قضا اندر و درست نرست
سرگردان ز حمله چون سرمست
تیغ بران ز خون چوشاخ کبست
گشت پیجان مرا چو مار بدست
که بسی دل بتو بخوامم خست
ور کنی اضطراب جایش هست
یا بلرزی همی ز بیم شکست

☆ (درمدح پادشاه) ☆

ماد صیام آمد ای ملک بسلامت
آمد ماه بزرگوار گرامی
نزد خداوند عرش بادا مقبول
فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
و آسود از تلخ باده زرین جاهت
طاعت خیر تو و صیام قیامت

دست بقا برنگین دولت نامت
 بحری و بخشنده کف تست غمامت
 تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
 دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
 گوئی کز خواب کرده اند سهامت
 گوئی کز عقل کرده اند حسامت
 کسری در پارس شد غلام غلامت
 گر ببر خان رسد بخشم پیامت
 گوئی گشت این جهان سراسر دامت
 از سر آن خنجر زمره فامت
 هر که ز خلق جهان نجوید کامت
 دایم پاینده باد دولت و نامت
 طلعت تابنده چو ماه تمامت
 بادا اندر سرای ملک مقامت
 ☆ (وداع محبوب و قصد سفر) ☆

بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
 بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
 دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
 که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
 که مغز من ز ترف آن همه شرار گرفت
 کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
 که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
 برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست
 چرخ و تابنده خلق تست نجومت
 شیری و میدان رزمگاه عرینت
 دهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
 هست سهام تو در دو دیده حاسد
 هست حسامت همیشه بر سر اعدا
 قیصر در روم گشته بنده بندت
 خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز
 هست بدام تو دشمن تو همیشه
 دیده بدخواه تو چو دیده افعیست
 کام خود از بخت خود نیابد هرگز
 باد همیشه فزون جلالت و عزت
 دایم تابنده باد بر فلك ملك
 بادا در بوستان عزت قرارت

که وداع بت من مرا کنار گرفت
 وصال آن بت صورت همی نبست مرا
 چو وصل او را عقل من استوار نداشت
 برویش اندر خندان نگاه کردم تیز
 در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق
 ز بسکه دیده اش باریده قطره باران
 ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود
 نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال

بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
 زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
 بسان باد ره وادی و قفار گرفت
 گهی چورنگ همی تیغ کوهسار گرفت
 گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
 ز بیم چرخ سوی مغرب الحدار گرفت
 ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
 ز خواب روزد و چشم همی خمار گرفت
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
 چون نور روی نگار من انتشار گرفت

برو نشست و بجست اوز جای خویش چو دیو
 قطار بود دمام گرفته راه به پیش
 درین میانه بغرید کوس شاهنشه
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
 گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
 گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
 چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد
 چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
 ز چپ و راست همیرفت تیروار شهاب
 ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری
 پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت

☆ (در ستایش امیر منصور بن سعید) ☆

شهامت را گزیده افتخار است
 محلش نور چشم کارزار است
 جهان مملکت را یادگار است
 کریمی کامگار و پرد بار است
 فلک با همت او ناسوار است
 بچشم کینش اندر نور نار است
 که او را سعد گردون پیشکار است
 همه ارکان ملک شهریار است
 برو نق زان سخن در ذوالفقار است
 همه آیات دین کردگار است

کفایت را ستوده اختیار است
 عمید ملک منصور سعید آنک
 وزیر اصلی که از اصل وزارت
 بزرگی دیر چشم وزود عفو است
 جهان بیدانش او نا تمام است
 یکام مهرش اندر زهر نوش است
 خطا هرگز نیفتد حزم او را
 بحکم تجربت احکام رایش
 سرمیدان شدن با کار حیدر
 بنزدیک قیاس انفاس جدش

نه بی اکرام تو جانرا توانست
 زجودت موج دریا يك حبابست
 نه در بذل تو ذل امتناعست
 اگر میدان فضلت شاعر هست
 روا باشد که روی تو امید است
 عجب دارم ز بخت دشمن تو

نه بی انعام تو کانرا یسار است
 زخشمش جوش دوزخ یکشر است
 نه در بر تو رنج انتظار است
 سزد کانرا خلقت شاهوار است
 که جود تو دمیده مرغزار است
 که بر خود خندد و ناسو گوار است

☆ (اندرز) ☆

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
 قسمت چنانکه باید کرده است در ازل
 بر یک درخت هست دو شاخ بزرگ و این
 چون این کشیف جرم زمین هست بر قرار
 آنها که بر شمر دم گوئی بذات خویش
 دانی که بی مصور صورت نیامدست
 شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
 ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
 شادی مکن بخواسته و آز کم نمای
 بد های روزگار چه می بشمیری همی
 از روزگار نیک و بد خویشتن مدان

بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
 و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
 می بشکنند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
 چون کاین نظیف چرخ فلک را قرار نیست
 از بود بسته اند کشان کرد گار نیست
 دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
 آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
 زیرا که به ز تجربه آموز گار نیست
 کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
 چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
 گز این دست نیک و بد از روزگار نیست

☆ (حسب حال) ☆

دل از نیستی چو ترسان نیست
 در دل از تف سینه صاعقه ایست
 که دل باد یافته گوئیست
 موی چون تاب خورده زو بین نیست

تنم از عافیت هر اسان نیست
 بر تن از آب دیده طوفان نیست
 که تنم خم گرفته چو گان نیست
 مره چون آب داده پیکان نیست

همچو لاله ز خون دل روئیست
روز در چشم من چو اهرمنست
زیر زخمی زرنج زخم بلا
راست مانند دوزخ و مالک
گر مرا چشمه ایست هرچشمی
بر من این خیره چرخ را گوئی
نیست در میان درد من معلوم
نیست پایان شغل من پیدا
من نگویم همی که این شروشور
نیست کس را گنه چو بخت مرا
نیست چاره چو روزگار مرا
نه ازین اخترانم اقبالست
تیز مهری و شوخ برجیسی است
گرچه در دل خلیده اندوهی است
نه چو عقل را سخن سنجی
سخنم را برنده شمشیری است
دل من گر بجویمش بحر است
طبع دل خنجری و آینه ایست
تا شکفته است باغ دانش من
لعبتانی که ذهن من زاد است
نیست جائی ز ذکر من خالی
بر طبع من از هنر نو نو
نکته رانده ام که تالیفی است

چون بنقشه ز زخم کفرانیست
بند بر پای من چو ثعبانیست
دیده پتکی و فرق سندان است
مر مرا خانه و دربان است
لب خشکم چرا جوعطشان است
همه ساله بکینه دندان است
هست یک درد کش نه درمان است
هست یک شغل کش نه پایان است
از فلانیست یا ز بهمان است
طالعی آفریده حرمان است
آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین روشنانم احسان است
شوم تیری و نحس کیوان است
ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چومن نظم را سخندان است
هنرم را فراخ میدان است
طبع من گر بکاومش کان است
رنج و غم صیقلی و افسان است
مجلس عقل را گلستان است
لهو را از جمال کاشان است
گرچه شهر است یابیا بان است
هر زمانی عزیز مهمان است
قطعه گفته ام که دیوان است

هر کجا چرخ را گریبان نیست
 فکرت من نگر که نیسان نیست
 گفته من نگر که بستان نیست
 گرچه جان در میان بحرانیست
 نه خطائی دراو نه طغیان نیست
 سخن فضل را چو میزانیست
 صبر تن دار نیک خفتان نیست
 که چگونه اسیر زندانیست
 بانوا چون هزار دستانیست
 بادل خویش گو مسلمان نیست
 مانده در تنگ و تیره زندانیست
 کو اسیر دروغ و بهتانیست
 بد پسندیست نابسا مان نیست
 نیک دیوانه سار گیهان نیست
 وان بر این بیگنه چو غضبان نیست
 وان باطلاق سخت شیطان نیست
 وان رکیکیست سست پیمانست
 در جهان نوبتی و دوران نیست
 مقبلی را زبخت نقصان نیست
 وان دل آزیده دردم نان نیست
 بنده کند فهم نادان نیست
 باد جانرا دمیده انبان نیست

همتم دامنی کشد ز شرف
 گر خزانست حال من شاید
 ور خرابست جای من چه شود
 سخن تندرست خواه از من
 تجربت کوفته دلیست مرا
 قسمت نظم را چو پرکاریست
 انده ارچه بد آزمون تیریست
 ای برادر برادرت را بین
 بینوائیست بسته در سمجی
 تو چنان مشهرش که مسعودست
 مانده در محکم و گران بندیست
 اندران چه همی نگر امروز
 گر چنین است کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونیست
 آن برین بینوا چو مفتونی^۲ است
 این بافعال همچو تنینی است
 این اجوجیست سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 مدبریرا زیاد تست بجاه
 این تن آسوده بر سر گنجیست
 هر کجا تیز فهم دانائیست
 تن خاکی چه پای دارد کو

عمر چون نامه ایست از بدونیک
 تانگویی چو شعر بر خوانم
 کرده ام نظم را معالج جان
 کز همه حالتی مرا نظمی است
 مینمایم ز ساحری برهان
 نخرد هر که خواندم امروز
 تویقین دان که کارهای فلک
 هیچ پژمرده نیستم که مرا
 نیک و بد هر چه اندرین گیتیست
 آدمی را ز چرخ تاثیرست
 گشته حالی چو بنگری دانی

نام مردم بر او چو عنوانیست
 کاین چه بسیار گوی کشخانیست
 زانکه از درد دل چو نادانیست
 وز همه آلتی مرا جانیست
 گر چه ناسود دهند برهانیست
 خلق را ارز من چه ارزانیست
 در دل روز و شب چو پنهانیست
 هر زمان تازه دستانیست
 بخرا بیست یا بعمرانیست
 چرخ را از خدای فرمانیست
 که قوی فعل، حال گرداریست

☆ (درستایش یمین الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لب ت ملیست که آنرا خمار نیست
 دیدست کس گلی و ملی چو نرخ و لب
 آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت
 سرو و چنار باران در هر چمن و لیک
 ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
 منت خدایرا که زمانه بکام ماست
 در عدل می چمیم که عدل اختیار کرد
 سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
 آن شهریار شهر گشای ملوک بند
 هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

وی مهرخت گلیمت که رسته ز خار نیست
 کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست
 مانند تو بخوی در نوبهار نیست
 با حسن و زیب قد تو در سرو و چنار نیست
 والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
 و امروز روز دولت ما را غبار نیست
 شاهیکه از ملوک جزا و اختیار نیست
 شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
 کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
 چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست

کاندر جهان رضای تو را جانسپار نیست
 توحیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
 از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
 بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
 زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
 چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
 بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
 خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
 روزیکه بندگان تو گویند بار نیست
 جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
 دانی که گاه جنگ و گاه کارزار نیست
 یک شیرنر ز بیم تو در مرغزار نیست
 گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
 بی می بدان که جان و روان شادخوار نیست
 می جز نشاط را بجهان خواستار نیست
 می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
 گرچه هنوز وقت گل و لاله زار نیست
 جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
 کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
 زیرا که نقل به زلب میگسار نیست
 جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
 و امسال حال بنده چو پیرارو پیر نیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
 تورستمی و باره تند تو هست رخس
 یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
 بیمغز دشمن تو دروا هیچ دشت نه
 از بهر ملک تست جهان پایدارو بس
 چونکوه یافتست ز تو مملکت قرار
 تا استوار دید ترا در مصاف رزم
 هستی سوار ملک و چنانی که پیش تو
 تابنده آفتاب کند روی در حجاب
 ملک افتخار کردی و امروز ملک را
 پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار
 دل در شکار شیر میند از برای آنک
 گر که گهی بچوگان بازی روا بود
 مقصود شد بر آنکه نشینی و می خوری
 جان خواستار می شد بپیشک ز بهر آنک
 مجلس فروخته شود از دی بروز و شب
 مجلس چو لاله زار کند جام می برنگ
 بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک
 ای پیشوای و قبله خود امیدوار باش
 می خورد باید و ز لب میگسار نقل
 ای دارو زمانه ملوک زمانه را
 پیرارو پیر بنده زجان نا امید بود

کس را چنانکه امروز این بنده تراست
هر مجلسی زرای تو او را کرامتی است
از داده تو اکنون چندانکه بنده تراست *
کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
بر تخت ملک بادی تاحشر تاجدار
وین روز کار ملک تو پاینده باد از آنک
چاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر هفته از تویی صلت صد هزار نیست
چون عمر و ملک نوب جهان یاد کار نیست
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
اندر زمانه خوشتر از این روز کار نیست
* (در مدح ثقة الملك ظاهر بن علی) *

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
مو کب طاهری آواز بر آورد باند
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
قدر او چرخ عالیست کزو مهر زمیست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست وز کین
نیک یکتاست دل گر دون در خدمت تو
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
حاصل و رائج و موجود بهر وقت زت است
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
بر تن حشمت باقیش لباس از شرف
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست
از شرف ذات تو بیخاست کزو شاخ علوست
مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
جان بدخواهان از هیبتت از هول بکاست
هر سوئی از ظفر و نصرت لبیک بخواست
در جهان چون ثقة الملك که دیدست کجاست
رای او مهری روشن که او مهر سپاست
ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و زده است
گر چه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست
این توانائی در مملکت امروز تراست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
 هر چه در گفتن راویست کم و بیش ز تست
 همه دعوی که سخا کرد و کندهست بحق
 وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
 من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
 من که مسعودم هر چه ثنا گوی توام
 اینکه میدانم والله که بعد است و بحق
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
 سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
 از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا
 محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم
 از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
 گردانم که چرا بسته شدم بیزارم
 شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
 مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
 اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
 بحر و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
 ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
 جان می بازم با چرخ و همی کژ زندم
 چرخ رانیست گناهی بخورد یار شدم
 عرض کردیم همه کرده بی حاصل خویش
 کر چوما گیتی مجبور قضا و قدر است
 دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ تراقصه فرعون و عصاست
 و آنچه از دولت و شاد یست شب و روز تراست
 زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
 از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
 گر بماند بجهان باقی والله که سزا است
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
 و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست
 وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
 همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
 پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
 پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست
 همه حظ من ازین گیتی رنجست و عناست
 از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست
 وین گران بند بر این پای مرا از درهاست
 اندین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
 تا چرا طبع و دلهم مایه هر ذهن و ذکا است
 خلق را در زمین و گهر پیش بهاست
 تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
 هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغا است
 زانکه این چرخ بهر وقتی مأمور قضاست
 هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز ما است
 پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست
 اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

چون یقینم که سر انجام من از عمر فناست
 که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
 گر چه طبعش بهمه چیز که من خواهم راست
 بنهد رگک بهمه چیز که من خواهم راست
 پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
 که درین جنس ز احسان تو صدبرگک و نواست
 همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
 این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
 گر چه امروز مرا نام ز جمع شعر است
 همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
 تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
 دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
 که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست
 ❖ (مدیح بهرامشاه) ❖

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
 پیاها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
 گاه باز آن حلقهای زلف چون چنبر گرفت
 وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
 مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
 سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
 دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
 بر فلک بهرام عو نش را بکف خنجر گرفت
 مهر و ماه آسمان بیشک در آن افسر گرفت

طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم
 ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
 نکند تندی گردون و وفا دار شود
 چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول
 چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا
 هست امروز به اطلاق دل من نگران
 هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح
 هیچکس راهست انصاف نه ای جا که حق
 از بزرگان هنر در همه انواع منم
 قافیههای طیبانی که مرا حاصل شد
 تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
 رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست
 تا جهانست بقا بادت مانند جهان
 چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت
 خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
 گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
 نر گس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
 شد مرالبها ز باد سرد هم چون خاک خشک
 طره مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان
 و چون تیرم کمان شد و زد و دیده خون گشاد
 پادشاه به راه شاه آنکس که روز رزم او
 پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد

بر سر منبر چون نامش گفت لفظ هر خطیب
 همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
 جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید
 دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
 سایه و مایه که دولت را و نعمت را از پوست
 از شکوه و عدل و امن او تذر و کبک را
 عدل حکم جرم او را دستیاری نیک ساخت
 در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
 کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز
 هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا
 هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
 شاه را مانست روز رزم در ترف نبرد
 بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
 تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
 لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان
 چون بگاہ رزم زخم خنجر او برق شد
 گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد
 رمح عمر او بار او فردا بگیرد باخت
 باغها را چرخها از حرص خود دست شاه
 در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ
 راغها را باغها در دیبه کمسان کشید
 جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین
 از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
 هیتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
 کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت
 حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
 از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
 باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت
 ملک ارض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
 فرخ جسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
 تا جهان ملک عز دین پیغمبر گرفت
 دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
 باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
 اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
 تا بمردی این جهان آوازه حیدر گرفت
 تا از و طاعی و باغی عبرتی منکر گرفت
 چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت
 ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت
 که بدانند ایشان او را مرگ در بستر گرفت
 همچنان کلمروز تیغ تیز او خاور گرفت
 جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
 آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
 از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
 زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
 چون هوای بزم او آواز خنیا گر گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد و آب حیوانگشت باده چون بکف ساغر گرفت
 آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتی بحق عز و ناز از مدحهای شاه حق کستر گرفت
 چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گری کردن و گوش سخن پیراپه و زیور گرفت
 بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
 مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
 طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم از جودش غنیمت های بس بیمر گرفت
 من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
 و رچه خصمی داشت ایند دعوی که جامعنی بود در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
 منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت
 ✽ (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی) ✽

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت کز عقل را ز خویش زمانه نهان نداشت
 در گیتی ای شکفت کران داشت هر چه داشت چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت ملک قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
 هنگام کس و فروغ تا تاب زخم او شیر ژبان ندارد و پیل دمان نداشت
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش هر کز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکد استان که دهر چنان داستان نداشت
 بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 جان داد در هوات که باقیمت باد جان اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت
 جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای توجان و روان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او
 مرد هنر سوار که یک باره از هنر
 کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
 او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
 اندیشه مصالح ملک تو داشتش
 در هر چه او فتاد بدونیک و بیش و کم
 شمت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
 آنساعت وفات که پاینده پادشاه
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 آن بندگی که بودش در دل نکره از آنک
 این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
 صاحبقران تو بادی تاهست مملکت
 فرزند کانش را پس مر گش عزیزدار

ایندهر یکمبارز و یک کاردان نداشت
 اندر جهان نماند که اوزیران نداشت
 کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
 او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
 و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
 او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
 افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
 روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
 جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
 بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
 زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
 کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

☆ (در صفت ابرو و مدح یکی از بزرگان) ☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
 اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
 زدوستی که توداری همی پریدن را
 تو کشتی که ز رعد و زبرق و باد ترا
 توئی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
 گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس
 چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

که جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح
 چرا ببالا تازی زیست چون ارواح
 بحر صرطبع همه تن ترا شدست جناح
 چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
 ز برق و رعدت کوس و علم بقلب و جناح
 گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح
 چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
 چو تیز رحلت پیک کی چوزود روسیاح
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح
 بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
 ز جور و طبع جهان و فلک حزون و خباح
 نه غور حزمش بنمود نقتت مساح
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاج
 ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
 که این کشند سیوفست و آن زدوده رماح
 که خطهای کف تست جویهای سماح
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
 چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
 ولیس یفتح دون المهمین الفتاح
 درد نائت را خود بردل من استفتاح
 تفاوتست باقسام در میان قداح
 رئیس شیر شناسد مردمان زنباح
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
 نه در بحر قرارت نه در جبال سکون
 بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
 سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
 ربود و برد کف رادو رای عالی او
 نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
 که وقار و که جو د دست و طبع تراست
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 اگر همیدون بحر مکار می نه عجب
 بروز گار تو شادم اگر چه محروم
 سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
 بطبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
 چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
 لزمت سجنبا و الباب مغلق دونی
 مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود
 تفاوتست میان من و عدو چونانک
 اگر چه هر دو با آواز و بانک معروفند
 ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت

نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح
 که بازمانه و چرخ تو در جدال و نطاح
 که دامهای بلا راقوی شود ملواح
 بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
 ستور وار همی زی ولا علیک جناح
 همیشه تابود ارواح قوت اشباح
 لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
 دلت ز جانن مسرور و جان ز دل مرتاح
 بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

فلک بحرب تو آنکه دلیر شد که ترا
 ز عقل ساز حسام و زد دست ساز سپر
 برو چو طوطی و بلبل بقول احن مباح
 ز پیش خویش بینداز عمده الکتاب
 همیگذار جهانرا بکل محترفه
 همیشه تابود افلاک مرکز انجم
 تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر
 تمت چو طبیعت صافی و طبع چون تن راست
 به چشم اندر حسن و بطبع اندر لهو

☆ (در مدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
 هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
 چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح
 در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
 سوی تو روان گشت زهر سوخبر فتح
 وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
 فرها نهد اندر دهن تو شکر فتح
 جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
 دانند حقیقت که ندارد خیلر فتح
 پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
 زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
 در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
 مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت
 مانند سنان سر بسوی رزم نهادی
 در سایه چتر تو روان بخت تو باتو
 چون ابر سپهر اندی و چون باد چپ و راست
 تیره شده روز عدو از تابش تیغ
 گردی که همه تلخ کند کام تو امروز
 فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
 هر کون کند و یحک در دل خطر جان
 چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
 فتحست کنز و ملک بود ثابت و دین راست
 فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله

آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است
 بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب
 در روی زمین کار گری دارد هر چیز
 هر کس که گلستانی خواهد بمه دی
 از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد
 رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانست
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 آن ابر سر تیغ که بر قست که زخم
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 از ناچرخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز
 صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس
 چندانت بود فتح که در عرصه عالم
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
 تا تیغ چو آب تو شد دست آب خور فتح
 جز کاری تیغت نبود کار گر فتح
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
 گر نقش کندو هم مصور صور فتح
 بر دشمن دین باشد بیشک ضرر فتح
 سو کند گرانش نبود جز بسر فتح
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
 جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
 کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
 یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

☆ (هم در ثنای او) ☆

در جهانش بملک فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معالی بدیع بر همان باد

تاج جهانست ملک سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش

دامن همت سرافرازش
 از کفش بر مثالهای نفاذ
 رای او را بدانچه روی نهد
 عزم او را بدانچه قصد کند
 کسوت فخر و غرش جاهش را
 دانه و شاخ و باغ مجلس او
 در طربناک میزبانی بخت
 در زمینهای خشک سال نیاز
 کانچه خواهند گنج او کشتهست
 شیر چرخ ارعدوش را نخورد
 زیر خایسک رنج مغز عدو
 دم چشم مخالف ازتف ونم
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر
 تیر فرمانش بر نشانه و قصد
 باس او در مصاف کوشش حق
 هر غلامیش روز جنگ و نبرد
 نصرت و فتح او بهندستان
 بانگ آهنگ او بنصرت و فتح
 ظفر خاتم سلیمانیش
 وقت پیکار نقش خانه فتح
 که زالماس او چو عقد گهر
 که ز پروینش چون بنات النعش
 روز بازار قدرت او را
 معجزاتش ز دست سلطانست

کردن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 همه دشوار گیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقش الوان باد
 دانه در و شاخ و مرجان باد
 نهمت او عزیز مهمان باد
 جود او سودمند باران باد
 که فزاینده گنج او کان باد
 کند چنگ و شکسته دندان باد
 تارک زخم خوار سندان باد
 باد ایلول و ابر نیسان باد
 غمش افزون و عمر نقصان باد
 سخت سوفار و تیز پیکان باد
 چیره دست و فراخ میدان باد
 رستم زال زر و دستان باد
 سخت بسیار و بس فراوان باد
 در عراقین و در خراسان باد
 اثر خاتم سلیمان باد
 نفس آن حله پوش عریان باد
 نظم دولت همه بسامان باد
 جمع دشمن همه پریشان باد
 عمر و جان بهی بها و ارزان باد
 که فلک زیر پای سلطان باد

نیزه سرگرای ثعبان باد
 برسر و تنش خود و خفتان باد
 که زرافشان و گه سرافشان باد
 باد اقبال و ابر احسان باد
 جامه دشمنانش خلقان باد
 رتبتش را علو گیوان باد
 جان او ذات عالم جان باد
 ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
 خم گرفته چو طاق ابوان باد
 هر چه در دل بگرددش آن باد
 هر یکی را هزار دیوان باد
 شعر مسعود سعد سلمان باد
 بزم او را دو صد ثنا خوان باد
 آفرین بر چنین زمستان باد

در کف او بزخم فرعونان
 حفظ و عون خدای عزوجل
 دست با رحم و تیغ بی رحمش
 بر زمین هوای دولت او
 باد نو جامه بخت او و ازو
 حشمتش را مضای بهرام است
 عقل او حزم عالم عقل است
 عدلش از عزم و حزم اوقاتست
 پشت شاهان به پیش ایوانش
 هر چه در سر نباشدش آن نیست
 مدحتش را هزار نظام است
 بر سر دفتر مدایح او
 صد ثناخوان که یکتا است چو او
 این زمستان بهار دولت اوست

☆(باز در ستایش او)☆

شهریاری همیشه کار تو باد
 از فلک پیش تو نثار تو باد
 ملک تازه ز نو بهار تو باد
 حاصل از دست ابروار تو باد
 روز پیکار تو غبار تو باد
 تا زمانه ست نور و نار تو باد
 شیر گردون کنون شکار تو باد
 تا جهانست روز بار تو باد

شهریارا خدای یار تو باد
 شاه مسعودی و سعود فلک
 نوبت نو بهار دولت تست
 ربع حشمت زمین دولت را
 سر مه چشم دیده دولت
 نور و نار تو مهر و کینه تست
 چون ز زخم تو شیر بیشه بماند
 روز بار تو سود کرد جهان

آتشین سطوتی و دیده کفر
 زاری کار و کار زاری خصم
 حیدری حمله‌ای و نصرت دین
 شیرزخمی و شیر زور چوشیر
 بز سر و مغز و دیده شیران
 دولت کامگار در گیتی
 در شمار عدوست هر چه غم است
 مملکت را همه فرار و مدار
 دوات کاردان و کار گذار
 شده مقصور کارهای جهان
 آتش مرگ جان دشمن تو
 داد و انصاف شاکی و شاگرد
 برد باری و رحمت ایزد
 چرخ گنج ترا همی گوید
 هر فراری که خسروی جوید
 همه آوردن و گرفتن ملک
 در جهان ملک استوار ترا
 ملک با فتحهای تو همه سال
 در سفر باغ و بوستان و بهار
 بشب و روز یمن و یسر جهان
 تا همی روز و روزگار بود
 زین حصار نوبنده نام گرفت
 بر دخان تو و شرار تو باد
 همه از کار و کارزار تو باد
 از جهانگیر ذوالفقار تو باد
 همه آفاق مرغزار تو باد
 ضربت گرز گاوسار تو باد
 بنده رای کامگار تو باد
 هر چه شاد است در شمار تو باد
 در فرار تو و مدار تو باد
 در همه کار پیشکار تو باد
 بر تک خامه سوار تو باد
 زخم شمشیر آبدار تو باد
 همه در امن و زینهار تو باد
 بردل و طبع بردبار تو باد
 * مملکت بوته عیار تو باد
 * در سر تیغ آبدار تو باد
 * در کمر سود نثار تو باد
 * قوت از دین استوار تو باد
 * همه چون فتح سال پار تو باد
 * منزل و جای رهگذار تو باد
 * ز یمین تو و یسار تو باد
 * ملک را روز و روزگار تو باد
 * آفرینها بر این حصار تو باد

* (هم در مدح سلطان مسعود) *

بنیاد دین و دولت او پایدار باد
 گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
 اندر جهان ملك خزانت بهار باد
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 که بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد
 ز آن زورمند بازوی خنجر گذار باد
 ز آن خنجر برهنه شعار و دثار باد
 اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
 ز آن خنجر زده صافی عیار باد
 دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
 عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
 پر خون چو لاله بادرو کفیده چو نار باد
 در دیده منازع ملك تو خار باد
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
 زین سر کشان خلق و چاچو تبار باد
 با جان دشمنان تو در کار زار بار

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
 جاهش بفرود دولت و رایش بنور عدل
 ای شاه تا بهار و خزانست در جهان
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر جهان دولت صافی عیار ملك
 تا خاک برقرار است از چرخ بی قرار
 برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم
 وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
 وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 هر تازه گل که ملك ترا بشکفت ز بخت
 جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
 ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن
 تابنده دولت تو و فرخنده ملك تو
 شاه زمانه و زمانه به تست شاه
 شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
 آرایش سپاه تو چون پر کشید صاف
 بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه

در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
 سر کوفته مگر ز علائی چومار باد
 هنگام حمله گرزت دشمن دمار بار
 تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
 با دولت تو دانش تو سازگار باد
 دولت ترا بر استی آموزگار باد
 این دولت خجسته چو کوه استوار باد
 کاقبال با وزارت اوساز وار باد
 رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
 کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
 کت بخت بد عدوی تو در اضطرار باد
 کایام تو بکام دل دوستدار باد
 کت رای خسروانه قوی اختیار باد
 کت بر همه ملوک جهان افتخار باد
 بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
 وز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد
 آراسته چو بتکده قندهار باد
 از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
 چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
 که چشم تو بروی بت میگسار باد
 گاهی ترا بدست می خوشگوار باد
 جان و تن تو در کنف کردگار باد
 وین مدح‌های بنده ترا یادگار باد

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
 و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو
 تا گرز گاو سار تو سر بر کشد چومار
 از لفظ تاج باد دعای تو و آن او
 تا ساز کار دولت و تابنده دانش است
 در امر ونهی شاهی و در حل و عقد دین
 زین استوار کار وزیر خجسته پی
 با ملک او وزارت او ساز وار شد
 تو شهریار داد دهی او وزیر شه
 شاه رهی ز جود تو خوش روزگار شد
 بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت
 احوال او بکام دل دوستدار شد
 او را بخازنی کتب کردی اختیار
 کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
 ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو
 این باد عمر و ملک ترا در همه جهان
 هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن
 اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامکار
 تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
 که گوش تو بلحن نگار غزل سرای
 گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز
 تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
 تو یادگار بادی از خسروان همه

☆ (بازهم ثنای او) ☆

شاهها بنای ملک بتو استوار باد
 مسعودشاه نامی و تاسعد کو کب است
 بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
 دولت بکارخانه تو در صلاح ملک
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
 بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
 شاخی که از درخت هوای تو بردمد
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
 شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
 مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را
 هر دل که جز هوای خواهد ز روزگار
 از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
 مقصود جان تست جهانرا که جان تو
 تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای
 باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
 بر مرز کافری که سپاه اندر و پری
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن
 هر دشت بی گیا که تو در روی کنی نزول

در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
 با طالع تو کو کب مسعود یار باد
 رای تو مهر تابش گردون مدار باد
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
 در آتش سیاست صافی عیار باد
 از رامش و نشاط پرو بر گک و بار باد
 پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
 از حکمهای دور سپهر اختیار باد
 از وعده و عید تو پر نور و نار باد
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد
 آن سرشکار تن شکر جان شکار باد
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
 از درد خسته باد و بانده فگار باد
 بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
 زایزد همیشه در کنف زینهار باد
 بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
 بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
 هامون نورد باره جیحون گذار باد
 از خون بت پرستان پر جویبار باد
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد
 با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کوزاشکر تو منهزم شود
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا
 بر هر یکی زپیر کلاه چهار پر
 تو حیدری نبردی و در صف کارزار
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
 بی کارزار هیبت چون آتش ترا
 گاه از برای قهر معادی بچنگک تو
 گاه از برای رزق موالی بدست تو
 گاهی بیزمگاه طرب چشم و گوش تو
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 در صدر تو ز بخشش تو هم چنین که هست
 در جمله کار چون خرد آموزگار نیست
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان
 تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
 شادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
 زین سرکشان بچنگک غزان و تار باد
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 سر کوفته بضربت آنکاو سار باد
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
 بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
 بامغر و جان دشمن تو کارزار باد
 آن آبدار پر گهر تابدار باد
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
 زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
 برد فتر از حساب تو صد کان شمار باد
 مدحت عزیز باد و زرو سیم خوار باد
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
 و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
 چون چرخ بر قرار و چو کوه استوار باد
 تاهست روزگار همین روزگار باد

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

بهر دیار ز من قصه دگر دارد
 زابر چشم کنارم همی شمر دارد
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
 دم پر آتش همچون دل حجر دارد
 بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
 که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
 از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
 نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
 هزار نامه جنگ و جفا ز بردارد
 خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
 از آنکه هجر سر شور و رای شردارد
 که یاد کرد شهنشاه داد گر دارد
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 که عدل شاخ و هنر برک وجود بردارد
 قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
 زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد
 زرای و طبع و کفت زین و زیب و فردارد
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
 زبوته دل رویم همی کند چون زر
 زبار آنده هجران ضعیف قد ترا
 چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شد دست
 از آنکه همچو حجر دارد آن نکار بن دل
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 چونوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
 عجب که سطری مهر و وفاندان خواند
 مراد و دیده چو جوئیست و آندو جویم را
 بچشم اندر گوئی خیال او ملک است
 اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر
 بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
 نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
 امیر غازی محمود سیف دولت کو
 خجسته دولت او را یکی درخت شناس
 قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد
 زرای ارست نفاذی که در قضا باشد
 خدایگانا آنیکه ملک و عدل و سخا
 ز عدل تست که نر گس به تیره شب درشت

ترا طبیعت جود است به زجود بسی
اگر چه بحر بنعمت زا بر هست فزون
بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ
همی عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
از آنکه آتش تیغ و صهیل مر کب تو
بساز رزم غدورا که از برای ترا
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
نه هر که شاهش خوانندشاهی آیدازو
نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد
ز بخت و ددلت در لهود در طرب بادی

که جود نام در آفاق مشتهر دارد
کمینه چیز صدفاها پر درر دارد
که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد
چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
بکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
دو چشم حاسد کور و دو گوش کردار دارد
قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد
شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که ابر بود در هوا مطردار دارد
نه چشم تبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه کلاک هم چون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بفلک بر قمر ممر دارد
که هر ولی را جود تو در بطر دارد

(هم در مدح او)

امیر غازی محمود رای میدان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
فلک ز ترس فراموش کرد دورانرا
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
چو دید گردون دوران شاه در میدان
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود

نشاط مر کب میمون و گوی و چو گان کرد
چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
بگردتاری خورشید روی پنهان کرد
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
گذار گوی ز چو گان بر اوج کیوان کرد

بزخم چو گان چشم ستاره حیران کرد
 بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
 نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
 چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
 که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
 بسم مر کب که پیکرش بیابان کرد
 بسا امیر که بارای شاه عصیان کرد
 به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
 که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

☆ (مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد) ☆

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
 ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
 که مملکت رازو بار و سایه بینی زود
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود
 درین دو هفته به شبها یک آدمی نغنود
 بشادمانی آن دسته ازین بر بود

بسم مر کب روی سپهر تاری کرد
 چو دید چو گان مر شاه را چو غران شیر
 چو دید شاه چو پیچنده مار چو گان را
 اگر نه مر کب میمونش هست باد بزان
 مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
 چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت
 بسا کها که بر آنکوه شاه چو گان زد
 بسا شها که بکشت اوزدوستی ملک
 به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد
 عجب هدار که محمود سیف دولت و دین
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
 ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق
 هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل
 تو آن جوادی شاهها که آز گیتی را
 همیشه جایگهت بوستان دولت باد

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
 نمونه ز جلالت بدهر پیدا شد
 بیباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست
 همی بر مزچه گویم صریح خواهم گفت
 بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
 بدوستگانی این باده بدان آورد

بر مراد دل از کشته غدید درود
 که جان کفر بپولاد هندوی پالود
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
 ز تاب آتش شمشیر او بر آمد دود
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
 بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
 نماند خواهد بومی زهند کفر آلود
 نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
 نماند کس که بر آنکس ببایدش بخشود
 جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
 ملک ستای نداند بواجبیت ستود
 نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
 بیزم ورزم تو بر شادی و نشاط آسود
 ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
 ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
 ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
 همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود
 خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود

☆ (از وزیر بهروز بن احمد یاری خواهد) ☆

بشکفت وزارت که سزا جفت سزاشد
 هر رای که بر روی زمین بود هباشد
 آفاق جلالت همه پر نور و ضیاشد

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد
 شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر
 گهی بمر کب پوینده قعر بحر شکافت
 بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
 عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت
 بدین نهاد که شویده می جهان از کفر
 چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
 چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
 بزرگ بار خدایا تو آنشهی که جهان
 فلک شناس نداند بر استیث شناخت
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
 ز سور فرخ تو روی خرمی افروخت
 برزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
 بیباغ لہو تورامش چو ارغوان خندید
 همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین
 بقات باد که امروز مایه دولت
 زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد
 تارای چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت
 تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت

بارتبت او پایه افلاك زمين گشت
 اقبال وسعادت را آن مجلس و آن دست
 از قافله زایر آن در گه سامیش
 تا گشت خریدار هنر رای بلندش
 فتنه ره تقدیر و قضا هر گز نسپرد
 چون بنده شدش دولت و اقرار همی کرد
 دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش
 ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
 تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
 ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
 بس عاجر و در مانده و بس کوفته چون من
 دانند که در خدمت سلطان جهاندار
 زانجای از آن تاخته بودیم به تعجیل
 ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
 گر دیده من جست همی تابش خورشید
 گیرم که گنه کردم والله که نکردم
 دارم بتو امید و وفا کردم آخر
 گر راست رود تیر امیدم نه شکفت است
 مدخی چو شکوفه بشکفت است ز طبعم

با همت او چشمه خورشید سها شد
 روینده زمین آمد و بارنده سما شد
 کعبه سب که ما و ای مناجات و دعا شد
 بازار هنرمندان یکباره روا شد
 تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
 آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
 صد شکر همی کرد که در دام بلا شد
 هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
 گیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد
 آثار تو در دانش فهرست رجا شد
 کز چنگک بلا زود بفر تو رها شد
 تا گشت زبانه به ثنا وقف ثنا شد
 زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
 تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
 روزم چو شب تاری تاریک چرا شد
 عفوئی که خداوندان کردند کجا شد
 کامید همه خلق جهان از تو روا شد
 زیرا چو کمان قامتیم از رنج و تا شد
 اکنون که تن از خواری همجنس گیاه شد

☆ (در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش) ☆

عز و اقبال در قفا باشد
 پیش رای تو چون سها باشد
 با بزرگی تو هبا باشد

تا ترا در جهان بقا باشد
 ای بزرگی که تابش خورشید
 هر بزرگی که در جهان بینند

انجوادى كه روز بزم ترا
 هر كه را چشم بخت خيره شود
 نشود رنجه هيچكس ز نياز
 آفتابى كه در همه عالم
 من چه دعوى بندگيت كنم
 روزى من فلک چنان كردست
 ظن نبردم كه چون مرغان
 مونس من همه ستاره بود
 كس نيابم كه غمگسار بود
 همه شب از نهيب سيل سرشك
 هر چه گويم همى برين سر كوه
 روز و شب هر چه گويم و شنوم
 كس نگويد در اين همه عالم
 دست در شاخ دولت تو ز نم
 هر كه بشنيد و هر كه ديد بگفت
 همه گفتند رتبت مسعود
 گفتم از دولت تو آن بينم
 مدح گويم ترا بجان و مرا
 هر ثنائى كه گويم از پس اين
 خدمت تو چنان كنم همه سال
 بسته اكنون ببند و زندانم
 از توشا ديست قسمت همگان
 گر نباشد بنزد دولت تو

مال صد گنج يك عطا باشد
 خاك پاى تو توتيا باشد
 تا سخاى تو كيميا باشد
 اثر تو همى ضيا باشد
 مدحت تو بر آن گوا باشد
 كه بلاها همه مرا باشد
 مر مرا جاى در هوا باشد
 قاصد من همه صبا باشد
 كس نبينم كه آشنا باشد
 خوابم از ديدگان جدا باشد
 پاسخ من همه صدا باشد
 همه بيروى و بى ريا باشد
 كه از اين صعب تر بلا باشد
 بينوا تا مرا نوا باشد
 هيچگونه كه اين خطا باشد
 زود باشد كه برسما باشد
 كز بزرگى تو سزا باشد
 نعمت از مدح تو جزا باشد
 تازى و پارسى ترا باشد
 كه ترا غايت رضا باشد
 توجه كوئى چنين روا باشد
 غم دل قسم من چرا باشد
 اى عجب در جهان كجا باشد

از خدای جهان قضا باشد
در جهان تا همی ثنا باشد
کارچون من کنی دعا باشد
تا جهانرا همی بقا باشد

☆ (توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری) ☆

چرخم بکشد همی ز بیداد
صد در زبلا و رنج بکشاد
مادر ز برای محنتم زاد
بگدازد سنگ سخت و پولاد
من پیش کشیده ام درین زاد
از بهر چرا نگشتم استاد
آنکس که خلاص خواهدم داد
بر کند و بحضرتم فرستاد
از شاه ظهیر دولت و داد
این بهتان جز حسود ننهاد
در کوه بمانده ام چو فرهاد
کز پای تن من اندرافتاد
ای حاکم روزگار فریاد
وی ابر نبوده چون گفت راد
نه یافت مضای عزم تو باد
دولت بتو استوار بنیاد
زیرا که بمدح هستم بیاد
زین حبس گرم کنی تو آزاد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد
منت با اینهمه ثنا گویم
نکنم جز دعای نیک آری
در بزرگی بقای عمر تو باد
ای خاصه شاه شرق فریاد
نا بسته دری ز محنت من
بی محنت نیستم زمانی
این رنج که هست برتن من
هر ساله بلا و سختی و رنج
شاگردی روزگار کردم
داند که نکرده ام گناهی
درویشی و نیستی ز لوهور
نان پاره خویشتن بجستم
این رنگ بجزعدو نیامیخت
نا برده بلفظ نام شیرین
از بهر خدای دست من گیر
جورست ز روزگار بر من
ای بحر نبوده چون دلت ژرف
نه داشت ثبات حزم تو کوه
خسرو بتو کامگار دولت
دانم بر تو نیم فراموش
بنده شومت درم خریده

تا پیش صفر بود محرم
از دولت و بخت شاد بادی
این رنج که هست برزیادت

(شکوه از حبس و زندان)

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند
رخم ز چشمم هم چهره تذرو شود
تنم به تیر قضا طعمه هر بر نهند
گل مورد گشته است چشم من زسهر
باشک چشمم چون خانه کور میخ کشند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنک
ز بسکه بر من باران غم زنند مرا
گر آنچه هست بر این تن ز نمد بردریا
يك آفتم را هر روز صد طریق نهند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع
همیگذارم هر شب چنانکسی کورا
روان شوند سبک بچگان دیده من
طناب بافته باشم بدان امید که باز
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده ام
چو من بصورت دیوان شدم چرا جوشم
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد

تا از پس تیر هست مرداد
وانکس که بتو نه شادناشاد
بر دیده و جان دشمنت باد

همه خزانه اسرار من خراب کنند
چوماه و مهر سروروی در نقاب کنند
چو تیره شب را همگونه غراب کنند
دلیم به تیر عنا مسته عقاب کنند
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
بدر دورنج دل و مغز خون و آب کنند
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
سرشک دیده صدف وارد رناب کنند
برنج در دهان صدف لعاب کنند
يك اندهم را هر شب هزار باب کنند
دلیم بر آرند از بر برو کیاب کنند
که جان پڑوهان بر فرقت شباب کنند
ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
بزیر زانوی من خاک را خلاب کنند
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 شکفت نیست که بر من همی شراب خوردند
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
 روا بود که زمن دشمنان بر اندیشند
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
 خطا شمارند از چند من خطانکنم
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر
 چگونه باشد حالم چو هست راحت من
 اگر بدست خسانم چه شده شیرانرا
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
 بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چو خون دیده لبم راهمی شراب کنند
 که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
 جواب من همه نا کردن جواب کنند
 حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
 چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
 بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆ (گله از اختران آسمان و توصیف صبح) ☆

کله های هوا بیارایند
 دشت را رخ بزر بیندایند
 همچو آئینه پاک بزدهایند
 این بکاهند و آن بیفزایند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه در یافتند بر بایند

زیور آسمان چو بگشایند
 کوه را سربه سیم در گیرند
 زنگ ظلمت بصیقل خورشید
 صبر از اندوه من فرار کند
 اختران نور مهر دزدیدند
 مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او

نه بيك طبع و نه بيك رايند
 كهترند آنچه زان سبکپايند
 همه را همچو شب همه زاینند
 پس چرا سوی هر دو نگرایند
 نقره ضر و نفع پالایند
 بردل و برجگر نبخشایند
 خلق را زان چو مار بفسایند
 روزی آخر چو مار بگزایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگانند و عمر فرسایند
 دل ببند اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط میسایند
 قرنہا نیز هم بیمایند
 زانکه خود کامگارو خود رایند
 تا بخون روی گل نیالایند
 نه بگویند و هیچ نستایند
 پس از آن بند بند بگشایند
 همچینند و همچین بایند
 تا ندانی که کار فرمایند

*(درمدح یکی از صدور) *

از هر هنرت یکی شمردند
 امروز همه ز تو بدردند
 پیش تو چو مهرهای نردند

ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه زان گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرنند
 همه پالوده نقره را مانند
 چون سنانها زدوده اند و زمن
 در نظر دیده های مار آیند
 گرچه مارا چو مار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هرچه پیراستند بگشودند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیر می بیزند
 دورها چرخ را به پیمودند
 نکند آنچه رای و کام کسی است
 قطره آب خاک را ندهند
 گنه و عذرشان خردمندان
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد رنجه مباح
 همه فرمان بران یزدانند

وصف تو چو سرکشان بکردند
 صد يك ز تو چون همه نبودند
 جان بازانی که شیر گیرند

در دهر یگانه‌اند و فردند
 با باد سیاست تو کردند
 والله که به پیش تو نه مردند
 مردان جهان سر تو کردند
 بریاد کفایت تو خوردند
 اقرار بدین حدیث کردند
 آنانکه ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نوردهند
 دلخسته چرخ لاجوردند
 با چرخ زمانه در نبردهند
 با چهره چون زریز زردند
 از دم همه جفت باد سردند
 بودند و بدرد دل بمردهند
 پیش تو چو کودکان خردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم کز میان ببردهند
 در جمله عنان بقو سپردند
 * (هم در مدیح) *

جان تو همیشه در امان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همعنان باد
 برجان و تن تو پاسبان باد
 دادار ترا نگاهبان باد
 با تو بحساب همرهان باد

با آنکه بهر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردیم
 ای مرد جهان تمام مردی
 بساده همه کافیان عالم
 چون تو ثقة الملك ندیدند
 والله که بکفش تو نیرزند
 هر فرشی که گستری ز حشمت
 بدخواهان تو هر چه هستند
 با محنت و رنج همنشینند
 با قامت چون کمان دوتایند
 هر چند بر آتشتشان دل
 نه نه که ترا نماید بدخواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز بمن رسید پنجی
 وز پنج دگر نیافتم هیچ
 دلشاد بزی که بخت و دولت

ای خواجه دل تو شادمان باد
 این رای سفر که پیش داری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که روی و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت

چونانکه تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو عمر تو جوان باد
عمر تو چو عمر عادیان باد

زین شغل و عمل که اندروئی
اعدای تو باد زیر امرت
اقبال نصیب دوستانت
شغل تو چو رای تو قوی شد
هرچند ز دین تا زیانی

☆ (درمدح منصور بن سعید) ☆

وین قصه ز من یاد گیر باد
کردار همه باژگونه باد
وز خاری باشد گشاده خاد
چون گرمگهش بود بامداد
تیری که سمومش همی گشاد
اندر جگر و دیده اوفتاد
مانده بشکفتنی از آب و باد
زنجیر همی آب را نهاد
داند که چنین آمدش نهاد
کز چرخ بهمت دهم داد
از مادر دانش چو او نژاد
تا گشت خداوند و اوستاد

احوال جهان باد گیر باد
چون طبع جهان باژگونه بود
از روی عزیزست بسته باز
بس زار که بگذاشتیم روز
تیغی که همی آفتاب زد
برتارک و برسینه زد همی
در حوض و بیابانش چشم و گوش
دیوانه و شوریده باد بود
اینچرخ چنین است بیخلاف
زین چرخ بنالم به پیش آن
منصور سعید آنکه در هنر
او بنده و شاگرد ملک بود

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

بر کثیت و نامت نثار دارد
از همت تو مستعار دارد
وز جاه ملک افتخار دارد
بر قطب کفایت مدار دارد

ای آنکه فلک نصرت الهی
هر چیز که گیتی بدان بنازد
از عدل تو دین سرفراز گردد
گردون کمال چو آفتاب

نه کوه چو طبیعت وقار دارد
 چندانکه زمانه یسار دارد
 چون طبع فلک نور و نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزان پر غبار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 از بهر تو کوت هزار دارد
 کز فخر و شرف بود و تار دارد
 شاخ نیست که صد گونه بار دارد
 کانگشت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 نسبت بزریز و بقار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 وز بهر عدو زهر مار دارد
 اسرار سپهر آشکار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سایگه زینهار دارد
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد
 با جود یمین تو سنگ نارد
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 ای عزم تو بادی که در متانت
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 من قدر ترا آسمان نگویم
 بافنده و دوزنده سعادت
 عرض تو نپوشد مگر لباسی
 يك بار بود شاخ را و کلمکت
 گشتت بر انگشت تو سواری
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 گلپای معانی شکفته زو شد
 ويحك تن پیرو سر جوانش
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 تا پیشه او شد نگار بندی
 از بهر عروسان فکرت را
 این را ز جزالت قلاده بنده
 سرخست و قوی روی شخص دولت
 از بهر ولی نوش نحل دارد
 پنهان کند اسرار ملک لیکن
 این سرزده پای دم بریده
 ای آنکه فلک ظل در گهت را
 در عالم شیر عزیمت تو
 پیکار و حذر پنجپای شیران

شیر فلک از ترس بر نیاید
 تا چند بهر حادثه سپهرم
 جانم همه در اضطراب بندد
 نشگفت کز اشکم همی کنارم
 اندر دلم آتش که بر فروزد
 نه خنجر عزمم نیام یابد
 کز موج غم دل هوای چشمم
 می قسمد گر کس رسید گردون
 بر دیده من روزهای روشن
 روی لم از اشک و خون دیده
 دارد دل من غم ز غم چه پرسی
 تا چشم و سر دانشم زمانه
 آن دوخته گاهم چو باز خواهد
 گوئی همه بر من نگار بندد
 چون زاغ گهم جفت کوه سازد
 پیوسته مرا زیر ران هیونی
 چون خضروسکنند مرا همیدون
 پایم نخرامد ز جای و دستم
 آسیمه شد و رنجه دل تنم را
 گر شرح دهم حال هیچ کودک
 پیوسته مرا در همه فضیلت
 این طبع سخن سنج من و سیلت
 آنزهره بود چرخ را که در غم
 رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد
 نظاره گه اعتبار دارد
 چشمم همه در انتظار دارد
 مانده دریا کنار دارد
 از آب دو دیده شرار دارد
 نه باره بختم عذار دارد
 ناریست از برا بخار دارد
 تا چند مرا در خمار دارد
 مانده شبهای تار دارد
 آکنده و گفته چو نار دارد
 زان پرس که یک غمگسار دارد
 با چشم و سرم کارزار دارد
 وان کوفته گاهم چومار دارد
 هر شعبده کاین روزگار دارد
 چون مار گهم یار غار دارد
 صحرا برو دریا گذار دارد
 تا زنده سوی هودیار دارد
 مشغول عنان و مهار دارد
 نه غبن ضیاع و عقار دارد
 باشد که مرا استوار دارد
 رایت ز همه اختیار دارد
 در خدمت تو بیشمار دارد
 زینگونه مرا بیقرار دارد
 بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که ز خون مدحت تو سازد
 بر باطل کی صبور باشد
 از سیل کجا ترسد آنکسی کو
 من مدح ترا بس عزیز دارم
 نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد
 کامروز ترا مادحیست جز من
 پر دل بود اندر مصاف دانش
 ور هست چنین بس عجب نباشد
 نی یار نخوانمش در این مدح
 تا از گل و گوهر نژاد گلبن
 تا کوکب سیاره هفت باشد
 تا تیر گشاید شهاب سوزان
 تا روز طرب در بهار عشرت
 تا بر گل سوری هزار دستان
 اقبال ترا شاهمان نشاند
 ای آنکه نهال شریف نصرت
 تا باره تو بر زمین خرامد
 بر دریا طبع تو سر فرازد
 هر کس که چو تو نامجوی باشد
 چون در که سامیت را بدیدم
 جائیکه مرا از بلا و محنت
 بنگر که کنون آفتاب رایت
 امروز بیابان حشمت تو
 خشم تو بخیزد همی چو صرصر

شاید که غم او را فگار دارد
 آنکس که چو تو حق گزار دارد
 ماوا همه بر کوهسار دارد
 هر چند مرا سخت خار دارد
 و ر چه ز براعت شعار دارد
 کز عرق نبوت تبار دارد
 زیرا که زبان ذوالفقار دارد
 باشد که ز جد یاد گار دارد
 زیرا که ز توفیق یار دارد
 که محتفه که گوشوار دارد
 تا گیتی ارکان چهار دارد
 تا ماه ز خرمن حصار دارد
 بازار می خوشگوار دارد
 آئین نواهای زار دارد
 ایام ترا کامگار دارد
 از کنیت و نام تو بار دارد
 بر چرخ زمین افتخار دارد
 وز گرهون رای تو عار دارد
 بر جاه چو تو نامدار دارد
 گفتم بر من غم چکار دارد
 اندر کنف زینهار دارد
 روزم چو شب تیره تار دارد
 چون باد مرا خاکسار دارد
 احوال مرا پر غبار دارد

براشك رونده سوار دارد
 نه آتش طبعم شرار دارد
 آئين خزان و بهار دارد
 با جان و تنم کارزار دارد
 مغز طربم را خمار دارد
 بازیچه چنین صد هزار دارد
 اندر قلق و انتظار دارد
 بر مرکز سفلی مدار دارد
 از چرخ زمانه نگار دارد
 ایام ترا یادگار دارد
 ☆(درستایش فضایل او گوید)☆

کارم چو ببندد سخن گشاید
 آنکس که مرا برهنه ستاید
 زینگونه مزلت کشید باید
 علیکم که مرا هر کسی بخاید
 هر آتش سوزان بمن گراید
 درتن بکشد رنج و بر نیاید
 تا بند بلا را نیازماید
 زو دیر همی روشنی فزاید
 امید تو پس خام مینماید
 کی دشمنی تو مرا گزاید
 هم ذل من و عز تو نیاید
 خردست دلت جز چنین نشاید

اندوه نظر چشم تیره ام را
 نه خنجر فهمم صقال دارد
 ویحک دم سرد و سرشک گرم
 درصف شقاوت سپاه افند
 ناخورده می شادی از چه معنی
 این پیردو تا گشته چرخ مسعود
 تا چند بزرگی تو دلم را
 تا دایره گنبد معلق
 تا روی زمانه نگار طبیعی
 از دوده پاکیزه وزارت
 ☆(درستایش فضایل او گوید)☆
 جاهم چو بکاهد خرد فزاید
 زینگونه نکوهیده باد از ایزد
 آنرا که خردمند بود هرگز
 آیم که مرا هر خسی بیاید
 گوئی فلکم بر جهان که ایدون
 سفله است بسی جان من که چندین
 مردم خطر عافیت چه داند
 ترسم که شود طبع تیره گرچه
 ای پخته نگشته از آتش عقل
 چون دوستی تو نکرد سودم
 چون عزم من و ذل تو نپایست
 گردد دل تو خرد مینمایم

در آینه خرد روی مردم
هر جای که مسعود سعد باشد
من دانم گفت این وتوندانی

هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلو چ گونه ساید
بلبل داند آنچه می سراید

(در مدح ابوالفرج و گله از او)

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
دید ز سختی و جان آنچه دید
سخت بدردم ز دل سخت کرد
پیر شدم از دم دولت همی
گرچه بعد دیده بجیحون درم
بسته یکی شیرم گوئی بجای
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
روز و شب اینجا بقمار اندرم
مهره او سی سیه و سی سپید
عمر همی بازم و بازم همی
ای به بلفدی سخن شاعران
فرشی گستردهمت از دوستی
روی توام از همه چیز آرزوست

هجر و وصال تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
نیک برنجم زدم نیک سرد
محنت ناگاه بمن باز خورد
از سرم این چرخ بر آورد کرد
دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
با فلک گردون شبها نبرد
هست حریفم فلک لاجورد
گردش او زیر یکی تخت نرد
دست ز من بردست این گرد کرد
هرگز مانند تو نا دیده مرد
باز که فرمودت کاندر نورد
خسته همی جوید درمان درد

(در اثبات صانع و ینش خویش)

جهانرا عقل راه کاروان دید
همه تر کیب عمرش در فنا یافت
خرد خیره شد آنجا کز جهالت
چرا شد منکر صانع نگوئی

بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه بنیاد سودش بر زیان دید
گروهی را ز صانع بر گمان دید
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

بد و نيك جهان چشم چنان دید
 دوچندان چشم سر اندر نهان دید
 که بتوانند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر رویم ز خون دل نشان دید
 که از چشمم دو جوی آب روان دید
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 که بر گردن گنه بار گران دید
 که بردو کتف خود بار گران دید
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 ز ایزد دید نه از آسمان دید
 بچشم تیز بین کی میتوان دید

☆(شکایت از روزگار)☆

کس گرفتار روزگار مباد
 باز بینم شده مسخر خاد
 نه بجز ابر هست یکتن راد
 این سخن راقوی نیامد لاد
 اندر افضال جادوانه زیاد
 کار من بین که چون شکمت افتاد
 که بمن بر فلک یکی نگشاد
 گر بگیرم بکف گل و شمشاد
 بشکند چون دو تا کنی پولاد

چنان چون بینی اندر آینه روی
 بسی چشم سرم دید آشکارا
 ز تاریکی و محنت آن ندیدم
 اگر به بینم ازهر کس عجب نیست
 ز سرمن از آن دشمن خبر یافت
 گل زردم برخ بر غم ازان کاشت
 دل من با هوا زان پس نیامیخت
 سبک در بوته زدمسکین تنم دست
 ز ناشایست کردن شرمش آمد
 فراوان بیخورد کاندرا جهان او
 خرد آن داشت کونیک و بد خویش
 گل بیخار اندر گلشن دهر

روز کاریست سخت بیفریاد
 شیر بینم همی متابع رنگ
 نه بجز سوسن ایچ آزادست
 نه بگفتم نکو معاذالله
 مهترانند مفضل و هر یک
 نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
 صد در افزون زدم بدست هنر
 در زمان گردد آتش و انگشت
 بار اندوه پشت من بشکست

نکنند سود اگر کنم فریاد
 هر يك اندر هنر همه استاد
 نه چو خا کسترم کنز آتش زاد
 بگذرد این چو خاک و آن چون باد
 نه ز نیکش بطبع باشم شاد
 که بر آتش نهاده شد بنیاد
 ☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

خردش بیخورد نینگارد
 گرچه بر من چو ابرغم بارد
 بردل من چو مار بگمارد
 بدگر محنتیش بسپارد
 جان و دل را همی بیفشارد
 دیده من بخار میخارد
 بر در او گذشت کم یارد
 که دو دیده بدوده انبارد
 اختری سخت خرد پندارد
 جز یکی را بزیر نگذارد
 بدلم نیک نسبتی دارد
 خاطر من جز بشعر نگسارد
 هر چه در باغ طبع من کارد
 اگر فراوان ترا بیازارد
 گر جهان بر سرت فرود آرد
 که حق تو تمام بگزارد

نشود دل اگر بوم خاموش
 گرچه اسلاف من بزرگانند
 نسبت از خویشتن کنم چو گهر
 چون بد و نیک روز کار همی
 نر بد او بدل شوم غمگین
 اینجهان پایدار نیست بدان
 چون منی را فلک بیازارد
 هر زمانی چو ریگ تشنه ترم
 چون بیفسایدم چو مار غمی
 تا تنم خاک محنتی نشود
 اندر آن تنگیم که وحشت او
 راضیم گرچه هول دیدارش
 کنز نهیبش همی قضا و بلا
 سقف این سبج من سیاه شب است
 روزهر کس که روزنش بیند
 کرد و قطره بهم بود باران
 چشم از ونگسلم که در تنگی
 شعر گویم همی و انده دل
 اینجهان را بنظم شاخ زند
 از فلک تنگدل مشو مسعود
 بدمیندیش سر چو سرو بر آر
 حق نخفته ست بنگری روزی

☆ (مدح ثقة الملك طاهر و شرح گرفتاری خود ۱) ☆

تا بقا مایه نما باشد
 طاهر آن آفتاب کز نورش
 جستن راه خدمت سامیش
 سختم آسان بود ثنا گفتن
 ای کریمی کامید واران را
 نردکان نیاز کشتی را
 چشم اقبال شهر یاری را
 بر عدو عنف تو سموم بود
 حزم و عزم تو چون بگیرد جزم
 سایلان راز دست تونه عجب
 تاهمی دست راد تو که بزم
 رای تو ارشود چو و همت تیز
 منحنی میشود فلک پس از آن
 تا همی جاه گیتی افروزت
 دولتت دولت علائی را
 بخدائی که بر جلالات او
 صفت و نعت او بنزد خرد
 گر چنین پادشا که هست امروز
 خدمت بار گاه مجلس او
 ورچو تو مرد هیچ دولت را
 پس چرا چون منی که بی مثلم
 گر همی باغ فضل را از من
 چون گل لاله جای من ز چه روی

ثقة الملك را بقا باشد
 آفتاب فلک سها باشد
 جز بوجه ثنا خطا باشد
 جود او مایه ثنا باشد
 همه لفظ تو مرحبا باشد
 خاک صحن تو کیمیا باشد
 از درخش تو توتیا باشد
 برولی لطف تو صبا باشد
 آن زمین باشد این هوا باشد
 گر نتیجه همه عطا باشد
 پدر و مادر سخا باشد
 بر فلک خط استوا باشد
 گرد را و گردش رحا باشد
 همچو مهر اصل هر ضیا باشد
 مایه و پایه علا باشد
 هر چه بینی همه گوا باشد
 همه آلاء و کبریا باشد
 در جهان هیچ پادشا باشد
 عمره و مروه و صفا باشد
 نیز در دانش ودها باشد
 بچنین حبس مبتلا باشد
 رونق و زینت و بها باشد
 همه در خار و گیا باشد

مایه فطنت و ذکا باشد
 جز یکی پاره بوریا باشد
 راست گوئی زلیبیا باشد
 نه عقیق و نه کهر با باشد
 اگر چشم آشنا باشد
 دیو و افعی و اژدها باشد
 روی آن صورت از قفا باشد
 که چو او در کلیسیا باشد
 تکیه بر چوب و بر عصابا باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنگ آسیا باشد
 جمله این برگه و این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دغا باشد
 چند گریان و پارسا باشد
 که ز فرزند کان جدا باشد
 این همه هر دو از قضا باشد
 که بدین مرترا رضا باشد
 از بزرگی ترا سزا باشد
 گر خلا باشد ار ملا باشد
 همه امید من روا باشد
 گردنم در خور قفا باشد
 زان تنم خسته عنا باشد
 چر چنین از فلک چرا باشد

وین گنه طبع را نهم که همی
 بخدای ار مرادر این زندان
 نان کشکین اگر بیابم پیچ
 چون سرشک و چوروی من هرگز
 آشناورزمی ز اشک دو چشم
 راست گوئی هوای زندانم
 همه گر صورتی نگارد ازو
 وانگهم سنگدل نگهبانی
 وز گرانی بلند چون کردم
 رفتن من دوپی بود و نگاه
 مر مرا گوئی از گرانی بند
 پیش چشم از حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا گوئی
 چرخ گر میزند و راهی
 نیک دانی که از قرابت من
 چون منی را روا مدار امروز
 مانده ایشان بدر دو من در رنج
 لیکن از دین پاک تونسزد
 گر عنایت کنی و من بر هم
 نه همی فرصتیت باید جست
 نکته گر بوانی از حال
 و رکنم شغل هیچکس پس از این
 با فلک من ستیزها کردم
 هر که او با فلک ستیزه کند

همه مهر و وفاست سیرت من
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو
 بنده مادحی چنین در بند
 آفتابی بلی سزد که ترا
 گنج هادارم از هنر که بگفت
 زین بلا گرم را بجان بخری
 و ربدین حاجتم نعم نکنی
 نه همه مردمان چنین گویند
 گر چنین است پس بود در خور
 شاعر آخر چه گوید و چه کند
 گر بعیوق بر فرازد سر
 مگرش چون محمد طاهر
 لاجرم جاه و حق حرمت او
 گر همی حق بود چو تو باید
 تو ثنا و دعای من مشنو
 چون توئی راز چون منی پاداش
 مدحت من شنو که مدحت من
 پس از آواز او چو بشنیدی
 من که در خور ثنای شاه کنم
 و رزمن شد گشاده گنج سخن
 آب اقبال تو روا باشد
 بنده بودت بطبع و خواهد بود
 روز گارم کی آشنا باشد
 همه در نشو و در نما باشد
 نیک بندیش تا روا باشد
 بس فراوان چو من هبا باشد
 کس گزان گونه گنجها باشد
 این همه گنجها ترا باشد
 نعم من زبخت لا باشد
 که بغائی طریق ما باشد
 بند شاعر چو او بغا باشد
 که از او فتنه و بلا باشد
 شاعر آخر نه هم گدا باشد
 گوهر از پاک مصطفی باشد
 چون شهیدان کربلا باشد
 شاعران با که پیشوا باشد
 کاین و آن از سر هوا باشد
 نه ثنا باشد و دعا باشد
 رشته در بی بها باشد
 همه آوازاها صدا باشد
 چون من اندر جهان کجا باشد
 بند برپای من چرا باشد
 که هر امید از او وفا باشد
 در جهان هر که بود یا باشد

☆ (درمدح گوید ۱) ☆

بر تو و دولت جوان تو باد
 چرخ گردنده در ضمان تو باد
 در بیان تو و بنان تو باد
 با همه وقتها نشان تو باد
 سایه عز جاودان تو باد
 در یقین تو و گمان تو باد
 مسند سروری مکان تو باد
 در پناه تو و امان تو باد
 حضرت عالی آسمان تو باد
 بار کعب تو و عنان تو باد
 تندرستی همه توان تو باد
 دولت تو فدای جان تو باد

ای خداوند رحمت ایزد
 بر همه کارها و نهمت ها
 همه ساله همه مصالح ملک
 بر همه نامه های جود و کرم
 بر سر دولت هنرمندان
 همه اندیشه صلاح و فساد
 ملجأ سروران سرای تو باد
 هر که اورا زمانه بیم کند
 آفتابی و تا جهان باشد
 فتح و نصرت بهر چه رای کنی
 ناتوانی نصیب دشمن تست
 جان پاینده کمان^۱ که داد بما

☆ (ستایش ملک ارسال ۳) ☆

که سلطان گیتی ملک ارسال شد
 که و ملک خورشید و تخت آسمان شد
 که شاهی چو این شاه صاحبقران شد
 نه در خدمت شاه بسته میان شد
 نسیمش مسموم و بهارش خزان شد
 که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
 دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
 فدای چو تو پادشاهی توان شد

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد
 زمین پادشاهی جهان شهر یاری
 قرانرا ازین فخر بر تر نباشد
 هر آن نامور شاه کاندز زمانه
 همه روز کارش دگر شد حقیقت
 نمانده ست بدخواه را هیچ راحت
 جهاندار شایا همه بندگانرا
 شدندی فدا پادشاهان گیتی

۲ - خ . ل - ما بندگان

۱ - این مدیحه از نسخه چاپی ساقطست
 ۳ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت
هر آنکس که هر سو همی کاروان زد
نیارست فتنه دلیری نمودن
بنالید گنج تو از بخشش تو
بسا رزمگه کز دلیران جنگی
ز گرد سپه شد هوا چون بنفسه
ز تبغ چو نیلوفر آبدارت
بزیر تورخش تراگاه حمله
چو از آتش تیغ و از باد حمله
سرودل گران و سبک شد چو ناگه
کمانور که باتیر پیش تو آمد
ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان
مرا از برای ثنا و مدیحت
جهان کینه‌ور بود بر من چو خواندم
جوان باد بختت که این جان غمگین
زبزم توای شاه قصر همایون
شد امید مهمان بانواع نعمت
بر آن هر مرادی که داری که گیتی

☆ (مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او ۱) ☆

که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
ز انصاف تو رهبر کاروان شد
چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
زدولت رکاب و ز نصرت عنان شد
هوا پر شد زمین پردخان شد
عنانت سبک شد رکابت گران شد
بیلا کمان و بدل تیر دان شد
نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
همه جان سخن شد همه تن زبان شد
ثنای تو بر جان من مهربان شد
باقبال و رای تو شاد و جوان شد
بشادی و رامش چو دارالجنان شد
چو جود تو در مملکت میزبان شد
چنان چون مراد تو باشد چنان شد

که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد
نگاه دارد ملک تو همچنان که بدان
ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

سزد که باش شاهها ز ملک خرم و شاد
خدای دادت ملک رخدای عزوجل
خدای بود معین ساعت گرفتن تو

وليك قاعده ملك تو خدای نهاد
 كه هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبند باد
 ز بیخ ملك تورست است كوه را بنیاد
 كه آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
 كه هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد
 بسآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملك تو درتکین آباد
 وليك آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از ملكان جز توشاه را داماد
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
 از آنكه ملكی چون ملك تو ندارد یاد
 كه خسروی بتو تازه ست و مملکت بتوشاد
 بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد
 كه ملك و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیرد کاندرا نبرد بنهد داند
 كه تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
 كه تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد
 عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
 خدای قاعده ملك تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خجسته روزا کاندرا نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملك تو چون بر کشید سربقلم
 می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار بمی
 بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان
 زهر سوئی سپهی بس گران فرستادی
 توداد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپهی هر دو هفته فتوحی
 بزرگ شاهارامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
 مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
 بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملك
 مراهمی بشنای تو زنده ماند تن
 خدایگانا هر عمر و جان كه در گیتی است

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب

☆ (در تهنیت او او عهد خلیفه و هدایح ملک ارسلان ۱) ☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
خدایگانا شاهها ز عدل وجود تو هست
جهان بفر جمال تو روضه رضوان
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
بخاستند یلان سپاه تو هر یک
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
ز سهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
همیشه تیغ تو یاری گرسنت نصرت را
تو تا معونت ویاری ملک و دین کردی
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود

بخواه باده از آن دلیران حور نژاد
بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
بماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
کمین گشاد ز هر جانبی طلوع داد
چو طوس و نوذرو گر گین و بیژن و میلاد
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
بلند گشت وقوی دین و ملک را بنیاد
چو کوه خارش اندر ثری فرو شد لاد
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چو شاه عادل و رادی تو در جهان ماند
 بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
 بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
 شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
 خلیفه بی حد و مر هدیها فرستادت
 سپهر چون بتو این هدیهها مزین شد
 رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین
 بفخر سر بفلک بر کشید و شادی کرد
 چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد
 توشکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
 همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
 بحل و عقد و بد و نیک عزم جزم ترا

همیشه تا باید ملک شاه عادل و راد
 که شادمان است ای شاه بنده و آزاد
 توشاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
 که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد
 میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد
 شرف گرفت چو بر بربساط ملک نهاد
 که آن هدایا بردست او قبول افتاد
 که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
 همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
 خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد
 توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
 ملوک را همه پر در گه تو باد ملاز
 چو کوه باد ثبات و چو باد نفاذ

☆ (در ثنای بهرامشاه ۱) ☆

کمر و شرک از هول آن سردر کشید
 شد سوی هندوستان لشکر کشید
 تیغ او را نصرت اندر بر کشید
 گرچه اولشکر سوی خاور کشید
 ز آب خنجر شعله آذر کشید

کوس ملک آواز نصرت بر کشید
 فخر شاهان جهان بهرامشاه
 چتر او را فتح بر تارک نهاد
 باختتر در لوزه افتاد از نهیب
 ای بسارزما که از هر سو سپاه

دوزخی شد عرصه پیکار گاه
 دشمنانرا آتش شمشیر او
 ملک او را چون عدو انکار کرد
 دست او تیغی کشید اندر مصاف
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 تیغ او اصل بقای ملک شد
 راه بردشمن چو شیر نر ببست
 گرد اولشکر چو چنبر حلقه کرد
 چون هوا از گرد تازی کله بست
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 شه بتخت مملکت چون برنشست
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 ملک او را صد درخت تازه رست
 خطیه چون بنوشت بر نامش خطیب
 بنده را چون دید مدحی بس بلند
 صد نظر در باب بنده پیش کرد
 مدح او از آسمان برتر شناخت
 دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی
 بنده را چون پشت کرد آز و نیاز
 لیکن از خدمت فرومانده است از آنک
 پای نتواند همی نیکو نهاد

کو در آن پیکار گه خنجر کشید
 در میان خاک و خاکستر کشید
 از پی او کینه منکر کشید
 کان بخیبر قبضه حیدر کشید
 از برای دین پیغمبر کشید
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 تاز کوهش همچو رنک اندر کشید
 تا سرش در حلقه چنبر کشید
 بر زمین خون مفرش دیگر کشید
 دشت را در دیبه ششتر کشید
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 تخت را بر زهره ازهر کشید
 نی زمین از طاعت او سر کشید
 هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
 مهر و مه را از سر منبر کشید
 از شرف بر گنبد اخضر کشید
 تا ز خاک او را برین منظر کشید
 قدر او از آسمان برتر کشید
 سلك و عقد لولو و گوهر کشید
 تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
 جودش اندر چشمه کوثر کشید
 رنج بیماریش بر بستر کشید
 دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنک
عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆ (هم در مدح او ۱) ☆

تا در جهان مکین و مکان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را
باشد جهان پیر جوان تا او
صد يك ز مدح او نشود گفته
شاید که رخس باد تك او را
او را چو در نبرد برانگیزد
ای خسروی که ملك تو در گیتی
آن پادشاه توئی که برای تو
صاحبقران تو باشی در گیتی
هر ساعتی ز دولت پاینده
تا چرخ هر چه خواهد بنماید
حکم تو بر زمانه بود نافذ

بهر امشاه شاه جهان باشد
قوس و قزح سزد که کمان باشد
بارای پیرو بخت جوان باشد
گر در دهان هزار زبان باشد
نصرت رکاب و فتح عنان باشد
ناورده گاه چرخ کیان باشد
چون قرص آفتاب عیان باشد
در شخص پادشاهی جان باشد
در سپهر حکم قران باشد
در ملك تو هزار نشان باشد
از چرخ هر چه خواهی آن باشد
امر تو بر ملوک روان باشد

☆ (وصف پائیز و مدح سیف الدوله محمود ۲) ☆

باد خزان روی ببستان نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید
از چمن دهر بشد ناامید
ساخت نیلوفر بگشاد چشم
قمری از دستان خاموش گشت
باد شبانگه وزید ای صنم
جوی روان سیمین گشته ز آب
باده فراز آرید ای ساقیان

کرد جهان بازه گر گون نهاد
سر ما از کنج کمین بر گشاد
هر گل نورسته که از گل بزاد
بید به پیشش بسجود ایستاد
فاخته از لحن فرو ایستاد
باده فراز آر هم از بامداد
بر ک زرین گشته ز باد
همچو دو رخساره آن حورزاد

رحمت بر خسرو محمود باد
سیف دول خسرو خسرو نژاد
وانکه بدو زنده شده دین و داد
وان بگه بخشش چون کیقباد
وانکه چنو گردش گردون نژاد
راد چو رادی نکند هیچ راد
راست چنان چون بپر باز خاد
شاهان از نامش گیرند یاد
وربودش ز آهن و پولاد لاد
وی ملک و ملک ز تو با نهاد
جان و دلت باد همه ساله شاد
وانکه ترا دوست بشادی زیاد
دعوت من بنده اجابت کناد

☆ (مدح یکی از اکابر) ☆

همه آثار تو بکار شود
که بنامت بکارزار شود
همه تاریخ روزگار شود
میخ حزم تو استوار شود
بیخی از تند کوهسار شود
سیلی از ابرتند بار شود
امل خلق کی نزار شود
که در او شکرها شکار شود
از یمین تو با یسار شود

شعر همی خوانید ای مطربان
شاه اجل خسرو گردون سریر
انکه بدو تازه شده مملکت
آن بگه کوشش چون روستم
انکه چنو دیده عالم ندید
کرد چه کردی نکند هیچ کرد
شاهان باشند بنزدیک او
انکه چو جام می بر کف نهند
حمله او کوه ز جا بر کند
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر
تا بجهان اندر شاهی بود
هر که ترا دشمن بادا بدرد
هر چه بگویم زدعا کرد کار

ای بزرگی که دین و دولت را
هر زمان شادتر شود آنکس
گفته و کرده تو در عالم
پشتوان کمال چون باید
ذره کان زحلم تو بجهد
قطره کان ز جود بچکد
تابود مرغزار جود توسبز
موقف بزم تو شکار گهیست
بس یارو یمین که زی تورسد

گل بدست عدوت خار شود
 زود بینی که نیک خوار شود
 اگر آبست خاکسار شود
 آتشین طوق و گرزها مار شود
 برتن او هوا حصار شود
 پیش خشم تو چون غبار شود
 اختر آسمان سرار شود
 همچو برنده ذوالفقار شود
 گر همه بر قضا سوار شود
 آن خزان باغرا بهار شود
 همچو طبع تو پرنگار شود
 بشگفتی چو قندهار شود
 گوهر شب چراغ تار شود
 عرض پنجه چنار شود
 قامت سرو جویبار شود
 از بس اندیشه بیقرار شود
 مغز عیش مرا خمار شود
 گودل من کفیده نار شود
 که مگر بخت ساز گار شود
 در سر رنج انتظار شود
 ترسم امسال همچو پار شود
 مایه عز و افتخار شود
 که جهان از تو یاد گار شود

شب رنج ولایت روز شود
 هر که نزد تو نیک نیست عزیز
 وانکه راه خلاف تو سپرد
 کرد گردن زه گریبانش
 هر که اندر هوای تو نبود
 دل بدخواهت ارزسنگ بود
 هیبت تو چو آتش افروزد
 خاطر اندر مصاف مدحت تو
 طبع در گرد وهم تو نرسد
 چون تو اندر خزان بیباغ آئی
 همه اطراف بینگار چمن
 وز تو این باغ نصرت آبادان
 شاخ هارا زلفظ تو روزی
 هست ممکن که قوت و حرکت
 بزم فرخنده ترا ساقی
 در فراق تو هر زمان تن من
 هر میم کا بگون سپهر دهد
 اشک من ناردانه شدنه عجب
 چند باشم در انتظار و هوس
 این بتر باشم که راحت عمر
 پار مقصود من نشد حاصل
 ای فلک همتی که هر چه کنی
 یاد کار جهان شدی و مباد

☆ (چستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱) ☆

لعبتی را که صدهنر باشد
 هست لعبت لطیف گرچه لطیف
 او یکی شاه شد که ملکش را
 قد او شعله ایست از دیدار
 سخن از آتشش فروغ برد
 شرری کز فروغ نور لقا
 راست برره چگونه تیز رود
 اگر او را بطبع مادر زاد
 و گرازیبیشه زاد چون که همی
 گل و آب سیاه و تیره همی
 گر خود از اصل بنگریم او را
 خرد و جان بود نگار پرست
 مادرش نیش و نیش کردادش
 دشمنان زوشوند ریر و زبر
 زانچه اول که بودی اندر خاک
 سراو پای و پای او سرشد
 کلک ز آن نام کرده اند او را
 در کف خواجه چون همی ماند
 نبود پایدار در و گهر
 خواجه گویم همی و خواجه بحق
 آنکه فضلش همی مثل گردد
 رای او را همی قضا راند
 چرخ با قدر او زمین گردد

شاید از بر میان کمر باشد
 بپر عقل بی خطر باشد
 گفتها لشکر و حشر باشد
 که درو دود را اثر باشد
 معنی از دود او شرر باشد
 بیشتر هست و بیشتر باشد
 وز لعابش چرا خبر باشد
 دیده و گوش کورو کر باشد
 همچو دریا بنفع و ضرر باشد
 از چه معنیش آب خور باشد
 آب و گل مادر و پدر باشد
 تا چنوئی نگار گر باشد
 زان گهی زهر و گه شکر باشد
 وین ازو کمترین هنر باشد
 زیر بودی کنون زبر باشد
 وین شکفتی که او گهر باشد
 که سرش پای و پای سر باشد
 کش سخن درو چهره زر باشد
 چونش بردست او گذر باشد
 خواجه بوطاهر عمر باشد
 وانکه جودش همی سمر باشد
 کش ز نابود ها خبر باشد
 بحر با طبع او شمر باشد

گر چنین پرهنگ پسر باشد
 زیور مسند پدر باشد
 که چو تو در جهان دگر باشد
 سپر از دیده وجگر باشد
 شاخ جودت که پر گهر باشد
 گرازو خلق در حذر باشد
 آسمانرا ازو خطر باشد
 همه بر نهمت ظفر باشد
 همه الفاظ او غرر باشد

که درو اینچنین سیر باشد
 تا همی ابر پر مطر باشد
 رای تو همره قدر باشد

☆ گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان ☆

فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
 که چشمهای جهان راهمه بخشبانند
 زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
 همی به تیزی بر فرق من بگردانند
 کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
 چو شفته رزم اندر بلا بیچانند
 منازعان چو دل و زندگانی و جانند
 بریگ تافته بر قطره های بارانند
 بفعل طبیعی روی زمین فروزانند
 چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

از چنان پرهنگ پدرفه شگفت
 آفرین بر چنین پسر که بحق
 ای بزرگی که هیچ ممکن نیست
 تیز عزمت که جست حاسدرا
 تا بیارد چو ابر در کف تو
 آتشی گشت کین تر نه عجب
 خشم اگر بر پراکنی بزمین
 لشکریرا که حزمات انگیزد
 جمله الفاظ او نکت زاید
 داند ایزد که جز فریشته نیست
 تا همی چرخ پرستاره بود
 قدر تو همسر سپهر بود

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند
 سپهر گردان بس چشمها گشاید باز
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش
 چنان گمان بودم کاسیای گردون را
 ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
 کنند رویم هم رنگ بر گرز بخزان
 گرفتم انس بغمها اندهان گر چند
 دما دهند و نیابند بر تنم پیدا
 بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
 سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند

گمان مبر که همه طبعها برنجانند
 مؤثران مزاج چهار ارکانند
 غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
 بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
 بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
 همه فراوان بدهند و باز بستانند
 چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
 ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
 که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
 که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
 بخوی طبع ستوران ماده را مانند
 نکونگر که همه اندک و فراوانند
 مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
 اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
 ستارگان را مانند و جاودان مانند
 که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
 مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
 کسانی که سغیه مسعود سعد سلیمانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
 مسافران نواحی هفت گردونند
 هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرزند
 به شکل همجنس از پایبانه همجنسند
 بهر قدم حکم روزگار و گردونند
 همه بلند بر آرند پس فرو فگنند
 کجا توانم جستن که تیز پایانند
 روند گان سپهرند و لنگشان خواهم
 اگر خلدنم در دیده نیست هیچ شکفت
 روا بود که ازین اختران گله نکنم
 ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
 نگر بر حمت ایشان فریفته نشوی
 مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
 بجان خزند قصاید زمن خردمندان
 ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
 زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیک است
 چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
 محل این سخن سر فراز بشناسند

☆ (در شکایت از تیره روزی خویش گوید) ☆

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 ز دید گانم باران غم فرود آید
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دلیم ز آنده بیحد همی نیاساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 بچشم او رخ من زرد رنگ نماید
 چو نوعروسش در چشم من بیاراید
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید
 بجز که محنت من نزد من همی باید
 مگر که فضل من از من زمانه بر باید
 کنون که میدهم غم همی نیماید
 چوزاد سروم از آن هر زمان بپیراید
 که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 و گر بنالم گویند ژاژ میخاید
 دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆ (دریغ بر جوانی) ☆

که ازرنج پیری تن آگه نبود
 امید من از عمر کوتاه نبود
 درین مه که هرگز در آن مه نبود
 مگر آب آن چشمه را ره نبود
 که از ژرفی آنچاه را ته نبود
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 که بینای آنشب جزا که نبود

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 که گر ببیند بدخواه روی من باری
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 لقب نهادم از این روی فضل را محنت
 فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
 چوزاد سرو مرا راست دید در همه کار
 تنم ز بار بلازان همیشه ترسانست
 چرا نگرید چشم و چرا نثالد تن
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
 غمین نباشم از ایراخدای عزوجل

دریغا جوانی و آن روزگار
 نشاط من از عیش کمتر نشد
 زمستی مرا آن پدید آمدست
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 در آنچاهم افکند گردون دون
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا
 بسا شب که در حبس بر من گذشت

سیاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزدهمی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم نا امید و زبان مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان دغائی بکرد
 گرین قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزّه نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کانون نماند
 چو من دستگه داشتم هیچوقت
 بهر گفته از پرهیز عاقلان
 تنم شد مرفه ز رنج عمل
 درین مدت آسایشی یافتم
 جدا گشتم از در که پادشاه
 گرفتم کنون در که ایزدی

☆ (داستان تبه روزی و گرفتاری) ☆

که آنرا امید سحر که نبود
 که بر من موکل کم ازده نبود
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود
 همه گفته جز حسبی الله نبود
 نکو دید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزّه نبود
 کنون دانشی هست کانگه نبود
 زبان مرا عادت نه نبود
 جوایم جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که که بودم آسایش و که نبود
 بدان در گهم بیش ازین ره نبود
 کزین به مرا هیچ در که نبود

از دست بشد کارش و از پای در آمد
 کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد
 من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
 در خواب بدیدم بدو چشم شرر آمد
 گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

بیچاره تن من که زغم جانش بر آمد
 هرگز بجبهان دید کسی غم چو غم من
 آن داد مرا گردش گردون که زسختی
 وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
 جز بر تن من نیست گذر راه بلارا

بالشكر تيمار حشر خواستم از تن
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین
بس زود بر آمد ز فلک کو کب سعدم
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
زان دیده چون نر گس چون دیده نر گس
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین
از خط وفا سرمه کش و دل هبر از من
گفتا: بکنم من که ازین عشق جهان سوز
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
چون ابر ز غم دیده من باران بارید

☆ (در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهر یارا کرد گارت یار باد
روز جاهت را سعادت نور باد
عزم چزم تو بحل و عقد ملک
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد
نقطه باد آسمان کرد درت *
دولتت را سعی بی تقصیر باد
زار وقت شادی تو زیر باد

از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آمد
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
وان ترک من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یک غم سپری نا شده غمی دگر آمد
تا شاح فراق امروز دیگر بر آمد

بنده تو گنبد دوار باد
شاخ ملک را جلالت بار باد
چون ستاره ثابت و سیار باد
دست جودت ابر گوهر بار باد
رای تو بر کرد او پر کار باد *
نصرت را تیغ بی زنگار باد
خار و وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه
مغز بدخواه تو اندر خاک خفت
چرخ را با حاسدت آویز باد
تارک این زیر چنگک شیر باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار
در جهان بهر جهانگیر تو
صدرت از مه منظران باد آسمان
دست و بازوی ترا در کارزار
رای تو تابنده چون خورشید باد
هر که از شادیت چون گل تازه نیست *
دولت هر جا که تازی جفت باد
تو عجب داری که من گویم همی
کز فلک هر ساعتی گوید ملک

بر عدوی توشبان تار باد
دیده اقبال تو بیدار باد
بخت را باد شمنت پیکار باد
سینه آن پیش نیش مار باد
فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
هر مثالی لشکری جرار باد
بزم از بت پیکران فرخار باد
فرو زور حیدر کرار باد
ملک تو پاینده چون کهسار باد
همچو شاخ گلدلش پر خار باد *
ایردت هر جا که باشی یار باد
کز حالات شاه بر خردار باد
خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (در مدح علاءالدوله سلطان معهود) ☆

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود
از چشم خونفشانم نشکفت اگر مرا
راز من و تو اشک دو چشم آشکار کرد
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما
گوئی مگر که نیک شود حال ما بوصل
گوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال
ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه
جائی که تونشینی و راهی که بگذری
خانه بماه عارض تو کرده آسمان
زرین کمر نگاری و مشکین دوزلف و

وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
چون حال عشق و امق و عذرا سمر شود
ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
که که بر آن میانک سیمین کمر شود

گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
 اندر مظلالم ملك داد گر شود
 هر گه که فصد عزم کند راهبر شود
 فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
 سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
 سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
 جان و تنش بی پای بلا پی سپر شود
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
 چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
 از گره کور گرده و از کوس کر شود
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
 چون پیل است گرده و چون شیر نر شود
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود
 چون خنجر تو در کف تو کار گر شود
 گر چه مخالف تو عقابی پیر شود
 بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
 گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
 هر تن که اوز سهم تو خسته جگر شود

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
 یکروز عاشق تو زبیداد تو همی
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
 بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
 هر سال شهریارا اطراف مملکت
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 کرد تو از یلان سبه اندر سپه بود
 هر خاطری که با تو شود کج کمان نهاد
 هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
 و انکس که راه خدمت و طوع تو نرسد
 بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
 چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد
 در جنگ حلق و روی دلیران ز گرد و خوی
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه
 در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
 هر یک بقوت تو ز ترکان تو برزم
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
 چون خنجر زده شود کاردین و ملك
 جان کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
 هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
 گر آتش سیاست تو شعله ای زند
 خوی جگر ز دیده بیارد بجای اشک

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
 جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
 مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک
 چون رایها زنند بتدبیر مملکت
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
 نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
 ای تاج تاجداران نر گس همی بیباغ
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
 آهو و رنگ باغ تو گرسرو مورد دست
 گوئی که عالم صور آمد سرای تو
 بر شرق و غرب باره اگر ابر آسمان
 وان ابر اگر بدشت بیبارد عجب مدار
 بیحد ز خشت پیلک تو شیر و بیرو گر گ
 هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو
 روز تو نیک باد که هر دشمن ترا
 تاشاه شب همیدون هر شب ز شاد روز
 چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
 تا حشر شهریار تو بادی درین جهان
 * (در مدح ارسلان بن مسعود) *

هر کسی که او سوار کمال و هنر شود
 گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
 پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
 جانی شود که آن بتن عقل در شود
 رای تو همراهان قضا و قدر شود
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
 نر تشنگی گوزن سوی آب خور شود
 از بهر بزم تست که با تاج زر شود
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
 هر ساعتی بر ننگ همی خوب تر شود
 کز بر گک و شاخ اغ همی بر صور شود
 از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
 بیجان شدند و باز دمادم دگر شود
 نشکفت اگر زد دولت تو جانور شود
 روز بدست و هر روز از بدبتر شود
 بر چرخ گاه خنجر و گاه چون سپر شود
 که نور مند خاور و گاه باختر شود
 گر جز تو شهریار جهان را بسر شود
 * (در مدح ارسلان بن مسعود) *

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
 سپه کشیده و آراسته بداد جهان
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 بکامگاری بر دیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بوته سیاست او
 چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 خدایگان زمانه مظفر و منصور
 بسوی حضرت راند و پیر اندحض نشاط
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ
 بزرگ شاهادر هر هنر که شاهی راست
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک
 بهیچ وقتی این روزگار دولت را
 ز ظلم زدان نومید گشت مادر ظلم
 توشاء رادی و در دهر شاهی و رادی
 بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت
 چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا
 جز آن نگویم شاهها که رود کی گوید
 قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر
 چو هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست
 بحرص گرم شکم نیستم که کرده مرا
 خدایگانا نوشاد است دوات را
 همیشه تا پپرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال باد
 قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
 عیار ملک بیالود خنجر پولاد
 سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
 بدان زمان که بر آمد از طاغیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 بحرزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
 خدای داند گر روزگار دارد یاد
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزاد
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
 بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
 خدای چشم بداز ملک تو بگرداناد
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
 حدیث خود بتقاضا نکرده خواهم یاد
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست * زمین ز ملک تو خرم زمان بعدل تو شاد

☆ (هم در ستایش او) ☆

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
عون روان روشن نوشیروان کند
در کوه زروسیم طبیعت نهان کند
گرد در مصاف دست بگرز گران کند
گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
آن شست او بتیر دلش تیردان کند
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
هر باره که روز شغب زیر ران کند
نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
چرمش چو کرک بر تن بر کیسوان کند
دلهاسبک شود چور کابش گران کند
کان نه هر تیر تندونه پیل ژیان کند
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
فرسنگها مخالف او در میان کند
گر چنگ را روانه سوی نهروان کند
گر هیچگونه قصد سوی قیران کند
این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
کز مهر با پسر پدر مهربان کند

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند
وان نامه کان بنام ملک ارسلان بود
آن شهریار عادل کانصاف او همی
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او
از هول زخم اولدل گیتی سبک شود
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
و انپاره زعفرانرا در لاله زار خویش
هر تیر دار کو جهد از جان خصم راست
شب دیزوار مر کب او را بکر و فر
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ
وان باره را طبیعت گوئی در آن زمان
سرها گران شود عنانش شود سبک
بر ترک او به تنگ و نبرد آن کند بر زم
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون از برای رزم کمر بست بر میان
در نهروان به تیغ کند نهرها روان
گردد ز گرد رخشش چون تیر قیروان
ای کرده روز کار بدست تو حکم ملک
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کنده می

وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
 تاراه سر کشان چوره که کشان کند
 و اکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
 صدمه جزه همی بکفایت عیان کند
 هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
 زانخامه بریده سردو زبان کند
 هر خارسان که هست همی گلستان کند
 از بهر بزم تو سلب بهر مان کند
 بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
 گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
 جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
 از حکم کرد گار دو اختر قران کند
 گیتی همان سگالدو گردون همان کند
 خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
 در داستان فخر سر داستان کند

رای تو عادات و کند جور دست تو
 سوی تو سر کشان را چندان کشد امید
 هر شاه را ز عفو تو بر حای ماند جان
 ای شاه فضل فضل وریر مبارکت
 مشکل شود همی صفت کلک او که آن
 دشمنت را بریده زبان و بریده سر
 ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
 نوروز نوبهار همی باغ و راغ را
 چون رای تست باغ و طرب عندلیب آن
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
 تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنک
 مرده تر از چرخ که چرخ ای ملک همی
 صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان
 گرنه همی سگالی و اندیشه ای کنی
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
 وان جشن را بدان بحقیقت که روز گار

☆ (باز در مدح او) ☆

باعدل بلطفش آشنا کرد
 کور املک از فلک جدا کرد
 چون چشمه مهر پر ضیا کرد
 بر جمع ملوک پیشوا کرد
 کو یاری دین مصطفی کرد
 ده گنج بیزم یک عطا کرد

از جور زمانه را جدا کرد
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 آن شاه که تخت مملکت را
 عادل ملکی که ایزد او را
 یاری کردش خدای بر ملک
 ده شیر برزم یک زمان کشت

ای شاه ترا خدای بیچون
 بر لوح نوشت نام ملک
 روی همه خسروان ترا دید
 خورشید ملو کی و شکوهت
 تأیید تو خاک در گه تو
 اقبال تو گرد مو کب تو
 کین تو ز آب آتش افروخت
 چون گردون گشت با تو یکتا
 هر طبع که بود کم توانست
 هر وهم که هست کی تواند
 ای شاه جهان فلک ندانست
 چون دید مرا بخدمت تو
 آنست رهی که از دل و جان
 همواره ثنات بر ملا گفت
 یک مجلس اگر نگفت مدحت
 لفظ تو چون نام بندگان برد
 مرحوم ترا همه مرادید
 اندیشه مرا بحق اینزد
 هر بنده که تو حاجتی خواست
 پس رای تو بنده را فراموش
 باقی بادی که عدل را چرخ

بر خلق زمانه پادشاه کرد
 بر ملک تو لوح را گوا کرد
 تاج همه خسروان ترا کرد
 عمر همه خسروان هبا کرد
 در گیتی اصل کیمیا کرد
 در دیده ملک تو تیا کرد
 مهر تو سموم را صبا کرد
 در پیش تو پشت را دوتا کرد
 اوصاف تو در خور سزا کرد
 در بحر مدیحت آشنا کرد
 آنگاه که بر تنم جفا کرد
 دانست که آن جفا خطا کرد
 گاهیت دعا و گه ثنا کرد
 همواره دعوات در خلا کرد
 در مجلس دید گرش قضا کرد
 نام رهی از میان رها کرد
 محروم تر از همه مرا کرد
 کز لذت جواب و خور جدا کرد
 آن حاجت رای تو روا کرد
 از بهر خدا بگو چرا کرد
 در ملک تو سایه بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان) ☆

هزار مرده ز سعد فلک بملک رسید
 عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
 کدشاه شرق ملک ارسلان بن مسعود

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
 خدایگانا جشنی است ملک را امروز
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش
 بیباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست
 بدین مباد شاخ ای درخت بخت تو نو
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار
 بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک
 چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 در آن زمان که بپوشند خلعت تو بفخر
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوهم اونرسید
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 کز آب دولت و اقبال و بخت ر بالید
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
 وزو بکام همه عمر میوه خزاخی چید
 چنین بسزید و به ایزد که جز چنین نسزید
 فلک سعود بر افشاند و ابردر بارید
 نثار او همه ناسفته بود مروارید
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 که بخت زایت او را بر اوج چرخ کشید
 بلی و دشمنی از عمر و ملک امید برید
 سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
 وان یکاد بخواند و سبک بر او بدهید
 تراوشاه ترا از همه جهان بگزید
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 چو بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

بر سخن کامگار باید کرد
 تازه چون نوبهار باید کرد
 خدمت شهریار باید کرد

خویشتن را سوار باید کرد
 طبع خود را بلفظ و معنی راست
 مدحت شهریار باید گفت

که زبان ذوالفقار باید کرد
 مدحت او نگار باید کرد
 بر ملوک افتخار باید کرد
 جان شیرین نثار باید کرد
 کارها شاهوار باید کرد
 تا کی این اختطار باید کرد
 کی بدین انتصار باید کرد
 از جهان تارومار باید کرد
 چون گل آبدار باید کرد
 بحسام استوار باید کرد
 تیغ را بیقرار باید کرد
 صافی و بی غبار باید کرد
 از جهان اختیار باید کرد
 با عدو کارزار باید کرد
 بعدو بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد
 ☆ (در تسلیم یکی از اکابر) ☆

شاه محمود سیف دولت و دین
 پس همه عمر خود بدفتر بر
 وان کسی را که مدح او گوید
 آنکه هر کس که طلعتش بیند
 ملکا خسروا خداوند
 مملکت انتظار نپذیرد
 ملک آفاق را بیاید جست
 بد سگالان بی دیانت را
 روی خود را به پیش شاه جهان
 جمله بنیاد دین و دولت را
 ملک را چون قرار خواهی داد
 مملکت را به تیغ تابنده
 نامداران و سر فرازان را
 جمله بدخواه را بیاید خست
 ملک را از حصاریان چو شیر
 این جهان را بعدل ورد آسا
 وانگهی اندر آن بدولت و عز

که بردل توغم و در دروا اثر نبود
 در این جهان که برین شاعرش گذر نبود
 بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
 که در جهانش به از نام نیک بر نبود
 بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

بزز گوار خدایا چنان نمود خرد
 اجل رسیده یکی شاعرست و نیست کسی
 نشست خلق همه مختلف بود لیکن
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
 فناست عاقبت جانور که جان کاهد

ز راه خاور خورشید بر نیارد سر
 چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
 چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
 بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود
 نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
 بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید
 امید را چه شود ناتوان مگر از دست
 قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
 خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
 تو آن بزرگی کاند در جهان نبود چو تو
 نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
 بزیر هر که بود است تیز تک نشود
 ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
 نبود کس را چونان پدر که بود ترا
 ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
 بدان محل بررسی از هنر که هیچکسی

که قصد او بسوی راه باختر نبود
 چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
 که هیچ فایده از خرم و از حذر نبود
 بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
 چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
 سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
 ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
 اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
 لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
 جهان بود پس ازین و چو تود گر نبود
 بجز تو کس را راز فلک زبر نبود
 بدست هر که بود تیغ کار گر نبود
 و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
 شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
 نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود
 بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

(مدح سلطان مسعود)

باد تا جاودان ملک مسعود
 چون بگوید زبان ملک مسعود
 تیغ را پاسبان ملک مسعود
 ملک را بر میان ملک مسعود
 بر سپهر کیان ملک مسعود
 داد بخت جوان ملک مسعود

بر ترست از گمان ملک مسعود
 کام گردد بیوی نافه مشک
 تا بر اطراف دین و دولت کرد
 کمر عدل بست چون بنشست
 قدم خسروی نهاد بفخر
 تا بتدبیر پیر شاهی را

از شرف تازہ زیوری بندد
 تا بر افروخت آتش هیبت
 بدسگالان ملک را بگداخت
 وقف کردست بر سر شیران
 چون بکام گشاد ناوک را
 جرم برجیس را کند برجاس
 درد رنگ و شتاب حمله چو کرد
 کرد مرکوه و باد را خیره
 باد تا هست کامرانی وقهر
 دولت و ملک شادمان باشند
 خسرو شاه شهریار زیاد

☆ (مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم) ☆

ای اصل سخا و رادی وداد
 ای خواجه عمید نصر رستم
 چون باز توئی بلند همت
 خورشید سخای تو بر آورد
 رستم نبود به پیش تو مرد
 تو شاد نشسته‌ای به لوهور
 در قصر شجاعت و سخاوت
 شاگرد دل تو گشت دریا
 گشته است زمانه بنده تو
 درویش ز فر تو بر آسود
 از رای تو کس نشد فراموش
 بخل ارتو خراب وجود آباد
 حساد برنج و ناصحت شاد
 سردار خورد عدوت چون خاد
 آنرا که بچاه محنت افتاد
 حاتم نبود به پیش توراد
 نام تو بسیستان و نوشاد
 از رای رفیع تست بنیاد
 برابر کف تو گشت استاد
 احرار شدند زنده و آزاد
 بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
 کیتی همه هست بردلت پیاد

در خدمت توفلك میان بست
 جاه تو ز خلق رنگ برداشت
 تو خسرو روزگار خویشی
 فر تو نشانده فتنه از دهر
 اقبال تو داد داد مظلوم
 چون موم شدم بدست تو نرم
 خورشید بخیل گشت پیشت
 بادات بقا و عز و دولت
 شادی و سلامتی و رادی

☆ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

این آتش مبارز و این باد کامگار
 زدند و ممکنست که با طبع یکدگر
 خسرو علاء دولت مسعود تاجور
 آنشاه داد گستر کاندر مظالمش
 آنشاه جود پرور کز فضل بذل او
 دیوار بست امنش اندر سرای ملک
 برزد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک
 از فرع عزم نافذ او خاست آسمان
 از حلم و علم او دونشانست روز و شب
 خشمش همی بر آب روان افکند گره
 ای دیده صدرشاه ز ملک تو احتشام
 بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
 باد دولت تو بر نزنند هیچ پادشاه
 در عدل دوات تو بخندید عدل خوش

احسان تو طبع دهر بگشاد
 وز جود تو خلق مال بنهاد
 در بند تو حاسد تو فرهاد
 دولت چو رهی پیشت استاد
 هر گرز تو کس ندیده بیداد
 وز بهر عدو بدست فولاد
 تا مادر جود مر ترا زاد
 وین عید خلیل فرخت زاد
 با تو همه ساله رایگان باد

وین آب تیز قوت و این خاک مایه دار
 از عدل شاه ساخته گردند هر چهار
 خورشید پادشاهان سلطان روزگار
 از هیبتش نیابد بیداد زینهار
 اندر گداز حملان بگریزد از عیار
 پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
 زد در زمانه زخمش و باس قضا سوار
 وز اصل حزم ثابت او رست کوهسار
 وز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار
 عفوش همی بر آتش سوزان کنندنگار
 وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
 خورشید کینه توزی و گردن حقگزار
 وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
 در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور زر
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
 دریا بنعمت از آب سخای تو يك حباب
 نه کوه بیستونرا با زخم تو توان
 در بوستان ز حرص عطاهاى جزل تست
 و ز آرزوی بزم دل افروز حزم تست
 شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک درست
 از گونه زمره و از رنگ کهر با
 از عادت طبیعت هنگام نام و رنگ
 ای رستم نبرد بران سوی رزم رخس
 خونها فشان بتیغ که تشنه ست نيك دشت
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
 تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز
 افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع
 بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ
 جسمی که کام دل نگذارد بکام تو
 چشمی که در جهان نگرد بر خلاف تو
 آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد
 پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
 بفراخت نیکخواه ترا راحت وصول
 اینرا ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
 زان رشته دورنگ سپید و سیاه صبح

جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
 بر شاخها که باز کند پنجه چمار
 نرگس که چشم روشن بر دید بمرغزار
 بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
 بی کار که جیلتشان یافته شعار
 این چشم مور یافته و آن زبان مار
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار
 سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
 بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
 بی ابر نهمت ندهد هیچ شاخ بار
 در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار
 در دیده جاش میخ زند کوری استوار
 وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
 پهنای هر بلاد و درازی هر دیار
 بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
 وانرا ز سطوت تو شرابیست بد گوار
 جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
 جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

ز آثار حمله‌های تودر دشت سانهار
 سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار
 پشت زمین پیروین روی هوا بقار
 خندان چو برق حربۀ دلدوز جانگذار
 وز کرده‌ها نظرها در دیده‌ها نشار
 تا زود زود خاست همی بانگ دار
 پای یکی گرفت همی دست اضطرار
 وان از نهیب مرگ همی گشت گردغار
 بسته درهزیمت آن عمر مستعار
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
 جوشان اجل رزم سرا سیمه‌شد بکار
 در آهنین لباس چو روئین سفندیار
 با سرزن ازدهائی تیزی روان شکار
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
 تا مغزهای شیران بشکافتی چونار
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
 آورد بار گیر ترا بیخت یار
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
 بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
 تو روزگار خرم در خرمی گذار
 تازد همی سپاه و گشاید همی حصار
 آیین دیگر آرد هر سال چند بار
 از گردن بتان چمن خلعت بهار

بر غز و ملک تو رقم جاودانی است
 آنروز کاندرا آتش پیکار گاه شد
 چون میخ میخ تاخت سپه در پس سپه
 آلود حد خنجر و اندود مد کرد
 گریان چو ابر نیزه کین تور عمر سوز
 از حمله‌ها نفسها در حلقها خبه
 تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
 دست یکی سپرد همی پای انتقام
 این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد
 آب امید شست همی رنگ احتراز
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنک
 بر تارکش هر ببری تند و بلا شکر
 شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج
 نا که بعضی میدان در تاختی چو باد
 در جمله بی کردند بتوفیق ایزدی
 دست ظفر گرفته عنان از میان شور
 کف الخضیب گردون از گنج مشتری
 این ملک عالم ایزد کرد دست بر تو وقف
 ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان
 تا این زمانه متلون بسعی چرخ
 که در خزان چنان که در افگند بر کشد

تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
از لعل پود بوقلمونهای سبز تار
گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
نر گس بناز باز کند چشم پر خمار
که چون بهار در و گهر پاش بیشمار
در باغهای ملک همه تخم عدل کار
کیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
جاء ترا گرفته بصد مهر در کنار

در صفحه صفحه زر نهاد اطراف بوستان
که در بهار باز کشد بر زمین بساط
گیسوی گلرخانش نگارد بمشک بید
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
که چون خزان تو ز ر و درم ریز بیقیاس
در جویهای بخت همه آب کامران
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فرا
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف

☆ (در مدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

از آن شد چشمه خورشیده همچون بوته زر گر
که اندر باغ زرین تخت گشت آن ز مردین افسر
همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
بمهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
چو بخت دولت خواجه سرسرو و قدع رعر
کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر
هزاران لعبت زرین تن اندر ز مردین معجر
نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
که در افشانند بس بیحد و زر کستر دس بسیر
ز بس دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
کرا همبر بود نصرت شودش افسردرو گوهر

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
خزانرا داد پنداری فلک ملک بهارانرا
همان مینانهاد اطراف گل شد کهر باصورت
زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره
نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
بیباغ و راغ نشاسد همی پیری و کوژیرا
بطمع جستن سروش بحر ص دیدن بزمش
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
همانا گنج باد آورد بگشاد دست باد ایرا
تو کوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
عمید مملکت بونصر کامل نصرت دنیا

همی بخشیده^۱ ایزد بتازی نام او باشد
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
 چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
 ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
 عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله
 فرود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل
 زهی چون بخت بهر توشده بر هر تنی پیدا
 نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیحون
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
 ثنارا اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ
 همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت
 همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت
 جهانی زاده از طبیعت بآب و باد سرد و خوش
 چو از خون در بر گردون بیند عیب جوشن
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
 سبیلها زافرینش بارگیران را بدل گردد
 هوای مظلوم تیره مثالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد ازو بهتر
 سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
 بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
 سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
 چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
 روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
 سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
 عمل راعز امل را ره سخارا ذل سخن را فر
 زهی چون را از مهر توشده در هر دلی مضمر
 بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
 ز زور و شیبه رخشت بریزد خار در کردر
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
 همی بانهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
 همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
 درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
 چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
 ز گرماری چون انگشت و ز تف دیده چون اخگر
 شود اشهب بگردا برش شود ادهم ز خون اشقر
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
 پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین
 بزخم از شخص مجروحان دمدر وین ز آذریون
 اجل دامن کشان آید گریبان امل در مش
 ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل
 ترا یینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
 هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
 سرین او ندیده شیب و چون شیب در از شرم
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
 بدست گوهری لرزان فلک جرم نجوم آکین
 ز جان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون آتش
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
 گهی این بر گهر تابد چو یا قوتی ترادر کف
 چه بازو و چه دستت آنکه گیرد مستی و کندی
 نهنگ هیبت هرسو چو باد اندر کشیده دم
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
 معاذ الله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
 ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
 بدان بی جان که همچون جان شدست انباز اندیشه
 فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
 بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
 ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو

ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
 سریر اخیار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
 زخوی بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
 قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
 گریزان این چو موش کور و تا زان آن چون مار کر
 چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پرتندر
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر
 گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
 مرکب تکره در الماس و معجون آب در آذر
 ز گردابری بر افرازی بر آن شب دین چون صرصر
 نعال آن فرو کوید همه روی زمین یکسر
 گهیت آن بر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
 ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر تر
 همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
 زنت فهمها بیرون ز حد و همها بر تر
 سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
 نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
 شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
 زبان چون دست نیرومند و سر چون پای کام آور
 پیاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور
 نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلاشایان
 نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
 نزیبید چون بجا و دور بگراید نشاط تو
 از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا
 بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام الرذت
 بتی کز تن بزلف ورخ کشید و بردهوش و دل
 بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده
 بدانرا هم همی مالد بلفظ رود شادی کن
 پیر بهر نشاط انده بودی از دل عشرت
 بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو
 عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری
 نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
 همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
 به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
 بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
 ولیکن بخت پشیمنی بتندی میکند دعوی
 سرای دل تنست و تن بیحنت میشود ویران
 نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره
 ز کیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده
 بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او
 بگیر اینمایه از شخصی که اندر قبضه محنت
 گهی و سواس تباداری بفرقش میزند متین
 گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر
 توئی اقبال و ملک تو چو دیده چشم رادر خور
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید و خنیاگر
 و ز آن خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر
 بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 نه چون اولعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
 ز حشمت پیش زلف او سرا افکنده ست سیسنبیر
 برسم و سیرت اجداد جشن مهر گان می خور
 بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
 بز ن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
 که چون من نیست مدحتگوی و چون تو نیست مدحت خر
 هر آزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر
 بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
 برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
 بفرافسر ففقور و قدر یاره قیصر
 بحسن صورت مایی و زیب لعبت آذر
 نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
 امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
 بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
 میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
 از آن بیمنفعت فرزند و زان نا مهربان مادر
 ز آب و آتش خاطر خلالش ماند و خاکستر
 گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیله ش رخ برنگک یاسمینش بر
 بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب سپید از جاده توروی و سیاه از مدح تود فتر
 چوسیم وزر نهان دارندش از بیگانه در خانه چوسنگک و گل گردانندش اندر خانه باز نبر
 هوای شب لباس اوز مهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا وز شکرت یافته شکر
 سپهرش عشوه دادست او را و فتاده خوش زمانهش وعده کردست و او را آمده باور
 همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد زریک و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بـ ر و بر
 اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را زشش جانب مدد خواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
 نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ بی مـ و ر
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بیای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپهر
 ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
 سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بهجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و گر
 جواب شاعر رازی همی گفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذرو و نکر
 ☆ (در مدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست و وارو عاشق وار
 گه مرا داد شکرش بوسه
 خوب حالی و خوش نشاطی بود
 چه کنم قصه تا بروز بداشت
 در میان سخن مرا گفتمی
 حشمتی داشتی ترا بشکوه
 صفدرها دیدمت ملامع نقش
 چه رسید و چه اوفتاد و چه شد
 هم از اینسان بعید خواهی رفت
 سخت مجهول نیستی آخر
 شادی آمد مرا ازین شفقت
 بودم از روی دوست بر خوردار
 گاه سروش مرا گرفت کنار
 دوش باروی او مرا هموار
 لذت عشرتش مرا بیدار
 نیست امسال کار تو چون پار
 همی داشتی تو بس بسیار
 جیها دیدمت مهمل کار
 که در آمد ترا خلیل به یسار
 شوخ کن جبه چار کن دستار
 عور گردی مرا نیاید عار
 خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
 راست گفتمی و نیک پرسیدی
 خواجه بوالفتح عارش اشکر
 بود گشته مرا خریداری
 صید کردی بچود و شکر مرا
 جامه دادی مرا ز خاصه خویش
 کار گاهی ز بهر من کردی
 جامها بافتندی از پی من
 منقطع شد چنان زمن برش
 لاجرم جبه و در اعه من
 هیچ جرمی نکرده ام هرگز
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 ماحی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که هیچ برش را
 کهنتری ام چنانکه او گوید
 مشفق ام چنانکه او جوید
 من ندانم همی که یگ رهکی
 ای بزرگی که مثل تو ننمود
 باغ عز ترا ندیده خزان
 روز اقبال تو نبیند شب
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 طبیعتی شاعرانه کردم من
 غرض آن بود تا نخست مرا
 قمه را که نظم خواهد کرد

بت دلجوی ولعبت دلدار
 بشنو و گوش و هوش زی من دار
 اصل حری وسید احرار
 که بدوتیز شد مرا بازار
 آن مه جود ورز شکرشکار
 نادره حیلت و بدیع نگار
 شب و روز از برای من بر کار
 که نبافد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند اثار
 از عبائی و برد گشت این بار
 کاید او را همی زمن آزاد
 که دعا گویمش بلیل و نهار
 گفته در مدح او بسی اشعار
 هیچ وقتی نکرده ام انکار
 بر مرادش مراره و رفتار
 که ندارم خبر ز عرض شمار
 از چه معنی گرفت کارم خوار
 هیچ وقتی سپهر آینه دار
 می جود ترا نبوده خمار
 گل احسان تو ندارد خار
 خدمت تو سعادت آرد بار
 تا نبندی دل اندرین زنهاده
 فهم کرده ز شاعری اسرار
 بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه در شعر تیز دیدار است
منم انجادوی سخن که بنظم
در زمانه ز گفته‌های منست
قوت طبع من کند آسان
نشود جز بمن گشاده دری
هر مراد دولت تو فرماید
مهربان بر تو خسرو عالم
* (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) *

آن ترجمان غیب و نماینده هنر
آن زرد چهره که کند روی دوست سرخ
غواص همیشه که بدریا فرو شود
آن شمع بر فروخته بز تخته چو سیم
گوینده که هست سخنها و جانش نیست
مرغان اگر بی پای روند پیر بپرند
اوراد و شاخ نکنی پیوسته هر یکی
یک شاخ برولی و دگر شاخ بر عدو
زان یافت کلاک مرتبت صد هزار تیغ
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
آندیو بد سپید و سیاهند این همه
نصرت نام خواجه فرامر ز خوانمش
آنسایه خدا و عمید خدایگان

از من افزون نباشدش دیدار
آرم اندر خزان بطبع بهار
شعر هامون نورد و کوه گذار
هر چه از باب شعر شده شوار
که ضرورت بر آن زندمسمار
که همیشه همی رود هموار
وز تو خشنود ایزد دادار
* (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) *

آن کز گمان خلق مرا ورا بود خبر
شخصی نه جانور برود همچو جانور
از قعر بحر تیره بر آرد بسی درد
گردود شمع زیر بود روشنی زبیر
پرندۀ که هست پریدنش و نیست پر
او کار پای و پیر بکند هر زمان بسر
یک شاخ باقتضا و دگر شاخ با قدر
آن برولی سعادت و آن بر عدو ضرر
کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
نصر بن دوستم بوغا رستم دگر
فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
این اند سال کرد بمازندران گذر
هر روز تا شبست و زهر شام تا سحر
هست این زمین هند زمازندران بتر
زیرا که رستم است فرامر زرا پدر
کش از خدایگان نظرست از خدا ظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
 از گل سرشت کالبد ما همه خدای
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
 ای مهتری که تو خلق پیمبرست
 گر بودی از خدای جهانرا پیمبری
 آن خلق را پیمبر دیگر تو میبیدی
 هر کوترا سوار به بیند معاینه
 گویند کاین فرشته اینست کامدی
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال و جمال تو
 ای باغ وجود از تو سراسر فروخته
 دریا اگر چه در یقیم اندر و بود
 آتش زتف آتش خشمت نهان شدست
 ای چشم جو در ا بصر و عقل را روان
 چونانکه کان گوهر در کوه مضمربست
 نامی زتو شدند سراسر تبار تو
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی
 زان پیش کز عدم بوچود آمدی خدای
 برزایران توئی بسخا کیسهای سیم
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 این روز و روز کار تو بر من خجسته باد

پیداترست از آنکه از انجم بود قمر
 هر گز نبود خواسته را پیش او خطر
 او را ز جاه وجود سرشت و نکوسیر
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
 استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
 روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
 که گه بمیر مکه زیزدان کامگر
 چونانکه نور شمس بتابد ز باختر
 بر تو زمانه باد بقارا گشاده در
 با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
 حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر
 گر عقل را روان بدی وجود را بصر
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر
 گرچه باصل و فضل بزر گند و نامور
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
 هرچو کرده بود هنر در تو سر بسر
 بر شاعران توئی بعطا بدرهای زر
 خوش طبع و خوش هوایی و خوش لفظ چون شکر
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر
 یکذره گر زچود تو بر من کنداثر
 از هم گسسته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار

وانکس که او نه شاد حزین باد و کورو کر
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

☆ (هم در مدح او) ☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار
زین پس نرو و پیش بما برستم کس
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
زیباست برین شغل عمید بن عمیدانک
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها
بی بوالفرج الافرج اهل لهاور
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق
او فخر عمیدان جهان دیده کافی
آباد ولایت زوی و شاد رعیت
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزنین
آنلؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خورشید
کلکش به بنان اندر چون موج بدریا
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی
روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن
این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
بسیار نشینند بر این بالش و این صدر
آنی که فلک چون تو بعد قرن نیارد
هم داور خلقی بگه دآوری خلق
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
شاید که بنازند بتو اهل لهاور

چون بوالفرج رستم آمد سراج حرار
بر ما نشود هیچ ستمگر بستم کار
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
بی بوالفرج الافرج ایزد دادار
از نرخ گران علف و آفت آوار
تا نصرت ما نامد از نصرت پدیدار
داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
بدخواه و بداندیش نکون بخت و نکون سار
در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
جودش بکف اندر چو با بر اندر ارمطار
گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی همه جز بکف خویش مپندار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک و ار
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور دینی بگه مذهب دیندار
آورد بنزدیک تو از ایزد جبار
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

در صدر عمیدی تو و در معر که سالار
وی روز و غاپشت یکی لشکر جرار
در عقد کمند تو سرد شیر به شمار
وی خاتم آزاده با کف درم بار
شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
تو بدر و درو ثابت استاره بسیار
در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
روز طرب و روز نشاط می و میخوار
پیری و جوانیش باذر درو آزار
وز دشمن تو خلق مبینا دینار
مگذر ز جهان هیچ و جهان را خوشبگذر

ای مهتر شمشیر زنان با جگر شیر
ای يك تنه اندرزین يك لشکر کاری
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
ای آصف فرزانه بارای مسدد
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام
ابریست گفت چونکه فرو باره بر ما
دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور
از کف تو خالی نبود جود زمانی
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست
آراسته باد بتو این شهر و ولایت
دین و دهش و داد درین شهر بگستر

* (ستایش خامه) *

که هستم توانگر بدیع شاخ زر
زمنقار پرفار در و گهر
زبان فصیحش بگفتار تر
چو کورست چون دیده راه گذر
جهان بین کور و سخن یاب کر
موافق شده با قضا و قدر
که از کوه کی شد بگفتن سمر
یکی مادری بود بس بی پدر
خورد شیر و خسب بد بگهواره در

چرا باشم از آرزخته جگر
که چون بر گرفتمش باردهمی
تن بیقرارش ز اندیشه خشک
چو کورست چو یافت معنی و لفظ
جز او ای عجب خلق دیدوشنید
چو حکم نبوت همه حکم او
تو گوئی که عیسی بن مریم است
چو برداشتندش ز آب و ز گل
همه لفظ او امر و نهی و هنوز

چو صورت کند مر گل تیره را
 همیشه همه و هم خاطر بر او
 همه معنی مرده زنده کند
 شکفتی نگه کن که کلکش همی
 چو عیسی بکشتنش دارند قصد
 و ایکن چو بردار انگشت شد
 بر آن آسمان بزرگی شود
 چو دین مسیح است کردار او
 که مر ملتش را زبس یادگار
 ازین بسته دوری تو مسعود سعد

رود گرد گیتی چو مرغی به پر
 ز وعدو وعیدست و ز نفع و ضرر
 عجب قدرت و کامگاری نگر
 چلیپا نماید بانگشت بر
 که هر ساعت او را پیرند سر
 فزون گرددش قدر و جاه و خطر
 که ره نیست جانر ازین پیشتر
 چرا مانوی ماند ازوی اثر
 پس از غیبتش نیست الا صور
 گشادنش را رنج خیره مبر

☆ (مدیح سلطان مسعود) ☆

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار
 مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
 بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم
 ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم
 شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند
 آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن
 جوهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض
 از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
 از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
 از بهر جود دست تو زرزاد و خاک و سنگ
 در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد
 زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

خسرو علاء دولت سلطان روزگار
 هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
 بر جیس روز بخشش و خورشید روز بار
 ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
 شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
 و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار
 عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
 وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
 با چشم گشت نر گس و با پنجه شد چنار
 وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
 وین خورده است نیکو خاطر بر این گمار
 مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلت شاهانه ترا
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
 تخمی که نه بنام تودر گل پراکنند
 گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد
 و رقطره ز جود تو بر خاک برچکد
 تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش
 در سهم و ترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین
 گاه از فزع چورنگک جهد بر فراز کوه
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 گر چه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 از گوشت پود کرد مرا برد و ساق پای
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
 زین زینهار خوار فلک جان من بخر
 مگذار زینهار چو در زینهار تست

از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار
 از نوع نوع گلها روید ز جویبار
 آن کشت را براله کند ابر سنگبار
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار
 در دشت هر غبار که باشد شود عقار
 با کس نیاز نیز نمیوست کارزار
 که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
 شیران کارزاری از آن گرز گاو سار
 با جان ممتحن زید و با دل فکار
 گاه از قلق چومار خزد در شکاف غار
 هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
 گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
 بر جای خویش مانده که بپند چو من سوار
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگوار
 اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
 کویبگناه جان چو من کس کند شکار
 اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصت جان من
تا آسمان فرار نیابد همی ز دور
ای مهرشهریاری چون مهر نور بخش
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ
جشن خجسته مرده همی آردت بر آنک
تو یادگار بادی از کردهای خویش

جان کندن نیست بستن جان اندر انتظار
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی فرار
وی آسمان زادی چون آسمان بیمار
از عمر شادمانه و ز ملک شاد خوار
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☆ (مدح ثقة الملك و لغز آتش) ☆

ای بقدر از برادران بر تر
مادر تو چو مادر پدرست
زان تو معبود گشته آن را
چون بزائی هم اندر آن ساعت
باز هر بچه که زاد از تو
جایگه های تو چو دشت و چو کوه
گاه زر باشی و گهی یاقوت
روی بنمای کاندیرین زندان
هم دواجی مرا و هم چبه
گوهر تو در آفرینش هست
در سرشت تو مهر باشد و کین
حشمت طاهر علی شده
داند ایزد که من نشاط کنان
خویشتن جمله در تو پیوستم

مر ترا شد برادر تو پدر
پس ترا جده باشد و مادر
که زنش دخترست با خواهر
بسوی چرخ بر فرازی سر
در نفسهای تو بر آرد پر
خوردنیه های تو چو خشک و چو تر
گاه باشی عبیر و گه عنبر
هستیم چون دو دیده اندر خور
هم لحافی مرا و هم بستر
بر تر و پاک تر ز هر گوهر
خلق را از تو خیر آید و شر
بر ولی و عدو به نفع و به ضرر
کردم از بهر خدمت تو سفر
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کتون روا داری
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل ازین حبس و بند خوش کردم
 چون همه بودنی بخواهد بود
 تو خداوند شاد و خرم زی
 هیچ آنده مخور که دولت تو
 که شد آب حیات جان افزا
 بد این روزگار بد خورا
 باز بازیچه‌ای برون آورد
 باد بنگر که در نوشت زباغ
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نوعروسان مهر
 خشک شد سیب لعل راهمه خون
 زانکه نارنگ را بدید که باد
 راست چون ساقی تو بر کف دست
 از شکوفه ربیع بزم تو شد
 شاد و خرم نشین و بادستان

که بمیرم چنین بحبس اندر
 گنهی مضرست یا مظهر
 در خداوند کافر کافر
 چه نویسم ز حال خود دیگر
 گر رسد شان ز من بمرک خبر
 راضیم راضیم بهر چه بتر
 قانع و خوش بهر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمیرا چه فایده ز حذر
 سال مشمر ز عمر قرن شمر
 سازد اسباب تو همی در خور
 بر کف تو نبیند در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 گردش این سپهر بازیگر
 سیرم چین و دیبه ششتر
 همه زنجیرها بروی شمر
 در کشد روی خوب در معجز
 در تن از بیم باد چون ششتر
 همه رویش بخت زیر و زبر
 جام زرین نهد همی عبهر
 گونه آبی و آرنج اصر
 از بت سرو قدمه منظر

چو رخ و قدو چشم و عارض او
 نه نگاریده خامه مانی
 روی نعمت بچشم شادی بین
 سر بخت تو سبز باد چو مورد
 بر سر جاه تو عمامه عز *
 چون مه نو زمان زمان افزون
 ملك شاه بند شهر گشای
 ملك او باد هفت کشور و باد
 از جمالش فروخته ایوان
 پادشاهی او و دولت تو
 بر من این شعرها بعیب مگیر
 که چنین مدح بس شگفت بود
 در چنین بند لنگ مانده ولوک
 تو باواز جانفزای بدیع

بجمال و بها و زینت و فر
 نه ترازیده رنده آذر
 صحن دولت بیای فخر سپر
 قد قدر تو راست چون عرعر
 بر تن عیش تو لباس بطر *
 عز و جاه تو از شه صفدر
 خسرو پیل زور شیر شکر
 امر و نهیش روان بهر کشور
 وز کمالش فراخته افسر
 ثابت و پایدار تا محشر
 خواجه بوالفتح راوی و مهتر
 از چومن عاجز و چومن مضطر
 در چنین سمج کور گشته و کر
 عیبهای که اندروست بپر

(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت)

(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر
 ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد
 گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد *
 بلطف و سرعت آست و باد خاطر و طبع
 چو توفیرین و رفیق و چو تو برادر و دوست
 ز حسب حال چو زهر تو زهرام خونشد
 خرد فراوان داری همی چرا نالی
 توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
 که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
 بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر *
 بتاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر
 که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
 که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر
 ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
 تو از دو پیکر و خر چنگ چون خروش کنی
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
 ترا چه نقصان کرد این ترا زوی خسران
 ز کژدموز کمان این هر اس و بیم چراست
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
 چه جوئی آب زدلوی که آب نیست درو
 ز ماهمی که درو خار نیست این گله چیست
 نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را
 گر اورمزد توانا و کامران بودی
 نخواند باید بهرام را همی خونی
 در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 چه جادوئیست نگوئی مرا تواند تیر
 چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 همه فنا و قدر کرد گار عالم راست
 زمانه زاده بازیچها برون آورد
 بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 جهانت عبرت و پندست رفته و مانده

که بی سروست یکی زین و بی لگد دیگر
 چو بد کنند بتو چون نه اندر جاناور
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
 که پله‌اش فرو تر نباشد و بر تر
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
 که هر گزش نه چرا که بدونه آبشخور
 چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
 خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر
 نه درو بالش بودی نه در هبوط مفر
 بدستش اندر هر گز که دید تبغ و تبر
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
 که خواند او را اختر شناس خنیا گر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشو و ضرر
 ز چرخ و اختر هر گز نه خیردان نه شر
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
 تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود
 چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست راست گرفتی بر سم قبضه تیغ
 بدانکه مارا در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد چیره بر اندن خامه
 کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
 تنی چو خار ابا بد سری چو سوهان سخت
 در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشک
 همه ز آهن بینند زیور مردان
 دلاورانرا دل کرده ازهر اس دو نیم
 چو لاله کرده پشت زمین بطعن و بضرب
 خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
 نبود باید کوریش تا به آخر عمر
 حدیث خویش همی گویم ای برادر من
 ترا نباید کاید زمن کراهیتی
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخوام گفت
 گرت چو سرو مسطح همی بیپیر ایند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 تو کرد کنبد خضر ابرای و شغل طلب
 مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری

ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
 بلای ما همه قزدار بود و چالندر
 بکندهمان و سزاوار بود و اندر خور
 بدان زمان که رگک ما بجستی از نشتر
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 ز خود بجنگک چرا ساختیم رستم زر
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
 که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
 بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
 چو خاست کرد کمیت و سمنند و جم زیور
 مبارزانرا خون کرده از نهیب جگر
 شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
 حدیث کلاک د گردان و کار تیغ د گر
 که مردمان بچنین ضحکها شونند سمر
 تو زینهار گمان د گرمدار و مبر
 بدین که گفته شد ای نیک رای وی مهتر
 که هست از پس این دولتی ترا بیمر
 بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
 ز باس مرکب ساز و صاف گردان در
 که من هزیمت گشتم ز کنبد اخضر
 من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدهت ثقة الملك ازین چو دریادل
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 بزرگواری دریادلی که در بخشش
 بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین
 ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او
 قلق نگشتهست از قرب او مگر خامه
 ندیدهاند ز ایوان جاه او کنگر
 ز اوج هدت او چرخها شود تیره
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 خدای داند کامروز اندرین زندان
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 من آستانه درگاه او کنم بالین
 برون کنم ز سرم کبر و باد بیخردی
 شوم بنانی قانع بجامه راضی
 همه بخشک شلوار بر نشینم و بس
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو مستحسب
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس
 بغوص طبع بر آرم طویلهای کهر
 ندیدهاند چو او در زمانه یک سرور
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغ
 گشاده طبعش کردست نعمت بحر شعر
 نه از کرده تشنه نه مکرمت لاغر
 تهی نرفتهست از دست او مگر ساغر
 نجسته اند ز دریای فضل او معبر
 ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
 که هست خوی خوش او پرادر عنبر
 نگرده اختر بیچرخ و چرخ بیمحور
 ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر
 ز جود و بخشش او نعمتست بس بیمر
 نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر
 نه او بیابد در هر هنر چو من چا کر
 نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
 بخشیم آنجا و ایمن شوم زرنج سهر
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 بخط عقل تبرا کنم ز عجب و بطر
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
 چوما بمحنت کشتیم هر دو زیر و زبر
 دو خیره رای و دو خیره سرو دو خیره بهر
 دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

بمدحت ثقة الملك ازین چو دریادل
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 بزرگواری دریادلی که در بخشش
 بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین
 ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او
 قلق نگشتهست از قرب او مگر خامه
 ندیدهاند ز ایوان جاه او کنگر
 ز اوج هدت او چرخها شود تیره
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 خدای داند کامروز اندرین زندان
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 من آستانه درگاه او کنم بالین
 برون کنم ز سرم کبر و باد بیخردی
 شوم بنانی قانع بجامه راضی
 همه بخشک شلوار بر نشینم و بس
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 دو اهل فضل و دو آزاده و دو مستحسب
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

توانو گرفتی در حبس و بند معذوری
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
بجای مانده ام از بندهای سخت گران
نوان وسست شده رویم از طپانچه کبود
شده بر آب دودیده سبک را کشتی
بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و عم
ز سکه گویم امروز این بلا بودست
ز ضعف پیری گشته است چون گلیم کهن
ز بی حمیتی ای دوست چون غلیو اجم
علاج را گزر پخته میخورم زیرا
دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
همی بشعر کنم ساحری از آن باشد
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش
از آنکه می به پرستند گفته های مرا
زمانه را پسری در هنر زمن به نیست
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم
بدین همانا زین امتم نمی شمردند
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
توزان که لختی محنت کشیده در حبس
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
بلی ولیک قلمدان زده کدان بگریخت
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
خرم و نیم خرم و آبله و مخنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری ز خطر
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر
در آب دیده تمامم مگر به نیلوفر
اگر چه ندی دارم گران تر از لنگر
دماد مند بمن بر چو قط های مطر
تمام نام ب لاهام مرا شدست از بر
بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
که آن چو سخت گزر سست شد چو برک کزر
دریغ عمر که در حبس شد هیا و هدر
همیشه حالم چون حال ساحران بسحر
بلا و محنت بینم همی بزندان در
بسان صورت مانی و لعبت آذر
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
اگر یکی ام از امتان پیغمبر
که می برون نگذارندم از عذاب سقر
دهان چو کوره شدوشد زبان درواخگر
بدین که گفتم دانم که داریم باور
اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر
بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کرد ریش
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
 مترس و با آنکه یکایک چو سگ همی کن عاف
 که بر درندسگان هر کران کرد سگ
 عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
 نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
 ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود
 کزین زمانه بسی چنگ و پیر بیفکند دست
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
 نخواست مانند آن اگر گنج شایگان بودی
 چون کر مردم عمری دگر بود پس از آن
 بریده نیست امید خلاص و راحت من
 ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز
 سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل
 علاء دولت مسعود کامکار که ملک
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
 ز کار پیشه جولا هکی زبهر پسر
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
 بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
 بخیز و نیز دادم چو خر همی زن عمر
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
 که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
 مگر کرد هنر هیچ کافتست هنر
 ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
 دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
 هر بر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 درین همه که تومی بینی ایزد است اثر
 بماند این سخن جانقزای تا محشر
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
 در این زمانه که تازه شده ست عدل عمر
 خدایگان زمین پادشاه دین پر
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نبشته نام همایونش بر رنگین ظفر

ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
 رسید آیت انصاف او بهر کشور
 مضای دولت او باد شد بیبحر و ببر
 ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
 ستارگان را در حکم او مسیروممر
 ور او نکوید هر روز بر نیاید خور
 بر ازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
 که بر و لبش نسیم است و بر عدو صرصر
 از آنکه هستش معنی ر کیک و لفظ ابتر
 ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
 گذشت رایت انبال او زهر گردون
 مضای حشمت او بر شد بشرق و بغرب
 جوشیر شرزه و چون مار کرزه بر سرودست
 سپهرها را بر امر او مدار و مجال
 گراونخواهد هر سال خوش نخندد باغ
 بر ازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی
 وزیده باد در آفاق باد دولت او
 گرا این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
 مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن

☆ (مدیح سلطان معمود پس از شکار او) ☆

ملك عدل ورز دین پرور
 ملك را همچو تاج را گوهر
 بزم را همچو خلد را کوثر
 نشود همعان تو صرصر
 چشم شرك از هر اس باس تو تر
 از دوسو کوه را بر آرد پر
 شودش بسته خشك راه گذر
 خنجر تست کیمیای ظفر
 که چنین است حکم هفت اختر
 همتت را گرفته اندر پر
 مشتری رهبرست و فرمان بر
 دشمنت را دریده مغز و جگر

ای جهانرا بر استی داور
 عالم افروز نام مسعودت
 گنج پرداز دست معطی تو
 نرسد با محل تو گردون
 لب کفر از نهیب تو خشك
 عزم تو کردم افکنند بر کوه
 حزم تو گر نهد پی اندر باد
 مرکب تست ازدهای نبرد
 برسد ملك تو بهفت اقلیم
 زحل سر فرازهست از مهر
 دولتت را بهر چه خواهی
 تیغ مریخ آتشی دارد

سایه چون چتر افکند بر سر
 زهره لہو جوی خنیاگر
 با سر کلك تورود ہم بر
 بدر باشد همیشه جرم قمر
 کز همه قصہاست نادرہ تر
 مژدہ زی اہوان دشت سپر
 نیست رنج نہیب و بیم خطر
 بیمہ ہا را ز شیر شرزہ نر
 کہ بر انگینخت چون قضا و قدر
 خاک بالین شدن و خون بستر
 اینت شادی و اینت عیش بطر
 ہمہ گر ک افکن است شیر شکر
 گشت در زیر تخت فرمان بر
 زیر صدر رفیع خود بنگر
 بحر دیدیم در میان شمر
 نیست شاہ را چنین چاکر
 برسد ملک تو بی بحر و بیر
 گشت حال ہوا ہمہ دیگر
 میرم چین و دیبہ ششتر
 شد ز بارندہ ابر پر زیور
 خرمی سواد باغ نگر
 لہو جوی و بفرخی می خور
 تارک دشمنان بتیغ بدر

نہ عجب کافتاب نورانی
 گردد اندر رفیع مجالس تو
 در برابر عطار د ساحر
 از پی روشنائی شب تو
 نادرہ قصہ شنیدہ رہی
 از گوزنان بیشہ کوب رسید
 کہ چرید و چمید و غم مخورید
 کہ آہی کرد خشت مسمودی
 در یکی صید گاہ شاہنشاه
 بدوسر تیر اویکی لحظہ
 شبیل شیران بریدہ شد ز جهان
 آفرین بر گشاد تو کہ بزخم
 خسروا باد اگر سلیمانرا
 آب رازین نمط مطیع شدہ
 بجهان ہیچکس ندیدہ وما
 ملکا روزگار چاکر تست
 بگذرد جاہ تو ز شرق و زغرب
 آفتاب آمد ای ملک بحمل
 بر کہودشت باز گستر دند
 کردن و گوش لعبتان چمن
 روشنی بیاض دولت بین
 سر فراز و بخرمی بگراز
 دیدہ حاسدان بتیر بدوز

☆ (شکرگزاری از تشریف پادشاه) ☆

ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوهسار بر صبوحی خیز و بنشین جام محم و دی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گریکی خورشید باشد بر سپهر آبگون هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاهها شکر تو پیش که دانم گفت من جز به پیش ذوالجلال کرد کار کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را در ثبات ملک شاهی و جهاننداری بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می کن بنوک موزه ترکانه او را هوشیار
گوشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم یاد کار از خسروان کو باد دایم یاد کار
پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
از ستان او همی باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون بر افروزد حسامش در میان معر که بد سگالش در دماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت روز گارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان پادشاهی پیش تو بنده میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهر یارا شد خزان تارهی را خلعتی دادی بهار^۲ اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
هه چنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

☆ (مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری) ☆

☆ (درشت سالگی) ☆

دولت مسعودی با ررزگار	چون تن و جان گشت بهم سازگار
تاج همیگوید جاوید باد	شاه زمانه ملك روزگار
بخت همیگوید پاینده باد	دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او	گردون کرده ست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت	وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات تو آنگوهر کز لفظ آن	عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر	چرخ مثالست از آن مستعار
ملك نشان دست ترا بر کتف	عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا	وز تو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفز و دست فر	شاخ امید از تو گرفته ست بار
مایه مهر تو نبیند زیان	باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال	کوه چو گنج تو ندارد زینهار
لطف تو تن را نکند نا امید	عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز	حلم ندیدست چو تو برد بار
هر گز بی مهر تو عنصر زطبع	ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هر گز نشد	صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور	پیل عزیز از تو شد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو	شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد	گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ ز تو کور شود روز رزم	مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك	ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع	قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
 چون ز آف حمله گردنکشان
 خنجر خونریز بلرزد چو برق
 پشت زمین چست بپوشد سیاه
 کرده اندر بر دمها خبر
 پیچد در دل جزع گیر گیر
 تو ملکا در سلب آهنین
 در گفت آنگوهر الماس رنگ
 زیر تو آن هیكل گردون نهاد
 باد شتابی که نیابد درنگ
 تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
 دشت شده از سرتیغ تو رود
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
 بنده زمدح تو اگر عاجزست
 گفت نداند بسزا در جهان
 در سخن اینمایه بهم کرد و بس
 گوهر زاید پس ازین طبع من
 باز همان شیر دژ آگه شود
 باز همان کرده طبعم که بود
 کز نظر رای تو هر پاره چوب
 این چه حدیث است کز اینگونه شد
 شست دو تا کرد مرا هم چو شست
 نیستم امسال بطبع و به تن
 آری نومید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار
 جوش بر آید ز دل کار زار
 نیزه دلدوز بیچد چو مار
 روی هوا پاک بگیرد غبار
 ماند اندر تن جانا نثار
 گیرد بر تن فزع زار زار
 خیر چو روئین و چو اسفندیار
 تشنه بخون لیک بسی آوار
 ره برود دریا درو صحرا گذار
 آتش خیزی که نکیرد قرار
 زود بر آری ز جهانی دمار
 کوه شده از پی پیل تو غار
 شاد زی ای شادی هر شاد خوار
 عذرش بپذیر و شکفتی مدار
 صدیک مدح تو چو بنده هزار
 این تن بس سست و دل بس فگار
 گر تو براو تابی خورشید وار
 کز من بی شیر شود مرغزار
 گر کندم خدمت شاه اختیار
 گردد پیروز تر از روزگار
 عارض مشکینم کافور سار
 سال بدین جای رسید از شمار
 آنکه همی بودم پیرار و پار
 گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند
 تا نبود جرم زمین چون هوا
 چون مهر روشن نبود تیره شب
 هر چه زمینست بخنجر بگیر
 مهری و چون مهر بشادی بتاب
 در همه گیاهانت چو اختر مسیر
 یمن بهر جای ترا بر یمن
 دولت و اقبال شه بختیار
 تا نبود طبع خزان چون بهار
 چون گل تازه نبود خشک خار
 هر چه جهانست بدولت بدار
 ابری و چون ابر برادی بیار
 بر همه گیتیت چو گردون مدار
 یسر بهر کار ترا بر یسار

☆ (در مدح علاء الدوله مسعود ۱) ☆

ز غزو بازخر امیدشاد و بر خوردار
 خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین
 سپه بغزو فرو برده و در آورده
 ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
 جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
 بیاد مر کب کرده بهار شرک خزان
 فکنده زلزله سخت بر مسام زمین
 بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون
 خدایگانا آن خسروی که گردون بست
 بطوع طبع کند ناصر ترا یاری
 ز رای تست خرد را دلیل و یار دیگر
 بغزو روی نهاده و روی روز بگرد
 ز کوه صحرا کرده می ز صحرا کوه
 حصار شکل هیونی که چون بر انگیزیش
 نه باز داردش از گردش آتشین میدان
 علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
 ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 با آتش سر خنجر ز شرک دود و دمار
 ز شیر شریزه تهی کرده پیشه ها هموار
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
 با برد دولت کرده خزان عصر بهار
 نهاده ولوله صعب بر سر کهسار
 بگرد رخس هوا را مظلله زد ز غبار
 بخدمت تو میان بنده وار چا کروار
 بجان و تن ندهد حاسد ترا ز نهار
 زدست تست سخارا منال و دست گزار
 کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چوقار
 به آن تناور صحرا نورد گوه گزار
 بزخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار
 نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیرباری خشت
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 کدام رای شناسی آنه نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشکفت
 چو رزم را ستود داد نام و ننگ ایدون
 ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا
 مبارزات را بر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بحمله رخس برون داده رستم داستان
 بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد
 چنان نگر ملکات تا چگونه شعبده کرده
 نکار گرفتار جادوی بهار آرای
 هوای گریان لولوء فشانند بر صحرا
 شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
 ز بانگ هو کب رعد و زقاب خنجر برق
 بسایه ابر بگسترده فرش بوقلمون
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر
 نبود تابد می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
 کمند بافته شد بر میان او زنار
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
 که سردو کنند نمایدش پیش آتش و خار
 دو صف کشند دوشو خون دورسته بازار
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بدو الفقار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 عجب مکن که ز سگانش بگذرد سو فار
 بساعتدال شب و روز را نهاده قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگاه
 صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
 شکوفه هارا از خواب دیده ها بیدار
 سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
 چو مست گشت کز آن باده خورد بر ناها
 که هیچ لحظه نگرده همی ز می هشیار

بتازه تازه همی بوستان بخنند خوش
 نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن
 همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
 بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید
 بفخر و محمدمت و شکر و مدح مستظهر

بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
 نبید خواه و جهانرا بکام خود بگذار
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
 بحل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
 گل و مل طربت را مباد خار و خمار
 بقدر و رتبت باشی همیشه گنبدوار
 ز عمر و مملکت و عز و بخت بر خوردار

☆ (ستایش ثقه الملك ۲) ☆

ای که در پیش تخت هیچ ملک
 ای شده رزق را بکف ضامن
 عدل دیده ز رای تو قوت
 بزم تو اصل سایه طوبی
 کرد جود تو عدل را کسوت
 طبع تو بی طرب گشاید راه
 در زمانه ز ابر دو کف تو
 چاکران تو اند نعمت و ناز
 کینه تو بآب دریا جست
 دم بآتش فکند مهرت باز
 و آتش خشم از زبانه دهد
 عزم تو گر نبرد جوید هیچ
 شودش تیغ صبح در کف تیغ

هیچ سر کش چو تونبست کمر
 وی شده ملک را بحق داور
 جور پرده ز عدل تو کیفر
 جود تو یمن چشمه کوثر
 بست رأی تو ملک را زیور
 رای تو در شرف نماید در
 نه عرض قایم است نه جوهر
 بندگان تو اند فتح و ظفر
 از همه روی او بخاست شرر
 ز گل سرخ رست نیلوفر
 بفسرد زو زبانه آذر
 کند از حزم جوشن و مغفر
 شودش قرض آفتاب سپر

خیره ماند از عطای تو دریا
 مخاطب دولت تو نیست شگفت
 کارسازان کامهای تواند
 دیده و عمر روز را کیوان
 هر سعادت که مشتری دارد
 دست بهرام جنگی خون ریز
 گشت روشن ز فر طلعت تو
 وز برای نشاط مجلس تو
 گه و بیگه عطارد جادو
 ماه بی نور بوده در خلقت
 ای بهر همتی جهان افروز
 گشته مدح من و سخاوت تو
 به زمن نیست هیچ مدحتگوی
 بر منت نعمت است ده گونه
 بر من آن کرده در این زندان
 مر مرا از عطای تو این جا
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
 لیکن او درد ورنج و بیماری
 بخدای ار همی شود ممکن
 دل من خون شده ز خون شکم
 تنم از رنج تافته چو رسن
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی
 مترده چو ناروان خامه

لنگ شد بامضای تو صرصر
 گر بر اوج فلک نهد منبر
 بر خم هفت چرخ هفت اختر
 تیره دارد بیدسگال تو بر
 بر تو باشد ز گنبد اخضر
 زد بمغفر عدوت بر خنجر
 چشم خورشید روشنی گستر
 زهره بر چرخ گشت خنیاگر
 شده با نوک کلك تو همسر
 از برای شب تو گشت انور
 وی بهر دانشی هنر پرور
 خرم و شادمان ز یکدیگر
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر
 وز منت مدحت است ده دفتر
 که شد اندر میان خلق سمر
 هست هر گونه نعمتی بی مر
 بدره بر بدره سیم دارم و زر
 جانم افتاده در نهیب و خطر
 که بگردم زضعف بر بستر
 اشک من خون شده ز خون جگر
 پشتم از بار درد چون چنبر
 مانده ساکن ز بند چون لنگر
 متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه
 زان که من داشتم همه محفوظ
 دهن من بطعم زهر شد دست
 کرده خوشبوی روزگار مرا
 این همه هست و تن ز بیماری
 چون همه حال خود چنین بینم
 چون مرا در نوشت گردش چرخ
 والله ار چون منی دگر بینی
 شکرهای تو در نوشته بجان

دیده را بسته بر بلای سهر
 جز ثنای توام نماند از بر
 و ندر او مدح تو بذوق شکر
 آتش دل چو آتش مجمر
 مانده اندر عقوبتی منکر
 زنده بودن نیایدم باور
 شخص من شد بزیر خاک اندر
 بهمه نوع در کمال و هنر
 می برم پیش ایزد داور

☆ (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱) ☆

رسید عید وز ما ماه روزه کرد گذر
 بما مقدمه عید فر خجسته رسید
 برفت زود نزدیک ما و نیست شکفت
 مه صیام درختی است بار او رحمت
 بزرگوار مها و خجسته ایاما
 نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود
 حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
 سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
 از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش
 بدان سبب که فلک پاره ز همت اوست

وداع باید کردش که کرد رای سفر
 براند روزه فرخنده ساقه لشکر
 که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
 بآب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
 چه گفت خواهی از ما بخالق اکبر
 شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر
 بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
 خدایگان جهاندار خسرو صفدر
 همی بیوسند از بندگی رکاب بزر
 ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
 و ز آن ستاره فرو زنده گشت همچو کهر
 همی نکرده قادر بر او قضا و قدر

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
 وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
 خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
 بکامگاری و دولت بتخت ملک نشین
 گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
 خجسته باد شب قدر و روز نو از تو
 همی بلرزد ز آن ساخت کوه الزنگر
 شده است تابش خورشید دایه گوهر
 توشادمانه بمان در جلالت و مکدر
 بشادمانی و رامش بساط لهو سیر
 بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
 هر آنچه کردی پذیرفته در گه محشر

☆ (مدح ابو نصر پارسی ۱) ☆

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
 از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
 عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
 حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
 مانده کرد از باره تو خار را در سنگلاخ
 گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
 تا تو نافذ حکم و مطلق دست کشتی در عمل
 بیش يك ساعت ندیدند از برای کارزار
 درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
 تیغها حبس نیام و مر کبان بند جدار
 ز آن نهنگ کوه شخص وز آن هر بر چرخ زور
 ز آن هیون ابر سیر وز آن عقاب باد سار
 کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
 ابر با پر شکسته باد با پای نگار
 رودها گویی بروز و بیشه ها مالی بشب
 روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

کرده بدرود و فراموش رامش و عشرت تمام

نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی

در زمانه داستان رستم و اسفندیار

يك شب از دهگان بحالند در کشیدی لشکری

چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چوموم

بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چونار

کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند

تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

پویه کردند از ره باریک برشم شیرتیز

غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار

ابرها بردی ز گرد اندر سر هرتند شیخ

رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی هر لحظه نا کوفته هرگز بران

بادهای تیز قوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز

با سنانهای کشفده شاخهای تیر خار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار

راست چوسد سکندر حصنهای استوار

شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون

مغز هاشان خورده از غفلت شراب کو کنار

آب خورده با هر ژبران بر سر هر آبگیر

خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار

صبحدم نا که چو تا تکبیر بگشادی عنان

خواست از هر سو خروش گیر گیر و داردار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس رازان گروه
 يك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
 بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ
 در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
 تو در آن بقعت پراکندی بيك نعره سپاه
 تو از آن تربت بر آوردی بيك حمله دمار
 چاشنگه ناگشته ز آن حمله در آن بقعت نماند
 یکسر پیکار جوی و يك تن زنار دار
 مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
 سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
 از برای آنکه در پیکار گه روی هوا
 پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
 چون سمن زاری کندزین پس صبا از استخوان
 دشتهائی را که از خون کرده چون لاله زار
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
 باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
 آمد از دهگان سبک پائی که یکجا آمدند
 از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
 تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر کرد تو
 بسته جانها و میانها بندگانت استوار
 طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
 از میاه زاده بگذشتی بيك منزل چو باد
 ناشده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
 در کشن تر بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار
 ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
 ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر آ
 راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
 توزعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
 شیر نر شورده ز بانگ آهو اندر مرغزار
 در میان گرد بانگ کوس بونصری بخاست
 نصرتش لبیکها کرد از جوانب هر چهار
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی
 تو ز جا انگیختی نعره زنان باسی سوار
 زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
 در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
 رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از جان بخار
 کرد برد بگر صف رنگین زمین و آسمان
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
 نیز جان جانرا بهخست از هیبت تابنده تیغ
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
 کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
 از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
 عمرو مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
 ابرو کرده آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
 تیر پران عمرهای گرد نان را خواستار
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
 تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 نو سبک زان آذری کیشان زبهر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
 یک سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
 سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
 سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
 دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
 در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
 آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود

هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار

من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد

زانکه برهانید او را از عذاب انتظار

زین پس آب زاده را چون خدمتی زاینسان بکرد

از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار

تیر مه میدان رزم و مـوسم پیکار تو

آمد و آورد فتح سابـری پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله

ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گرچنین ده فتح خواهی کرده گیر

من بهره ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر

کمترین بندهت منم و اندکترین عدت مراست

تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو

نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته پیوشانم زمین

تالب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر شمر بدیع از من که قابل طبع من

هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست

دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را

آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل

از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودين را نصرتی كردهی كه از هندوستان
 این حكایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
 شغل را چون تو كمر بندی نیابد پادشاه
 چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
 نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
 نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
 بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت كه او
 لشكری دارد قوی از حسن رای شهریار
 تا ترا نزدیک او در كار كرد این چاشنی است
 گوهر اقبال تو هر گز نگرداند عیار
 ای فروزان رای و معطی دست ساكن طبع تو
 آفتاب عقل و بحر رادی و كوه و قار
 بوم هندستان بهشتی شد زفر و جاه تو
 بددلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
 آن ظفر یابی بروز جنگ كاهل كفر و شرك
 شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
 وان شجاعی روز كوشش را كه همچون روز حشر
 زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
 و آن جوادی صدر بخشش را كه امید جهان
 دارد از كف تو معشوق حصول اندر کنار
 با گل بر و می جود تو جمع سایلان
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
 بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
 خامه گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
 تاهمی پیر و جوان کرده جهان از دور چرخ
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
 از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
 همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
 همچنین بادی بسدولت بر ظفرها کامگار
 همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
 همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
 هم بصدرت قصه های زایران را التجا
 هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

(شکایات ۱)

فریاد مرا زین فلک آینه کردار
 آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
 کوئی که مگر راحت من مهر بتان است
 از گنبد دوار همی خیره بمانم
 بادیم و نداریم همی خیرگی باد
 کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی
 ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی
 وانگاہ بکردار کف خسرو غازی
 یک فوج همی بیئم گم کرده ره خویش
 کائینه بخت من از او دارد زنگار
 عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
 کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
 بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
 کوهیم و زر وسیم نداریم چو کهبار
 بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
 وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
 بی باک بیاریم بکھسار و بگلزار
 وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

يك قوم همی بینم در خواب جهالت
 هنجار همی بینند از شعر من آری
 چون مردم خفته شده در بیهوده مشغول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 يك شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 پس چون که سر افکنده ورنجور بماند دست
 این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
 هیپات عدو هست نم شب که شود روز
 لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
 بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی

پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
 بینند زانجم بشب تاری هنجار
 بینند خیالاتی در بیهوده هموار
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 فروخته از کبر سر و ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
 تا باد نجنبند نقتد میوه ز اشجار
 روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
 ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
 از گریه نوک قلم دفتر اشعار

☆ (چستان ۱) ☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
 ناجانور چراست چوهستش چهار طبع
 ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 از بهر چیست و یحک کوتاه قامتش
 فریبست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او بساعت کرده سریع نبض
 چون گل بطبع و گردد از و باغ چون بهار
 پشتش چو چفچه چفچه و آن چه چها همه
 يك شخص بیش نیست بدیدار شخص او

که خامش است گاهی گویا چو جانور
 نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
 و ناله میکند بچه آرد همی بطر
 پیچیده در گلو که او رشته سر بسر
 که در کنار ماده و که در کنار نر
 گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 گردست برر گانش تو بر نهی بسر
 چون نی بر ننگ و آید از و عیش چو نشکر
 در بسته همچو پهلوی مردم بیکد گر
 باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

انگشت وار چوبی کرده بچشم در
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆ (مدیح محمود بن ابراهیم ۱) ☆

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریز
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر
و آنکه صدر ملک او راهمت از گردون سریر
وز تو واضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
در سرور و در سریر و در ختور و در ختیر

☆ (باز در مدح او ۲) ☆

آن آفت چین و فتنه بر بر
لعبت نه بنوک رنده اذر
رخسار برنگک دیبه ششتر

کی باشدش بصر چو بجای دودیده هست
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
تر باشد ای شکفت بگفتار هر زبان
اندر کنار خفته بود همچو کودکان
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنک

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
از فراق نوبهاران در دل نار و ست نار
مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام
گر بیژمرده است گل در بوستانها باک نیست
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر
آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
ای دودیده شاه عالم ای شه هندوستان
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

آن لعبت سرو قدمه منظر
صورت نه بنوک خامه مانی
زلفینش بموی عنبر سارا

چون ماه در آمد از در حجره
 بر لاله نهاده شاخها سنبلی
 آویخته جعد حلقه از حلقه
 از مشک سیاه ناب بویازلف
 از سیم سپیده خام در جوشن
 بگشاد زبان به تهنیت بر من
 گفت ای بسزاقرین و یار من
 بر آخر گل ز اول شوال
 گفتا که اگر مثال یابم من
 محمود ملک شهنشه غازی
 آن گاه سخاو همت افریدون
 با همت چرخ و رتبت کیوان
 هنگام جدال شیر پر کینه
 در راحت و امن او جهان جمله
 شد حجره ز نور روی او انور
 بر سیم فکنده حلقه ها عنبر
 انگیخته زلف چنبر از چنبر
 وز سیم سپید خام تابان بر
 وز مشک سیاه ناب در مغفر
 بنگر که چه گفت مر مر اینگر
 ای هر که بمهر عاشقی در خور
 پر باده مشکبوی کن ساغر
 از مجلس شاه خسرو صفدر
 خورشید ملوک عصر سرتاسر
 آن وقت جلال رتبت اسکندر
 با بخشش ابرو و کوشش آذر
 هنگام نوال ابر پر گوهر
 در سایه عدل او جهان یکسر

☆ (مدح یکی از صدور ۲) ☆

شاد باش ای وزیر دولت یار
 کرده جان به پیش ملک سپر
 در مهمی که افتد اندر ملک
 در خراسان و در عراق همی
 پر فساد و منازعت کردند
 رایت نصرت تو روی نهاد
 جزعی خاست از امیر و وزیر
 لعل ناگشته صفحه خنجر
 دیرزی ای گزین سپه سالار
 جانت پیوسته باد با کهنسار
 زود صد بندگی کنی اظهار
 ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
 بشقاوت مخالفان اصرار
 سوی در بند آن بلاد و دیار
 فزعی کوفت بر صغار و کبار
 گرم نابوده عرصه پیکار

گشت بی نور و ماند بی حرکت
 دیده هاشان چو دیده نر گس
 طاعنان را بیک زمان افکند
 خشک شده هر چه رود بود چو سنک
 باز گشتی بفتح و فیروزی
 کرده معلوم بدسگالان را
 شاه را دیدی آفتاب نهاد
 نور گسترده بر تو چندانی
 بر کشید و چنین سزید که دید
 باز گشتی بسوی هندستان
 تا نمائی به بت پرستان باز
 لشکری تعبیه کنی که بجنگ
 مفرش و سایبان کشتی وزنی
 پشت اسلام را دهی قوت
 سوی دیوان شرک روی نهی
 با محلی چو مهر روز افزون
 از قدوم تو چون خبر برسید
 هم بدیدند هم بنعمت تو
 دشت شد همچو بوستان ارم
 زین خبر به شد و بهوش آمد
 همه دشت است فوج فوج چشم
 کند شد باز شرک را دندان
 خودها را گشاده گشت غلاف
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جان اوبار
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار
 ناله کوس تو بناله زار
 گفته شده هر چه کوه بود چو غار
 داده اطراف را برای قرار
 که چگونه کنند مردان کار
 اندر ایوان آسمان کردار
 که شدی چون مه دو پنج و چهار
 رتبت تو چو چرخ آینه وار
 کارها کرده چون هزار نگار
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار
 کوه صحرای کتند و صحرای غار
 بر زمین و هوا ز خون و غبار
 چشم اقبال را کنی بیدار
 شب تاری چو کوه کب بسیار
 با سپاهی چو ابر صاعقه بار
 شد زمستان این دیار بهار
 که هوا شد چو ابر خاک نگار
 باغ شد همچو لعلت فرخار
 فتح بیهوش و نصرت بیمار
 همه راه است جوق جوق سوار
 تیز شد بازرزم را بازار
 تیغها را زده شد زنگار
 شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن گمراهی بریزد پوست
 ای عجب مرمر ابتان امسال
 همه دیدند باز روی جدل
 همه از جان و تن بریده امید
 کامد آن گرده زاده گرده شکر
 پسر بو حلیم شیبانی
 این پدرزان پسر کند اعراض
 چاره و حيله کرد نتوانند
 گر جهند این و گرفت و بندند
 و ریزنهار با تو پیش آیند
 کیست اندر زمین هندستان
 که نلرزد ز هول تو چون مرغ
 وقت کار است کار کن برخیز
 هست بر جای خویش مرکز کفر
 سطوتی هست این چنین هایل
 بشعیب و غضنفر این دو هر بر
 آن چنان داد که نصرت وقتند
 سر کشان سپاه حضرت را
 هم بدین تعبیه بران که ظفر
 تو چوپیل دمان میانه قلب
 کوه پوینده در مصاف فکن
 ناشکسته مدار هیچ مصاف
 نامه های فتوح کن پران
 در خراسان و در عراق افکن

در دل کافری بروید خار
 چند خواهند جست راحت پار
 همه بردند باز بوی دیار
 همه از خان و مان شده بیزار
 کامد آن شیر سهم شیر شکار
 سرکش و صفدر ویل و سردار
 وان برادر ازین شود بیزار
 که فتاده است کارشان دشوار
 پیش ایشان چو کوه راه گذار
 ندهد تیغ تیزشان زنهار
 این شگفتی زرای خانه شمار
 که نپیچد ز ترس تو چون مار
 دشمنان را انداشت باید خوار
 زود گردش در آی چون پر کار
 لشکری هست این چنین جرار
 که سپاه گران سبک بشمار
 این عزیزانت بر زمین و سار
 همه بر ساقه و جناح گمار
 سپهت را نکوتر و هنجار
 پیش بر کن غزات و ره بردار
 مرگ تابنده از نیام بر آر
 ناگشاده مگیر هیچ حصار
 بسوی پادشاه کیتی دار
 هر زمان از فتوح خویش آثار

چون گذاری به تیغ حق نبرد
 گاه خون ریزد و گاه زرافشان
 برق مانند بر معادی زن
 جاه و تخت تو دستیار تواند
 تا کند گوی شکل ثبات
 شاه بر تخت ملک باقی باد
 داده یاران به بند گیش رضا
 ماه رادیش را مباد خسوف
 تو بنزدیک او بخدمتها

حق مجلس بجام می بگذار
 گاه کین جوی و گاه نیکی کار
 ابر کردار بر هوایی بار
 بادی از جاه و تخت بر خوردار
 تا کند چرخ تیز گرد مدار
 با همه عز و ناز و دولت یار
 کرده شاهان به جا کریش اقرار
 می شادیش را مباد خمار
 از همه کس عزیز تر صد بار

*(مدح یکی از بزرگان) *

شاد باش ای سپهر آینه وار
 نیست معلوم خلق عالم را
 تا تو نیرنگ خویش بنمودی
 شکم روزگار آستن
 روز فرصت ز مهر برد فروغ
 یافت سیر و ثبات محکم و راست
 چرخ زنگار گون زد و دج و صبح
 بوته مملکت بجوش آمد
 داد اقبال ملک هفت اقلیم
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 ملکی خسروی که خوانندش
 ملک قطب است و رای او کردون
 آفتابی است آن سپهر افروز

که گشادی چو آینه اسرار
 که چه بازیچه داشتی در کار
 رنگ گیتی شد از در دیدار
 بچه زاد چون هزار نگار
 باغ دولت ز چرخ دید بهار
 ملک ثابت ز کو کب سیار
 تیغ بران فتح را زنگار
 گوهر ملک را گرفت عیار
 بر جهاندار شهر یار قرار
 آسمان جاه آفتاب آثار
 خسروان جهان ملوک و شکار
 چرخ نقطه ست و قدر او بر کار
 آسمانی است این زمانه نگار

مهراورا نعیم خلد نسیم
 عنصر گوهر فریش از او
 تا مزین بنام عالی اوست
 پادشاهها قضا پدید آورد
 بدم جادوئی بتفسانید
 در شب تیره بلا ماندند
 رزم رادر زمین پراکن زود
 جوقها شان سپهر تیر انداز
 زنده پیلان بسته را بگشای
 بکه گوشه اشارت کن
 آن ملک زادگان نگر ملکا
 گرز کوبان چورستم دستان
 ابرها کش برخش درهر کوه
 فرشها ساز خاک را از خون
 سایه رایت ظهیری را
 مغز گیتی ز جور مست شده است
 شربت تیغ قاهری درده
 دهن مملکت بخندد خوش
 هر کجا روی آری از نصرت
 نه قدر سوی تو کشد لشکر
 آسمانی سزد که پیوسته
 بوستانی بودت راه گذار
 آفتابی روا بود که بصبح
 هیچ دانی چه گویم ای عجبی

کین اورا اثیر چرخ شرار
 برجها کبر میکند هموار
 روی دنیا و چهره دینار
 خلق را بازی مسعبد باز
 آتش فتنه کوره پیکار
 تیغها چون ستارگان بیدار
 سپهری کشن ولشکری جرار
 فوجهاشان درخش تیغ گذار
 شرزه شیران خفته را بگذار
 همه گیتی پیاده بین و سوار
 بکه حمله بر یمین و یسار
 تیغ داران چو حیدر کرار
 سیلها ران به تیغ در هر غار
 پردهها بند چرخ را ز غبار
 برجها سایه همای انگار
 از سراو ببر بگرز خمار
 تا نالد زمانه بیمار
 تا سر تیغ تو بگرید زار
 پیش نصرت همی برده نجار
 نه قضا پیش تو زند دیوار
 برجها کرده ای آسمان کردار
 مرغزاری بودت راه گذار
 نور بخشی بهر بلاد و دیار
 راست گوئی که نیستم خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس
 اين چه گفتار چون منی باشد
 کیست اندر همه جهان آخر
 که نکرده است تا نخواهد کرد
 هر که طاعت ندارد شب و روز
 اگر از سر کشان بی دولت
 خویشتن را بدو ممکن مشغول
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد
 چه کند پیش ازین کند شاهها
 چرخ گردانت بنده نیک است
 تانهد بر کف ولی تو گل
 طبع آنرا بدان کند خرم
 شهریارا جهان گرد نکش
 شد بفرمان تو مفوض کرد
 دفتر خسروی روی زمین
 تا کنی روشن و گشاده و سهل
 همه گفتار منقطع کردم
 ملك شرق و شاه غرب توئی
 زین مبارک رسول خویش پیرس
 باز گواهی سر ملوک زمن
 تا در آفاق هیچ شاهی دید
 خسروا نیزدم نیارد زد

تا بماندم چوریگک بر که سار
 آری گستاخی است در اشعار
 از همه خسروان صغار و کبار
 بندگی ترا بجان اقرار
 روز روشن کنی بر او شب تار
 بکشد سر کشی بنخوت و عار
 کار او را بروزگار سپار
 پس ازین هم چنین کند همه کار
 جای شاهان همی کندی نثار
 بید و نیک بر جهانش گمار
 تا خلد در دل عدوی تو خار
 جان این را بدین کند افکار
 گشت حقرا تمام خدمتگار
 عهده عالم اندک و بسیار
 داشت پیش تو گنبد دوار
 هر چه تیره است و بسته و دشوار
 گرچه کم نامدم همی گفتار
 جز خدای جهان نداری یار
 که زمین کرد زیر پی هموار
 که نکو باز گویداو اخبار
 که نخواهد ز تیغ تو زنهار
 بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان
 نه عجب گر کنون مبشر فتح
 پس ازین شعر فتح گویم از آنک
 تاهمی بنده آب در آذر
 باش از دولت بهار آئین
 نعمت و جاه و شادی کیتی
 نصرت آورد شاخ طوبی بار
 پر بر آرد چو جعفر طیار
 تیز شد فتح نامه را بازار
 تاهمی باره ابر در آزار
 همچو آزاده سرو بر خوردار
 بده و بر کش و بکیر و بدار

☆ (مدح سیف الدوله محمود ۱) ☆

وقت گل سوری خیز ای نگار
 بر بطن سفدی را گردن بگیر
 رشک همی آیدم از بر بطن
 دست تو بر زیر تو آمد همی
 ای رخ تو چون گل سوری برنگ
 گر نبود گل چه شود زانکه هست^۲
 روی تو ما را همه ساله بود
 خار بود جانا گل را مدام
 خیز بتا دست بمی زن که می
 ز آن می نوشین که دو جانم بدی
 آنکه بکان اندر همچون گهر
 آنکه بود در تن آزادگان
 گوهر جود دست که گردد بدو
 گر نبیدی خاصیت او بخود
 خسرو محمود شهنشاه دهر
 بر گل سوری می سوری بیار
 زخمه بزیر و بیم او بر گمار
 تنگ مگیرش صنمادر کنار
 ز آن تن من گشت چو زیرت تزار
 بارخ تونه گل سوری بکار
 از گل سوری رخ تو یاد کار
 لاله خود روی و گل کامگار
 روی تو آن گل که نباشدش خار
 دارد همواره ترا شاد خوار
 گر شدی اندر تن من پایدار
 مهر او را بد پرورد کار
 با همه شادی و طرب دستیار
 از گهر مردم جود آشکار
 جای نبودیش کف شهر یار
 مهر فروزنده بهنگام بار

۲- گریه شود چون بشود گل که هست

۱ - این نسخه از دیوان چاپی ساقط است

مهر فروزنده بهنگام بار
 چرخ فلک را نبود اختیار
 آنکه عزیزست بدو نیست خوار
 کف زرافشانش چو ابر بهار
 هست پیاده بر او هر سوار
 در کند او بر همه عالم نثار
 در غم و آزار نباشد غبار
 نیست ترا از ملکان هیچ یار
 تو بطرب می خور و آنده مدار
 بس بودت فخر و ظفر پیشکار
 بادی مانند فلک کامگار
 شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
 یسر همه روزه ترا بر یسار

آتش سوزنده بهنگام رزم
 آن ملک عصر که هرگز بدو
 آنکه از و خوار نگردد عزیز
 آنکه از و باغ بهارست ملک
 آنکه سوارست بهر دانشی
 آنکه چو بر خیزد ابر سخاش
 سبز شود باغ طرب خلق را
 ای خرد وجود و سخا یار تو
 دولت تو دهر بگیرد همه
 بس بودت دولت و عز راهبر
 تا فلک از سیر نگیرد درنگ
 شاد بر و آنکه بتو دوستست
 یمن همه ساله ترا بر یمین

☆ (هم در ثنای او ۱) ☆

پادشاه تاج بخش تاجدار
 مجلس او آسمان افتخار
 هم توانا خسروی هم بردبار
 مرزمین را کف تو ابر بهار
 جای عدل از رای تو دارالقرار
 تیر تو باد است اند کارزار
 جان بی دینان بود آنرا شکار
 کف تو در جود ابر تندبار

رای مجلس کرد رای شهریار
 سیف دولت شاه محمود آنکه شد
 ای خداوند خداوندان دهر
 مر فلک را رای تو مهر منیر
 باغ ملک از کف تو خلد نعیم
 تیغ تو نار است اندر رزمگاه
 جسم بدخواهان بود این را حطب
 طبع تو در علم دریای دمان

تیرهای تو که کردند از خدنگ
مملکت را این چنین آرد بکف
پادشاهی را چنین گیرد بدست
ملك را خوش رانده و چونین بود
خسروا بستان ز حور نوش لب
تا همی پاید زمین و آسمان
چون زمین و آسمان بادی مدام

گشت چوب او به بیشه پرنگار
هر کرا نعمت دهد پروردگار
هر کرا دولت بود آموزگار
هر کرا اقبال باشد پیشکار
باده رنگین لعل خوشگوار
تا بود آنرا مدار این را قرار
بر زمانه پایدار و کامگار

(مدح سلطان ابراهیم ۲)

نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مائی
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
بنور آذری^۴ و از تو دیده ام را آب
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
چوناف آهو گشته همه هوا ز بخور
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما

نه با رخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تولعبت آراست تیشه آزر
نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بلطف آبی و از تست در دلم آذر
مرا چو جانی در تن بدوستی در خور
برفت باید ناخورده از جمال تو بر
همی گشاید بر بوستان خرم در
کشیده ابر آفاق دیبه ششتر
چو پرطوطی گشته همه زمین اخضر
چو زهر میشودم عیش زانده دلبر
نهاد باید رویم همی براه سفر
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱ - چو گردیدداز
۲ - این مدیحه در دیوان چابی نیست
۳ - نه از لب تو به آید
۴ - تنور آذر

نسیم^۱ ناردت از من مگر نسیم سحر
 که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر
 بیاد بر کنم^۲ از آب دیدگان فرغر
 که قصر او فردوس است و دست او کوثر
 مظفری که قرین حسام اوست ظفر
 هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
 نماند جور چو شد روی روشنش داور
 جهان عرض بودار روی او شود جوهر
 خطیب نامش را آسمان سزد منبر
 که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
 که یافت هر گز در بحر مدح تو معبر
 هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
 اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
 ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
 ز زندگان شمرم کس ندارم باور
 نه هیچ آگه کرده تن من از بستر
 که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
 ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
 و گر بگوش حقیقت نکشت گردون کر
 چرا که آن نکند سوی من بهر نظر
 مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
 از آن بنالم چون زیر زار بر مزم

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
 اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
 ببهر در کنم^۲ از آتش دلم صحرا
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
 چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
 نماند آرزو چو شد کف راد او معطی
 فلک زمین سزد از جود او بود باران
 مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
 خدایگانا در رتبت و سخا آنی
 که دید هر گز از ابیات وصف تو مقطع
 هنوز روز معادیت را نبود صباح
 چو چوب خشک بسوزد اثر گردون را
 دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
 ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را
 نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
 چنان بماندم در دست روزگار و جهان
 ضمیر پا کم نشکفت اگر با آتش دل
 اگر بچشم هدایت نکشت گیتی کور
 چرا که نشنودم این همه بعدل سخن
 از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
 بسان مزمربخت مرا میانه تهی است

به پیش تخت تو شاهها گله نکردم من
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
 بنزده دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
 چو روی آبی روی مرا مباد بها
 خدایگانا بر من چرانمی تابی
 نه توفروتری اندر بزرگی از خورشید
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب
 و گرتوسایه ازین جان خسته برداری
 اگر چه آتش را قریبی و عزتی باشد
 اگر چه درو گهر قیمتی بود در کان
 ولیک سنگ بود مایه نبات یکی
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
 بدولت تو بود روح در تن حیوان
 سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان
 ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم
 اگر ببری سرازتم چو کلک به تیغ
 و گر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
 تنم ؛ چو آهو کز کشور دگر بچرد
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند
 عجب نباشد کز منت ایادی تو
 دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم

ز بخت تان شدم عاجز و زجان^۱ مضطر
 پدید ناید دودم^۲ بدل بود مضمهر
 بنزده دوست اگر نیست چشم خشکم تر
 چو چشم نر گس چشم مرا مباد بصر
 چومی بتابی بر خلق این جهان یکسر
 نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
 بخاک خویش کنم خون خود بیاد هدر
 بنفس خویش عزیزست نیز خا کستر
 و گر چه زاید از کاو در یهی عنبر
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
 منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمهر
 لعاب کلک^۳ تو شاخ امل بر آرد بر
 بمکنت تو بود باده در دل ساغر
 امل بدست تر حیران چو دیده اعور
 ببزم و رزم چو کلک و چونیزه بسته کمر
 چو کلک رویدم از بهر مدحت از تن سر
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
 نهد معطر نافه بکشور دیگر
 شکار پیش تو آرد چو باز باید پر
 چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
 تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر

۱ - خ ل زبخت تان شدم سخت عاجز و مضطر ۲ - خ ل آنچم ۳ - ز آب کلک ۴ - خ ل - نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
 خدایگانا دانی که چند سال آمد
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
 بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع
 بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند
 و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
 اگر بدفتر من جز مدایح تو بود
 و گر سپهر زخورشید سازدت دیهیم
 بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت
 درست شد که زمانه است مر مرادشمن
 ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون
 از آنکه هستم از و از آنکه هست از من
 اگر بگوید کی امیدوارم از فرزند
 رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز
 بدان مبارک خانه همی رود ملکا
 جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا
 چوریک و ماهی^۲ باشم بکوه و در دریا
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
 دعا و شکر تو گویم بدر که کسری

زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
 که جز بدر که تو مرا نبود مفر
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
 نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
 بشکر و صف تو اندوخته بدیده سهر
 مدیح های ترا ساختیم ز جان زیور
 دودیده چوشیه بندمش بگردن بر
 تم زبند بلا بسته باد چون دفتر
 مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
 ز کار کرده مردم بزرگ و نام آور
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
 همی بماندم از صد هزار گونه عبر
 پسند کردم یکچند که بخواب و بخور
 چگونه باشدم امید پیری از مادر
 که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
 چوشیر و تنین جستم به پیشه و کردر
 چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
 ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا
بر آسمان جلالبتاب چون خورشید
نگاهبان تنبت باد عدل چون جوشن

همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
ببوسان عدالت بیال چون عرعر
نگاهبان سرت باده اد چون مغفر

☆ (گل و می بهتر) ☆

یکشب از نوبهار وقت سحر
غنچه گل پیام داد بمی
خیمها ساختیم زمیرم چین
نزعاری من آمدم بیرون
نگشادم نقاب سبز از روی
باد بر من دمید مشک و عبیر
منتظر بوده ام زبهر تو من^۲
گردراین هفته نزد من نائی
باد چون باده را بگفت پیام
شادمان گشت و اهتزاز نمود
باد را گفت اینت خوش پیغام
باز گرد و بگو جواب پیام
گو تو هستی مخالف و بد عهد
سال تا سال منتظر باشیم
چون بیائی نپائی ایدر دیر
خوب روئی و خوب رویان را
چند که باز داشت بودم من

باد بر باغ کرد راهگذر
گفت من آمدم بیباغ اندر
فرش کردم زدیبه ششتر
نه بدیدست روی من مادر
نمودم بکس رح احمر
ابر بر من فشاند درو گهر
کرده ام در میان باغ مقر
به نیابیم^۳ تا بسال دگر
لرزم بروی فتاد در ساغر
روی اوسرخ شد زلهو و بطز
مرحبا اینت^۴ هست خوب خبر
باز گو آنچه گویمت یکسر
کس ندیدم ز تو مخالف تر
تا ببینیم چهره تو مگر
باربندی و بر شوی زایدر
عهد با روی کی بود درخور
در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ - منتظر مانده ام زبهر ترا ۳ - در نیابیم

۴ - اینت خوب و طرفه خیر ۵ - باد گیر

نه بدیدم همی رخ ساقی
 اینک از دولت و سعادت تو
 کسوت من شد دست جام بلور
 زود بشتاب تا بفرخ بزم
 شاه با زر ترا بر آمیزد
 باد از بوی باده مست شده
 هر چه پیش آمدش همی بر بود
 در گل آویخت اندر او و چنانک
 روی گل نا کهان پدید آمد
 چون نگه کرد گل بر ابر دید
 شد ز تشویر ماه رویش سرخ
 شادمان شد همه شب و همه روز
 همچو خنیا گران شاه جهان
 شاه محمود سیف دولت و دین
 پادشاه ستوده سیرت و رسم

نه شنیدم نوای خنیاگر
 من ز حبس آمدم سوی منظر
 هر کبم دست ترک سیمین بر
 یابی از جود شهر یار نظر
 برفشانند بدو ستاران بر
 باز گشت و بیباغ کرد گذر
 هر چه بسپرد کرد زیر وزیر
 سبز حلهش دریده شد در بر
 از میان زمردین چادر
 روی مه را ز گنبد اخضر
 در مم جامه گشت چشمش تر
 شعرها میسر اید از هر در
 هر زمانی ز ندره دریگر
 شه صفدار و خسرو صفدر
 شهر یار خجسته طالع و فر

☆ (ستایش دیگر از او ۱) ☆

نگارخانه^۱ چین است یا شکفته بهار
 زهر چهار نو آئین تر و بدیع ترست
 چو آفتاب زمن تاجدا شدند بسر
 زاشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر
 نشسته بودم دوش از فراقش اندوه گین
 چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه

مه دو پنج و چهارست یابت فرخار
 نگار من که زمانه چو او ندید نگار
 شدست بر من روز فراق او شب تار
 کبود سینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار
 بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
 چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کشی
 هزار گونه گلنار بر مه و پروین
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
 در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
 چو باده او را بودی بخواندمی پیشش
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین
 مطفزی ملکی خسروی خداوندی
 بمجلس اندر رویش بلند خورشیدست
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
 کسی که گرد زدر گاه فرخش سائید
 بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود
 جهم و فریدون گر جشن ساختند رواست
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
 چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی
 زهی بسیرت توتازه گشته رسم عرب
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را
 چو دید طلعت نورانی بهشته، تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
 بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار
 گهی بزاری گفتم همی بوسه بیار
 نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
 زبانش بیست و لیکن بلحن موسیقار
 مدایح شاه جهان خسرو صغار و کبار
 خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
 که میرشهر گشای است و شاه شیرشکار
 بمعر که اندر تیرش ستاره سیار
 ببرد خنجر او سر زمانه خمار
 بدست فرخ او مملکت گرفت فرار
 بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
 نگشت باز بگردش زمانه غدار
 بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار
 که هست از ایشان برتر بخسروی صدبار
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
 بتو فروخته دین محمد مختار
 بود باصل و نسبت زدوده کفار
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار
 کند بساعت زنار بر میانش مار
 نکرد رستم دستان زال در پیکار
 به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
 عیان و هر گز کی بود چون عیان اخبار
 گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
 بگرد کرد همه عالم آسمان کردار
 بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بیار
 جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
 زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
 نهاده های شهبان جهان همه بردار
 ز ملک روزی مندو ز عمر بر خوردار

بر همنی که بزناز بود نازش او
 و گرنه هیبت آن تیغ ازدها پیکر
 از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی
 هزاریک زان کامسال کرد خواهی باز
 خیر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم
 هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
 بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
 بمعمر که اندر بادشمنان چو بحر بجوش
 زمین چنانکه تودانی به تیغ تیز بگیر
 زبهر مفر عیان تاج شاه چین بستان
 خزینه های ملوک زمین همه بر بخش
 ز بخت یافته دانه و ز تخت گشته بکام

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆

☆ (منصور بن سعید ۱) ☆

زمین کوب و ره انجام و تکاور
 که لنگ و گنگ شد وزوا برو تندر
 میان چون خامه مانی مصور
 کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
 چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
 چو نامه در نوردد کوه و کردر
 روان کشتی او با چار لنگر
 چو سمش سرمه کرده انید مرمر
 زمین صیغ را وهمی مصور

بیاد آن باد پای کوه پیکر
 هیون ابر سیر تندر آوا
 تنش چون صورت ارژنگ زیبا
 جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
 چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
 قلم کردار دست و پایش و گوش
 هوا از گرد او چون ابر تیره
 چرا تاریک شد از چشم خورشید
 جهان رزم را بادی مجسم

ركب عارض لشكر كشنده
 عماد دين و قطب ملك منصور
 خداوندی كه ذات خلقت اوست
 خجسته نام او بر فرق نصرت
 نه چون قدرش بيالاهفت گردون
 ز خلقش كوه بابل خورده آسيب
 صفات او ز هر زشتی منزّه
 رود انصاف با طبعش پياپی
 ز رایش آسمان ملك چونانك
 كمال او عروس آئين در آويخت
 خرد با دستگاہ جود و فضلش
 بزرگا سرور را چون تو نبينند
 جهان باحشمتت همدست و همدل
 همانا حزم و عزم تو نهادست
 بگرید كلك تو بر عاج و كافور
 نیاز از داوری، كردن فرو ماند
 بصحن مرغزار نعمت تو
 ز گیتی خشكسال بخل برخاست
 معالی را نماند روی بی رنگ
 ثنا را تیر باشد روز بازار
 بجنس شعر من بر رادی تو
 عطای تونه معموم و نه مبغض
 خداوندا مرا اوصاف خلقت
 میان موج مدح تو چنانم

بحسن او كشيده خشم لشكر
 كه دولت را بنام اوست مفخر
 كمال صنع يزدان گروگر
 نمايند چو اندر تاج گوهر
 نه چون جاهش به پنهافت كشور
 ز جودش گنج قارون برده كيفر
 خصال او بهر خوبی مشهر
 دود اقبال با امرش برابر
 زمين از آفتاب نور گستر
 ز گوش و كردن ايام زيور
 نخوانده كوه و دريا را توانگر
 بكیتمی يك بزرگك و هيچ سرور
 فلك بارتبتت هم پشت و همبر
 بگردون بر ثبات و سير اختر
 بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
 چو شد اميد را جود تو داور
 امل را خوابگاهست و چراخور
 از آن بارنده كف جود پرور
 مكارم را نگرده شخص لاغر
 كه باشد چون تو در عالم ثناخر
 شكفتی بين كه چون افتاد درخور
 ثنای من نه منحول و مزور
 چو نافه خاطری دارد معطر
 كه اندر ژرف دريا آشناور

نه دست آنکه در پائی ز من دست
 بجان و تن همی کوشید خواهم
 ز مدح تو بمدح کس نیازم
 ولیکن بر من امروز از جدائی
 همی بگذارم اینجا قرص خورشید
 بزقوم و حمیم افکند خواهم
 تنی از بهر تو بازاری زیر
 ز تف رنج اندیشه جگر خشک
 معاذالله نیم رنجور و غمگین
 دل افروزی که اندر جوی چشم
 گل از جور جمالش روی پر خون
 شده متروک از آن تصویر مانی
 دژم گشته ز رویش روی لاله
 فراق تو بخواهد گستریدن
 هوای تو بمن بر کرد خواهد
 همی در پیش بر خواهم گرفتن
 کشنده آب او بر کوه شمشیر
 سمومش گرد کرده آب در حوض
 ز ترس او هوا را دیده گریان
 قضا را داد خواهم بطلیعه
 هری بود خواهم آینه چنگ
 مگر عبره کنم شایه بی حد
 چو کشتی از شکم و رنج دریا

۱- آب درجوی.

نه روی آنکه بینم روی معبر
 ز بهر در درین دریای منکر
 کس از دریا نیازد سوی فرغر
 شب دیجور شد روز منور
 نهم روی از ضرورت سوی خاور
 به تیمار و عنا رنجور و مضطر
 رخی از هجر تو با زردی زر
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر
 ز هجر آن نگار ماه منظر
 خیالش رست چون سیمین صنوبر
 چنار از رشک قدش دست بر سر
 شده منسوخ از آن تمثال آذر
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
 ز خار و آتشم بالین و بستر
 زمانه مظلم و آفاق مغبر
 رهی با سهم دوزخ هول محشر
 خلنده خارش اندر خار نشتر
 سرابش آب کرده سنگ درجر
 ز بیم او شفق را چهره اخضر
 صبا را کرد خواهم روز رهبر
 عقابی گشت خواهم آتشین پر
 پس پشت افکنم شخهای بی مر
 برون آیم به پیشت خشک زین ور

بدین لاغر کردن بریده
 مرا جائی همی باید نهادن
 ازیرا سوی صدر تو ازین پس
 بس آسانست بر تو کز فراق
 ولیکن بخت بد کرده ست بر من
 همی چون از رضای شافی تو
 چنان نالم که بر معشوق عاشق
 ز من گرزخم من گردانندت شاد
 و گر آتش زنی اندر دل من
 اگر پر زهر گردانی دهانم
 اگر بر فرق من خشمت بیارد
 بحق نعمت تو گر گشایم
 همی تا خامه و ساغر بدستم
 مراد هیچ بزم و هیچ مجلس
 نخواهد جز بنامت رفت خامه
 همی تا حال یابد گوی مرکز
 زمین روشن نگردد جز بخورشید
 نشسته بر سریر خز مربع
 بعشرت بر همه رامش توانا
 برتبت جاه تو گشته مقدم

که از پولاد سفته دارد افسر
 ز بازو چرخ و شاهین راه یکسر
 نباشد قاصد من جز کبوتر
 نگردد آب عیش من مکدر
 نهاد طبع اندک پایه بر تر
 در این مدت نصیبم هست کمتر
 چنان گریم که بر فرزند مادر
 همان یابی بگوش از زخم مزمر
 همان گیری که مغز از دود مجمر
 ز بانم گویدت شکری چو شکر
 چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
 دری جز خدمتت بر خویشتن بر
 بود خندان و گریان درد و محضر
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
 نخواهد جز بیادت گشت ساغر
 همی تا دور دارد چرخ محور
 عرض قایم نباشد جز بجوهر
 بفرمان تو گردون مدور
 بهمت بر همه نهمت مظفر
 بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۴) ☆

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر
 بود آفتاب و هم چو مطراشک مرا
 چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
 در آفتاب نادره آمده همی مطر

که روی تافت گاه ببوسد روی من
 که گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنک
 نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست
 ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست
 بدورد کردم او را وز وی جدا شدم
 در بیشه فتادم کاندز زمین او
 نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
 چون سر گذشت مجنون پرفتنه و بلا
 زان آمدم شکفت که از بس بلا و شور
 شد بسته مر کبانرا دم از برای آن
 آمد برون زبیشه یکی زرد و سرخ چشم
 رویش چراست زردنتر سیده اوز کس
 میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
 از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 مانده خوراست همیشه بطبع گرم
 از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی
 در جای سهم داند رفتن همی چوتیر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
 که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
 حاجت فرون بوده همی ای ماه در سفر
 از آفتاب و باران کسرا براه در
 بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
 چون داد روی سوی سفر بارش بشر
 در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
 مالیده خون جانوران و برسته بر
 نر دیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون داستان و امق پر آفت و خطر
 دروی چگونه یارده رستن همی شجر
 کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
 مانند کو کب سپر از روی چون سپر
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
 و انچش مراد بود بیامدش چون قدر
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
 آری شکفت نیست بود گرم طبع خور
 چون یافته است دانه بر جانور ظفر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنکه
 گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان
 گر طول و عرض همت او دارای سپهر
 و آفتاب بودی چون مهر او بفعل
 ای مدحتت بدانم چون طبع رهنمای
 جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
 جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
 چرخ و از نوچو باشد چرخ نیک و بد
 بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین
 در جسمها هوای بقای تو چون روان
 من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
 معشوق تاچو زرز کف من جدا شدست
 از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
 یک همت تو حاصل گرداندم هم
 از آتش فراق دل آتشکده شدست
 از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
 ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات
 جو روشن شد از نور باختتر

بسیار برد جان دلیران نامور
 در مرغزار چون فلک او را بود عمر
 بر دشمنان صاحب کافی پرهیز
 چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
 خورشید کی رسیدی هرگز بیاختتر
 جز جانور نبودی در سنگها گهر
 وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
 جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
 فصلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر
 بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
 در چشمها جمال بقای تو چون بصر
 مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
 اورا همی بجوئیم در خاک همچو زور
 شاخ درخت رنجه بود ایم از ثمر
 یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
 و ز آب این دو دیده کنارم همی شمر
 همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
 چون چرخ باد ساعت عمر تویی عبر
 عمر تو با سعادت و غیش تویی بطر
 ✽ (باز در ستایش او ۹) ✽

شد از چشم سایه زمین زاستر

بر آورد خورشید زرین حسام
 چو خورشید تابان و سرو روان
 بدست اندرش بندی ناتوان
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 دلم همچو زهر دست در احتراق
 چرا هر شبی ای دلارام یار
 بدشت دگر بینمت خوابگاه
 ترا ای چو آهو بچشم و بتک
 چرا با تو سازند کاهو و سگ
 ترا شب بصحرا نمد پوششست
 چو خورشید رنجت نیاید ز سیر
 مهی تو که هرگز نترسی ز شب
 چونیلو فرانس تو باجوی آب
 برنده بحکمت سراپای تو
 بحیلت کنند از شکر نی جدا
 نی ناتوان چون درنگ آورد
 چو در سفته و ز آب بوده چو در
 شداو کهر بارنگ چون گشت خشک
 چو شخصیست در روی نفسهاروان
 بسی بود همشیره باشاخ گل
 چو شخص دلیران همه پر ز زخم
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان

فرورفت مه همچو سیمین سپر
 نگارین من کرد بر من گذر
 ز من در غم عشق نالنده تر
 ز هجران آن روی خورشید فر
 چو بر دی دل من کنون جان بپر
 تنم همچو خورشید اندر سفر
 چرا هر زمان ای نگارین پسر
 بحوض دگر بینمت آبخور
 سگانند در تک چو مرغی پپر
 نسازند پیوسته با یکدگر
 تراروز بر که فلاخن کمر
 چو زر گس زیانت ندارد سپر
 گلی تو که تازه شوی از مطر
 چو لاله همه جای تو در حجر
 بسفته به نیرنگ پهلوی و بر
 تو مقرون کنی نی همی باشکر
 دل اندر نشاط و تن اندر بطر
 چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
 ز مرد صفت بود تا بود تر
 چو شاخ بیست زو شادمانی ثمر
 بسی بود هم خوابه باشیر نر
 چو دست عروسان همه در صور
 سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن
 چو بلبل شد او بر گل روی دوست
 تو گوئی که طوطیست اندر سخن
 چو قمری همی نالد و همچو او
 زبان نیست اورا و جائی ولیک
 دم تو مگر مدحت صاحب است
 عمیدی که اخبار او همچو دین
 ابو نصر منصور کاندز جهان
 ازو خلق او چون ز گردون نجوم
 ز حرص عطا خواهد اندامهاش
 چنان کز پی شکر او مادحش
 بزرگا سزد گر کنی افتخار
 ترا صدق بوبکر و علم علی
 توئی در تن سرفرازان روان
 که کرد از حوادث سپر جاه تو
 بنامت که زد دست در شاخ خشک
 چو مدح تومی گفت نتوان تمام
 همی چون سکندر بگشتم از آنک
 سکندر ندید آب حیوان و من
 گر از مجلس تو بیایم قبول
 بتاریکی روزگار اندرون
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه
 بچشم بقاروی اقبال بین
 بیای و بیال و بیار و بتاب
 مراد و نشاط و خزینة جهان

ازو هیچ پیدا نیاید هنر
 نوا میزند وقت شام و سحر
 که از آب کرده همی گنگ و کر
 ز گردنش طوفی بگردنش بر
 زدست تو گویاست چون جانور
 کز او گنگ گویاشد و باخطر
 رسیده است در هر بلاد و کور
 شده نام او چون هنر مشتهر
 وزو لفظ او چون ز دریا درر
 که هر یک شود دست و پاشد گهر
 زبان خواهد اندامها سر بسر
 که بیشک جهانرا توئی مفتخر
 ترا فضل عثمان و عدل عمر
 توئی در سر کامکاری بصر
 که تیر قضا شد بر او کارگر
 که چون نخل مریم نیاورد بر
 همین جای کردم سخن مختصر
 بماند بهر شهر از من اثر
 همی بینم اینک بجام تو در
 بسان سکندر شوم با گهر
 بدست آیدم کان گوهر دگر
 بمان تا بماند همی بحر و بر
 بیای طرب نوش دولت بپر
 چو کوه و چوسر و چو ابر و چو خور
 بیاب و بین و بیاش و بخور

☆ (مدیح دیگر از آن بزرگ ۱) ☆

دو ال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
 چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده
 بهست و نیست در ازو عنان من در هشت
 مباح و باش ز بیم و امید در تن و جان
 مرا که چون شود و کاشکی و شاید بود
 اگر چه خوانده می عقل مرا در کوش
 که از نهییم کم شد همی چو ما را ن پای
 تن از درنگ حراس و آدل از شتاب امید
 چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست
 و گرنه گیتی خشک از تف دلم بودی
 بدان دم اندر راندم همی ز دیده سر شگ
 بلون زر شده روی من از غبار نیاز
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن
 و گربه تیزی گردد بریده چیز از تیغ
 چو آفتاب نهان شدن نهان شد از دیده
 ،خوف راهی کز سهم شور و فتنه او
 که از جگر جگر من چو خون دل گشته
 گهی چو خاک پراکنده دل زیاد بلا
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
 چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
 چون دو فریشته ام از دو سوق و قدر
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
 حذر نگاشته در پیش چشم یکد فتر
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
 گهم ز حرص بر آمده می چو موران پر
 بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
 بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
 ز اشک چشم بر خشک ریزدم زیور
 دل از هوادنجور و تن از هواد مضطر
 برنگ می شده چشم من از خمار سهر
 نه رنگ هستی در دست من مگر ز آن زر
 اثر زسم ستوران پرو بجای گهر
 همی بریدم آن تیغ را بکام اور
 ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
 بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
 کشید دست نیارست کوهسار و کور
 گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
 گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
 گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲- خون

۳- هر اس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
 ولیگ از همه پتیاره ایمن از پی آنک
 عماد دولت منصور بن سعید که یافت
 بیباغ انس که رویش چو گل شکفته شود
 بقوت نعم و پشت نعمت او یست
 کجاسفینه عزمش بر آب حزم نشست
 شکوه جاهش گردیده را شدی محسوس
 ز ماده بودن خورشید را مفاخر تست
 ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او
 بنعمت هو جز تیغش زمانه راماند
 بزرگوار کریمما چو طبع تو در ریاست
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شکفت
 ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو
 نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
 بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
 اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
 بساختند چهار آخش بچ دشمن از آن
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
 برو ز بخشش تو ابر خواستی که بدی
 بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
 بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
 ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم

چو جز و لایتجزی تن از نهیب خطر
 مدیح صاحب خواندم همی چو حر ز زبر
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
 امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
 سپهر و انجم بودی ازود خان و شرر
 که طبع اوست معانی بکر امامد
 باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
 که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
 شکفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
 سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر
 رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
 بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
 که رای تست بحق گشته در میان داور
 که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
 شعاع ذریش چون نور دیده حس بصر
 ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر
 نمیگشاید از خدمت تو بر من در

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مفر
 بروز چون حربا و شب چو نیلوفر
 چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
 مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
 گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپهر
 سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
 بچشم نعمت در روی روزگار نگر
 لباس دولت پوش و بساط فخر سپهر
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر
 بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

در آب و آذر از چشم و دل بروز و شب
 ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم
 و لیک مدح و ثنای ترا بنخاطر طبع
 رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل
 ز فرق تا بقدم آتشم مرا دریاب
 بمجلس تو ز من نایب این قصیده تست
 نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم
 ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند
 همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر
 زمانه باشد آبستنی بروز و شب
 بیای همت بر فرق آفتاب خرام
 شراب شادی نوش و نوای لہو نیوش
 ولایت سر و سہی باد سر کشیده بابر
 ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت

☆ (در مدح سیف الدوله محمود ۱) ☆

ای بقدر بر کشیده همچو سر و غاتفر
 ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
 این یکی ماه تمام آن مارا مشکین عذار
 و آن دگر سرور روان و آن سرور از رین کمر
 زلف تو چون مشک در مجمر بگاہ سوختن
 چشم تو چون نر گس اندر باغ در وقت سحر
 آن یکی پرتاب و دارد مر مرا با پیچ و تاب
 و اندگر پر خواب و دارد مر مرا بی خواب و خور

دو رخت لاله ست توده بویمنده مشك
 دو لبث لعل است و در وی رسته سی و دو درر
 قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
 تاره موسست پنداری میانت ای پسر
 زآن نیابی گربخواهی از دلمن جز نشان
 زآن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
 از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
 وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر
 آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
 و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
 سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
 همچورای او ستوده دست و چو نامش مشتهر
 آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
 و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
 زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
 زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور
 این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
 و اندگر بر آسمان سروری کرده مقر
 جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
 این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
 اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
 و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
 نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
 این همه کرده قضا و آن همه کرده قدر

این نیار آمد مگر در جسم دشمن چون روان
 و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
 ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
 هردو کردند از سرور و از نشاطت بهره‌ور
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
 و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر
 مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
 باد ملک بی‌زوال و باد تخت بی‌خطر
 این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
 و آن یکی بادت ز جور کنبد گردون سپر

☆ (در مدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشنت روزست و صافی آب و باقیمت کهر
 خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه آب خورده از تو دین و عدل در یک آب‌خور
 رفعت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع نسبت از حلم تو دارد^۲ کوه از آن بسته کمر
 فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای حرص را از بخشش تو بر شود چون مورپر
 شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
 بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام باشکوه ساینس تو بر ندارد چرخ سر
 دست حزم تو همیگیرد کمر گاه صواب تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر
 ذکر مدحت در جهان محمدمت گیرد مسیر نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
 آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نوبهار دولت تو بر ثنا گسترده فر
 وقت عفو تو در آمد انگین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
 نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

چشم سرتو ببیند صورت هر نیک و بد
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
 دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا
 بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو
 دهر هر حکمی که ببیند از تو دارد پیش چشم
 دیده نرگس بر ذک روی بدخواه تو شد
 چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت
 تا چو بر و بحر عقل و ذنل تو گیتی گرفت
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یحک چرا
 مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام
 تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو
 سطوت باس و نهیب آب گردانید و خون
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه
 ای ز کفت زاده، بحر جود را آب حیات
 بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست
 شاید ارباطل کنی گفتار هر بیدار جوی
 روزها از گفت های من یقین گشتست کان
 ماهی روز از د شب کلك سحر آرای من
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سقله بین
 نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش سها

همچو چشم سر که اندر آینه ببیند صور
 ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
 چیر دستی را عطار دتیز پائی را قمر
 چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
 از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
 در نبردت ساختست از جان و دل تیرو سپر
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
 در عطا خالی نهادهی بحر و کان از در و زر
 کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
 عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
 یکتن پیکار جوی و یکسر پر خاشخ
 چشم هر بی رسم کورو گوش هر بی راه کر
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
 نامداری را علو جاه تو بکشاد در ۲
 وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
 هر کب میدان همی باید که گیرد کروفر
 چون تو ا صاحب خرد را داوری و داد گر
 سالها از کرده های من عیان گشتست جر
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
 سخره را و یحک مجال این سپهر دون نگر
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

آنکه می زانده زد بر پشت پای خود بتر
 آتش افروزده می آنکش بسوزد يك شرر
 رهبری کرد آرزو و خفایش را با آن صور
 گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
 از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
 روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید
 فتنه انگیزده همی آن کش نیارد يك بها
 عاشقی افتاد در دل خرس را با آن اقا
 گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم
 تا همی خورشید و ابر روشن و تاریک را
 بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان

☆ (مدح عمدة الملك رشید الدین) ☆

کار من زان نگار شد بنگار
 بیش اسلام را نکرد انکار
 چهره هائی به پنج گشته فگار
 کار کرده برو بنقش و نگار
 که ز حملان خبر نداشت عیار
 که نیفتد برو ز منت بار
 درد و طبع مردمان هموار
 تیزتر زان ندیده ام بازار
 شد ز روزن برون چو شب تیمار
 لشکر دین بناز جان او بار
 هر شکسته که داشتم در کار
 راست آمد بسختن و بشمار
 سخت اندک نمود و بس بسیار
 پدرت آفتاب چرخ گزار

نوبهار را نگار کرده رسید
 آن نگاری که کافرش بر خواند
 کرد مرهم دل فگار مرا
 کاژ کرده برو بنفشه و گل
 راست هم چون زده رای تو بود
 چون سخای تو بود صافی و پاک
 همه نوروی و دوستند و عزیز
 هیچ دو روی را در این عالم
 تا درآمد چو آفتاب از در
 هر درستی که بود از و بشکست
 ز آن شکسته که بود زود بیست
 چون بسختم تمام و بشمردم
 چشم جود ترا و حال مرا
 گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ

راحتی دادیم سزااست که من
ازمنت عذرخواست باید از آنک
راه بر من چنان بیست همی
بخت من خفته مانده بود بگل
عمده ملک و خاص شاه رشید
آنکه باران ابر او کرده ست
طبع او بحر گشت و بحر سراب
از پس عز خدمتش همه ذل
کو کب خرم و رای او ثابت
همت او همی کند آسان
ای بطبع و بکف تو منسوب
روز تایید تو نبیند شب
سپر جاه تو مرا دریافت
همچو آئینه طبع من بزدود
چون بر ستم ز حبس کج نروم
تو حقیقت چنان شمر که مرا
تا همی گردد وهمی بارد
چرخ مانند بر معادی گرد

بی تو رنجور بودم و بیمار
گله دارم ز مادرت کهسار
که شدی روز روشنم شب تار
گر نکردیش همچو گل بیدار
تحفه سعد گنبد دوار
فصلهای جهان ز جود بهار
کف او ابر گشت و ابر غبار
وز پس فخر خدمتش همه خوار
اختر عزم و امر او سیار
هر چه گردون همی کند دشوار
در وقار و سخا جبال و بحار
گل اقبال تو ندارد خار
زیر تیغ زمانه خونخوار
از پس آنکه بود پر زنگار
پیش فرمان تو قلم کردار
بر میانست چون قلم زنار
بر زمین آسمان و ابر بهار
ابر کردار بر موالی بار

☆ (باز در اثنای او ۱) ☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
خاک به بینی درو خرده نقره بساط
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان

رعد مثال آن بزن ابر نهاد این بیار
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
ابر به بینی درو ریزه کافور بار
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

روی چو دوزخ زمین گشت ز سبزه بهشت
 تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
 نژی شادی همی هیچ دلی را ملال
 دانی امسال چیست سورت از آن شاد شد
 عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرب هم عنان
 داشته در زیر آن سر سبکی خوش خرام
 چرخ و در زیر او تابان شکل هلال
 کشتی شوریده بحر کو کب تاریک شب
 باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ
 خاصه سلطان برو مهر صفت از بها
 ساعت ساعت برو رای ملک را نظر
 دیده ز چرخ کمال مهری بس نور مند
 داد بشهزاده ای زاده شاهی چنو
 پشت و دل شهریار هر گز دور سپهر
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج
 جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام
 ای ببر مهر تو مهر فروزان سها
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
 تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا
 گشتی مانند ابر بر سر کپهای تند

نقص گرفته جهان شد بز مستان بهار
 خندد چون گل همی جام می خوشگوار
 نژی مستی همی هیچ سری را خمار
 ساخته سازش همی گردون بر آرد پار
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
 دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
 رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
 کوهی و بر روی او رخشان زرعیار
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
 رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
 وان فلک آسای رخس چون فلک اندر مدار
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار
 یافته از بحر ملک دری بس شاهوار
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار
 هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
 عقل بدو زور مند ملک بدو شاد کام
 وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
 با تلف جود تو کسوه ندارد یسار
 نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
 دیده نر کس بیباغ زرد شد از انتظار
 رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ
 بودت هر خار زار تازه تر از گلستان
 بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر
 هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر
 لابد چونین بود کافی و بسیار فن
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
 با ادب دلپسند با سخن جانفروز
 با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون
 آنکه بصدناز شاه بر کشیدش پیش تخت
 تا تو بیار استی حضرت عالی بفر
 رود ز خوبان دهر جست بر رود زن
 روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
 کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
 همسرشکر شده ست مهر تو بر هر زبان
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
 دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو
 چو بوم خسبم زو هم در شکم این مضیق
 دولیم از باد خشک دو رخم از اشک تر
 چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت
 بگرادم سر چو باد بهخیزدم دم چو دود
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
 کار ز سختی چو سنک عیش بتلخی چو زهر
 قامت از بار رنج هم چو کمان تو گوژ

نه مانده گشتی ز کوه نه رنج گشتی ز غار
 گشتت هر سنگ لاله فرم ترا ز مرغ زار
 شرم زد و می برست لاله از لاله زار
 آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
 بیشک زینسان رسد محتشم و نامدار
 عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
 با خرد بیکران با هنر بی شمار
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
 وانکه بصد فخر ملک پرورش بر کنار
 گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
 می زبتان طرا از خواست کف میکسار
 اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
 ماند اندر جهان قصه آن یاد گار
 همتک بادست و ابر نام تو در هر دیار
 وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
 که من چه بینم همه در فزع این حصار
 چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
 بلر زدم دل چو بر گک پیچدم تن چو مار
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار
 سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
 هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
 که بر کشتی مر مرا ازین از این اضطرار
 زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
 تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
 روز بدولت شمر عمر برافت گذار
 عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
 سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
 جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

داری جاه عریض مر قبت سرفراز
 هست محلی تمام عالی چون آسمان
 بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق
 امید عالی توئی وفا کن امید من
 تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز
 دست برادی گشای طبع بشادی زدای
 بساط ایوان ملک بپای رقت سپر
 مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ کرد
 داده و انکیخته مجلس بزم ترا

☆ (مدح جمال الملك رشید ۱) ☆

آگهی یافت سرو سیمین بر
 اندر آمد چو سرو و ماه از در
 که بلؤلؤ همی گزید شکر
 همه با رنج و محنتی تو مگر
 گردش این سپهر بازیگر
 گاه بادت کند بصحرا بر
 گاه با شیر دارد همبر
 گاه در دشتها بر آری پر
 از پی رزم همچو نیزه کمر
 که بتفسد سر تو در مغفر
 بخت باشد ترا مخالف تر
 با ندارد بر تو عشق خطر
 چون توانی گذاشت نیک نگر

چون ببستم کمر بعزم سفر
 رنجه و تافته برسم وداع
 که بفندق همی شخود سمن
 مر مرا گفت ای عزیز رفیق
 از تو بازیچه عجب کرده ست
 گاه سنگت کند همی بر کوه
 گاه با دیو دارد هم رخت
 گاه در حبسها بداری پای
 که یکایک بطبع بر بندی
 که بجوشد بر تو در جوشن
 ای عجب لا اله الا الله
 گیرم از من بعجز بشکیبی
 خدمت مجلس جمال الملك

مفخر و زینت زمانه رشید
 آنکه اورا خدای عز وجل
 آنکه آثار همتش بسته ست
 آنکه با خلق او ندارد بوی
 خرم از جود او بهار عطا
 رای او را سها بود خورشید
 بر ندارد سخای کفش را
 بر نتابد نهیب باسش را
 مهر او کرد شکر از حنظل
 دهر با عزام او ندارد زور
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
 بکمالش همی ببالد ملک
 جان او پیش جان خلق جهان
 عدل شافی او بهر بقعه
 هیبت او چوشیر وقت نخیز
 ظلم را همچو باز دوخته چشم
 ای جهان را بمکرمت ضامن
 باز گردون گوژپشت سپرد
 از قضا پیش من نهاد رهی
 آب حوضش بطعم چون زقوم
 من درین ره نهاده تن بقضا
 بسم باره باز خواهم کرد
 همه شب در ستاره خواهم بست
 راست مانند ابر و باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر
 داد علم علمی و عدل عمر
 گردن دین و ملک را زیور
 نافع مشک و بیضه عنبر
 روشن از عدل او جهان هنر
 خشم او را شرر بود آذر
 بحر پردر و کان پر گوهر
 مرکز خاک و چنبر محور
 کین او ساخت حنظل از شکر
 مهر با رای او ندارد فر
 طبع او بحر گشت و بحر شمر
 تاب جودش همی بکاهد زر
 گشته از تیر روز کار سپر
 رای کافی او بهر کشور
 بسته بر نائبات راه گذر
 فتنه را همچو مار کوفته سر
 وی خرد را بر استی داور
 دل و جانم بانده بی مر
 که در او وهم کور گردد و کر
 برک شاخش بشکل چون نشتر
 وز تو کل سپرده دل بقدر
 هر زمانی صحیفه های عبر
 بطلوع و غروب و هم و نظر
 رفت باید همی ببهر و پیر

از فراق هوای مجلس تو
 رویم از گریه همچو روی زریز
 ژاله گشته سرشک من ز عنا
 از پی نور در شبان سیاه
 مدح‌های تو حرز جان و تتم
 ساخت خواهم بنام تو تیغی
 راند خواهم ز گفته‌ها مثل
 تا نبینمت آفتاب نهاد
 بود خواهم ز هجر تو همه روز
 دیده بی تو نبیندم نعمت
 بر من از فرقت حرام بود
 دوری طبع تو نخواهد برد
 زانکه خواهد زد از جدائی تو
 عز من بی تو بود خواهد دل
 بیتوام شاد بی نخواهد بود
 تا همی باشم بمدح و بشکر
 مدح‌های تو بارم از خامه
 گریبانجا کشد زمانه مرا
 والله ار در جهان چو من یابی
 تا بتابد ز آسمان پروین
 بجلالت عنان دولت تو ز
 دورها جشنهای دولت بین
 بر تن تو ز خرمی کسوت
 گشته گردون بحلم تو گردان

با لب خشک و با دو دیده تر
 دلم از روز چون دل مجمر
 لاله گشته دو چشم من ز سهر
 آرزومند طلعت تو بصر
 در بیابان و بیشه و کردر
 از پی جنگ شیر شریزه تر
 گفت خواهم ز کرده‌ها سمر
 اندر آن صدر آسمان پیکر
 بیقرار و نوان چو نیلوفر
 دست بی تو نگیردم ساغر
 ناله نای و نغمه مزمر
 ز آتش طبع من فروغ و شرر
 خاطر آبدار چون خنجر
 نفع من بی تو گشت خواهد ضر
 ای شگفتی که دارم باور
 طبع و خاطر قوی و کارنگر
 شکرهای تو خوانم از دفتر
 که بر سود مندیست حذر
 هیچ مداح و بنده و چاکر
 تا بروید بیوستان غرغر
 بسعادت بساط فخر سپر
 قرنهای سالهای عمر شمر
 بر سر تو ز فرخی افسر
 داده گردن باهر تو اختر

☆ (مرثیه عما والدوله ابوالقاسم و گریز بستایش) ☆

☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

تو این گمان مبر و دروفاحتش بنگر
 چو نوعروسان بندد ز اختران زیور
 نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
 همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
 بزخم تیزتر از حدر مح و تیغ و تبر
 که آن بیاد نشد تا نکرده زیر وزبر
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
 مسیر راست گزین و مریز خون جگر
 ستمبه شیری نعمت شکار عمر شکر
 چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر
 سبک به پله خیر و گران به پله شر
 که گشت نیشش چون بزند گانی بر
 که تیز ناو کش آسان کند ز کوه گذر
 که هست خرده بسی جان شیر شریزه نر
 چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
 بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر
 ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
 نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
 که چشم هاهمه کورست و گوش هاهمه کر
 که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر
 نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک
 نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب
 فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل
 سروی این بره سالخورده بر گردون
 کدام قصر بر آورد بر زه گاو فلک
 دو پیکر یست برین اژدهای پیکر خوار
 مجوی خیز ز خرچنگ کژرو کژچنگ
 چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
 ز خوشه که درین مرغزار گردونست
 تر از وئیست که آنرا قضا همی سنجید
 بهش که بر سر تو کژده می است زود گزای
 از این کمان کشنده چرا نداری باک
 بز یست ماده درین بیشه دوازده بخش
 بسا که تشنه ازین دلوخشک دولابی
 ز ماهی که درین آبگون بی آبست
 چو شوخ جانورانیم راست پنداری
 چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا
 فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
 بهایمیم و خوشیم نه نه این ونه آن

بسا کسا که مه و مهر^۱ باشدش بالین
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
 دم تو نا که خواهد گسست سخت مدم
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه
 پراخت اندر چاهست سر نهاده متاز
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر بین
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
 اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی
 عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او
 بر آمدش که کین کرد خیره از دریا
 بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بجست هوش دل از درد این عظیم فنا
 زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج
 ز صولت تو نرستی هر بر آهن چنگ
 فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز
 چون نیست لفظ تور نجست گوش از سماع
 در رخ روی تو از فرو نور چون خورشید
 اجل بر اند سحر بر تو شام حور بقدر

که عاقبت ز گل و چوب گردش بستر
 چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
 چو حال آید دست اجل^۲ بکوبد در
 که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مهر
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
 بجهامت اندر زهرست نا چشمیده مخور
 لباس^۳ طمع به پیچ و لباس از بدر
 خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
 بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر
 نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر
 بخاستش که مهر آب روشن از آذر
 بکره گردن او را کشید در چنبر
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
 همان رسید کز العاص تیز بر گوهر
 بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شرر
 ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
 جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
 چون نیست روی تو در دست هوش راز بصر
 در رخ قدر تو در بر زو زیب چون عرعر
 چنانکه نیز نمیوست شام تو بسحر

نبود سودی جان ترا ز جمله مرگ
 اگر که تیر قضایی حجاب سفتی جان
 چومیل تو بسفر بود هم ز راه ترا
 تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
 صفات راه ترا هندسی نکردی حد
 نه باک داشت همی خنجر تو از الماس
 نبود حزم تو نا گشته هم نشین صواب
 پس از وفات تو بازار نوحه گردارد
 سزد که هست ز تومامی بهر خانه
 بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
 شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
 هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش
 همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه
 نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر
 نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
 پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
 عجب نباشد اگر صبر ما هر زیمت شد
 نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
 سیاه روزان چون بر تو ریختند سر شک
 کدام تن که از و این فزع نبرد قرار
 بجایگاهی بودی ز کبریا و علو
 نبود قطع تو در دانش فلک پیمای
 بنعمت تو که این بس عظیم سو کندست

زبیکرانه سلاح وزبی عدد اشکر
 هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
 بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
 که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
 خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
 ببرد گوی همی باده تو از صرصر
 نخاست عزم تو نابوده هم معنان سفر
 چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر
 که بود فضله انعام تو بهر کشور
 بدر که تو کسسته نشد هنر ز هنر
 رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر
 سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
 نه بیش یازد صاحب غرض بی بحر و بیبر
 نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر
 چو در حیات تو سودی نبود مان زمگر
 که آب دیده به پیکار او کشید حشر
 بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
 عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
 کدام دل که در و این جزع نکرد اثر
 که پایگاه ندیدست و هی از آن برتر
 نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
 که این خیر چو شنیدم نداشتم باور

که گفته بود که چرخ در افتد از محور
 چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
 مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
 برو که آتش امید گشت خاکستر
 که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
 که کس عرض راقیم ندید بی جوهر
 بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
 برو ز محشر سیراب گردی از کوثر
 که پرورنده تو بود شاه دین پرور
 که دین و دولت از ویافتند زینت و فر
 بنام فرخش افروخته ست هر منبر
 جهان نبیند هر گز چنو جهان داور
 خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
 نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ☆

وی سخا پیشه حاتم سرور
 مفخر آل و زینت گوهر
 چون توناورده گردش اختر
 آمده باز با هزار ظفر
 بیش بر کشوری و حس چوسفر
 نظر زهره اتصال قمر
 مرغزاریت بوده راهگذر
 کرده ویران بجنبش لشکر

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
 چو شب سیاه شود نور روز در تابش
 مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
 برو که روضه اقبال گشت پزمرده
 ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
 بزرگی تو بماند و تو رفتی عجیبت
 بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
 همه جهان را سیراب داشتی بعطا
 نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
 ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
 بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه
 فلک نیارد هر گز چنو ملک همت
 سپهر داد بدو ملک تا بجاویدان
 فدای جاهش جاه همه جهان یکدست

ای غزا کار حیدر صفدر
 قطب ملت زریر شیبانی
 چون تونا کرده گردش ایام
 بغزا رفته با هزار نشاط
 کرده اندر صمیم تابستان
 بتو کل زدل بدر کرده
 بوستانیت گشته لشکر گاه
 اندرین ره هزار بتکده پیش

واندران غز و صد هزار افزون
 تو کشیده سپه بنار آئین
 وز شکوه تو روشنائی روز
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک
 خلق را ساخته معسکر تو
 یکره کوه دید هر کز کس
 هر یکی در میانه دو ستون
 کرد رفتارشان بکوه و بدشت
 گر ندیدی که من همی گویم
 تا ببیند گزیده پنجه پیل
 همه عفریت شخص و صاعقه فعل
 وانکه شاهست بر همه پیلان
 بی ستون نیست با چهار ستون
 که تکش کرده ساده را کهسار
 چون بگردد برادر نکب است
 زو ببیند اگر بنهر اسد
 صورت چرخ و صورت مریخ
 گذر یشکهاش بر پولاد
 اثر پایهاش بر خارا
 عدت ملک پادشاه اینست
 سنک دارد ز بهر چرخش سیم
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ
 از پی بزم او بتر کستان
 وز پی رزم او بهندستان

به پی پیل کرده زیر و زیر
 مالوه از تو در گریز و حذر
 تیره گشته بر اهل کالنجر
 چشم شرک از هر اس باس تو تر
 صورتی شد ز عرصه محشر
 که روان شد بروی صحرا بر
 ازدهائی فرو فکنده ز سر
 بانگ آینه شان بیجر و ببر
 پیش لشکر گه تو گوبنگر
 همه هامون نورد و دریا در
 همه خارا سرین و سندان بر
 ای عجب هیگلی است بس منکر
 که بر آرد گه دویدن پر
 که پیش کرده کوه را کردر
 چون تک آورد خواهر صرصر
 چون بر او افکنند ژرف نظر
 صولت باد و نعره تندر
 همچو بر چوب سست زخم تبر
 همچو بر خاک نرم شکل سپر
 حشرات است هر چه هست دگر
 خاک دارد ز بهر جودش زر
 خاک تحفه همی دهد گوهر
 بچگان پرورد همی مادر
 کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان
 مرکب از بادیه همی آرند
 کسوت و فرش را پسندیده بود
 بهمه وقتها ازین اجناس
 که تواند که زنده پیل آرد
 چون تو باید سپاه سالاری
 آفرین باید آفرین بر تو
 شادزی شادزی خداوندا
 تربت بو حلیم شیبانی
 ملکا راه بست هدیه تو بروز
 تو گر این هدیه را تباه کنی
 تا ببینی که شهریار جهان
 سر تو بر فرازد از اقران
 تا بیفزاید از زمین آهن
 دولت باد همدل و هم پشت
 طلعت دانش تو چون خورشید
 کرد کارت بفضل یاری ده
 بر تو فرخنده و همایون باد

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

تا ابد کامگار و برخوردار
 گاه دولت کند سعود نثار
 ظفر و فتح بر یمین و یسار
 همچو خورشید نور بخش سوار

باد مسعود شاه دولت یار
 شهر یاری که چرخ بر نامش
 کرد عزم غزا و عزمش را
 گشته بر مر کب فلک جولان

از بر آفتاب طلعت او
 شده خاک زمین بیوی عبیر
 تازیان باد گشته زیر عنان
 دست دوات همی کس دلشگر
 در همه بوم هند هیبت شاه
 نیست بر جای مانده یک مردم
 منهرزم گشته هر چه بود سپاه
 زود بینند ز آتش خنجر
 و آن تف تابدار در کوشش
 در پس این بچند روز کنند
 پشت شاهان شود خمیده چو شاخ
 باز در حمله گرز مسعودی
 بر شود گرد تیره از هر کوه
 بدر کفر پیرهن در بر
 باز پنهان کند بگرد و بخون
 سطوت آن عقاب عمر شکر
 شود از تیغ ابر پیکر او
 هر کبش را چه آب کیر و چه بحر
 ای بروی آفتاب ملک افروز
 کرد از همت تو گردون فخر
 عزم تو در جهان ستاره مسیر
 رتبت تو که مرکز ملک است
 در بزرگی تو سپهر محیط
 صورتی کرد چرخ کلک ترا

باز شد چتر آسمان کردار
 گشته فصل خزان بیوی بهار
 بختیان ابر گشته زیر مهار
 چشم نصرت همی برد هنجار
 لرزه افکنده بر جبال و قفار
 نیست بر پای مانده یک دیوار
 منهدم گشته هر چه بود حصار
 تافته گشته بوته پیکار
 نصرت و فتح را گرفته عیار
 تیغ او کوه و دشت را گلزار
 دل رایان شود کفیده چو نار
 بر کشد سر بزخم هم چون مار
 در شود خون تازه از هر غار
 بگسلد شرک از میان زناز
 کافری در همه بلاد و دیار
 ضربت آن نهنگ جان او بار
 تربت گنگبار و دریا بار
 خنجرش را چه یکتن و چه هزار
 وی برای آسمان ملک نگار
 همت تو کند ز گردون عار
 رای تو بر زمین سپهر آثار
 بر تر آمد ز گنبد دوار
 کمتر آمد ز نقطه پرگار
 تیر گفتار و مشتری دیدار

ساز او از قضا جهان ایمن
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ
 عدل معشوق ملک تست بمهر
 طبع پهن تو بجر گوهر موج
 خورد ز نهار جود تو بر گنج
 هست ممکن که آب و آتش را
 هر دو بی‌ره شوند و نبود نیز
 ترس جود تو در کف ضراب
 لعل کردست گونه یا قوت
 گر بجنبد سموم هیبت تو
 و ریبارد سحاب بخشش تو
 عدل تو کرد حمله هیبت
 داد تیغ تو شربت ضربت
 کوه را چون همی نگاه کنم
 چرخ را چون همی نگاه کنم
 بخشش تو ولی دولت را
 کوشش تو عدوی ملت را
 هر که راندش ز پیش هیبت تو
 هر که رادولت تو کرد عزیز
 تا بیباغ جلالت بشکفت
 عدل چون گل همی بخندد خوش
 هیچ بیمار و یک شکسته نماند
 بجز از آنکه دلبران راهست
 همه کردارهای نیک تو دید

امر او در جهان قضا رفتار
 ملک را عدل تو شعار و دثار
 ملک عدل ترا گرفته کنار
 دست راد تو ابر لؤلؤ بار
 داد رای تو خلق را ز نهار
 ببرد لطف و عنف تو از کار
 بچه این و آن حباب و شرار
 حرص تاج تو در دل کهسار
 زرد کردست گونه دینار
 بر نیاید ز آب بحر بخار
 بر نخیزد ز خاک دشت غبار
 تا تن ظلم را نماند قرار
 تا تن فتنه را گرفت عیار
 نیست با بخشش تو دست گزار
 نبود با محل تو مقدار
 گنج‌ها داده بی قیاس و شمار
 در دل و دیده کوفته مسمار
 ندهدش نزد خویش دولت بار
 روز گارش نکرد یارد خوار
 مملکت را شکوفه‌ها هموار
 ظلم چون ابر می بگرید زار
 در جهان ای شه از صفار و کبار
 زلف و چشم شکسته و بیمار
 در جهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیک آورد
 در زمین از هر اس و باس تو بیش
 ساخته هر دو با همند چنانک
 تو خداوندی و بجان کردند
 مرغزار تو گشت روی زمین
 شه شکاری تو چون نماند شه
 پیش دارنده زمان و زمین
 از برای دعای دولت تو
 اندرین غزو و در چنین صدغزو
 حاصل آیدز کرد کار جهان
 شاخهائی دمد ز همت تو
 تا بود خاک را بذات سکون
 بظفر شاه بند و شهر گشای
 شب و روز تو باد خرم و خوش
 هر موافق که باشدت بر صدر

شد ز کردارهای بد بیزار
 نخورد شیر بره را ز نهار
 بره و شیر چرخ آینه وار
 همه شاهان به بند گیت اقرار
 مریکی شاه را در او مگذار
 بضرورت شوی تو شیر شکار
 همه شب بر گرفته اند ابرار
 دستها همچو پنجه های چنار
 کرد کار جهانت باشدیار
 کامهای تو اندک و بسیار
 که همه فتح و نصرت آرد بار
 تا بود چرخ را بطبع مدار
 بهنر ملک ران و گیتی دار
 تا بود روز روشن و شب تار
 هر مخالف که باشدت بردار

☆ (ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه) ☆

☆ (سلطنتی ۲) ☆

جهان دار ابکام دل جهان دار
 چونام تست بخت تو همیشه
 خداوندا زبان بنده تو
 نگه کن تا عروسان ثنارا
 ز خوبی بوستان مدحت تو
 هزار آوای بزم بود خواهد

جهان جز بر سریر ملک مگذار
 که هستش جفت سعد چرخ دوار
 بشکر تو چو ابری شد شکر بار
 چگونه تیز خواهد کرد بازار
 همه قصر تو خواهد کرد فرخار
 که خواهد کرد بزم ترا چو گلزار

بجان خواهد ستودت زانکه جانش
 بجان در مانده بود و کرده بروی
 تن او زانده و تیمار بی جان
 بیک فرمان که فرمانت روان باد
 همی کرده همی در حضرت امروز
 همش هر جشن جاه و خلقت شاه
 همش توفیع سیم و غله بوده
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه
 دعای شاه چون تسبیح گویند
 کنون این وامها ماند و نماند
 که بگذارد بچاره یک یک این وام
 بیاراید کنون دارالکتب را
 زهر دارالکتب کاندر جهانست
 بشادی بر جهد هر بامدادی
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد
 دهد هر علم را نظمی که هر کس
 کند مشحون همه طاق و روف آن
 گر این گفتار او باور نیاید
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد
 قوی دل کرده آنکه کاندرین باب
 همیشه تا ز دور چرخ گردان
 ز شاهی شاه بادی زانکه امروز
 تو بر تخت جلالت شاه و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار
 زمانه روز روشن راشب تار
 چومار گرزه اندر آهنین غار
 رهانیدش از آن اندوه و تیمار
 عزیز و سرفراز و نام بردار
 همش هر روز عز خدمت بار
 بیاسوده دلش زانده پیکار
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار
 عیال بی حد و اطفال بسیار
 چو بر نقدی روانش کرد ادرار
 برون آرد ز پایش یک یک این خار
 بتوفیق خدای فرد جبار
 چنان سازد که بیش آید بمقدار
 بروید خاک هر حجره بر خسار
 که چون بنده نباشد هیچ معمار
 بود از علم نوعی را خریدار
 بتفسیر و باخبار و باشعار
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار
 مرا و در جهان گفتار کردار
 بود توفیع سلطان جهاندار
 بگیتی شاهی و شادی بود یار
 توئی شاهی و شادی را سزاوار
 میان بسته به پیشت بنده کردار

☆ (مدح علاءالدوله مسعود ۱) ☆

سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
 اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
 بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
 روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
 رویش هزار مهر نماید بر روزگار
 انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
 در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 با سهم تو ز بحر بر آید همی غبار
 در خشم عفو خوئی و در کینه بر دبار
 آرد زمین ز پایه بخت تو افتخار
 چون روزهای روشن گشته شبان تار
 نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
 میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
 آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار
 پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار
 بود از برای ملک ترا اندر انتظار
 این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار
 وی از ملوک گیتی بایسته یادگار
 لشکر بغز دهند فرو راند شیروار

بنیاد دین و دولت میدارد استوار
 خسرو علاء دولت شاه که دولتش
 مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
 عالی بنیمن طالع او فرق مشتری
 دستش هزار بحر گشاید بگناه جود
 اقبال او بر آب روان بر کشد بنان
 تادست او چو ابر بیارید بر جهان
 ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای
 با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن
 در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
 شاهی زمین گشائی و بر اوج آسمان
 تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو
 تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب
 ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان
 بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست
 ای خسروی که باشد بر صحن صید تو
 گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو
 صاحبقران توئی و بلی طالع قران
 ای در جهان دولت شایسته پادشاه
 تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح
 رایت کشید برمه و در گرد رایتش
 هر سو مصاف کرده ز ره پوش صدر فیک
 از لشکرش هنوز نجنبیده یک نفر
 چون رستم از غلاف بر آورد گاوسار
 در بوم هند زلزله افکند هر سوئی
 که زینهار خورد و گهی زینهار داد
 در کارزار هیچ نیاسود یک زمان
 نهاده روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
 رایان هند را ز اجل داد شربتی
 برزد به بت پرستان مردان دیو دست
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
 پیلان که او گرفت چپیلان که کوه کوه
 گوئی ز رویه اشان تا بد همی ظفر
 هست اینهمه که گفتم تارفت و باز گشت
 ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
 دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد
 وین پرهتر عزیزان شاهان نامور
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه کارزار کار
 گردان کارزار چو شیران مرغزار
 یکسر عنان گشاده عنان داری هزار
 کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار
 چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
 تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
 تا کار دین نداد بهندوستان قرار
 کز مغز شان نخواهد بیرون شدن خمار
 بستند ز نامداران پیلان نامدار
 تا چون حصار بستند پیلی ز هر حصار
 پویان چو باد باد زمین کرده غار غار
 گوئی زیشکهاشان بارد همی دمار
 بود از فراق خدمت تو بادلی فگار
 ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار
 در سایه سعادت و در حفظ کردگار
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

* (هم در ثنای او ۱) *

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک
 بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ
 ز نند آینه پیل و زنگ و زد گوئی
 ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه بر رفت
 ز چند رود گذر کرد با نشاط و ظفر
 بخش و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
 فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
 بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
 زمین هند بچشمش چون نقطه خرد نمود
 فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین
 بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
 بدست و بازوی دوات سپرد خنجر فتح
 در آن همی نگر مگان هر ژبر گرد نکش
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
 بر روز روشن راند چو ابرها لشکر
 بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح
 همی بر اند خون و همی بر آرد دود

که هست یا ورم ملک و ز عمر بر خوردار
 که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
 بچند روز غذا کرد بر سبیل شکار
 ز کرگک عمر شکار و ز شیر جان اوبار
 چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
 با سب و مال و غلام و غنیمت بسیار
 به تیره میخ و به تیره شب و به تیره غبار
 بگردش اندر لشکر بر اندا چون پرگار
 خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
 چو شیر زادی لشکر کش و سپه سالار
 مثال داد که لشکر بگرد دهند بر آرد
 همی سپاه چگونگی کشد سوی پیکار
 گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار
 چو رعد رایت منصور او به بیشه و غار
 زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

نفیر گیرا گیر و خروش دارا دار
 زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
 ززنده پیلان رانده بود قطار قطار
 زماه رویان کرده اسیر چند هزار
 گرفته گوهر حقرا به تیغ تیز عیار
 به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
 که خاک بوسه کند پیش تخت شه که بار
 که چشم شاهمی روشن شود بدان دیدار
 ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
 سران شهر گشای ویلان لشکر دار
 که گرد ملک بر آئی یکی سکندر وار
 رجوع کردی رخس هم رکاب بهار
 که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
 ز صورت قمری در گوش لحن موسیقار
 گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابرویار
 زعدر شامل بر شاخه های برگ توبار

(مدیح ملک ارسلان ۱)

و آرایش تخت و ملک بنگر
 طوبی و نعیم و حوض کوثر
 منصور مؤید و مظفر
 تاج ملکان عصر یکسر
 از یاری بخت و عون کر کر
 آورده بدست هفت کشور

فتاده روز و شب اندر میان هندستان
 یقین شناسم کا کنون بود بر آورده
 زبت پرستان کشته بود گروه گروه
 ز دیوبندان بسته به بند چند نفر
 ز گنگبار درین وقت باز گشته بود
 بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای
 مراد و نه متش آن باشد از جهان کنون
 بشاه شرق نماید خجسته دیداری
 چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
 خدایگانا زین شاهزادگان برخوردار
 بزرگ شاه چون شد عزیمت تو در دست
 سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان
 بشاد کامی می خواه با هزار نشاط
 ز نقش نیسان در چشم صورت دیب است
 همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان
 ز ملک کامل در دیده های عدل تونور

بر صفا پادشاه بگذر
 تا بینی در سرای سلطان
 بر تخت نشسته خسرو شرق
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 بی رنج بکام دل رسیده
 بسپرد به پای هفت گردون

۱ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

ای رتبت بخت و عز افسر
 هامون ز سپاه و روز محشر
 پر خون دل هر یل دلاور
 از نصرت و فتح درع و مغفر
 ز آن رایت سعد ماه پیکر
 ای شاه جهان گشای صفدر
 در دست تو آبدار خنجر
 گردان گردان چو باد صرصر
 بارایت تو ظفر برابر
 خورشید پدید شد ز خاور
 هر نور که داشت چشمه خور
 با مرکز ملک سعد اکبر
 شد فتح بلحظه میسر
 بر چرخ نهاد پای منبر
 از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بفزود جمال وزینت و فر
 از گوهرت ای چراغ گوهر
 چون دید زمان نداشت باور
 یکشاه دگر بعالم اندر
 نه کوه بنزد تو توانگر
 حاجت نبود بشاه دیگر
 با تازه بهار ملک در خور
 شد راغ چو کار گاه ششتر

ای نازش کلمک و قوت تیغ
 روزی که شد از بلا چودوزخ
 پرتف سر هر مه سرافراز
 پوشیده تن مبارک تو
 افکنده همای بر تو سایه
 اندر صف رزم تاختی رخس
 در زیر تو تابدار باره
 خیزان خیزان چو شیر شوزه
 نصرت سپه ترا پیایی
 و آن لحظه ز بهر خدمت تو
 بر چتر و علامت تو افشاند
 آورد عنان تو گرفته
 شد ملک بساعتی مهیا
 چون قدرت داشت دست دولت
 بخشایش دیده اهل کیتی
 و آسایش یافت خلق عالم
 از دولت تو جهان دولت
 بر گوهر شب چراغ شد تاج
 رحمت کردی و فضل چندانک
 ای آنکه چو تو نبود و نبود
 نه چرخ به پیش تو تواناست
 تو شاه بسنده جهانرا
 امروز بهار عالم آمد
 شد باغ چو بار گاه خر خیز

از باد همه هوا معطر
 بر قمری جفت بر صنوبر
 در سایه ابر چون کبوتر
 ساقی بر چه بسوی ساغر
 پر کن قدح نبید تاسر
 می خواه و بیاد ملک می خور
 افلاک بی پای قدر بسپر
 فرمان ترا فلک مسخر
 رای تو ز طول چرخ برتر

(هم در ستایش او ۱)

این هفته منه زدست ساغر
 بنشین و نشاط جوی دمی خور
 از خرچ مرا کشید برتر
 با زهره و مشتری برابر
 وی چشم تو نودمیده عیبه
 بر سوسن تو زمشک چنبر
 بنشین و بروی عقل بنگر
 در خدمت شهریار صفدر
 تاج ملکان هفت کشور
 بر نامش ملک تا بمحشر
 بر اوج سپهر برده منبر
 در عزم تو زاده باد صرصر
 وز عدل تو یافت ملک زیور

از ابر همه زمین ملون
 آراسته تن تذر و رنگین
 هر سرو بنی بر ننگ طوطی
 شست ابر باشک روی گیتی
 شد ملک ز سر جوان و تازه
 ای شاه بتخت ملک بنشین
 آفاق بدست قهر بستان
 ایمای ترا جهان متابع
 جاه تو ز عرض عالم افزون

ای ماه دو هفته منور
 بر خیز و طرب فزای و می ده
 کاقبال خدایگان عالم
 خورشید ملوک جای من کرد
 ای روی تو سوسن شکفته
 در عبهر تو ز سحر سرمه
 این بزم چو روی خویش بنگار
 تا جان و روان خویش بندم
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 آن شاه که وقف کرد یزدان
 ای رتبت جاه و خطبه تو
 از جزم تورسته کوه بابل
 از تیغ تو یافت عدل قوت

از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بر چرخ بکف گرفته مزمر
 در قصر تو ای بجاه قیصر
 بر کار شده هزار زرگر
 جود تو تهی نشاند از زر
 تیغ تو کند بجان توانگر
 کان برده ز بخشش تو کیفر
 بر گردون جفت شده و پیکر
 چون بر سر تو ببینند افسر
 در تاج تورنگ روی گوهر
 در صفحه خنجر آب خنجر
 گردون نشود بدور محور
 قائم نبود عرض بجوهر
 گوئی تو صحن خلدی اندر
 وز جود تو زاد حوض گوثر
 ای شاه نکشت یارد آذر
 خون گرید زار درع و مغفر
 وی در گیتی بعدل داور
 در حسرت آن ملوک یکسر
 در وصف تو ای شه ثناخر
 پر شکر کند هزار دفتر
 وی تاج بروی تو منور

بر روی زمین نماند درویش
 وز خلق جهان نماند مظلوم
 ناهید به پیش همت تست
 از بهر عطای بندگان هست
 در بسته میان هزار دربان
 در ساحت بزم تو زمین را
 بر عرصه ملک تو جهان را
 جان خورده ز کوشش تو هیبت
 زان باهم دوات تو پاید
 خورشید با بر در کشد روی
 از شادی روی تو بی فروخت
 وز هیبت باس تو بیفسرد
 تا امر هوای تو نباشد
 تا حکم رضای تو نخواهد
 ای بزم تو خلد پرز نعمت
 از امن تورست شاخ طوبی
 وز عدل تو هیچ خسته دل را
 در دست تو تیغ چون بخنند
 ای بر عالم بحق خداوند
 آن یافتم از شرف که هستند
 تا ماند بنده ثنا گوی
 پر مدح کند هزار دیوان
 ای بخت بفر تو مزین

سرهنګ محمد علی را
 آن مرد که هست شیر شرز
 از حشمت این ستوده بنده
 این شغل زهشتری زند لاف
 زین پس همه در مصالح ملک
 بر کار بود بروز چون چرخ
 وان چیست زرای تو که اقبال
 امروز ربیع تو چو بفرود
 در هند کشد سپاه بی حد
 امسال محمد سپهبد
 از مرکز خویش تا سرندیب
 در هند ورا بدولت تو
 در غزو بخدمتت شتابد
 آرد ملکا برسم خدمت
 صد پیل دگر بیارد امثال
 هر جا که روند هر دو بادند
 زیرا که چنین دو بنده نیک
 تا گوی زمین بود معلق
 جز بر که غزو نازمنشین
 ایمای ترا قضا متابع

شغلی دادی بزرگ و در خور
 وان شیر که هست مرد منظر
 وز دانش این گزیده چاکر
 وین قلعه با آسمان کشد سر
 دارد شب و روز را برابر
 بیدار بود بشب چو اختر
 آنرا نبود بطبع رهبر
 این رتبت و این سعادت و فر
 در غزو کند فتوح بی مر
 کوهست ربیع را برادر
 یکسر بکشد سپاه و لشکر
 صد فتح قوی شود میسر
 منصور مؤید و مظفر
 پیلان جهان گشای منکر
 از پیل ملک پسند بهتر
 در نصرت ایزد گروگر
 هرگز نبود بگیتی اندر
 تا چرخ فلک بود مدور
 جز فرش نشاط و لهو مسپر
 فرمان ترا قدر منحر

☆ (ستایش سیف الدوله محمود ۱) ☆

چهر کبست که اورانه خفتنست و نه خور
 بسان صورت مانی زخامه مانی

چو چرخ پر ز ستاره چو کان پرز گهر
 بسان لعبت آزر ز رنده آزر

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ
 چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل
 برو ز دست حکیمان روزگار نشان
 غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا
 از آن دهند مراورا که چارطبع جهان
 ویا از آنکه بود دیده چند گاه حصار
 بسان عشق که پنهانش^۱ کرده نتوانند
 عزیز دارد او را همه عالم
 خدایگان جهان خسرو زمان محمود
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان تر کستان
 که چنگ ویشک پیوشد به پنجه و بتیفوز
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 بعالم اندر کس فتح را به نستودی
 چراست از پی شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه باد و زانست اصل مر کب او
 و گرنه بست گرو با فلک چرا چو فلک
 و گرنه بنده او شد هلال و بدر چرا
 چهار طبع جهان باشد او بچهار مکان
 بگاہ بودن خاک و بگاہ جستن باد

دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
 ولیک نیست مر او را ز عشق هیچ خبر
 درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
 زیافتنش نیابند دور جایی نظر
 پیرو رندش تا خشک شد بدریا در
 حصار گردان کرد و نواحی بربر
 بسان فضل که هر جایگه شود مظهر
 که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر
 هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر
 اگر بدیدی در خواب تینش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
 ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر
 هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر
 اگر نه بنده شمشیر او شد دست ظفر
 چرا چو باد وزان باشد او بمحرو پیر
 بگاہ جولان کند بمیدان در
 یکیش زیر کف است و یکی بجبهت بر
 چهار وقت مخالف برین شکفت نگر
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

بگیر گیتی و دروی بساطدین گستر
 که گشت امر روان ترا قدر چاکر
 همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
 بکام خویش بزی و ز عمر خود برخوردار
 ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
 بیادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ☆

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
 چو ماه بروی آئینه منور
 چو ابرو بر قش غران بجای تندر
 نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 بهیشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
 چهار پایش مانند چار لنگر
 رونده اسبی از نیکوئی مصور
 که هست زیور اسبان خنگ زیور
 میان خرده و پای و رخس مضمهر
 که دویدن مانند باد صرصر
 و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
 چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
 نه از مقدم پیدا و را مؤخر
 اگر کنندش باو هم هیچ همبر

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون
 که گشت رای زرین ترا قضا بنده
 همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک
 ز بخت خویش بنار و بملک در بگراز
 بجای باد مقیم آسمان دولت تو
 بکامگاری بادی گشاده دایم دست

همی گذشت بمیدان شاه کشور
 بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
 چو چرخ و عقدهش تابان بسان انجم
 نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 بیای گرد بر آرد ز کوه بابل
 بگاہ رفتن مانده سماری
 که دویدن مانند اسب تازی
 زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 بگاہ جستن مانند برق لامع
 بشکل چنبر ناورد گاه سازد
 چو چرخ محور گردد بگاہ جولان
 نه از مؤخر پیدا و را مقدم
 زوهم پیش شود او که دویدن

چنان دود چو دوانی برابر اورا
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 هزار کو کب مریخ گشته پیدا
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل
 ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش
 چو چرخ و نورش مانند نور کو کب
 ز نور او شده روز حسود مظلم
 چو وصل شاه جهان یافت او ز شادی
 چو نوع و سان زین روی دایم اکنون
 هر آن تنی که بدین تیغ کشت بیجان
 غذای او همه مغز عدوی بی دین
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته
 اگر نداری باور همی حدیثم
 همیشه باشد ازو مملکت برونق
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت
 چو کار کیتی بسته گره ز کیتی
 بسان ماه و چو پیداشد از سپهرش

که پای بیرون بنهد ز خط مسطر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 همی ننگنجد کس را بخاطر اندر
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
 که حکمشان همه بحسب بر عدو بر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
 ولی جواهر اورا عرض چو جوهر
 که می بسنبد الماس گوهر آور
 چرا نسنبد الماس وار گوهر
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 ز صفوتش شده عیش عدو مکر
 عروس وار بیاراست تن بزبور
 گهی لباسش احمر بود گه اخضر
 نباشد او را هول نکیر و منکر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 وز آب کرده افزون فروغ اخگر
 ازو طلب کند او جان بروز محشر
 ازو بری بگه کارزار کیفر
 چو کلک باشد با او همیشه یاور
 هزار معنی چون زاید او ز مادر
 چو مرد بیدل گریبان وزرد و لاغر
 چو رنگ خورشید رنگش ز تابش خور
 بنور معنی گردد سپهرش انور

چو از سپهر فروشد چوماه روشن
 برنگ زرشده بیماروار او را
 اگر ز بالین تیره شود سر او را
 ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد
 بسان مستان از ره رود بیک سو
 از آنکه در خم مانند رنگ و بویش
 بجای از وی گردد غمی نشاطی
 بجام زرین همچون گل موجه
 گهی چو مرد معمر ولیکن از او
 معین من بگه مدح شاه عالم
 امیر غازی محمود سیف دولت
 شهری که دارد ظاهر چو پاک باطن
 مراد او را گشته قضا متابع
 زمین ز پایه تختش فزود رتبت
 شده ز سهمش تاری هزارخانه
 سپید گشته بمدحش هزار خاطر
 بگاہ بخشش مانند حاتم طی
 نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
 بخواب دید غضنفر حسام او ز آن
 ز بس که شاهان بوسند فرش او را
 به پیش خاطر او آفتاب تاری
 شها ز عدل تو چونان شد دست گیتی

شود سپهرش تاری و تیره یک سر
 ز مشک بالین وزسیم ناب بستر
 ولیک تنش به بستر همه منور
 همی خضاب کند سر بمشک از فر
 زباده گوئی خورده ست یکدوساغر
 برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
 بجرعه از وی گردد جبان دلاور
 درونش احمر باشد برونش اصفر
 شود بطبع جوان مردم مغمر
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 خدایگان جهان شاه داد گستر
 شهری که دارد مخبر چو خوب منظر
 هوای او را گشته قدر مسخر
 فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر
 شده ز نامش روشن هزار منبر
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
 بگاہ کوشش مانند رستم زر
 نه با حسامش مغفر بود چو مغفر
 ز تب نباشد خالی تن غضنفر
 شد دست فرشش ز آثار لب مجدر
 بنزد همت او آسمان محقر
 که باز جفت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
 منور است بر آئی تو هفت گردون
 فراخته ست برای تو چتر و رایت
 ز نور روی تو عالم شدست روشن
 همی سعود بود حکم نجم زهره
 بلند گردون با همتت زمین است
 ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
 بنزد خلق ظمیر ز آن ستوده باشد
 اگر چه شعر رهی نیست شهریارا
 ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
 چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا
 نکرد شاهان بنده هیچ وصف نادر
 تمام کرد یکی مدحتی چو بوستان
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدیهه گفته است اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر
 مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع
 خدایگانا امروز راشدی را
 رسید شعر بشعری و شد بگیتی
 ز شعر اوست همه شعر های عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
 مزین است بروی تو هفت کشور
 فروخته ست بفر تو تخت و افسر
 ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
 چو گشت رای تو شاهان بر و مجاور
 بزرگ دریا با کف تست فرغر
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
 که مر حسام و سنان تراست رهبر
 بلفظ و معنی با شعرها برابر
 نباشد از سخن هیچکس مزور
 دهان بنده بمدحت شود معنبر
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
 که در صفات معانی نشد مکرر
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
 کند فضایل آن پیش شه مفسر
 بفر دولت شاهنشاه مظفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 پناه عسکر و آرایش معسکر
 ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر
 چو جود کف تو اشعار او مشهر
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی
 اگر نباشد پیشت رهی مصدق
 حدیث کردن بی حشوا و نگه کن
 دهند بی شک افاضل بدان گواهی
 هر آنکه یارش اقبال شاه باشد
 خدایگانا می خور بشادکامی
 بروی حوری رویش چون نقش مانی
 بروی ماه تمام و بچشم نر گس
 بآب رویش نور جمال پیدا
 زیاد بادت از بخت هر زمان عز
 همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه
 بفر و شادی ولهو و نشاط بنشین
 همیشه دولت تو یاور و مساعد
 زمانه رای ترا گشته همچو بنده
 همیشه چتر ترا یمن و فتح همره

چون نظم او نبود نظم روح پرور
 و گر نداری مربنده را تو باور
 بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
 اگر بفضلش سازد رهیت محضر
 طریق شعر بود نزد او میسر
 بلحن چنگ و باوای نای و مزمر
 زدست تر کی قدش چوسرو کشمیر
 بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
 بنخم چشمش سحر حلال مضمهر
 فزونت بادا در ملک هر زمان فر
 همیشه تا ز فلک می بتابد اختر
 ز عمر و دولت و شادی ملک برخوردار
 همیشه ناصر تو ایزد کروگر
 سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
 همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

☆ (باز در مدح او) ☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر
 با زیور گردان کارزاری
 در زلف دوتایش جمال پیدا
 سینش چو ز سیم سپید تخته
 بنشست چو یک توده گل به پیشم
 گفتا که همایونت باد و فرخ

چو ماه دو هفته درآمد از در
 با مرکب تازی و خنگ زیور
 در چشم سیاهش دلال مضمهر
 جعدش چو ز مشک سیاه چنبر
 بر بود دل من بدان دو عبهر
 این عید و صد عید و جشن دیگر

بخت تو چونام تو با سعادت
 گفتم که بوم با سعادت و عز
 آن بنده که هر روز با ممدادان
 محمود شهنشاه سیف دولت
 آن شاه مظفر امیر غازی
 در دولت عالی چو روح در تن
 ای دست بزرگی تو نهاده
 ای کشتی خشم ترا همیشه
 بر کف تو فرضست مال دادن
 با عز کف تو بیافت باده
 تا زر بر تو خوار دید خود را
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن
 گردون بپر همت تو هرگز
 هر خامه که نامت بشت خواهد
 هر خطبه که نام تو بر دروزی
 گوئی که قضا را خدایگانا
 هر جا که قضا رفت خنجر تو
 از بسکه بر او مهر نصرت تست
 وز بسکه بر او فتح داده بوسه
 شاهها تو سلیمان روزگاری
 چون باد ترا هر کبان تازی
 آمد ملکا عید و رفت روزه
 در دولت و اقبال باش دایم
 روز تو چو رخسار من منور
 باد دولت و اقبال و نصرت و فر
 بوسد ز می قصر شاه صفدر
 تاج سر شاهان هفت کشور
 فرزند شهنشاه ابوالمظفر
 در ملک باقی چو عقل در سر
 بر تارک دولت ز عدلت افسر
 حلم تو بدریای عفو لنگر
 زیرا که شدست از سخا تو انگر
 چون روی ولی تو گشت احمر
 چون روی عدوی تو گشت اصفر
 کافر ز سنان تو برده کیفر
 دریا بپر کف تو چو فرغر
 بدود بسرو دیده روی دفتر
 گردون شود از افتخار منبر
 با خنجر تو کرده اند همبر
 آنجا برسد با قضا بر ابر
 مانند کان گشت پرز گوهر
 رویش همه شد سر بسر مجدر
 مرغان تو تیر های با پر
 با باد همه همعنان و همبر
 بنشین بمراد و بخواه ساغر
 بگذار جهان و وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عیدتازی
مقبول کناد از خیر و طاعت
بادات مصون بقای دولت

☆ (هم در ستایش آن شهریار) ☆

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
هوا ز تابش خورشید بست کله نور
شب از ستاره بر افکنده بدشمامه سیم
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد
ز روی خوب بر افروخته دولاله سرخ
سلام کرده مرا گفت کاین نشستن چیست
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین
چو این خبر ز دلا رام خویش بشنیدم
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
ز جای خویش بر آمد بسان باد وزان
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان
چومن بدیدم فرخنده در گه شاهی
شدم پیاده و برخاک بر نهادم روی
همی دویدم در بان زمین براه دراز

عید رمضان و سنت پیمبر
روزی ده خلق اینزدا کبر
تا هست همیشه فلک مدور

بسان رایت سلطان خدایگان بشر
زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
فرو فکند جلاجل خور از نسبیج بزر
چوروم و زنگک در آویخته بیکدیگر
سپاه زنگک و معسکرش گشت زیر وزبر
هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
شب از نهیمش بدرید قیر گون چادر
چوماه مشکین خال چوسر و سیمین بر
پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
مگر نداری ازین مرده بزر گک خبر
نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر
بجست زیر من آن باد پای گه پیکر
نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
بدان کمال بر افراخته بکیوان سر
بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
بروی تا بپر شاه خسرو صفدر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
 تبارک الله گفتم بدین پدید آمد
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
 بر زمگاه کمان و سپر بگاہ جدال
 بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان تر کستان
 بجنگ یشکک پیوشد به پنجه و بنقود
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
 سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان
 چو تیغ شاه مجرد شود بگاہ و غا
 زیان نبودی از مرگ خلق عالم را
 شهنشها ملکا خسروا خداوندا
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو
 بعالم اندر هر فتح را بدستوری
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 اگر نه همت تو داری گرفته حصار
 خدای باری شب را و روز روشن را

چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن تر
 کمال قدرت دادار ایزد داور
 که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
 چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
 هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
 هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمیر
 غلاف خشت عدومال او دهان قدر
 خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
 بدست خسرو ناگه بگرید ابرو قمر
 بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
 زبانک یوزش در بیشه شیر شرز نه تر
 هنوز رایت منصور او مقیم لطر
 چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
 ز وهم و هیبت او دروغا بلرزد سر
 اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
 بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
 زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
 اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
 هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر
 شها زخشم و زمهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست این حدیث که هست
 بمهر و خشم تو شاها همی کنند نسبت
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
 که گرز مهر و زخامت بدی نعیم و جهیم
 اگر نه کف تو در بزم زر پرا کندی
 اگر آفت را گویم شها که چون در باست
 درست باشد قول رهی بدانکه گفت
 بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
 مباد شاها هر گز سپاه بی تو از آنک
 ایاز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
 خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه
 پمیشست آمده شاها پذیره ابر و هوا
 همیشه تا بود این آفتاب تابنده
 گهی بیار و بتاب و گهی بگیر و بده
 بتاب همچون ماه و بیار همچون ابر
 بدار ملک و رها کن ز بند گانت گناه

یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
 بگناه مهر بهشت و بگناه خشم سقر
 من این نگویم هر گز نه این کنم باور
 نشان فدای کس در جهان یکی کافر
 چنان فتادی ما را گمان که هست مطر
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
 بگناه بخشش نفع است و گناه کوشش ضرر
 از آن عمود گران سنگ و حمله منکر
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
 حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر
 و یا زرادی و مردانگی بیسته کمر
 سلامت همراه و سعادت همبر
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر
 گهی بتابد از باختتر که از خاور
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
 بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر
 بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

☆ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ☆

اندر دل عشاق زدست آذرت آذز
 دیدار تو خور دیده عشاق تو خاور

ای آذرتو بافته از غالیه چادر
 زلفین تور یحان دل عشاق تو جنت

نه سرو سہمی چون تو و نہ لاله خود رو
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
 ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت
 ای شاه تو خورشیدی زیر آ که چو خورشید
 لرزان شده از بیم سرتیغ تو فغفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار
 در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت
 گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

نه طرفه چین چون تو و نہ لعبت آذر
 کاندل دل حساد شهنشاه ز خنجر
 کشتست جهان هنرو رادی انور
 لفظت در رافشان دستت درو گوهر
 نور تو رسیدست با فاق سراسر
 ترسان شده از هول سر گرزت و قیصر
 تو خسرو و صفداری ای خسرو صفدر
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
 عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
 یار تو خداوند جهاندار کروگر
 در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
 رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

☆ (باز در ستایش او ۱) ☆

شاه محمود سیف دولت و دین
 جفت بادش سرور و دولت و بخت
 شاه پیروز بخت فرخ پی
 آنکه آراستست مجلس ازو
 ملک و دولت گرفته زور و نوق
 آفتاب جهاننش خوانم از آنک
 رای او جسم فضل را چون جان
 بمثل پای گر نهد بر سنگ
 پادشاهی که سهم او که صید

هر کجا باشد او ببحر و ببر
 رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
 ملک عادل فرشته سیر
 و آنکه پیر استست از اولشکر
 پادشاهی بدو شده انور
 هست پر نور از آن همه کشور
 رسم او چشم عقل را چو بصر
 سنگ کرد به پیش پایش زر
 جان ستاند ز شیر شرزه نر

در سر سر کشان کشد معجز
 چون ملک بر میان بیست کمر
 شزه شیران بدان حدود گذر
 تا که پیکان او شد دست قدر
 وان بود همچو دانش اندر سر
 چون برد حمله شاه را بنگر
 شیر مرد او ژنست و پیر شکر
 که نی و چوب خشک بر آذر
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 وی ز شمشیر تو حذر بحذر
 بگه حمله در مصاف اندر
 سپر و تیغ و ناچنج و خنجر
 بسعادت شدی بسوی سفر
 تا بر آن داشتی مقام و ممر
 به نپرداخت از دعا بحضر
 در همه کارت اوست یاریگر
 یله گاوان فر به و منکر
 بر عدوی خدای و پیغمبر
 با دل شاد و نصرت بی مر
 چون بیائی بله و شادی در
 ای بتو شاد دوستان یکسر
 از جوانی و مملکت برخوردار
 دشمنت را برید سرز تیر

بمصاف اندرون بوقت نبرد
 بند محکم همه گشاده شود
 بر رهی کو گذر کند نکنند
 قبضه تیغ او شد دست قضا
 این روده همچو فکرت اندر دل
 بگه جنگ در میان مصاف
 پیر گره افکنست و شیر شکار
 کافران پیش او چنان باشند
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 ای ز گرزت همیشه ترسان ترس
 آفرین گوی ملک تو شده اند
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر
 چون کت اما لرای غز و افتاد
 کاشکی چشم من زمین بودی
 بنده گرد سفر بخدمت نیست
 بروای شه که یار تست خدای
 جان به پیشت نثار کرد و سبیل
 این دلیلست کت ظفر باشد
 زود باز آی ای ملک بمراد
 بگشائی بدو ستاران بر
 شاد بادی ز بخت و دولت خویش
 باش باقی تو تا جهان باقیست
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

* (هم در تحمید سلطان محمود ۱) *

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
 بتی که هست رخ و زلف او بر ننگ و بیوی
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی
 ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
 دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو
 دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
 امیر غازی محمود کش دو چیز سزا است
 شهی که بینی دو دست جود او باشد^۱
 شهی که هست دل و دست او بگناه سخا
 ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
 قضا مساعد او و قدر مسخر او
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
 خدایگانا همواره قدر و همت تست
 ز هیبت تو بر انداختند ببر و هژبر
 ز بهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد
 نثار مجلسست آورد ابر و باد روان
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ و باغ
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش
 همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
 همیشه بادشها نیکخواه و بدخواهت

۱ - این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

۲ - دست جواد او کز او

۳ - چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

(مدح امیر ابو نصر پارسی ۱)

بونصر پارسی سر احرار روزگار
آبیست از لطافت و بادبست از صفا
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
عنفش همی بر آب روان افکنند گره
از خشم و عنف اود و نشانست روز و شب
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
تا در میان باغ بچندد همی سمن
خندیده باد نزهت او را لب طرب
چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار

هست از یلان و رادان امروز یادگار
بحریست از مروت و کوهیست از وفار
فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
میدان بگناه رزم نبیند چنو سوار
لطفش همی بر آتش سوزان کفندنگار
از مهر و کین اود و نمونست نور و نار
بردوستان بتافت بچود آفتاب وار
تادر کنار جوی بیالد همی چنار
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

(مدح علاء الدوله مسعود شاه)

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
بدین بشارت مطرب نوای نغم بز
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل
بنازه از شرف نام او همی دنیا
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
بیاد کینش خیزد همی ز آب شرار
بخندد از طرب مهر او همی دینار
گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته هزار علم
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
ز حربه‌ها بصفرت روزها نجوم آگین
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک
برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
مبارزانش چو شیران دست شسته بخون
بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته
فلک بجنبید از هول و سهم گیرا گیر
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین
چو ابرو باد ز حرص جهاد و غز و بتاخت
ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد
چو بندیان دگر پالهنک در گردن
بهند شاهان قنوج بود دارالملک
حدیث و قصه آنحال نیست پوشیده
خزاندهارا درهند باز گشت بدوست
سپاه و نعمت و پیل و سلیح مله پیرا ۲
ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه
به پیل غره و از کس نیافته مالش

بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
زمین زمو کب میمون او عبیر غبار
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار
بحمله هر یک چون اژدهای عمر او بار
بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
کشیده صفها همچون زبانهای شرار
زهر سوئی سپه ترک و لشکر جرار
ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
که بود مله‌ی مخدول را سپه سالار
بداشت او را در بارگاه حاجب بار
که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
که کعبه شمنان بود و قبله کفار
چو باز گشت همه رودها بدریا بار
که بود والی آن عاملی دگر پندار
پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
ز مال مست و به تنبیه ناشده بیدار

بقلمه که از باد کم رود بیرون
 پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
 زدور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت
 بجست بیمش و از بیم جان چنان پنداشت
 نه بازدید همی تند شبخ ز ژرف دره
 نکرد یکشب خواب و نخورد دیگر و ز آب
 بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور
 نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
 نهیب شاه بر و حلقه کرد گرد جهان
 شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف
 ولی نیستش صورت که یکزمان بدهد
 عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخزید
 بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی
 زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر
 تو دستبردی در بوم هند بنمودی
 زمعجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
 چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر
 فرو زدند یکایک بصیدگاه بلا
 سرسران ز شغب گشت چون سرمفلوج
 ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
 بسطح خوف ورجا بر بکردمر کز غزو
 ز حلق جنگک^۱ بجای نفس بجست آتش
 عدم ز حرص همی جست با وجود قرین

به بیشه که درو دیو بد برد هنجار
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار
 که هست افعی بیچانش بر میان زنار
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 نیافت يك پی راه و ندید یکتن یار
 به چشمش آمد شکل درخت صورت مار
 نداشت پای و بیایست رفتنش ناچار
 که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
 دودست کرده بکش بنده سان و جا کروا
 بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار
 تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
 به بندگی چو دگر بند گانت کرد اقرار
 خهی برای تو ملت ز فخر کرده شعار
 که گشت عمده امثال و مایه اشعار
 قیاس گیرد دانش بانده از بسیار
 چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
 بساط خاک بروین ردای روز بقار
 دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
 به آب تیغ بر افروخت آتش پیکار
 قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
 ز پلک درع^۱ بجای مره بر آمد خار
 اجل بطمع^۲ همی کرد با امل دیدار

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
 چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست
 تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
 بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
 نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
 قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
 چه دید دید سواری نهاده جان بر کف
 ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
 بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
 چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
 تمام شد بسم هر کبان آهو سم
 حسام برق تف ابر پیکر تو ز خون
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
 بمرزها در دلهای زاجران همه تخم
 شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 فرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
 فرامود زمانه که جز بحکم تو نیست
 چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
 بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
 چو عاجزست ز آثار ر معجزت خاطر
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک^۱ همچو ابر صاعقه بار
 ز تیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
 بر آن تکاورها مون نورد کوه گذار
 به پیش رخس تو^۲ تا زان نهنگک جان او بار
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
 سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
 چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
 ز بس نفس که بر آمدز کشتگان چو بخار
 بسعی دولت و توفیق ایزد^۳ دادار
 زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
 بچپ و راست فرو راند جویها هموار
 ز استخوان سمنستان شدوز خون گلزار
 بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
 گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
 ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و
 مدار گنبد دوار^۴ و کوکب سیار
 بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
 بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
 چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا
 چو حق خنجر بردشمنان گذارده شد
 چو سرو یازان یال و چومهر تابان کرد
 زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
 آو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین
 نشاطجوی وز انصاف و راستی شب و روز

زملك بادی ای فخر ملك بر خوردار
 تو حق ساغر بادوستان خود بگذار
 چو چرخ دولت یارو چو ابر نهدت بار
 بیباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
 که مالک الارضینی و وارث الاعمار
 بیام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

☆ (هم در ثنای او) ☆

پادشاه بزرگ دین پرور
 خسرو کامگار مسعود دست
 شاه شاهان علاء دولت و دین
 تاجداری که رفعت نامش
 کامکاری که بسطت دستش
 صحن ملکش بدهر هفت اقلیم
 راعی امن او بشرق و بغرب
 تارك رتبت بلندش را
 کردن همت بزرگش را
 بر در امر او بروز و بشب
 در صف کین او ز چپ و راست
 در بر که ز حرص افسر او
 در دل کان ز بیم بخشش او
 چون برانگیخت عزم نافذ او
 چون فروداشت عزم ثابت او

شهریار کریم حق گستر
 کش زمانه ست بنده و چا کر
 آن فلک منظر ملك مخبر
 بر فلک برد پایه منبر
 بر زمین ریخت مایه کوثر
 خیل بختش ز چرخ هفت اختر
 داعی جود او ببحر و بیر
 زبید اکیل آسمان افسر
 عقد گردون سزا بود زیور
 بسته دارد فلک چو کوه کمر
 کند باشد درخش را خنجر
 همچو لاله ست چهره گوهر
 چون زریرست باز کونه زر
 زبیدش صبح و مهر تیغ و سپر
 بر نداردش عاصف و صرصر

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم
 بر او بار لطف چندان کرد
 داد پر پر امیدواران را
 برد خوش خوش ضعیف حالانرا
 حمله کرد سطوتش چونانک
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان از کمال تو پیدا
 مملکت را منافق تو مثل
 از پی سازهای تاج ترا
 وز پی روده های بزم ترا
 بر لب نیکخواه دولت تو
 در کف بدسگال دولت تو
 گر نباشد بطبع همت تو
 گر بگردد ز حال فکرت تو
 تو ولی کوئی و بهیچ مهم
 جزم فرمانی و بهیچ مثال
 همه شادی شهی نهاد کزو
 چون تف کارزار برزد جوش
 چهره را خاک بیخست گونه پوست
 تیره دیدند رنگهای امید
 کردها کرده چشم کیتی کور
 تیغ چون مورد گشت چون لاله
 سینه چون کوره تفته در جوشن
 بر بساط بسیط خوف و رجا

که ز کوگرد باز جست آذر
 که بر آذر شکوفه گشت شرر
 ساقی جود او شراب بطر
 ساقی داد او خمار ز سر
 فتنه را شد مصاف زیر وزبر
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 وی فلک در خصال تو مضمهر
 مفخرت را مکارم تو سمر
 قطره در میشود بیجر اندر
 سر بگردون همی کشد عرعر
 آب حیوان شود می ساغر
 بوی نطف سیه دهد عنبر
 چنگ بگذارد از عرض جوهر
 چرخ بکشاید از فلک چنبر
 لفظ تدبیر تو نبود اگر
 سر فرمان تو نبوده اگر
 شد شکفته بهار دولت و فر
 فرص خورشید شد چو خاک کستر
 دیده را خار زاد نور بصر
 تیز دیدند چنگهای خطر
 کوشها کرده گوش گردون کر
 روی چون لاله شد چو نیلوفر
 مغز چون کفته غنچه در مغفر
 بر کشیده قضا حشر به حشر

در طریق مضیق عمر فنا
 در مصاف و مجال هر سردار
 آتش و آب و باد و خاک شده
 چون سرسنگ پشت و روی امل
 خارپشتی شده ز نیزه و تیر
 آن زمان لا اله الا الله
 موی بشکافتی بطعن و بضرب
 نور شد حربه تو از بس خون
 بازوی عون تو گرفتار قضا
 درخوی و خون شده زران و گفت
 وان همه صاعقه بیک ذره
 ملك جویان سهم کام روا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شور
 اینرها کرده همچو ماران پوست
 يك جهان را ببازوی معروف
 بازگشتی بقطب شاهی شاد
 تارك تاج را بعد دامن
 در بیاشید بخت نیک چو ابر
 هر سوئی زان ظفر بهر ساعت
 آفرینش مزاج کرد بدل
 کشت از اقبال آن عبیر کلاب
 شب تاری نمود گونه روز
 داشت روز نشستن تو بملك

برفکننده بلا نفر به نفر
 در شتاب و درنگ هر صفدر
 ابرش و خنک و بور و جم زیور
 گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
 اجل جان شکار عمر شکر
 و هم نارست کرد بر تو گذر
 کوه برداشتی بگر و بفر
 که زدهش بر برخش و پهلوی
 خنجر فتح تو کشیده قدر
 باره نصرت و عنان و ظفر
 در دل باس تو نکرده اثر
 دهر گیران کرد نام آور
 بر سر افکنده چون زنان معجز
 دیگری خسته بر کرانه شر
 وان بر آورده همچو موران پر
 بر کشتی بحمله منکر
 عون یزدان و سعی چرخ نگر
 پایه تخت را بعد زیور
 زر پرا کند نجم سعد چو خور
 برسانید جبرئیل خبر
 زود از آن مرده در جهان یکسر
 خاک در دشت و آب در فرغر
 زهر قاتل گرفت طعم شکر
 فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است
 شد سیه روی صورت مانی
 شادباش ای ملوک را مخدوم
 ملک در جمله آن مراد بیافت
 نه عجب گر زفر دولت تو
 حرکت گیرد و بصر یابد
 داند ایزد که زودخواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن هفته چون مه و خورشید
 گفت احوال تو فلک پیمای
 تا ابد خسروی تو خواهی کرد
 ملکا حال خویش خواهم گفت
 در جهان هیچ گوی نشنیدست
 سالها بوده ام چنانکه بود
 که بزاری نشسته ام گریان
 که بسختی کشیده ام نالان
 گهی آن کرد بر دلم تیمار
 خاطر مگاهی از عنا آن دید
 چه حکایت کنم که می بودم
 غرقه روی ورنج راحت و خشک
 بر سر کوههای بی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 عفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش برداشت

راست چون یخ فسرده شد اخگر
 شد نگون فرق لعبت آذر
 دیرزی ای زمانه را داور
 که همی بودش از فلک برتر
 جان پذیرده می نبات و حجر
 پنجه سرو و دیده عبهر
 باخترزان خویش چون خاور
 بنده را سپرده هر کشور
 کرده و ساخته مسیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملک خسروا برخوردار
 نیک دانم که آیدت باور
 آنچه دیدست چشم من ز عبور
 بچه شیر خواره بی مادر
 خانهای ز سمج مظلومتر
 بندهای گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمر
 که به تف عود بیند از مجمر
 ز آتش و خاک بالش و بستر
 تشنه کور و چشم انده تر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
 داد نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر بر گماشت مرا
 نایبی نیستم چنانکه مرا
 مرد کی چند هست بس لیره
 گاه طبای زخم بزیر کلیم
 که جهم همچو رنگ بر کهسار
 اینهمه هست و شغلای عمل
 حشمت عالی علائی تو
 کبک و شاهین همی پردهمبال
 سرکشانرا کجاست آن یارا
 گردن انرا کجاست زهره آنک
 گر زمدح تو حال و جاه مرا
 وروجیهی شوم ز خدمت تو
 من شنیدم که میر ماضی را
 بس شکفتی نباشد ار باشد
 تا رساند بجشن هر نظمی
 سازد از طبع در جهای ثنا
 لیکن از بس که دید شعبدها
 ترسد از عاقبت که دانستست
 دشمنان دارد و عجب نبود

روزگار مرا به حسن نظر
 مر مرا با عشیرتی بیمر
 بویه دختر و هوای پسر
 برضیاع عقار پیر پدر
 بعمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود درخور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 که خزم همچو مار در کردر
 سخت با نظم و رونق است اندر
 در جهان خود همی کشدلشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 که بر آرند بر خلاف تو سر
 پای عصیان برون نهند از در
 مستزادی بود عجب مشمر
 راست باشد ز مقتضای هنر
 بنده بود والی لوکر
 مادحت قهرمان چالندر
 نقش کرده ز مدح یک دفتر
 قیمتی تر ز درجهای درر
 گام نهد همی مگر بحد
 عادت عرف گنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیک‌تر در اندیشه
 که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
 تاهیولی است اصل هر عنصر
 اصل ملک تو باد ثابت فرع
 امرهای زمانه وصف ترا
 بزمهای سپهر نعت ترا
 نهراسد ز هیچ نوع ضرر
 آفریدست خالق اکبر
 تا بود عنصر اصل هر پیکر
 فرع اصل تو باد نافع بر
 مهر همراه و مشتری همبر
 ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆ (ستایش ظهیرالدوله ابراهیم) ☆

زعزومملکت و بخت باد برخوردار
 ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم
 زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
 زمین نوان و هوا صفوت و اثیر نهیب
 زرای طبع و کف راد و پهن عالی او
 تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ
 چو ماه و مهر کند عدل را فرازونشیب
 بعفوش از تف آتش همی بروید گل
 ز هیچ گردون چون برای او نفاقت نجوم
 ستارگان مگر از حزم و عزم اوزادند
 جهان پناها شاها جهان شاهی را
 سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
 اگر نه آتش باست برزم گشتی تیز
 بکارزار دگر کرده نهاد جهان
 بحد و خنجر نعل تکاوران کسردی
 جهان گشادی بیمرز گرزسندان کوب
 سرمملوک جهان خسرو ملوک شکار
 نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
 ستاره زیور و خورشیدرای و چرخ آثار
 جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
 فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
 که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار
 ز فروزیب دهد ملک را شعار و دثار
 به خشمش از گل تازه همی بروید خار
 ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار
 که در جبلت این ثابتست و آن سیار
 نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
 نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
 کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار
 مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
 زمین هامون دریا و کوه آخته غار
 ملوک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار

ز کرد رخش تو چون چرخ تیره بیدزدهی
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 شراب عدل تو گرمست کرد عالم را
 محیط گیتی گشته است همت تو از آنک
 چو روی و پشت عدوی تو زرد و جروحست
 مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست
 از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز
 نماند در همه روی زمین خداوندی
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
 زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
 ز بس که تف بلاچپ و راست بر من زد
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 چنان بلرزم کاندرا هوا نلرزد مرغ
 تنم عثربری دارد شکسته اندر چنگ
 چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و زمن بستند فرعونان
 بحضرت آدم انصاف خواه و داد طلب
 نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
 بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
 همی نماید گیتیش نقطه پرگار
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
 ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 وز آن شرار چو سر برزند بمید زار
 که او به بندگی تو نمیکند اقرار
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 دلم ز آتش سوزان تنم چو موی قزار
 زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
 که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار
 چنان بیچم کاندرا زمین نیچد مار
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
 که بنده زاده این دولتتم بهفت تبار
 بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
 شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار
 دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من
 ز شال پیدا آرند دیبه رومی
 ز پارگین بشناسند بحر در آگین
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
 خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک
 مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر
 بصیقل صفت و مدح نیک بزدایم
 باختران خرد بخت را کنم گردون
 چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو
 یکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشای
 نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها
 نه من کفایت عرضه همینکم به سخن
 تکلفی نشود در مثل بحکم جبال
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
 گزیده تر ز همه دولتست دولت تو
 بیایه ز محلت نمیرسد گردون
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
 همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کارمدح بمن باز کرده آخر کار
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز تار میخ بدانند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
 مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار
 گواه خوانده باشد ز جمله کفار
 چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
 ز تیغ آتش و آئینه هنر ز نگار
 بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
 چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
 که من نه در خور بندم شهانه اهل حصار
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار
 توان ستود فلک را بر تبت و مقدار
 تقدیری نبود در سمر بچود بحار
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 پدید باشد کآخر کیجا رسد گفتار
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیرو مدار
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

* (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دایر
 آب نمانده در آندو رنگین سوسن
 عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری
 کرده زمین راز رنگ روی منقش
 گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
 تا کی باشد ترا و سارس همراه
 ملک جوئی همی مگر چو سلیمان
 رفتی تو در نشاط باشی آنجا
 دایر مه روی بیه رست بغزنین
 هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد
 گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان
 ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
 شرطی کردم که تا بر تو نیام
 حرمت روی ترا نجویم لاله
 می نینوشم ز رود ساران نغمه *
 منتظر وصلت تو خواهم بودن
 زود خبر کن مرا نگارا زنهار
 همچومه اندر کنارم آمد و ماندیم
 گشتم ازو باز سوخته چو عطار
 چشمم چون ابرودامنم چو شمر شد
 کشت بناخن چو پیر هوش مرا روی

لب زتف عشق خشک و دیده ز خون تر
 تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
 لاله رویش گرفته زردی عبهر
 بر مهبش از آب چشم خاسته اختر
 کرده هوا را بیوی زلف معطر
 در سفری و نهاده دل بسفر بر
 تا کی باشد ترا کوا کب همبر
 گیتی کردی همی مگر چو سکندر
 ماندم من در غم تو باشم ایدر
 زود نهی دل بماه روئی دیگر
 نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
 دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
 وی نه برنده گذارده چو تو آزر
 بوسی ندهم بز آن عقیق چو شکر
 حشمت زلف ترا نبویم عنبر
 می نستانم ز میگساران ساغر
 آری الانتظار موت الاحمر
 تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
 هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
 او بشد از پیش من چو مهر منور
 رویم چون ز رو دل چو بوته زر گر
 شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

آن قد بر رفته چو سیمین هرعر
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر
 سینه بازان بنعل گشته مصور
 بفکند اندر هواش مرغ همی پر
 مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
 ریخته کافور سوده در که و گردد
 وز شغب شب شده گریزان صرصر
 تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 کیسوی شب را گرفته در دوران بر
 تابان اندر میان نیلی چادر
 جمله بیوشیده روی گنبد اخضر
 برق درخشنده از کرانش چو خنجر
 غران چون مرکب از میانش تندر
 چونرخ یار من از حلوئی معجر
 کآمد باز سپید صبح ز خاور
 رایت دینار گون کشید بمحور
 از بر واز گوش و گردنش زرو زیور
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
 بوده چو کافور سوده در مه آذر
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفر
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی
 رفتم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آنراه
 نهد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بر کمر کوهها ز شدت سرما
 گردش گردون شده رحائی و ازوی
 از فزع راه گشته لرزان انجم
 گردون چون بوستان پر ز شکوفه
 مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 روی هوا را ز شعر کحلی بسته
 ماه برآمد چو موی بند عروسان
 تیره بخاری برآمد از لب دریا
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 قطره باران از آن روان شده چون تیر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 زاغ شب از باختن نهان شد چون دید
 شب را معزول کرد چشمه خورشید
 گردون از درد شب بکند و بینداخت
 آبی دیدم نهاده روی بهامون
 همچو کلاب و عرق شده مه آزار
 روشن و صافی و بیقرار تو گفتم
 خسرو محمود آنکه شاهی از وی

* (هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره) *

بهر ولایت، از آن فتحنامه ای بسیار
 ز عز مسپر جز دیده ملوک کبار
 مگر نکوئی در کوه و بیشه این اخبار
 چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
 بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
 بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
 بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
 کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
 فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
 زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
 کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
 ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
 دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
 ز لہو لعل شود روی لاله و گلنار
 کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
 کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
 ز جنس جنس نبات و ز گونه گون ازهار
 تو می خزام بصد مرتبت مبشر وار
 ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
 چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
 بکار زار شهنشه پیام من بچکار
 خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

ایا نسیم سحر فتحنامهها بردار
 ز فخر منشین جز بر سرشهان بزرگ
 بدین مهینتی اخبار خلق نشنیدست
 بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیراز بیم
 مبشرانرا راه گذر بیارایند
 مبشری تو و آراسته ست راه ترا
 خوازه بست ز گلبن همه فرازونشیب
 بیاغ بلبل و قمری و عندلیب از لہو
 بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
 ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
 بدانکه تانرسد بر تو تابش خورشید
 بیوستان و بیاغ از برای دیدن تو
 بیاغ بر گذری شاخها ز میوه و گل
 ازین نشاط ببالد چنار و سرو سہی
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
 بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر
 کنون زفر تو در باغها پدید آمد
 ره تو سر بسر آراست نو بهار گزین
 بهفت کشور چون این خبر بکوئی تو
 پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم
 تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر
 بگو که چون ملک عصر سیف دوات و دین

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک
 بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
 چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت
 رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
 شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
 همی خرامید اندر میان هندستان
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
 کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره
 گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین
 چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش
 حصار اکره پیدا شد از میانه گرد
 بحسن رتبت او نارسیده دست قضا
 سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی
 بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد
 بخواب دید که گرشب امیر آن چپپال
 شده هر اسان از جان و کرد بر گردش
 ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز
 نهاده تخی زرین بر او فرشته و شی
 خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
 ببایدت بر آن سایبان رنگین شد
 چو دید چپپال این خواب سهمگین در وقت

بیوم هند در آورد لشکر جرار
 خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
 چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
 همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
 مسیر دیو دژ آگه بخاک بر هنجار
 فراشته سر رایت بگنبد دوار
 خدای راهنمای و ملائکه انصار
 چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
 کهنه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
 گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
 بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
 بسان کوه برو بارهای چون کپسار
 نکرده با وی غدیری زمانه غدار
 نمود حصن ازو همچو نقطه پر کار
 ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته فرار
 همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
 درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
 دو فوج حور کمر بسته بر زمین و یسار
 که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
 و ز آن فرشته ببایدت خواستن ز نهار
 گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

۱- خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست
 سرائیان و غلامان دو فوج بسته کمر
 چو شمع روز شد از کلاه کبود پدید
 امیر اکره چپال از سر گنبد
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
 پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک
 به بندگیت مفرم توام خداوندی
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی
 جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
 حصار دیدم بامر ولیک هر یک را
 همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه
 کنون که یافته ام این حصار اکره را
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندند
 سپاه کرد حصار اندر آمدند چنانک
 حصار اکره مانده میانه دو سپه
 بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان
 پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
 بسنگ و تیر و به آتش همی نکشت جدا
 هزار زخم فکند و دلش نکشت ملال
 هر آتشی که بینداختندی از کنگر
 هر آن سواری کاندر میان آتش رفت
 برون شد او چو براهیم آزر از آذر

درو نشسته شاه فریخته کردار
 سپاه اوست چوشیر و چومار کرد حصار
 زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
 فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار
 بزد دودست و بکند از میان خود زنار
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
 کنم ز تنگه بیالای این حصار انبار
 که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
 گشاده بود بدین لشکر هدی صدباز
 که در جهان نبش هیچ خسرو و سالار
 ازین حصار بر آرم به تیغ تیز دمار
 مرا مراد همه عفو ایزد دادار
 من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
 مبارزان را چون لیل مینمود نهار
 برونش لشکر اسلام و در درون کفار
 چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
 همی خزید بکردار مار بر دیوار
 بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
 هزار زخم بخورد و تنش نکشت فگار
 چنان نمودی کز چرخ کو کب سیار
 و گرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
 بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال
گذشت روزی چند وهمی نیاسودند
شبی که بود بسی سهمگین ترازدوزخ
چو رعد از ابر بغزید کموس محمودی
سرائیان ملك جملگی بجوشیدند
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
چو در حصار بجوشید تارك گبران
همی نمود ز روی حسام خون عدو
ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور
حسام بران در سر بمعدن دانش
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر
تبارك الله چشم بد از کمالش دور
گشاده دست بزخم و بیسته تنگ میان
ز غازیان بحصار اندرون درآمد بانگ
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
نمود در هند آثار فتح شمشیرت
حسام تیز تو شد ذوالفقار و هندعرب
حسام تست اجل وز اجل که جست امان
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو
ببحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

بگردش اندر برك شکوفه گشت شرار
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
کریه وزشت چو دود و سیاه و تیره چوقار
برآمد از پس دیوار حصن مار امار
برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
زمین اکره همچون زمین دریا بار
ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
چو آب شنگرف از روی تخته زنگار
ز سهم چشمه خورشید در شده بغبار
سهام پران در دل بموضع اسرار
چو شرزه شیر بدست اژدهای مردم خوار
چو نور بود بر آن هر کب جهنده چو نار
ز بهر خشنودی و عفو ایزد دادار
ز ملك خسرو محمود باد بر خوردار
ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار
ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار
عقیق و بسد در یمین و زر عیار
چو شاخ و قواق از شاخ او سر آید بار
زر سرخ بصروار و پیل نر بقطار

به پیلبانی پیالانت چند را بگمار
بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
خدای عزوجل با تو گاه و بیگه یار

چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
تو بود خواهی صاحبقران بهفت افلیم
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز
سعادت ازلی با تورو ز و شب همبر

(در مدح ابو نصر منصور)

روز گاری پدید شد مشهور
رایت او چو نام او منصور
سایه دولتش جهان را نور
حزم او کوه را خوانده صبور
وی بعز کمال نامغرور
عدل را از تو علی معمور
وان بدین ایمن از نهیب فتور
پایگاه تو پیشگاه صدور
بائثای تو زور گیرد زور
مهر تو در دل اناث و ذکور
رفته و مانده سنین و شهر
زاده و داده جبال و بحور
نبوی نزد خویشان معذور
نشمری بدسگال را مقهور
به ز رای تو نامدش دستور

مملکت را بنصرت منصور
عارض ملک پادشا که ازوست
نور عدلش زمانه را سایه ست
عزم او باد را نگفته عجول
ای بترجیح فخر نا معجب
ملک را از تو دولتی عالی
این بدان بیستم از هر اسخلل
بارگاہ تو کارگاہ وجود
باعطای تو زار گیرد زر
بر تو بر تن وضع و شریف
غرض از مدت بقای تو بود
سبب عزت و سخای تو گشت
گر بیاشی بیک سخا گنجی
وو بر آری به کینه ز آب آتش
ملک عدل تا بتخت نشست
باعث لهورا ندید مزید

نرسد بی مؤنت بذلت
 نبود بی طراوت بزمتم
 تشنگان امید فضل ترا
 خفتگان فریب کین ترا
 جز کف راد تو امید که کرد
 جز دم داد تو نوید که داد
 پست اعراض تونگشت بلند
 حشمتت را نخیز باز حریص
 بد سگال تو و تجمل او
 نیستش ترس کایمنش کرد دست
 طعمه شیر کی شود راسو
 باره تو تبارک الله چیست
 نیک آسان بودش بس دشوار
 تازش او بحر ص چون صرصر
 تگ او گر کند عجب نبود
 و آتش نعل او بدی نه شکفت
 وان بریده پی شکافته سر
 سخت نالان چو ناقه معلول
 نکتهها گیرد از هنر مرموز
 گل کفاند بخار در میدان
 دیده پدیدگان برای العین
 ای بهر فضل ذات تو ممدوح
 حله طبع باف وصف ترا

طعمه و دانه وحوش و طیور
 سیری و مستی نشاط و سرور
 نماید جهان سراب غرور
 بر نازگیزد از زمین دم عور
 غرقه موج آزارا به قبور
 کشته تیغ ظلم را به نشور
 مست انعام تو نشدم خمور
 دشمنت را گریز زاغ حذور
 شبهی دارد از سگک و ساجور
 از تو عفو خمول و حلم وفور
 مسقه چرخ کی شود عصفور
 گهی آسوده و گهی رنجور
 سخت نزدیک باشدش بس دور
 گردش او بطبع چون در دور
 وهم را در صمیم دل محصور
 گر مزاج هوا کند محرور
 در گفت ساحر یست چون مسحور
 زار و گریان چو عاشق مهجور
 حرفها گیرد از خرد مستور
 در چکاند ز مشک بر کافور
 شکل مقسوم و صورت مقدور
 * وی بهر خیر سعی تو مشکور
 * بوده انقاس صدق من مزدور

- گوهر گنج سائی مدح ترا * کشته غواض ذهن من گنجور
 خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
 جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
 لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند بر نجوم و بدور
 زلفشان از فکنده آهو * لبشان از نهاده زنبور
 همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
 نقش کرده بحسن برغیشان * تاج کسری و یاره فغفور
 لیکن از رنج برده طبعم هست * راحتی دون نغمة المصدر^۱
 فوز نایافته شدم مانده * نبح نایافته شدم مغمور
 چون شکایت کنم که فایده نیست * من ضمان علی الکریم یجور
 دهر بی منفعت خریست پلید * چرخ بی عافیت سگیست عقور
 بوم چالندرست مرتع من * مارورنگم درین نقاب و ثغور
 کوههائیست رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
 هر بلندی که لنک و لوک شدست * از پس و پیش آن قبول و دیور
 گل سختش بسختی سندان * شیخ تندش به تیزی ساطور
 میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نمور^۲
 غوکوس و عریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
 آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعه منظور
 بدو فضل اندرین دو فضل جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
 که مرا خوشتر از کلاب و عبیر * آب غزنین و خاک لوهاور
 نیست روزی دگر چه اندیشه * بر به آمد شد از هوا مقصور
 در قدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده مجبور

بقضای حوائج جمهور
 حج مقبول و عمره مبرور
 نه مرا طاعتی ازو مأجور
 هست اندر کرم گنه مغفور
 بچه معنی زمن شدست نفور
 شب و روز مرا سموم خدور
 کی رهیم از حریق این باحور
 کی دم صبح این شب دیجور
 بر بیع و خریف زینت و حور
 چشم بادام و دیده انگور
 باد روزت بخرمی مذکور
 فلکت بنده و جهان مأمور
 باید نعمت ترا منشور
 خوی و خرم روان تو چو سحور
 ظلمت بزم از بخار و بخور

کعبه جاه تو ملی و وفیست
 پس چرا اندرو مرا نبود
 نه مرا حاجتی ازو مقضی
 خود نکردم گنه و گر کردم
 خیره خلق الوف تو بیجرم
 که نسیم صبای لطف تو شد
 و یحک ای آسمان سال نورد
 آخر ای آفتاب روز افرون
 تابود باغ و راغ را هر سال
 زلف شاه اسپر غم و روی سمن
 باد عیشت بخرمی موصوف
 روز گارت رهی و بخت غلام
 ز ازل دولت ترا توفیق
 تروتازه خزان تو چو بهار
 ناله صدرت از سرور و سریر

(چیستان و گریز بمدح آن بزرگ)

نبود خلق را بعالم در
 این و آن از تو یافت عمر و بصر
 عقل بفزایدم همی در سر
 بخرد روح را توئی رهبر
 وز تو گویند بر سر منبر
 در حضرت مرا توئی داور

چو تو معشوقه و چو تودلبر
 ای مرا هم چو جان و دیده عزیز
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز
 بهنر طبع را تو استادی
 بتو صحبت کنند در دیوان
 گاه خلوت توئی مرامونس

جفت دلدارم و عدیل جگر
 نایدم هیچ از آن سخن باور
 از جمال توام نبود خبر
 تا پایان جمال و حسنی و فر
 گاه دیگر شوی و گاه گر
 که چو سقلا بیان شوی احمر
 نشود هیچ حسن تو کمتر
 همه روی تو راز شدیکسر
 نه چو روی تو دینه ششتر
 بر شکستن بهم چو سیمسبر
 آن شکنهای زلف تو بنظر
 جلوه گر عاشق تو بود مگر
 بافت در زلفکان تو گوهر
 روز و شب را گرفته اندر بر
 که ز روز و شب است جمله عبر
 زیر هر خال مانی دیگر
 که مرا هم چو دیده در خور
 تا روان باشدم ز دیده مطر
 که چو رویم مباد رویت تر
 که برویت رسد ز آب اثر
 من بویین کوه آسمان پیکر
 رگ همه تبت را بیودی پر

جفت عقلی تو و عدیل هنر

سخنانی که از تو دارم یاد
 بخلاف تو گر سخن گویند
 تا گریبان تو بنگشادم
 از سر تو همی نگاه کنم
 پوست پر تو همی بدل گردد
 گاه چون زنگیان بوی اسود
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل
 همه جرم تو روی شدویحک
 نه چو زلف تو عنبر سارا
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 جان و دل خوش شود چو میدارم
 چو تو آراسته ندیدم من
 ور نبودست عاشق تو چرا
 روز و شب در تو حاصلست که دید
 عبرت از تو توان گرفت آری
 رویت آراسته بخال همه
 بدو دیده حدیث تو شنوم
 در کنارت گرفت نتوانم
 همه خشکی بود طراوت تو
 آب رویم ز تسبیح نکذارم
 از دو دیده ستاره میرانم
 نمیتوانستی آیه رسیده بمن
 تادهک راه سخت شوریده است

اندرین وقت چون سفر کردی
نه غلط کرده‌ام تو آن داری
نام منصور صاحب کسافی
آنکه بانام اوز خلق همی

در چنین وقت کم کنند سفر
که بذاتت بود ز خلق خطر
داع داری به پشت و پهلو بر
باز کرده ز ره قضا و قدر

☆ مدح عمید علی سالار ☆

ای باد بروب راه را یکسر
ای خاک عبیر گرد بر صحرا
ای رعد منال کامد آن مر کب
وی برق مجه که خنجری بینی
ای چرخ سپهر محمدمدت بشنو
ای گرسنه شیر در کمین منشین
بر باره نشست فتنه شیران
کامد سپهری که کرد یکساعت
در پیش سپه مبارزی کورا
سالار عمید خاصه خسرو
فرزانه علی که در همه گیتی
از آن همه گردن‌ان سرنامه
در چشم کمال عقل او دیده
مردی سو دست و طبع او مایه
ای بزمگه تو صورت فردوس
خردست چو مکرمت کنی دریا
آنی که بگاہ حمله افکندن
مومست بزیر تیغ تو جوشن
تیغ تو بود بجمله در دست

وی ابر ببار بر زمین گوهر
وی ابر گلاب گرد در فرغر
کز نعره او سپهر گردد کر
کز هیبت آن بیفسرد آذر
وی چشمه مهر مرتبت بنگر
وی جره عقاب در هوا مگذر
هان ای شیران ز راه یکسو تر
صحرا را کوه و کوه را کرد در
مانند نگفته‌اند جز حیدر
آن داده بدین و ملک و دولت فر
یکمرد چنان نژاد از مادر
وان از همه سر کشان سر دفتر
بر گردن ملک رای او زیور
رادی عرضست و دست او جوهر
وی رزمگه تو آیت محشر
لنگست چو حمله آوری صرصر
بر شخص تو جبرئیل پوشد پیر
گردست بزیر گرز تو مغفر
همگونه شکل و برك نیلوفر

ماننده بر که لاله کردانی
 امسال ترا چو وقت غزو آمد
 از راه بخاست نعره و شیهه
 بر که بچکید زهره تنین
 از خاک برست عنبر سارا
 پر آرزوی جمال دیدارت
 هر جا که روی و خیزی و باشی
 گوئی نگر م همی در آن ساعت
 وز خنجر تو بدولت عالی
 از گرد سپه هوا شود تاری
 برداشته فتح نامها پیکان ۲
 او خرم و شاد گشته از فتح
 فرموده جواب و گفته ۳ سر نه
 وان خطبه بنام تست ارزانی
 یر نام تو خطبه کنم انشا
 چونانکه ز بس فصاحت و معنی
 خدمت پس خدمتت است از بنده
 لیکن چکنم که مانده ام اینجا
 از جور فلک سری پر از انده
 یکذره نماند آتش قوت
 چون موی شده تن من زاری
 نه طبع معین من که انشا

چون بردی حمله بر صف کافر
 از عون خدای و نصرت اختر
 چونانکه در ابر قیر گون تندر
 در بیشه بکاف^۱ جان شیر تر
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 بگشاد بیاغ دیدگان عبهر
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر
 کآواز ظفر بخیزد از لشکر
 گرده ستده ولایتی دیگر
 وز خون عدو زمین شود احمر
 زی حضرت پادشاه دین پرور
 و آگاهی داده ز آن بهر کشور
 هر جا که بیاید اندر آن کشور
 تا خدمت تو بداده باشد بر
 تا بر خوانند بر سر منبر
 در صنعت آن فرو چکانم زر
 گر نیستمی فتاده بر بستر
 بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
 وز آتش غم دلی پر از اخگر
 بر جای بمانده من چو خا کستر
 چون نامه شده زغم دلم در بر
 نه دستم در بیاض یاریگر

شیرین جانم رسیده با غرغر^۱
 امید بفضل ایزد داور
 تو باقی مان و از جهان مگذر
 جز دیده عز و خرمی مسپر
 در امر تو باد گنبد اخضر

قصه چکنم ز درد بیماری
 دل بسته بحسن رای میمونت
 و ربگذرم از جهان زغم رستم
 جز بر سر فخر و مرتبت منشین
 در حکم تو باد گردش گیتی

✽ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ✽

هستند گاه حمله بزرگان کار زار
 شیران پیشه‌اند و پلنگان کوهسار
 در زخم تیرهاشان باران تند بار
 در جان بد سکلان رسته چو تیزخار
 خورشید را به تیر بپوشند روز بار
 بیلک برون گذارند از آهنین حصار
 کاندرا سرای ملک رزانند روز بار
 خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
 در پیش شهریار جهاندار کامگار
 بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
 وی کرده روزگار زرای تو افتخار
 چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
 کان ملک را شعار بود عدل را دثار
 فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
 اقبال راهبر شده و بخت کامگار
 رخشی چو باد در تک و چرخ در مدار

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
 گردان سر کشند و دلیران چیره دست
 در دستشان کمانها مانند ابرها
 در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل
 پولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم
 باره برون جهانند از آتشین مصاف
 رحمت برین سران سرافراخته چوسرو
 رحمت برین یلان که میدان کروفر
 جان بردن عدو را بسته میان بجان
 مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
 ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت
 تو بدسگال مالوز کف تو روزبزم
 تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی
 تا عزم راه و قصد سفر کرده شد دست
 گردی روان بطالع میمون و فال سعد
 بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب

وین شاهزاد کان که بدیشان شدست باز
 با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد
 جمله ترا عزیزان چونجان و تنولیک
 در کرد چترورایت تو کرده تعبیه
 خو کرده دستهایشان بالعبطعن و ضرب
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 راندسپه بروم و کند روم را خراب
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر
 شاهها زمین هند بخون تشنه گشت باز
 سیراب کن زمین را یک سر بتیغ تیز
 امروز بارد آنچه نیارید تیغ دی
 امروز بت پرستان هستند بیگمان
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله
 از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
 پیرا کند زهول تو چون گردهر سپاه
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
 گویند بازخاست زجای آن سپید شیر
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
 در دست تو بحمله علمها بکند باز
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
 از سطوت تو شرک بنالد چور عدسخت

اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار
 شیران بینهایت و پیلان بی شمار
 خوش گشته گوشهایشان با بانگ کیرودار
 گوئی که تخت فیصرو تاجش بحضرت آر
 یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 کایزد بهر دولت و دین کردت اختیار
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
 هر سوز خون فروران برخاک جویبار
 امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
 در بیشها خزیده و در غارها تثار
 کز هر سوئی بلر زده امون و کوه و غار
 وز جان اهل شرک بر آیدم و دمار
 هنگام کارزار بدیماه لاله زار
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
 آتشکده شود دل رایان گنگبار
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
 کورا ز جان یاران باشد همه شکار
 مرهند را بضربت شمشیر آبدار
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز کاوسار
 آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

کرده ظفر قوی و شود فتح زورمند
 گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون
 ای جاه تو چو مهر زرتبت فلک فروز
 تو سایه خدائی و خورشید خسروان
 اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
 حقا که چون توراد ندیدست دور چرخ
 دیوان ملک بیش نیابد چو تو ملک
 در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب
 تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
 بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
 بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
 چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

زان بملک نحیف تو و خنجر نزار
 کرده فلک ز گرد هوا جمله بحر قار
 وی کف تو چو ابر بیخشش جهان نگار
 جز تو که دید هر گز خورشید سایه دار
 شاهان بتو چه مانندای شاه و شهر یار
 والله که چون تو شاه ندیدست روز کار
 میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
 که بر کتف نشاندت و گاه با کنار
 کرده بگاہ زادن گریان و بیقرار
 تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
 کام مراد تو همه حاصل ز کردگار
 دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

(در ثنای ملک ارسلان)

با روی تازه و لب پر خنده نو بهار
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
 گردون داد گستر و مهر جهان فروز
 ای اختیار مملکت و افتخار عصر
 چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد
 هر جمله که آری شاهان ثنا کند
 کاری که جست رای تو آمد ترا بسر
 نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
 هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
 صاحبقران شوی و بگیری همه جهان

آمد بخدمت ملک و شاه کامگار
 ذات عزیز او را پرورد در کنار
 سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
 شایسته اختیاری و بایسته افتخار
 چون کار زار کرده بر مرد کارزار
 بر توروان رستم و جان سفندیار
 تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار
 از نوع بختیاری ای شاه بختیار
 فغفور پرده دارت و کسری رکابدار
 و ایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

کردند خسروان زمانه فدای تو
 گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
 آری ز ترک خانان بسته به بند پای
 دانی که با خدای جهان چند نذر کرد
 اقبال پایدار ترا استوار کرد
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
 داند خدای عرش که گیتی قرار داد
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
 در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند
 دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن
 بی برگ و بی نوا شده و جمع کرده من
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 شاهها بحق آنکه بکام تو کرده است
 پیر ضعیف عالم و درویش عاجزم
 گیرم گناهکارم و والله که نیستم
 تا شاه بگذرانم ارم روز گار هست
 گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 و رمن رهی بمانم گنجی بماندت
 عمری دراز باید تا بنده چومن
 تا سایه ور درختی کرده نهالکی
 شاهها فراخ سالست این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یادگار
 گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
 رایان ز هند و پیلان کرده ز تنگه بار
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار
 ای کرده روزگار ترادولت انتظار
 کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
 در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در بندهای سخت بتر مانده سو گوار
 لیکن گذشته ام من از هشتصد هزار
 عورات بینهایت و اطفال بیشمار
 من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 کار جهان خدای جهاندار کردگار
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 نه عفو کرده گنه هر گناهکار
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 هر پایه ز تخت تو در در شاهوار
 این روح مستحیل درین عمر مستعار
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
 کرده بمدح چون تو جهاندار نامدار
 بفکر که چند آب در آید بجویبار
 وین پس بزرگ فالت اندیشه بر گمار

اولو زبحر برده سحاب از پس سحاب
 یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین
 نوعز و نوبزرگی ونو لهو ونو طرب
 شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ
 فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک
 دشمنت اگر بکینه برآرد چومار سر
 ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاک *
 جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر
 بر ملک توفشانده نثار از پس نثار
 دستت گرفت عدل هلا تخم عدل کار
 نوملک و نوسعدت و نوروز و نوبهار
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
 انصاف پیشکار توو عدل دستیار
 شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
 توشادزی و دل بنشاط و طرب سپار
 جز بر مراد تو نبود بخت رامدار

(در صفت پیلان و مدح آن سلطان)

سوی میدان شهریار گذر
 ایستاده نگاه کن چپ و راست
 هر یکی بایک اژدهای دمان
 دو ستون در دهان هر یک از آن
 چون دژ آهنین و بیشک قویس
 دشمنی را اگر به خسانند
 آتشی را اگر بر افروزند
 این همه نعمت ژنده پیلانست
 همه مستند و اهتزاز کنند
 همه دیوان روز پیکارند
 صف زده زان چهار صد عفریت
 این شکفتی کدام خسرو راست
 چون سلیمان نشسته کامروا
 شه ملک ارسلان بن مسمود
 قدرت و صنع کرد گارنگر
 کوههای بلند و جاناور
 اژدها نه و اژدها پیکر
 اندر آهن گرفته سرتاسر
 در دژ آهنین گشاید در
 از گل و خاک و خون بود بستر
 کرده آنرا نجوم چرخ شرر
 که سر نصرتند و روی ظفر
 بسرود و سماع بازیگر
 برده دیوان ز زخمشان کیفر
 که که تک شوند مرغ به پر
 یک جهان دیو گشته فرمانبر
 ملک داد و رز دین پرور
 شادی تخت و نازش افسر

آسمان شد ز بس شرف منبر
 بسته در خدهتش سپهر کمر
 ملك را بسته عدل او زیور
 بخروش آمده ز دستش زر
 وی بر بخشش تو بحر شعر
 نیست اندر جهان ز تو حق تر
 آن نهالی که دولت آرد بر
 کاندرو و هم کس نیافت گذر
 از پس و پیش آن قوی لشکر
 رزمجویان چو شیر شرزهر
 دشمنان را بفرده او چه خطر
 کرده گار جهان ترا یاور
 که شود نا گهان بدهر سمر
 یادم آید همی ز فتح کتر
 کرد روزی کرو کرد اور
 شهر بار را بخرمی می خور
 باده آب حیات در ساغر
 ماه و ساقی و زهره خنیاگر
 هر چه مضمهر بود شود مظهر
 باد تابان بحکم تو اختر
 وز تو آباد و شاد هر کشور

آنکه از نام هم چو خورشیدش
 داده در دست او زمانه زمام
 ملك را کرده عدل او یاری
 بفرغان آمده ز تیغش کفر
 ای بر رفعت تو چرخ زمین
 ملکی و بملك هفت اقلیم
 من زدم فال و فال گشت نهال
 لشکری دولت تو تعبیه کرد
 ژنده پیلان تو چو پیلانند
 پیش هر پیل فوجی از ترکان
 هر کرا پیل و شیر بازیگر
 اینهمه هست هست و بود و بود
 پیش چشم آیدم همی فتحی
 من از آن فتح چون بر اندیشم
 که در ایام جد جد ترا
 پادشاهای بفرخی بنشین
 چون بیزم تو در کف تو شود
 نه عجب گر فلک شود مجلس
 تا ز گردون و اختران در هر
 باد گردان برای تو گردون
 هفت کشور ترا بزیر نگین

* (مدح سیف الدوله محمود) *

زهود مهر ز آئینه فلک زنگار

چوروز روشن بنمود چهره از شب تار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان
 شبی گذشت بمن بر چو روی اهریمن
 دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن
 جدا شده من از آنما خویش و گم کرده
 تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته
 عیار وار دل من ربود دلبر من
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام
 مکن ملامت و بر سوخته نمک مفرگن
 ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر
 نه کمترم بویفا داشتن من از قمری
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 اگر بیار دابر رضای او بر من
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد
 همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
 هزار شکر است امروز مرا ز فراق
 که از فراق دل آرام شد مرا حاصل
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین
 نجسته نامش زببنده بر کمیده ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 چو خط مرکز در خط دایره پرگار
 پدید کرد همه رازش آن دوزلف چوقار
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 بگام موج ز دریا شود پدید شرار
 بلی ز رفتن خونست علت بیدار
 زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افگار
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
 ز درد هجران عیش من ای ملامت گار
 ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
 که ناله گیره چون او جدا شود از یار
 که از فراق بگم سحر بموید زار
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
 و گر چه دارد چون جرعه شرابم خوار
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
 درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
 چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
 وصال در که معمور شاه گیتی دار
 خدایگان فلک همت ملک دیدار
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار
 چون نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشی که بشاهنشهی او دولت
 شهی که هست کف و تیغ او برزم و بیزم
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 به بند گیش بزرگی همی شود راضی
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
 جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
 همی بروزی صدره سر قلم بزند
 نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
 رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت
 شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
 شکفت نیست که مدحت همی بلند آید
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
 همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو
 بکامکاری جز فرش خرمی مسپار

بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
 چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
 بتیغ جان انجام و بگر ز عمر او بار
 بچا کریش زمانه همی دهد اقرار
 بگاہ آنکه همی کرد باعدو پیکار
 زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
 کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
 فلک نبودى زینسان که هست با مقدار
 جهان نبودى چونین که هست پر انوار
 بکارزار عدو در سوار کرد سوار
 شود ز بیم سنان تو ساعدش افکار
 ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار
 بدولت تورهی را بلند شد گفتار
 چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
 بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار
 بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

(هم در ستایش او)

چگونه باشیم بیروی آن بهشتی حور
 نگار من بلهاور و من به نیشابور
 اگر بنالم دارید مر مرا معذور

رسید عید و من از روی حور دلبر دور
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان

زیار یادهمی آیدم که هر عیدی
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
 تن چو سیم بر آراسته بجامه عید
 ببردی از دل من تاب ز آندوزلف متاب
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
 چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی
 بلی بهست به از وصل آن نگار مرا
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم
 شهبی که مردی بر لشکرش شده سالار
 بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
 بترسد از سر گرزش بروز هیجامرک
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
 چرا کنند طلب نا کسان ز گیتی مال
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی
 ز پنج سیحون بگذشته بنامیزد
 رسید عید همایون شها بخدمت تو
 برسم عید شها باده مروق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصور
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
 نهاده بردو کف خویشتن گلاب و بخور
 خمار عشق فزودی به چشمک مخمور
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
 نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
 جمال حضرت عزیزین ز شهر لهاور
 جلال خدمت در گاه خسرو منصور
 خدایگانی کش هست عادلی دستور
 شهبی که رادی بر گنج او شده گنجور
 بگاہ کوشش نار و بگاہ بخشش نور
 قیاس علمش بینی چو بنگری بیحور
 همی نخواهد تیغش مگر سر فففور
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
 چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
 هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
 برید باد از و نکذرد بجز رنجور
 که باد چشم بد از تخت و روز کار تودور
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لاهو و سرور
 بلعن بر بطو چنگک و چغانه و طنهور

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه

خجسته بادت رفتن بدر که معمور

﴿(وصف بهار ومدح ثقة الملك طاهر بن علی)﴾

رنگ طبعی بکار برده بهار
چهره سنگ و روی گل دارد
همه پر صورتست بی خامه
ابر بر کار کرد کار گهی
بنگر اکنون ز میرم و دیبا
هر چه زرنیخ دیده بودی تو
داد بانگ غاز بلبل و کرد
اندرین نوبهار عطر افروز
نه شکفت ارچو خاک رنگ بر رنگ
ابرها در فشان و لؤلؤ بیز
هر دو شاخی ز باد پنداری
طبع گوید که باده خور که ز خاک
آب درجوی باده رنگ شدست
نام آن نامدار بر که هواش
ثقة الملك طاهر بن علی
ای سخاور ز راد نعمت بخش
تا همی ابروار باری تو
گشت واقف بلند همت تو
آتش عقل را دمیده برای
جامه از هول بر مخالف تو
روز عیشش بتلخی و تنگی

نقشها بود از آنچه برد بکار
مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر دایره ست بی پر کار
بدین بود و ز مردینش تار
ساده و کوه فرش گردد ازار
همه شنگرف بینی و زنگار
چشمهای شکوفه را بیدار
بچنین روزگار خاک نگار
بدمد شاخ رنگ بر کسار
بادها مشک سار و عنبر بار
یکدگر را گرفته اند کنار
لاله روید همی قدح کردار
باده آر ای نگار باده گسار
روح را باده ایست نوش گوار
شرف و فخر و زینت احرار
ای ثناخر کریم شکر گزار
شاخهای امید دارد بار
بر کم و بیش گنبد دوار
گوهر ملک را گرفته عیار
گشت کام نهنک جان او بار
دیده مور گشت و زهره مار

آتش هیبت و شکوه ترا
 هر که با تو چو گل نباشد خوش
 ورنه از بندگی بتو نگرند
 مهر تو گر زند با آتش چنگ
 کین تو گر نهد بآب قدم
 ذکر تو بر صحیفه احسان
 حسن را همچو نقش بر دیبا
 آن سوارست کلمک تو که ازو
 وان شبانست عدل تو که ز بیم
 گشته فهم تو با قضا هم رخت
 آن نهاده به پیش این اعمال
 چرخ چون رتبت بلند تو دید
 کانچه درد دستگاه خود نگر است
 ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
 هر چه در دلت تو خواهی گفت
 بنده ای ام که تو زمن یابی
 کشت گردون خیره روی مرا
 رنج و تیمار در حصار مرنج
 طبع و جان مرا بر حمت و فضل
 چون زامسال و پار یاد کنم
 شیر پیکر یلان رزم افروز
 نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ
 که مرا باد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار
 هر گلی کو بکند گردد خار
 دیده در چشم او شود مسمار
 روی آتش شود همه گلنار
 زو بخیزد چو خشک رود غبار
 نام تو بر جریده اشعار
 زیب را همچو مهر بر دینار
 ناسوارست هر که هست سوار
 نخورد گر گ بر بره ز نهار
 کرده و هم تو با قدر دیدار
 وین گشاده به پیش آن اسرار
 رتبت خویش یافت بیمقدار
 در خور جود تو ندید یسار
 وی ز گردون نموده قدر تو عار
 هیچ واجب نیاید استعفار
 مدح معنی نمای دعوی دار
 خیره زینسان مرا فرومگذار
 جان من رنجه کرد و طبع فگار
 بخر از رنج و برکش از تیمار
 زار گریم ز حسرت پیرار
 پخته کشته ز آتش پیکار
 نه زمن رست هیچ پیشه و غار
 که مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا ز من سبک شد دل
 کند شدمرگک راز من دندان
 بقعه رام کرده کاندروى
 باز نشناخت هیچوقت همی
 آن همه شد کنون مراسمجی است
 روز بر من سیاه کرده چوشب
 با دلی خسته ورخی پر خون
 بند من وزن سنگ دارد و روی
 با من این روز گاربین که چه کرد
 پر پر م داد باده دولت
 کرده اندم خدای ناترسان
 دعوی زیر کی همی کردم
 در جهان هیچ آدمی مشناس
 سرنگون داردم بمکرو بغدر
 گر همی با ظلم کنی شاید
 گفته ام رنجهای خویش بسی
 چون قلم گرنه رام حکم توام
 ای زجاء تو عدل روز افزون
 تیره شد روز من چومهر بتاب
 ای خزانرا بطبع کرده بهار
 در بزرگی و سروری محمود

دستها را ز من گران شد بار
 تیز شد رزم را ز من بازار
 مرگک بارید بر علی عیار
 دشمنم روز روشن از شب تار
 بر سر کوه در میانه غار
 روزی تنگ و انده بسیار
 قامتی چفته و تنی بیمار
 روز من رنگ قیر دارد وقار
 جور این روز کار ناهموار
 تا ز محنت مرا گرفت خممار
 در یکی زاویه ز حبس نشار
 زده لگد ریش کاویم هنجار
 بتر از ریش گاو زیرک سار
 چرخ مکار و عالم غدار
 ده یک آن بنظم و نثر بیار
 چکنم هر زمان همی تکرار
 بر تنم هست چون قلم زنار
 وی ز رأی تو ملک دولتیار
 تشنه شد جان من چو ابر بار
 بگذران این چنین بهار هزار
 وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار

خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی و شیری و هر شاهی و هر شیری که هست
 مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب
 ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کنف
 عدل ملکیت را گرفته بختیاری در کنار
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
 ملک و دین را امرونی تو شعارست و دثار
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
 خسروی روز شکا و کیقبادی روز بار
 جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
 مجلس و در گاه تو اندر جهان گشتست و باد
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
 مهر خواندم همتت را مهر از آن بفزود فخر
 چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
 پادشاه داد و ورز و شهریار گنج بخش
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار
 روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
 پایدار و استوارست از تو دین و مملکت
 پایداری پایدار و استواری استوار
 یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
 رستمی با گاوسار و حیدری با ذوالفقار
 بیگمان از آب انعام تو کوثر یک حباب
 بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
 که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
 دانش اندر حل و عقد آموز کار ملک تست
 به ز دانش ملک راهر گز که دید آموز کار
 دیده‌های بیکران چهره چرخ کبود
 شد سپیدایرا که ملک را بسی کرد انتظار
 تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار
 بوی مغز و رنگ دل تیرو سنان تو نیافت
 وجه نام این و آن شد مغز جوی و دل گذار
 آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
 وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار
 گرچه بر شیری نباشد هیچ کاویرا ظفر
 کردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار
 ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
 غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
 همچو خاک اندر در رنگ و همچو آب اندر شتاب
 همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر نهاد
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک
 هر یکی چون ازدهائی جان شکار و عمر خوار
 چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
 پس چرا زخمش بر آرد ز آهن و خار ادمار
 شد زهور و هار پنداری مرکب زانکه هست
 روی او پر چشم مور و خد او با زخم مار
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
 يك تن تنها از ایشان وزید خواهان هزار
 کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
 چاشنی تیرشان خورده هر بر مرغزار
 ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
 نوذرند و بیژند و رستم و اسفندیار
 پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
 صورت عالم دگرگون شد ب صنع کردگار
 بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
 در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار
 پر سمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
 گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
 هر ره می کآن خوشتر و هر باده کآن تلختر
 مطربها آنره سرای و ساقیا آنهاده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
 نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
 زود خواهد کرد باغ وراغ و دشت و کوه را
 گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
 تو بهاری روی بنماید چوروی بوستان
 گرچه یسای آب بسته بر کران رودبار
 باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب
 تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار
 شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
 با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار
 می بر غبت نوش و سنگ انداز کن با بوستان
 زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند
 این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار
 رای رادی خیزد دست بردست جام باده نه
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
 ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند
 نور این بس بیقیاس و سود آن بس بیشمار
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
 تا بیارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
 کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران^۱
 شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

* (وعظ و تنبيه) *

گردش آسمان دایره وار
 گه کند عیش زندگانی تلخ
 دیده را زند زانده نیش
 نرهد زو نهنگک دریا
 کرده بر سر کشان بحمله ستم
 نیست جسمی کز و ننالده سخت
 زندگانی و جان و دل شکرده
 کامرانی و عز و لهو خورد
 بس بناها که او بر آورد دست
 بس روانها که او پیرو دست
 گاه بر مادری ز دست آتش
 تو اگر سال و مه بنالی سخت
 عاقبت هیچ فایده نکند
 ای ملک زاده که فکرت تو
 نیک دانی که کس نیاید پس
 چرخ تندست تن برنج منه
 گاه آرد خزان و گاه بهار
 گه کند روز شادمانی تار
 جگری را خلد زمرگی خار
 نجهد زو پلنگک در کپسار
 برده از خسروان بقهر دمار
 نیست چشمی کز و نگرید زار
 زخم این اژدهای عمر شکار
 دهن این نهنگک مردم خوار
 باز کردست با زمین هموار
 که ندادست باز پس ز نهار
 گه ربوده ست بیچه ز کنار
 تو اگر روز و شب بگری زار
 پس تن خویش هیچ رنجه مدار
 روشن آئینه ایست بی زنگار
 با قضاهای ایزد دادار
 مرگ حقست دل بغم مسپار

* (به ابوالفرج نصرین رستم نوشته است) *

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار
 هر هفته انده دگر آری بروی ما
 یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
 بر بندگان اگر بستیزست کار تو
 بر نصر رستم از چه ستمگار کشته
 آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج
 بر خیره تیره کرده بمابر توروزگار
 رنجی دگر بهر گه در لیل و در نهار
 یکماه برقراری و یکسال بیقرار
 بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
 در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
 اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار

دریا کنار مانده او راست بر کنار
 مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار
 آخر بر آید از فلک از چه نزار و زار
 وز پستی آردش به بلندی ده و چهار
 آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
 آخر سعادتیست در این اختر و مدار
 آخر زمانه با تو کند باز افتخار
 باز آ و باز خواجه داور بی پای دار
 در مرتبت زهر که صغارند وز کبار
 سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
 فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار
 هر چند خود زمانه بما بود بر سوار
 فرشی فکنده تو کش از جود پود و تار
 یارب تمام کن تو امید امیدوار
 آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
 تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار
 خشنود کرده از تو همه ملک هوشیار
 بس مرد شور بخت که گشتست بختیار
 ای حق شناس مهتر و حقدار حق گزار
 آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار
 هر گز مباد از تو جهان مانده یادگار
 مرمرد را بزرگ و نکونام و نام مدار
 دادی ببنده وصلت و شد کار چون نگار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
 ای چون مه چهارده در کاهش و کمی
 ماه ار همه تمام نکاهد هر آنچه هست
 آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست
 جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
 این گردش فلک نه همه بر نحوست است
 آخر بکام دل برسی و هوای دل
 ای روزگار خواجه اگر خواجه جوشدی
 دانی که کامگارتر از تو نبود کس
 خارا خمیر گشت بفرمان او همی
 عدلش همی بشست ز دندان مار زهر
 ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک
 از فر و از سعادت اندر دیار هند
 امید ما همه بهمان روزگار تست
 هر چند بارهای گران بر زمین بسیست
 آمد که بر آمدن آفتاب تو
 نا که شعاع روی تو بدر خشدای عمید
 ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو
 ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح
 دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
 از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
 از غلظتی و وصلت غلظت همی کند
 اندیشه برات رهی چون نداشتی

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
تا آب و آتش آید پیدا همی زا بر
عزوبقات باد و سرت سبز و تن درست
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
طوسی که نیستش به نیشا بور و طوس یار
تا خاک را غبار بود ابر را بخار
دلشاد و شاد کام و تن آباد و شاد خوار
مگذرتو از جهان و جهان خوش همی گذار

☆ (مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه) ☆

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار
گشت ملک و عدل او آباد تا ملکست و عدل
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه
هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
ز آسمان روح الامین گویان بصد شادی که هست
با ملک بهرام شه بهرام گردون چانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه
تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
از پی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر

سعد ونحس دوستان و دشمنان شد آشکار

این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او

از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار

تا بعون ملك و دین باشند پیش تخت تو

همچو بهرام از مضا هنگام رأی و وقت کار

راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان

ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

*(مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر) *

*(در اکثر ابیات قصیده) *

گردون فضل گشته بتوانور

آن اختری که نفع بود بی ضرر

سایر چو اختر است بهر کشور

چشم مرا بنور یکی اختر

چو اختری بسوی خرد رهبر

زین نظم نورمند فلك پیکر

چون اختران معانی او یکسر

هستم ز کوه تنگ بگردون بر

چون زونیم بقدر و محل کمتر

کز مشرق آفتاب بر آرد سر

بیدار همچو اختر بر محور

چون اختران گردون بر چنبر

کز کف کبود شد چو سپهرم بر

و یحك چرا نبینم يك خاور

ای اختری نهئی تو مگر اختر

آن اختری که سعد بود بی نحس

اندر بروج مدح و ثنا شعرت

شعرت رسیده در مذب ظلمت

طبعی که راه گم کند او راتو

مسعود گشت اختر بخت من

در نظم چون خط سیهت دیدم

دائم شنیده که چو اختر من

اختر مقاومت نکند با من

از لرزه همچو اخترم آن ساعت

روزم شبست و در شب تاری من

برقد همچو چنبر من اشکم

نشکفت از اخترش شکفت از من

صدباختر چو اختر اگر دیدم

اندر میان اوج چرا زینسان
 چون اخترانم از دل و از خاطر
 چون اخترم شگفت مکن چندین
 چون خسرو سپهر محل آمد
 چندین همی محاق چرا بینم
 شدمویه گرچو کیوان بخت من
 از پاکی ارچو مشتریم در دل
 نه من عطاردم که بهر حالی
 من سوخته ز اختر وارونم
 چون اختر ارچه رفته ام از خانه
 اختر زجرم چرخ چو بدرخشد
 وز اختر شهاب فلک هر سو
 شب را بگوش و گردن بر بندد
 تا روز از اشک دیده گلگونم
 زین اختران دیده که همچون در
 گوئی مکمل است مرا بالین
 هر شب که نو بر آید از گردون
 کردند هر زمان ز قضای بد
 آخر نه کم ز اخترم شود نیز
 ابیات تو همین عدد است آری

چون اختر از هیوط شدم مضطر
 زان همچو اخترم بوبال اندر
 گرم محترق شدم از گردان خور
 اختر بجانش بنده شد و چاکر *
 زین نور آفتاب ضیا گستر
 زان پس که بود زهره خنیا گر
 بهرام وار چون بودم آذر
 هر روز هست سوزش من بی خور
 این اخترست یارب یا اخگر
 راجع چرا همی نشوم زاید
 چون آتش از مشبکه مجمر
 کرده چو سنگ زردیشان زر
 از اختر وز خاطر جان زیور
 چون اختران نگون بودم خاور
 بینی روان شده پس یکدیگر
 گوئی مرصع است مرا بستر
 این اختران شوخ نه جا ناور
 رنج و غم مرا پدر و مادر
 چون اخترم شود بسعدت فر *
 معنیست اندر اخترم از هر در

☆ (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ☆

رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
 دری که چرخ ببندد کنم بدانش ساز

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
 شبی که از بر آرد کنم بهمت روز

و کرنقازم گردون نکویدم که بتاز
 نه سست گردد پای من از طریق دراز
 مگر بیار که شهریار وقت نماز
 ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
 چو بی زبانان هرگز بکس نکویم راز
 که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
 چونام بندست آن عز همی نخواهد باز
 که کار گیتی بیرنج می نگیرد ساز
 که مانده ترشوی آنگه که برشوی بفراز

اگر ندارم گردون نکویدم که بدار
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری
 بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
 چو درو گوهر در سنگه و در صدف دایم
 ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم
 نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
 اگر چه از پی عزست پای باز بیند
 بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
 فرونت رنج رسد چون به برتری کوشی

☆ (در نصیحت و ستایش منصور بن سعید) ☆

چند جوئی که می نیابی باز
 ناز کم کن که آز گردد ناز
 رنج بینی که برشوی بفراز
 در زمانه فکن چو رعد آواز
 گر سرت را جدا کنند بگاز
 سره کن راه و پس دلیر بتاز
 نور محضی باوج گردون تاز
 تا نسازد زمانه با تو بساز
 ور پلنگی مگیر خوی گراز
 بین که گنجشک می نگیرد باز
 بر هوای بلند کن پرواز
 ورنه سنگ بشکن و بگداز
 شرم دار و بخویشتن پرداز

چند گوئی که نشنوندت راز
 بد مکن خو که طبع گیرد خو
 از فراز آمدی سبک بنشیب
 بیشتر کن عزیمت چون برق
 کمتر از شمع نیستی بفروز
 راست کن لفظ و استوار بگو
 خاک صرفی بقعر مرکز دو
 تا نیابی مراد خویش بکوش
 گر عقابی مگیر عادت جغد
 بکم از قدر خود مشو راضی
 بر زمین فراخ ده ناورد
 گر تو سنگی بلای سختی کش
 چند باشی باین و آن مشغول

از دل و سر مساز سنگ و گهر
 نیز منویس نامه های امید
 جز بر صاحب اجل منصور
 در صفت مدح او چو گرد آید
 مر کبشکر او چو رعد بکوب
 حملاه ها بر بطبع تیغ گذار
 تو بهی فرعه امید بزن
 ورنوای مدیح خواهی زد
 حرز جان تو بس بود زبلا
 پادشاه بوالمظفر ابراهیم
 آنکه از عدل وجود او بجهان
 ای بهر حال چون عصای کلیم
 مهر مجدی بر آسمان شرف
 نام تو بر نگین دوات نقش
 شرف دوده ان آدم را
 صدقم من که در شود بثبات
 داریم همچو مشتری کان بعذاب
 شده از من موافقان رنجور
 نه غم مدح تو ازین دل کم
 خواستم کز ولایت مهرت
 کردم این گفته ها همه موجز
 روز عیشم نداد خواهد نور
 تا بود صبح واشی و نعام
 هر چه داری زدل برون انداز
 بیش مفرست رقعهای نیاز
 آنکه مهرش برد ز چرخ غاز
 لشکری کش ز عقل باشد ساز
 علم وصف او چو مه بفراز
 رزمها کن بوهم تیر انداز
 * تو بری مهره مراد بیاز
 * رود کردار طبع را بنواز
 * مدحت شهریار بنده نواز
 * آن زمانه نهاد گردون ساز
 * رنج کوتاه گشت و عمر دراز
 * تیغ برانت مایه اعجاز
 * روز از تو بتافت زیب براز
 * جاه تو بر لباس ملک طراز
 * بحقیقت توئی و خلق مجاز
 * هر چه آید مرا بطبع فراز
 * ورچه هرگز نخواندمت انباز
 * شده بر من مخالفان طناس
 * نه در سعی تو بر این تن باز
 * بروم جان مرا نداد جواز
 * که ستودست در سخن ایجاز
 * تا نبینم چو آفتابست باز
 * تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبله عطار
برچمن وردو سروماند راست
همچو ورد طری بتاب و بخند
با علو سپهر بادت امر
همه فردای تو به از امروز

(ستایش سیف الدوله محمود)

زان شود راغ کلبه بزاز
برخ و قد لعبتان طراز
همچو سرو سهی بیال و بناز
با معمود زمانه بادت راز
همه فرجام تو به از آغاز

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
برآمده ز صحیفه فلك چو شب انجم
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو
مرا ز رفتن^۱ معشوق دیده اولو ریز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
فراز عشق مرا در نشیبی افکن دست
دلا چه داری انده بشاد کامی زی
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
خدا یگان جهان سیف دولت آنکه برو
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر
کند چو گرم کند باره عقاب صفت
برند بیشک^۲ هر روز خسروان بزرگ
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو

دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
چو روز دردل گیتی فرو شده آواز
پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
ز شادمانی فردست و باغمان انباز
که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز^۳
بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
در سعادت شد بر جهان دولت باز
برید بیخ نیاز و درید جامعه آرز
عقاب مرگی کرده سنان او پرواز
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز

ندید یارد دشمن سپاه او را روی
 کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
 خدایگانا شادی فزای و رامش کن
 مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
 ز نزهت و طرب و عز و شاد کامی و لاهو
 بشاد کامی در عز بیکرانه بزی

از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز
 چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
 نبید بستان از دست دلبران طراز
 همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
 ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
 بکامرانی در ملک جاودانه بتراز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد) ☆

در توای گنبد امید و هراس
 سبز و خرم چو آسی اندر چشم
 نه غلط میکنم تو داری تو
 اینچنین آفریده گشت جهان
 فلک سفله نحس گردد و سعد
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
 مژه بر پلکم ارشود پیکان
 نایدم باک از آنکه ایمن کرد
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 آنکه او را قیاس وصف نکرد
 نیست بی او جهان جهان چونانک
 رقت جاه و کثرت جودش
 رای او از فلک نشاند حرون
 خنجر آبداده را ماند
 ای نبوده ترا خرد معیار
 تیر وهم تو کز کمان بجهد

گردش آس هست و گونه آس
 باز بر فرق تیز کرد چو آس
 فعل الماس و گونه الماس
 شغل از انواع و مردم از اجناس
 خوشه عمر دانه دارد و داس
 ای جهان توبه تا کی این وسواس
 موی بر فرقم ارشود سرپاس
 تن و جان من از امید و هراس
 مفخر گوهر بنی عباس
 ز آنکه شد وصف او محیط قیاس
 بی می ناب کاس نبود کاس
 در جهان نه امل گذاشت نه یاس
 حلم او از زمانه برد شماس
 آن دل باد طبع آهن باس
 وی نگشته ترا هنر مقیاس
 نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکند
 در شب نعل و انجم معنی
 روح را لفظ تو لطیف سخن
 ای ز نعت تو عاجز و حیران
 از امارت دل تراست غذا
 گرز و سواس خیزد اصل جنون
 دل من تنگ کرد و مظلم کرد
 روز چون عندلیب نالم زار
 کرد گردون ز توی و دیبا
 چون قلم زردم و نزار و نوان
 با چنین حال و هیأت و صورت
 شغلم افزون ز شغل غواصی است
 نیست چون من کس از جهان مخصوص
 همه انقاس من مدایح تست
 جز سپاس تو نیست بر سر من
 بشنویم نیک و بد بینیم راست
 تو شناسی همی که شعر مرا
 بر زر مدح نفکنم حملان
 از تو قیمت گرفت گفته من
 فرق کن فرق کن خداوندا
 مادح خویش را بعدل بین
 متنبی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پر آس
 در کف تو فلک شود قرطاس
 چشم را خط تو لذیذ نعل
 وهم حذاق و فکرت کیاس
 وز وزارت تن تراست لباس
 بجنون میکشد مرا و سواس
 وحشت آرزو ظلمت افلاس
 همه شب چون خروس دارم پاس
 کسوت و فرش من بشال و پلاس
 اندرین روزگار چون انقاس
 باز نشناسم کس از نسناس
 روزیم کم ز روزی کناس
 بالبلیات من جمیع الناس
 زان همی زنده دارم انقاس
 آفریننده را هزار سپاس
 منم امروز مانده در فرماس
 نشناسد تمام شعر شناس
 دیبه نظم را نبافتم لاس
 نه عجب زر شود ز مهر نحاس
 گوهر از سنک و دیبه از کرباس
 بنده خویش را بحق بشناس
 باز دانند فر بهی ز آماس

دل و جانرا بدوست استیناس
شکل ازو برد کلبه نخاس
شکل سیمین سپر بزیرین داس
جسم کوشان بود به پنج حواس
دولتت را چو کوه باد اساس

این قصیده که من فرستادم
بوی ازو یافت طبله عطار
ماه را تا بدل شود هر ماه
چرخ گردان بود بهفت اقلیم
همتت را چو چرخ باد علو

☆ (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

با بتان دلبر نوشاد باش
در سعادت خرم و آباد باش
شهریارانرا بعدل استاد باش
در تن این نازنین همزاد باش
دستگیر بنده و آزاد باش
تو بحق معمار آن بنیاد باش
در شتاب و عزم نافذ باد باش
ناصر این آبگون پولاد باش
قطب دین و پیشگاه داد باش
تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با دست و طبع راد باش
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

شاد باش ای شاه عالم شاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان
مقتدای پادشاهانی بملک
ملک همزاد تو آمد تو بناز
خلق کیتی بنده و آزاد تست
عدل بنیاد است عالی ملک را
در درنگ و حزم ثابت کوه شو
نصرت اندر آبگون پولاد تست
تا بداد و دین بود پاینده ملک
تا عمل نیکو بود پاینده ملک
همچنین با عزم و حزم جزم زی
عالم از انصاف تو شادست شاد

☆ « ۵۵ در مدح او » ☆

یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
گر نه دراز خزان شکفت نوبهار تیغ
زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ
گر داشت بر زمرد ولؤلؤ چرا کنون
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
 چون بخت ملك تیغ سپارد بشاه حق
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 گلپای لعل کرده در بوستان ملك
 از تیغ بیقرار گشاید قرار ملك *
 سر سبز باد تیغ که در موت احمر ست
 سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
 مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك
 مر ملك را ز تیغ حصار یست آهنین
 تیغ اختیار کرده که عالم بدو دهند
 بازوی داوری سفر آن میکند که آن
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
 روزیکه مغز گردان کرده غذای تیر
 در وصف کار زار بر آید دخان مرگ
 آواز تندر آرد در گوش باد گرز
 چونان همی در آید در کار و بار حرب
 که بر تن گروهی درد دثار عمر
 بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
 از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
 این خسروی که ملك ترا جان سپار گشت
 تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج
 آن غم گرفت جان بداندیش ملك تو

چون شد برهنه چهره خورشید و ارتیغ
 جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ
 در بازوئی که آن نکشید دست بار تیغ
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
 جز در دل حسود مبادا قرار تیغ *
 جان عدوی ملك شه از انتظار تیغ
 در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
 بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
 تادست شاه باشد عالی حصار تیغ
 چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
 بر روی روزگار بود یاد گار تیغ
 از کردهات مفر او افتخار تیغ
 جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
 در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ
 کافزون کنند ز سطوت خود کار و بار تیغ
 گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
 با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
 وز رنج گشت حاسد تو جان سپار تیغ
 افسر سیاب خنجر و اسفندیار تیغ
 کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

زانرو بود که دست تو گشته است یارتیغ
اندر یمین توجه کم آید یسار تیغ
دوروازین جهة شده شخص نزار تیغ
تانوك كلك باشد مدحت نگار تیغ
کاورده دین حق را در زینهار تیغ
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

آموخت درفشانی و یاقوت وزرناب
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملک
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق
توقیع باد نامت بر نامه ظفر

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی از بزرگان زمانرا خلف
نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دوستان تو در نارتف
که نه شد شکمش چو پشت کشف
با خر بر آیدش عزو شرف
فزون کرده او را برخ بر کلف
بمجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که دانند آنرا تلف
چو بغداد کرده جهان هر طرف
همه گوش کردیم همچون صدف
که نا کرده خدمت بدادی سلف
چو مادر پسر را بلطف و لطف
گهر میدهی مر مرا یا خرف
همه خاکسارند همچون هدف
بکوشند با من ز بهر صلف
کشیده ز شطرنج بر تخته صف

زهی در بزرگی جهانرا شرف
نمائی بچوود آنچه عیسی بدم
نه با دشمنان تو در آب نم
یکی شربت آب خلاف که خورد
مه از اول مه شود بارور
نبینی چو آبستنان هر زمان
بمیدان مکن در شجاعت سبق
نباید که خوانند این را جنون
کجا دجله مدح تو موج زد
ز بهر معانی چون در تو
چگونه کنم شکر احسان تو
تو آنیکه ارواح ناطق کنی
ستایش کنی مر مرادر سخن
مرا دشمنانند و با تیر من
گر آیند با جنگ من صف زده
نمایند در چشم من همچنانک

چگونه بنخایم در ایشان رطب
بگیرم سر ازدهای فلک
بداری همی در کنف خلق را
نصیب ولایت از سعادت سرور

که در حلقشان نیست الاختف
اگر رای تو گویدم لانتخف
جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب عدوت از شقاوت اسف

☆ (مدح علاء الدوله مسعود شاه) ☆

ای روزگار تونسب روزگار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا ملک را بحمله برانگیختی نماند
چون روزگار گردان کرده مصاف سخت
کف الخصیب گردون کرده بزخم سخت
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو
یمن است ویسر حاصل تو تا یمن تو
گر بوته نگشتی رای تو ملک را *
دین را شعار عدلست از دادهای تو
بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز
تا نورو نار یافت فلک از پی صلاح
از رای استوار تو اندر جهان عدل
با همت و مهمل تو از قدر و منزلت
چون بر گریز دولت تو شد روان ملک

پرورده روزگار ترا در کنار ملک
از بهر روزگار بود انتظار ملک
مسعود فال گشت همه روزگار ملک
زیبید که باشد از تو همه افتخار ملک
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک
در دیده ملوک زمانه غبار ملک
قایم شود بنصرت تو کارزار ملک
بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملک
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک
در قبضه تصرف دارد یسار ملک
هر گز کجا گرفتی گردون عیار ملک *
با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک
درهم نیوفتاد همی بود و تار ملک
شد پای بند دشمن دین دستوار ملک
چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک
تا حشر ماند قاعده استوار ملک
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
آراست چون بهار همه رهگذار ملک

معهود سعد

اقبال را تو داری اندر بنای امن
 گردون براند آنرا اندر شمار ملک
 ز انکس که او بعنف شود خواستار ملک
 اکنون یکی برای نگرده شکار ملک
 مگذار یک ملک را در مرغزار ملک
 چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک
 باز آمدی بمرکز دارالقرار ملک
 هم با بهار سال در آمد بهار ملک
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملک
 نو روز کار دولت تو کرد کار ملک
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملک
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملک
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک
 بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملک
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

انصاف را تو آری اندر بنای امن
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
 اندر شکار گاه نماند از تو هیچ شیر
 ملک ملوک عصر بخنجر شکار کن
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
 در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت
 امروز شهریار روزی مبارکست
 تا نوبهار سال باقبال جفت کرد
 این روز هم بمرکز ملک آمدی تو باز
 گوید همی که ملک ترا نیست انتها
 تا ملکر اشراف بود از تاج و تخت تو
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
 تا عقل که مشیر بود که مشار باد

* (ستایش شاهزاده خسرو ملک) *

ز دیدار تابان خسرو ملک
 زد عوی و برهان خسرو ملک
 بایما و فرمان خسرو ملک
 جلالت به پیمان خسرو ملک
 برو کرده عنوان خسرو ملک
 بفرمان و دربان خسرو ملک
 ز تمکین و امکان خسرو ملک

سپهریست ایوان خسرو ملک
 بیالد کمال و بنازد شرف
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش
 کشاده زبانست و بسته میان
 نبشته ملک نامهای شرف
 ز شاهان کدامست کامروز نیست
 بنازد همی تاج و تخت و نگین

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه
 جدائی نبینی چو به بنگری
 نیاساید از وزن زر و درم
 برفت از جهان تشنگی نیاز
 بر انداخت آزون نیاز جهان
 بیکبار هستند چون بنگریم
 زمانه بر غبت ثنا خوان شود
 نکوشد که خلق جهان غرقه شد
 سزا باشد از وقت ناورده گاه
 نیارد فلک هیچ جولان نمود
 نباشد اگر بنگری کوه تند
 بس آسان آسان گذاره شود
 همی تا جهانست بر جای باد
 هزار آفرین از جهان آفرین

بیکجا در ایوان خسرو ملک
 میان شرف و آن خسرو ملک
 شب و روز وزان خسرو ملک
 بچود چو باران خسرو ملک
 عطای فراوان خسرو ملک
 همه خلق مهمان خسرو ملک
 به پیش ثناخوان خسرو ملک
 در انعام و احسان خسرو ملک
 بود چرخ میدان خسرو ملک
 همی پیش جولان خسرو ملک
 چو یکران یکران خسرو ملک
 ز پولاد پیکان خسرو ملک
 جهانیان نگهبان خسرو ملک
 شب و روز بر جان خسرو ملک

(شکوه از روزگار و ناله از زندان)

کرد با من زمانه حمله بچنگ
 رنج و غم راز بهر جان و دلم
 هر زمانی همی رسد مددش
 زان کشد تیغ صبح هر روزی
 گشته ام چون عطارد اندر حوت
 آتش گوهرم بخاطر طبع
 آب انده ز دیده چندان رفت
 آب رویم نماند در رویم

چون مرا بسته دیدم میدان تنگ
 تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
 دو سپه روز و شب زروم و زرنک
 که نگشتمش گسسته بر من چنگ
 ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
 حبس از آن باشدم همی در سنک
 تا زد آئینه نشاطم زنگ
 آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز
 بالشیام نهد ز پنجه شیر
 شربتی خورده‌ام بطعم چنان
 خورشم گشت خاک تیره چومار
 خوب گفتار و پر هنر حرکت
 گوئی آن صورتم که بر دیوار
 بدلم داده بود شاهی روی
 چشم آن شد ز گرد افده کور
 هر چه بیشم دهد فلک مالش
 هنرم هر چه داد بیش کند
 لیکن از حد چو بگذرانند باز
 هر که او پاک چون هوا باشد
 مرد باید که ده دله باشد
 مردمان زمانه بسی هنرنند
 نیست در کارشان دل زاغی
 نیست از ننگ ننگشان ورچند
 دوزخ آرد پرستش ایشان
 لاف رادی گران بود چون کوه
 خوب روی و ملبسند همه
 بار منت نشسته بر سر جود
 ابرهم خوی اهل عصر گرفت
 قطره آب ازو همی بچکد
 خیز مسعود سعد رنجه مپاش

هر شب اندر کنار گیرد تنگ
 بستری گسترده ز کام نهنگ
 نوشم آید همی بکام شرننگ
 مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
 بدلم شد بخامشی و درنگ
 زده باشدش خامه نیرنگ
 به تنم کرده بود بخت آهننگ
 پای این شد ز دست محنت لنگ
 بیش یابد ز من همی فرهنگ
 چنگ رالحن خوشتر آرد چنگ
 بگسلاند بچنگ بر آهننگ
 چون هوانزد کس نگیرد سنگ
 تا بود سرخ روی چون نارنگ
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
 بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
 ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
 راست هستند نامه ارژنگ
 ورچو زفتی گران بود چون گنگ
 طرفه رنگند و نادره نیرنگ
 زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
 بلبل منت زند بهر فرسنگ
 تا نگردهش روی پر آژنگ
 بازدار از جهان و اهلس چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست
چنگک باز هرا ندارد کبک
هر زمان در سرائی از محنت
کار نیکو کند خدای منال
بگذرد محنت تو چون بگذشت

عود جوئی همی ز بیخ زرنک
دل شیر عرین ندارد رنک
باره بخت تو ندارد تنک
راه کوتاه کند زمانه ملنگ
ملک جمشید و دوات هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دوات
ز نور رای تو مانند روز کرده شب
برای و قدر تنت را ز چرخ باشد عار
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد
کدام شاه که او از تو نست دست امان
سپهر عاجز کرده بتو برو زشتاب
زهیبت تو شود بست دست و پای فلک
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شد دست
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه
خدایگانا گر بر کشند حلام ترا
کنونکه کردی شاهاسوی هزار درخت
در و چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر
چو زلف یا رشبه زلف شده هوا از بوی
مگر جهان را این فصل جادوئی آموخت

ز دود رای تو ز آئینه ممالک زنگ
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
زلطف طبع تو مانند آب کرده سنگ
بجود و علم دلت را ز بحر باشد تنگ
عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام میر که او نیست نزد تو سر هنگ
زمانه حیران کرده ز تو بگناه درنگ
چو بر کمیت تو ای شاه تنگ کرده تنگ
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
فراخ گیتی بردشمنانت کرده تنگ
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ
بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
* در و چو خنجر بیرنگت آب شد چو نرنک
زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو روی یار پر روی شد زمین از رنک
از آن پدید کند هر زمانه گر نیرنگ

بیاننگ و ناله بر بط بلحن و نغمه چنگ
 گهی سوی بره آید گهی سوی خر چنگ
 همیشه باد برویت فروخته اورنگ

☆ (نالہ از گرفتاری) ☆

کہ در خاکم افکند چون باد رنگ
 زد ورم بدم در کشد چون نہ رنگ
 کہ بگرفت چنگم ز خر چنگ چنگ
 چرائی همه سالہ با من بچنگ
 ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
 تنم را چرا داد چندین درنگ
 شد از پستی پوششم پشت تنگ
 بصد چارہ و جہد و نیرنگ و رنگ
 ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
 کشی اسب کین راہمی تنگ تنگ
 کہ ہمخوا بہام کردہ با پلنگ
 بیشت و بدخش غیلواژ و رنگ
 طعامم کبست و شرابم شرنگ
 ز آواز زاغ و ز بانگ و کلنگ
 کہ اورا ازینسان بودنای و چنگ
 زند روی آئینہ طبع رنگ
 چو در من بیفزود فرہنگ و ہنگ
 ہمی روز گارم زند نیست تنگ
 تنم را ازین اندہ و آذرنگ

بخواہ بادہ نوشین شہا و نوش کنش
 خدایگانا تا شاہ آسمان دایم
 ہمیشہ باد برایت فراختہ رایت

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
 ہمی ہر زمان اژدہای سپہر
 بر آورد بازم بر آن کوهسار
 ہمیکویم ای طالع سرنگون
 خداوند تو با دپایست و من
 ازین اختران او شتابندہ تر
 شد از ظلمت خانہ ام چشم کور
 درین سمج ہرگز نگنجیدمی
 گرم تن نگشتی ازینسان نزار
 چہ کردم من ای چرخ کز بہر من
 نہ ہمخانہ آہوان بودہ ام
 ہمی تا کیم کرد باید نگاہ
 ز عمرم چہ لذت شناسی کہ ہست
 دوگونہ نوا باشدم روز و شب
 چہ مایہ طرب خیزد آنرا ز دل
 بترسم ہمی کز نم دیدگان
 چرا ناسپاسی کنہ زین حصار
 ہمی شاہ بندم کند ہست فخر
 ہنرہای طبعی پدیدار شد

ز زخم و تراشیدن آید پدید
نشد سنگ من موم ازین حادثه
ازیرا که بر من بلا و عنا
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نه آب من از کرد شد تیره رنگ
چو آبست و چون کرد بر موم و سنگ
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر
شب همه شب زار بگریم چو شمع
عیشی در آنده تیره چو گل
دردل و در دیده من سال و ماه
پشم بشکست ز آسیب چرخ
طبع و دلم پر گهر دانش است
باشد پیوسته سپهر ای شکفت
تیغ جهان گیران زنگار خورد
همین منشین بیهده مسعود سعد
خردمکن طبع نه چرخ نیست خرد
نه نه از عمر نداری امید
از پی یک نور مبین صد ظلام
تات نپرسند همی باش گنگ
سودچه از کوشش تو چون همی
روزی بیروزی هرگز نمازد
ای که مرا دشمن داری همی
مردم روزی نرید بی حسود
تا کیم از گونه چون باد رنگ
آبم کز بخت مرا نیست رنگ
روز همه روز بنالم چو چنگ
طبعی از دانش روشن چو رنگ
آذر برزین بود و رود گنگ
زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
زانهم سختی که کشیدم چو سنگ
بابد و بانیک بصلح و بچنگ
آینه غران صافی زرنگ
بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ
تنک مکن دل نه جهان نیست تنگ
نه نه درد هر نداری درنگ
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
روزی بی کوشش آید به چنگ
در دریا ماهی و در کوه رنگ
هست مرافخر و ترا هست تنگ
دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اكر باشى همسنگك من

گرت بسنجد بتر ازوى سنگ

✽ (مدح سيف الدوله محمود و تهنيت فتح اكره) ✽

دو سعادت بيكى وقت فراز آمد تنگ

يكى از گردش سال و يكى از شورش جنگ

ما از اين هر دو بشكرو به ثنا قصد كنيم

زانكه انده شد و شادى سوي ما كرد آهنگ

ماه نوروز دگر بار بما روى نمود

قلعه اكره در آورد ملك زاده بچنگ

كشورى بود نه قلعه همه پر مرد دلير

بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ

پى او رفته در آنجا كه قرار ماهى

سر او بر شده آنجا كه بنات و خرچنگ

گرد او بيشه و كوه كشن و سپز چنانك

گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنك

اينچنين قلعه محمود جهاندار گرفت

بدلىرى و شجاعت نه بمكر و نيرنگ

پشته ها كرد ز س كشته در و پنجه جاى

جوى خون كرد بهر پشته در و ان صد فرسنگ

برد زنجير بزنجير از آن قلعه قطار

همچنانست كه بر روى هوا صف كلنگ

اى اميرى كه برون آرد بيم و فزعت

طعمه از پنجه شير و خوره از كام نهنك

باد راهيچ نباشد كه خشم تو شتاب

كوه را هيچ نباشد كه حلم تو درنگ

اى ترا فر فريدون و نه ساد جمشيد

وى ترا سيرت كي خسرو و راى هوشنگ

اى بصدرا اندر بايسته تر از نوشروان

وى بحرب اندر شايسته تر از پور بشتك

چرخ گردنده با پايه اورنگك تو پست

باد پوينده بر مر كب رهوار تو لنك

زير پاي ولى و در دو كف ناصح تو

خاك چون عنبر سارا شود و بيد خدنگ

برتن حاسد و بدخواه تو و كام عدو

خز چون خار مغيلان شود و شهد شرنك

زود باشد كه از اين فتح خبر كرده شود

بخراسان و عراق و حبش و بر برو زنگ

اين گلى بود ز بستان فتوح خوشبو

شاخكى بود ز ريحان مرادت خوش رنگ

زين سپس نامه فتح تو سوي حضرت شاه

دم دم آيد همى از معبر چين و لب كنگ

ميل بعضى ملكا سوي نشاطست و طرب

اندرين فصل و سوي خوردن بگماز جوزنگ

زانكه بستان شده از حسن بسان مشكوى

زانكه صحرا شده از نقش بسان ارنك

مرغزار و کهسار از سپر عم و خیری
 اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر
 حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
 تاهمی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم
 تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
 از پی قوت دین و قبل حمیت و تنگ
 بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
 تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
 تاج و تخت شهری و افسر ملک و اورنگ

(مدیح علاءالدوله سلطان مسعود)

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
 علاء دولت سلطان تاجور مسعود
 پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو
 نهاده بر فلک مفاخرت بقدر قدم
 همای رامش در بزم او بر آرد پر
 نهاده روی بهندوستان ز دارالملک
 کشید اشکر جرار تا بمرکز غزو
 ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق
 جبال جنگی در مو کبش روان که بزخم
 به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
 کدام شاهست اندر همه جهان یکسر
 خدایگانا یک نکته باز خواهی راند
 خزاین تو گشاده ست بر همه شعرا
 منم که تشنه همی مانم و در طبعه
 یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
 غضایری که اگر زنده باشدی امروز

یکیست او را در بزم و در زم دشمن و مال
 که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال
 گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
 نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
 هر بر فتنه بر زمش بیفکند چنگال
 بفرخ اختر و پیر و زوز و میمون فال
 ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
 ز باد پایان در دشتهای نمانده مجال
 برو زمعر که از بیخ بر کنند جبال
 به بیشک خسته همه شیر آسمان ایال
 که از نهیبش گیرد قرار و یابد حال
 که هست در گه عالی تو محط رحال
 جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال
 رسیده اند ز انعام تو بآب زلال
 بمدح گویان برو وقف داشتی اموال
 بشعر من کندی فخر در همه احوال

بهر قصیده که از شهرری فرستادی
 بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
 همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
 «بس ای ملک که نه اولو فر و ختم بسلم
 خدای داند کاندر پناه شاه جهان
 من آنکسم که که نظم هیچ گوینده
 گهی به نثرشانم و لفظ در ثمین
 چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
 بگو شم آمد فرخنده دعوت دولت
 ولیک بخت بر غبت نمیدهد یاری
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
 نه پایگاه من از چشمی فرود شرف
 چگویم آخر با مردمان لوهاور
 زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم
 شهاملوک همه ناز شاعران بکشند
 جهان پناهی و بر گک و نوای خلق جهان
 همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور
 چو مهر بر فلک مفرخت بفخر بگرد

هزار دینار او بستدی ز زر حلال
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»
 که مینماید از آن زربیه کمرانه هلال
 بس ای ملک که نه گره فر و ختم بجوال
 غضایر را می نشمرم بشعر همال
 بلفظ و معنی چون ندارد استقلال
 گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
 گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
 بچشم آمد تا بنده صورت اقبال
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
 چو باز کردم و از حال من کنند سوال
 نه التماس کجست و نه آرزوی محال
 تو آفتاب ملو کی بتاب تا صد سال
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال
 همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

* (ستایش سیف الدوله محمود) *

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
 بامر پای شیاطین شد دست بسته به بند
 چونار در دل کفار و نور در مسجد

بدل شد این مه با آزا اینت نیک بدیل
 زبان خلق گشاده شد دست بر تهلیل
 چونور در دل ابرار و نار در قنبدیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط
 خجسته بادا بر شهر یار سیف دول
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد
 حسام او را اندر سر عدوست مقام
 شکسته گردن کرده نکشان بگرز کران
 چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
 خجسته در که اوسوی هر جلال سبب
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
 کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او
 بشیر کرده خالی ز دام و ده پیشه
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
 خدایگانا فرخنده بادت این مه نو
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام
 مخالفانت گرفتار این چهار بلا
 یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان
 جلالت ابدی با تو چون شجاعت جفت
 غلام گشته جهان پیش تو صفار و کبار

کنون بخیزد آواز مقربان ز رسید
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
 برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
 ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل
 سنان او را اندر دل حسود مقیل
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل
 خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
 ز شروفتنه تهی شه همه طریق سبیل
 بسیل کرده صافی ز گرد و خاک مسیل
 دلیل باد و را جبرئیل و میکائیل
 ز کرد گارت بادا جزا ثواب جزیل
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
 که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
 یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
 سعادت ازلی با تو چون سخات عدیل
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

* (مدح امیر ابو الفرج نصر بن رستم) *

خجسته عید رسول خدای عزوجل
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

خجسته بادا بر خواجه عمید اجل
 عماد ملک و ملک بو الفرج مفرج غم
 اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك
 زدوده رایش روش تر از مه و خورشید
 کجا کفایت باید ازو برند مثال
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص
 ز رسم فرخش اسباب مهمتری جامع
 بطبع صافی او جوهر حیا قایم
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
 داش چو عقل منزله شد از مذمت و عیب
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
 که این نباشد با آن بوسع يك نقطه
 ز علم فردا امروز واقف است همی
 ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
 بچود و علم شبیهی بحیدر کرار
 رهی نثر تو شاید هزار چون جا حظ
 فلك نداند حل کرد مشکلات ترا
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
 بماضی اردیدی رنجی از تغییر حال
 برغم حاسد شهریار حاسد مال
 سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
 ستوده رسمش شیرین تر از نبات و عسل
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل
 نه حاتم است ولیکن بچود ازوست بدل
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل
 تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
 چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
 که آن نسنجد با این بوزن يك خردل
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
 ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
 بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل
 تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
 که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل
 بدین عمل بفرودت خطاب و جاه و محل
 سزد که پی بگذاری پرین بزرگ عمل
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

☆ (ثقة الملك طاهر بن علي راستوده است) ☆

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
 رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
 چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
 ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
 نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
 هر بر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
 بروز بخشش دستش بمال داد جواب
 زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
 اگر چه رای تو بيشك بقدر کیوانست
 تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
 بحشمت تو چنان شد جهان که بیش ز باد
 عدو ز بار غم ارچه خمیده چو گانست
 زوال دشمن دین در کمال دولت تست
 هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
 بزرگوار خدایا بحال من بنگر
 وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
 چو بادهی دم من سرد و دم نیارم زد
 درین حصار و در آن سمج تاریم که همی
 زرنج لرزان چون برگک یافته آسیب
 گهی زرنج بیچم که از بلا بطیم
 دلم ز محنت خون گشت و خون همی کریم
 چه تشنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال
 وزد با مروی اندر هوا جنوب و شمال
 چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
 ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
 امید روح جز از جود او نیافت منال
 همای دولت او بر ولی گشاید بال
 هر آنکسی که مرا اورا بمدح کرد سؤال
 زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
 بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
 درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
 نه زرد کرده برک و نه چفته گرد دنال
 همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال
 کمال دولت شاییت را مباد زوال
 که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
 که چون بشگست و همی گردد از جهان احوال
 فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
 که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
 نیارد آمد نزدیک من زد دوست خیال
 بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
 چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته ببال
 همه شب از غم عورات و انده اطفال
 در افکند بتر از وی روزیم مثقال

وليك روئی دارم چو روی زالی زال
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال
 نشسته بودم بامر گک در جدال و قتال
 بحبس جامه من شال بود و فرش بلال
 که فرش و جامه او از بلال باشد و شال
 ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
 که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
 سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
 شدم ز بخشش تونیک روز و نیکوفال
 چون نوعر و سان پایم ز بند در خلخال
 حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
 مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
 عیال جود توام واجبست حق عیال
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال
 که در گلوی من آویخته است آب زلال
 چو چرز برزد ناگه بریش من پینخال
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
 سپید و بران گردد بیکفسان و صقال
 نیافت آب و همه خشک شد باستیمال
 بدست خویش کن ایدوست مر مر از نهال
 بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

تتم هنوز زنگشته ست هم به پیری پیر
 بدان درست که در حبس و بنده بنده تو
 ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
 بفروش و جامه تو انگر شدم همی پس از آنک
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
 غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
 من و غلام و کنیزک بدان شده قانع
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
 بساختی همه اسباب من خداوندا
 چون نوعر و سان دادی مرا جهاز که هست
 ثنای من شنو و از فساد من مشنو
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
 زرنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
 رهی جاه توام لازمست نان رهی
 ز کس ننالم جمله من از هنر نالم
 شود بآب گشوده گلو و حیلست چیست
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
 گراو ازین پس گوریش خواندم شاید
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترده
 کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی

بیان حکمت سست و زبان دانش لال
 بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
 چونال گشتی ازرنج و ناله بیش منال
 مدار یاره که بازوت را نماند مجال
 نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگار
 که برسپیدی رویش بود سیاهی خال
 در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
 بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
 چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال
 کشیده گوش باواز مطرب و قوال
 وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

زبانم از بنگرده بهر بیان کرده
 گواست بر من ایزد که مرا مید که هست
 بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن
 مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
 کریم طبعاً رادا بخرمی بنشین
 چوسبز گشت چمن لعل می ستان زبتی
 همیشه تا بردانش بحق گشاده بود
 بجشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
 چومهر تابان تاب و چو چرخ گردان کرد
 گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف

❦ (توصیف اسب و مدح سلطان مسعود) ❦

هیکل کوه کوب و هامون مال
 وز تکت کاخ خورده باد شمال
 کرده با شیر گاه صید قتال
 کرده با ابرها جواب و سؤال
 از دو پهلوی گه شتاب دو بال
 چو شود تنگ دور چرخ مجال
 که از ویافت ملک عزو جلال
 میدود هم عنان او اقبال
 امل از جود او گرفته مثال
 خسرو بحر طبع ابر نوال
 هیچ بی بدرقه نرفت خیال

شاد باش ای هیون آخته یال
 از پیت کوس خورده کوه ثبیر
 بوده بارنگ وقت تک همسر
 دیده چون باد هافرازو نشیب
 نه عقابی و رویدت چو عقاب
 تو توانی رکاب شاه کشید
 شهریار جهان ملک مسعود
 میرود هم رکاب او نصرت
 اجل از باس او نموده حذر
 ای زمانه توان گردون قدر
 راهبائی سپرده که درو

غارهایی همه سقر مانند
 باد گشتی و ابر در شب و روز
 شاه باش ای سکندر ثانی
 نه عجب گرزبانگک مر کب تو
 کژدم چرخ را بریزد دم
 نوع روسی شود نواحی هند
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
 تو تماشا کنان بهند خرام
 شاد و خرم نبیدمشکین بوی
 نارسیده بلا و هور هنوز
 لشکر تو که بر مقدمه رفت
 راه در بر گرفته اند چو باد
 بر گشاده چو شرزه شیران جنگ
 بهمه کامها و نصرتها
 فال زد بنده و ببینی زود
 تو طرب جوی زانکه دشمن دین
 همچو ماهیست خسته گشته بشت
 در تنش گشته آتش سوزان
 ملکا نیست هیچ خصم ترا
 و هر کسی خصم گرددت شاید
 تو ز شاهان عصر بی مثلی
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد
 نکند باز رای صید ملخ

کوههایی همه سپهر مثال
 که زراندن ترا نبود ملال
 در جهان بی نظیری از اشکال
 چون بنالید زیر زخم دوال
 شیر گردون بیفکند چنگال
 چون جهانرا کند زمستان زال
 عالم این نو عروس دخترغال
 خوش و خرم دل از همه اشغال
 می ستان از بتان مشکین خال
 کندت فتح و نصرت استقبال
 سی هزاری بود همه ابطال
 روی داده سوی قفار و جبال
 بر کشیده چو زنده پیلان یال
 بر سافادت ایزد متعال
 فال این بنده مبارک فال
 بهمه حال در همه احوال
 همچو مرغی ست بسته گشته ببال
 شربتتی گر خورد ز آب زلال
 و هر کسی گفت هست هست محال
 که کنندش بدین گناه نکال
 خصم ناچار باشد از امثال
 نکنی قصد او باستیصال
 نکند شیر عزم زخم شکل

همه شاهان نیند جز عمال
 پادشاهیت را فنا و زوال
 کرد عدل تو بر تو ملک حلال
 که بگیتیش کس ندید همال
 هیچ گاهی چنو باستقلال
 کردی اورا بدست خویش نهال
 اندر اطراف مملکت هر سال
 بز می آراسته کنی در حال
 جامه های نبید مالا مال
 جان کند پیش تو نثار نه مال
 تا که سرو سہی ببالد بال
 دور دارد خدای چشم کمال
 دولتت یار و چرخ نیک سگال

شاه شاهان توئی یقین و ترا
 پادشانیست جز تو کس که مباد
 چون حرامست ملک بر ظالم
 طاهر ای شاه خاصه ایست ترا
 دیدۀ روشن زمانه ندید
 همه بارش کفایت آید از آنک
 دعوتی سازد از پی حشمت
 تو زشادی او و رامش او
 مال بخشی و خواهی از ساقی
 جان ز بهر تو دارد از خواهی
 تا که مهر مضی بتابد تاب
 چشم روشن بدولتی که ازو
 ایزدت رهنمای و چرخ معین

(هم در ثنای آن شهریار)

تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال
 بر ملک روزگار چونام تو شد بقال
 آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
 بر جیس با سعادت و خورشید بیهمال
 پران عقاب بکنند از هیبت تو بال
 زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
 از ملک بیکرانه و از عمر بی زوال
 کز روزگار بروی شوریده گشت حال
 نالم همی زانده چون مر کب از دوال

ای اختیار ایزد دادر ذوالجلال
 مسعود شهریاری کز فر عدل تو
 کرده نهال جاه ترا دست مملکت
 گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک
 غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ
 سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
 آورد چند مژده شمال امان ترا
 شاها بحال بنده مادح نگاه کن
 تا کرده چرخ مو کب دولت زمن تهی

شمت و دو سالگی زن من ببرد زور
اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم
آرام و خور بر و زو شب از من جدا شد دست
ورچه تنم بضعف شد از رنج هر زمان
شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر
از چند گونه بطلان بر من نهند و من
من خود زو امها که دروغ رقه گشته تن
شاها اگر بخوامد رای بلند تو
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی
کدیبه نبود خصلت بنده بهیچوقت
هر گز نبود و نیز نباشد که باشدم
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور
چون دیگران توانگر کردم بیک نظر
روزی خلق گیتی اندر نوال تست
تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان
دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ

☆ (تهنیت جلوس ملک ارسلان) ☆

بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال
زهی مبارک ماه وزهی مبارک سال
که دین و دولت ازو یافته ست فرو جمال
که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

بعون ایزدش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
جهان بعدل بیار است آن بزرگ ملک
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود

ز هفت چرخ فلک او بیافت هفت اقلیم
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
 همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در
 ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی
 همای نصرت زی دولت تو گشت روان
 نه ایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
 بقای دولت عالی که در جهان شرف
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد
 بهفت کشور گیتی بگستراند نور
 چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست
 خدای عزوجل چشم بد بگرداناد
 چنان در آید در قبضه تو ملک جهان
 اگر برانی شاها بقصد بصره و روم
 امیدهر که جز از تو امید داشت بملک
 همیشه بر کف تو و اجبست روزی خلق
 سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی
 مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالذ

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال
 مخالفانرا شد عمر و جان و جاه زوال
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
 همی عدوت بخائیدریگ و سنک و سفال
 شده هبا و هدر جمله حیلت محتال
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
 عقاب خذلان در دشمن توزد چنگال
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال
 چو رودد جلهر روان شد ز جود دست تو مال
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال
 بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
 بر او جشاهی ایمن زهر خسوف و زوال
 چو بدر گرد پیش تو این خجسته هلال
 چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال
 ز ملکتهای ملک مال بخش اعدا مال
 چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال
 کند بپیش سپاه تو رهبری اقبال
 دروغ بود دروغ و محال بود محال
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
 چو سرود در چمن مملکت بناز و بیبال

☆ (یکی از بزرگانراستاید) ☆

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
 مجوی ثانی او چون خدای عزوجل
 شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
 که سنگ بسته ز لطف چو آب گرد جل
 غبار هو کب تو تو تیای چشم امل
 نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
 کشید کلمکم بر نام هر که جز تو بطل
 و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل
 بدست طبع برون آیدی تمام عسل
 بمغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل
 شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
 که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
 کدام بندم که در مدح تو بکار اول
 هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
 که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
 هزار بیتی بودی یکی فصیده اقل
 که هست یکیك از آن نوع ناقص و معتل
 که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
 اگر نبودی این لفظهای مستعمل
 اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
 بداشت صورت برجای و روح کسرد بدل

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول
 کمال و صف تو جستم خرد چه گفت مرا
 اگر نبودی اوصاف تو کجا هر گز
 شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید
 فروغ طلعت تو روشنائی دل جود
 زبندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو
 چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح
 دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست
 که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
 خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
 اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
 زبس قوافی جزل و زبس معانی بکر
 همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
 رود زبهر مدیح تو هر دو جنسی را
 اگر میانه نجستی ز کارها دانش
 بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی
 ترا بتازی از بهر آن ثنا نکتم
 بمجلس تو ثنای من آنچنان باید
 عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
 بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی
 در آن همی نگرم کافرید کار جهان

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثیر
بآب دولت تورنگ داده باد وجوه
بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود

(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری)

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دو شمش شبی گذشت چگویم چگونه بود
کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
این دیده گر بلؤلؤ رادست در جهان
روز از وصال هجر در آیم بود مقام
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید
زنده خیال دوست همی دارم چنین
که بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
زر دست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشوق
چون نوحه بر آرم یا ناله کنم
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلک
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
هر گز چو من نگیرد چنگک قضا شکار
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد

وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
بر سوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
طبع از شکفت خیره و چشم از نظر کلید
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
مردم در و نخفت و نخسبند در مسیل
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
گردون بسلسله در پایم چو شیر و بیل
کاید همی بر م شب تار از دو یست میل
که در شود در آتش دل راست چون خلیل
گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
ز آن دورخ منقش وز آن دیده کحیل
داود وار کوه بود مر مرا رسیل
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هر گز چو من نیابد تیر قدر قتیل
کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

- پدرام ورام کرد مرا روزگار و بخت
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
افعال او گزیده و آثار او بلند
ای در گه تو قبله خواهند گان شده
هر گز نگشت خواهی از حال مکرمت
محکم ترست حزم تو از کوه بیستون *
- طبع تو در زمستان باغی بود خرم *
- جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد *
- بر مر کب هوای تو در راه اشتیاق *
- آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف *
- هر گز بچشم خفت در من مکن نگاه *
- گوشم بد آن بود که سلامم کنی بمهر *
- تا دید گان و تادل و جانست مر مرا *
- تا چرخ را مدار بود خاک را قرار *
- بادت بزرگی بهمه نعمتی مضاف *
- خواجهر رئیس سید ابو الفتح بی عدیل
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
کرد ایزدت بروزی خلاقان مگر کفیل
زیرا که تو بمکرمت اندر نه بخیل
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل *
- فرتو در حزیران ظلی بود ظلیل *
- روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل *
- سوی تو بر دود دیده روشن کنم رحیل *
- آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل *
- ور چند بر دو پایم بندیست بس ثقیل *
- چشمم بد آن بود که عطا ایم دهی جزیل *
- باشم ترا بجان و دل و دید گان خلیل *
- تا کلاک را صریر بود تیغ را صلیل *
- بادت سعادت بی همه دولتی کفیل *

* (تفاخر و شکوی) *

- تخم گشت ای عجب مگر سختم
او بروید همی و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
آفتابست همتم گر چند
بار گشته ست پوست بر تن من
روزگارم نشاند بر آتش
هر زمانی بدست صبر همی
که پراکنده بر زمین فکنم
من ازو دانه همی نچنم
که بغایت همیرسد سختم
عرضی گشت همچو سایه تنم
چون توانم کشید پیرهنم
صبر تا کی کنم نه برهنم
کردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان باشم
 گاه تنها ز خود شوم طیره
 همه آتشکده شدست دلم
 که ز تف دل اژدها کردار
 سر به پیش خسان فرو نارم
 منت هیچکس نخواهم از آنک
 گرز خورشیدروشنی خواهد
 ای که بدخواه روزگار منی
 تو اگر چه توانگری نه توئی

که فرامش شود ز خویشتم
 گوئی اندر میان انجمنم
 من از آن بیم دم همی نزنم
 پر ز آتش همی شود دهنم
 که من از کبر سرو بر چمنم
 بنده کردگار ذوالمنم
 دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
 شادمانی بدان که متحنم
 من اگر چند مفلسم نه منم

☆ «مدح یکی از خواجگان عصر» ☆

من که مسعود سعد سلمانم
 میزبان نیست تازه روی سخات
 به همه وقت بار شکر ترا
 نازد از مدح تو همی طبعم
 داند ایزد که از ایادی تو
 بنده گر کسی به زر بخرد
 و گر این از یقین نمی گویم
 ور بتابم ز خدمتت کردن
 کرده ام قصد حضرت عالی
 تا بهر محفلت دعا گویم
 رازها دارم از مکارم تو
 هر زمان دامنی ز گوهر طبع
 در و گوهر مرا نیاید کم

در کف جود تو گروگانم
 من بر او عزیز مهمانم
 بنواها هزار دستانم
 بالذ از مهر تو همی جانم
 مجمل آنکه گفت نتوانم
 تو چنان دان که من ترا آنم
 بیقین دان که نامسلمانم
 هاز بادا زه گریبانم
 برساند به فضل یزدانم
 تا بهر مجلس است ثنا خوانم
 همه معلوم خلق گردانم
 بر عروس مدیحت افشانم
 کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم
 در ثنا آفتاب پر نورم
 چرخ هر چند جور کرد بمن
 لیکن اکنون ز بهر ساز سفر
 اگر آن التماس من برسد
 ورتهاون رسد زخواجه عصر
 ناتوان گشته‌ام زفکرت دل
 بادی از عمر در تن آسانی

در بلاغت فراخ میدانم
 در هجا ابر تند بارانم
 در زیادت نکرد نقصانم
 سخت بی توش و بس پریشانم
 نیک در خور عطیتی دانم
 من بدین روز تیزه درمانم
 کرم طبع تست درمانم
 که من از عمر تو تن آسانم

☆ (ابر از خلوص نسبت یکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم
 هر گه که گفت خواهی مدح تو نظم خویش
 بحر م که هر چه یابد طبعم گهر کند
 یکبار من بسال درون چون گیاه خار
 نزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک
 نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا
 هر خدمتی که در روی تقصیر کرده‌ام
 بحر مشکفت نیست که گاهی تهی بوم
 بیزارم از خدا و فرستاده خدا
 بیگانه‌ام ز مردی گرمین بهیچوقت
 از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی
 خورشید روی کردم هر گه که پیش تو
 از خواندن مدیح تو ام چشم روشنست

گیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
 چون باد از نفا'ذ و چو آب از صفا کنم
 چون نگوونه که هر چه شنیدم صدا کنم
 از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
 در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
 کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
 مانده نماز فریضه قضا کنم
 تیغ عجب مدار که گاهی خطا کنم
 گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
 جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
 و رچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
 چون چرخ پشت خویش بخدمت دو تا کنم
 گوئی که در دوات همی تو تیا کنم

خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم
از خاک من بدولت تو کیمیا کنم
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

☆ (مدیح سیف الدوله، محمود) ☆

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
پناه بیضه ملکست و عمده الاسلام
همی نباشد جز در رضای او ایام
چو بست پیشش بر کش سپهر و ارغلام
چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام
جهان ز بیمش خامش پروز بار و سلام
بگاہ کوشش رخشنده تیغ او بهرام
قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
زهول و هیبت آن خنجر زمره فام
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بنزد مردم شد خوردن هر بر حرام
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
ز اردشیر و زاسکندر روز کسری و سام

چون روز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
قوام دولت عالی و عمده الدین است
همی نگردد جز بر مراد او افلاک
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن
فلك ز هولش بیفش پروز جنگ و نبرد
بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهید
اجل بلرزه چون شاه راست کرد سنان
یکی نیابد جز در سر مبارز جای
مخالقان و را روی کهر با فامست
چو مملکت را آرام داد خواهی تو
برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت
ز بهر ملکیت او آفرید هفت اقلیم
بزرگواران او را همی برند سجود
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود

که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
 که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
 ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
 ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف
 خدای چشم بد از دولت بگرداناد
 همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز
 ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

*(مدح سلطان و اظهار شکران) *

اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
 یکسو نکشد گردن و بیرون نهد کام
 بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
 جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
 با حربه بود عون ترا قبضه بهرام
 بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
 تا طالع تو سون کند پایه احکام
 وز باس تو ننماید شیر فلک اقدام
 اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
 هر طبع که اوشکر ترا نبود نظام
 چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
 چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام
 وز گردشبه جرم شود چرخ سرب فام
 چون چرخ وز زمین را بجهد راحت و آرام
 وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
 دردشت بلا سخت کند دست اجل دام
 اعلام صف آرای در آرند با اعلام

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
 از امر تو ونهی تو گردون و زمانه
 بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
 جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم
 با باده بود لهو ترا پنجه ناهید
 بینم تو در هیجا بران نبود تیغ
 احکام ترا دست دهد مایه انجم
 از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
 اعمال طرازی تو بسطانی حشمت
 هر دست که او دست ترا نیست محرر
 چون برک فروردش انگشت ز انگشت
 چون گریان بر خود وزره خنده ناچخ
 از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ
 چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت
 از قلع سر رمح کند دل را وعده
 بر سمت فضا سست نهد پای امل پی
 ابطال جهانگیر در آیند با بطل

بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج
 چون چرخ بود هیكل شب‌دیز تو جوال
 یازد بدم بردن دم رخس ترا دست
 آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان
 کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
 روز و شب انصاف و ستم روشن تیره‌ست
 در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
 از رفته اثرها کند او در دل آگه
 اکنون بسر حال خود آیم که من از تو
 چون دهر مرا کشت با فلاس و با غلال
 بی‌جهد رهانیدیم از رنج بهر وقت
 بر که شمرم جود تو ای عده رادی
 از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
 در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
 اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت
 از دست همی بفرکنم قوت همت
 تانزد هنرمند نه چون عقل بود جهل
 در پیشگه دولت بالش نه و بنشین
 با عیش مصفازی و با بخت مساعد
 خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا

بر لفظ سخنگوی زند لکننت تمام
 چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
 خارده ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
 از حل تو و عقد تو خیره شود افهام
 پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
 ز آنقالب چون نصب‌حش و زان تارک چون شام
 بر ساحت میدان خزدهم تک او هام
 وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام
 با طالع میمونم و با دولت پدرام
 کردی تو مرا زنده با احسان و بانعام
 بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
 پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام
 وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
 در دولت تو بیش گرانم نکند وام
 گر حادثه بر من زد ناگه نه بهنگام
 بر پای همی دارم امید سرانجام
 تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
 در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
 باروی چوسوسنزی و با چشم چوبادام
 بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

☆ (سلیمان اینانج بیک فرستاده است ۴) ☆

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام درین چند روزی که کردی مقام

بنزد من از بس لطافت همی
 همی داند ایزد که باید مرا
 ولیکن همی کرد نتوان گذر
 پریشان ازو کم گراید بجمع
 درین کوهپایه مرا روز و شب
 ز هر گوشه انگیزدم فتنه
 بپراندم همچو تیر از کمان
 گهم حلق با تاب داده کمند
 کرازان بزیر من این نرم و گرم
 همه مستی او ز جل و فسار
 ز گرمی چونیلیم شده روی و دست
 تن اندر عرق راست ماند بدان
 ندانم در آن گرد تاریک رنگ
 شب و روز در راندن و تاختن
 نه این تازیانرا مرا و چرا
 بگرد من این شیردل ریدکان
 بدنها همه در دو توئی زره
 بدینسان گذارم همی روزگار
 ولا زلت اسطو کلیک العرین
 تو قاصد همی جست خواهی سفر
 سوی شهر آزادگان باز کرد
 چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی
 چو آنجا رسیدی رسانی ز من

فزون گشتت هر ساعتت احترام
 که باشی ازینسان بر من مدام
 ز احکام این چرخ آئینه فام
 شکسته ازو کم پذیرد لحام
 همی یازد اندر دم انتقام
 که با جان بر آن کرد باید قیام
 بر آهنجدم همچو تیغ از نیام
 گهم دست با آب داده حسام
 که در حمله تندست و در زخم رام
 همه شادی او ز زین و لگام
 ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
 که بر حال من می بگرید مسام
 که یاران کدامند و خصمان کدام
 خور و خواب گشتست بر من حرام
 نه این بختیانرا نشاط کنام
 که از رویشان مه کند نور وام
 زنخها همه در دوتائی لثام
 و مأمول عنی منیع المرام
 علی کل خصم الدالخصام
 زمین کرد خواهی همی زیر گام
 فزونت مرا دست و بیشست کام
 چو این آرزو گشت بر تو تمام
 سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامه او مرا
 تو گفتی که او آرزومند تست
 نه بی نام تو لفظ او را مجال
 صفت‌های او گفته پیش من
 کریم‌ست کاندرا جهان هیچکس
 سپهریست گردنده برحل و عقد
 شکارش همه شکر آزادگان
 بر جود او کم ز خاک و گل است
 کفایت شود چیره و کامگار
 چو در دست او زار بگریست کلک
 همی تا به تندر زند ابر لاف
 محفلش سنی باد و دولت هنی
 بدست نکوخواه او خار گل

برو عاشق و زار کردی بنام
 سخن را ز نظم تو سازد نظام
 نه بی ذکر تو عیش او را قوام
 که فخر الزمانست و خیرالانام
 ندیدست چون او کریم از کرام
 سحابیست بارنده بر خاص و عام
 که رادیش دانه‌ست و حریش دام
 اگر زر پخته‌ست و ر سیم خام
 سخاوت شود خرم و شاد کام
 چو در دست او خوش بخندید جام
 همی تا ز سبزه کند باغ لام
 جهانش رهی باد و گردون غلام
 بچشم بد اندیش او صبح شام

☆ (شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری) ☆

روز تاشب زغم دل افکارم
 بدل شخص جان همی کاهم
 روز و شب یکزمان قرارم نیست
 ازدودیده دوجوی بکشادم
 همه همسایگان همی شنوند
 بسته این سپهر زراقم
 کاین سیه میکند بغم روزم
 نه بدان غمگنم که محبوسم
 سخت بیمار بوده‌ام غمگین

همه شب تا بروز بیدارم
 بدل اشک خون همی بارم
 راست گوئی بر آتش و خارم
 بردورخ زعفران همیکارم
 گریه سخت و ناله زارم
 خسته این جهان غدارم
 وین تبه میکند به بدکارم
 نه بدان رنج‌هام که بیمارم
 حبس بودست نیز بسیارم

نیست از حمله اجل با کم
از تقاضای قرض خواهانست
هر زمانی سبک شود دل من
عاجزم سخت و حق تعالی را
نه دم کدیه همی کو بوم
روزی نیم خورده می طلبم
گر توسعی کنی برون آیم
ور نیابی بکار من توفیق
که من از چرخ سرنگون همه سال
در چنین رنجها بحق خدای
وین سخن گرنه راست می گویم

نیست از بندپادشه عارم
همه اندوه ورنج و تیمارم
کز غم و امها گرانبارم
بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم عشوه همی دارم
که بدو وام کرده بگذارم
از غمی کاندرو گرفتارم
بخدای ار من از تو آزارم
بسته اختر نگونسارم
که بجان مرک را خریدارم
کافر موز خدای بیزارم

* (بشکوی) *

ازدود دیده سرشک خون بارم
باز ترسم که آگهی یابند
من خیال ترا کجا بینم
بر دو دیده همی باندیشه
با مبارک خیال تو هر شب
تا بریدم ز تو رفیق غم
پسر تو که زندگانی را
تا خریداریم همی نکنی
منکر نعمت ندانم شد
فخر جویم همی بخدمت تو
صدرها گرز زمین نهیست چه شد
ور ببندم نمیتوانم رفت

چون ز گفتارها ت یاد آرم
به ستم خویش را فرو دارم
چون همه شب زرنج بیدارم
هر شبی صورت تو بنگارم
غم دل زار زار بگسارم
تا جدایم ز عز تو خوارم
زندگانی همی نپندارم
کاسد کاسد دست بازارم
که شنیدست هر کس اقرارم
ور چه هست از همه جهان عارم
چو جهان پر شدست ز آثارم
میرود در زمانه اشعارم

از غم ورنج بردلم کوهیست
 خار اندام گشت پیرهنم
 روزی می دارم اندک و همه سال
 گر نگیرم قرار معذورم
 نالم و ناله ام ندارد سود
 از ضعفی چنان شدم که زتن
 آن بمن میرسد ز سختی ورنج
 چیره شد بر جوانیم پیری
 نیست هنگام آنکه گویم من
 بر بلاها چو باد بر گذرم
 تا سرشته شدم چو گل بعنا
 جان من نقطه ایست کوئی راست
 فلک از من دریغ دارد خاک
 که بهر قلعه و زندانی
 هیچکس راهنر گناهی نیست
 زان همی عاجزم درین کوشش
 دشمن خویشتن منم بیشک
 دی نرفتم برسم تا امروز
 همت من همی ز دل خیزد
 چه کنم بنده این فضولی را
 شایدار زاندهان دوتا پشتم
 محض دیوانه ام ندارم عقل

تا برین خشک تند کهسارم
 موی مالیده گشت دستارم
 در میان بلای بسیارم
 که درین تنک سله چون مارم
 ای عجب تندرست بیمارم
 در دل من ببینی اسرارم
 که بجان مرگ را خریدارم
 قار شد شیر و شیر شد قارم
 بخطرها دلیر و عیارم
 پای برغم چو کوه بفشارم
 ز آب دیده میان گلزارم
 زانکه سر گشته تر ز پیر گارم
 زو زروسیم امید کی دارم
 درد و گزبیش نیست رفتارم
 رنجه زین گنبدنکونسارم
 که نه با چون خودی به پیکارم
 از زمانه همی نیازارم
 بهمه محنتی سزاوارم
 من بهمت ز دل گرفتارم
 واجبست از زغم دل افگارم
 وز دو دیده برخ فروبارم
 کس نگویده می که هشیارم

* (تیمار خواری) *

تیر و تیغست بردل و جگرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز
جگرم پاره است و دل خسته
نه خبر میرسد مر از ایشان
باز گشتم اسیر قلعه نای
کمر کوه تا نشست منست
از بلندی حصن و تندی کوه
من چو خواهم که آسمان بینم
پست می بینم از همه گیهان *
از ضعیفی دست و تنگی جای
از غم و درد چون گل و نر کس
یا ز دیده ستاره می بارم
وردل من شد دست بحر غمان
گشت لاله ز خون دیده رخم
همه احوال من دگر گون شد
که درین تیره روز و تاری جای
بیم کرد دست دردل امنم
پیش تیری که این زنده دهم
آب صافی شد دست خون دلم
بودم آهن کنون ازو زنگم
نه سر ازادم و نه اجری خور
در نیابم خطا چو بیخردم

غم و تیمار دختر و پسر
غم و تیمار مادر و پدر
از غم و درد آن دل و جگرم
نه بدیشان همی رسد خبرم
سود کم کرد باقضا حذر
بر میان دو دست شد کمر
منقطع گشت از زمین نظرم
سرفرو و آرام و زمین نگرم
چون هما سایه افکند بصرم
نیست ممکن که پیرهن بدرم
روز و شب با سر شک و با سپرم
یا بدیده ستاره می شمرم
من چگونه ز دیده در شمرم
شد بنفشه ز زخم دست برم
راست گوئی سکندرد گرم
گوهر دیدگان همی سپرم
زهر کرد دست و نیج تن شکر
زیر تیغی که آن کشد سپرم
خون تیره شد دست آب سرم
بودم آتش کنون ازو شررم
پس نه از لشکر نه از حشرم
ره نبینم همی چو بی بصرم

نشوم نیکو و نبینم راست
 محنت آگین شدم چنانکه کنون
 ای جهان سختی تو چند کشم
 کاش من جمله عیب داشتمی
 بردلم از هر گزارنگذشت
 بستد از من زمانه هر چه بداد
 تا بگردن ازین جهان چوروم
 مال شد دین نشد نه بر سودم
 اینهمه هست و نیستم نومید
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 گر فلک جور کرد برتن من

چون سپهر و زمانه کور و کرم
 نکند هیچ شادی اثرم
 وی فلک عشوه تو چند خرم
 چون بلاست جمله از هنرم
 پس چرا من زمان زمان بترم
 راضیم با زمانه سر بسرم
 از همه خلق منتهی نبرم
 رفت هش مانند جان نه بر ظفرم
 که ثنا گوی شاه داد گرم
 که ز مدحش سرشته شد گهرم
 پادشا عادلست غم نخورم

(مدح سیف الدوله محمود)

چوروی چرخ شد از صبح چون نصحیفه سیم
 که عز ملت محمود سیف دولت را
 فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
 بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند
 یکی ستام مرصع بگوهر الوان
 بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید
 بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد
 بگاہ گشتن جولان کند بحلقه نون
 خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
 منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
 نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر

ز قصر شاه مرا مرده داد باد نسیم
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
 نهاد بر سر اقبالش از شرف بهیم
 علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
 میان و ساقش لاغر بر و سرینش جسیم
 بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلم
 بگاہ جستن بیرون جهد ز چشمه میم
 بکامکاری بر تخت و ملک باد مقیم
 بحکم زیبج بتانی که هست در تقویم
 بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
 چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سهجیم
 که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
 بقرس باشد ترس و به بیم باشد بیم
 و گریکی آید نزدش کند به تیغ دونیم
 کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم
 که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تمیم
 شده ببهر عقیقین بشیزه ماهی سیم
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
 چو خوی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
 زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
 جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 هزار شکر بهر ساعتی خدا را
 مبارزی که بهیجا ز تیغ و نیزه او
 اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
 ز تیغ همچو شهابش همان رسد بعدو
 خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند
 شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه
 کنون بدولت تو ملک را فزاید فر
 بباغهاش نروید مگر که غنچه زر
 همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان
 ز نجم سعادت بادا زمان زمان الهام
 زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

☆ (ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید) ☆

گفت خواهم ز داستان قلم
 تا شود هر کب روان قلم
 نیست یکداستان چو آن قلم
 تن پیرو سر جوان قلم
 نیست مغز اندر استخوان قلم
 پس چرا تیره شد جهان قلم
 زیر آتش بود دخان قلم
 آسمان نیستی مکان قلم
 هر که شد بسته هوان قلم

من بدین آخته زبان قلم
 یاربایدش کرد انگشتان
 داستان در جهان فراوانست
 اصل عقلست و مایه قوت
 جایگاه خرد چراست اگر
 گر جهان روشن از قلم گشتست
 همه زیر دخان بود آتش
 گر شرف نیستیش بر کیتی
 عز باقی هم از قلم یابد

آن چو سرمه سیه لبان قلم
 بسته زاد از زمین میان قلم
 عاجز از مدح او بیان قلم
 بسته گوید سخن زبان قلم
 تا همه خون خورد سنان قلم
 زور گیرد تن نوان قلم
 خازن گوهرانش جان قلم
 کس نداند مگر کمان قلم
 باد یزدان نگاهبان قلم
 تا کف تست قهرمان قلم
 درج در کفت آسمان قلم
 همه با دست تو قران قلم
 گر سخن را دهی عنان قلم
 گنج آسوده نهان قلم
 تن رنجور نا توان قلم
 همه درست کاروان قلم
 آفریده نشد بنان قلم
 مر مرا در رایگان قلم
 تن زرد چو خیزران قلم
 زار ناله کنان بسان قلم
 نوک پویان در فشان قلم
 هم بر آرد مرا امان قلم
 گرچه هستم همی زیان قلم

سرمه دیدگان عقل شناس
 خدمت دست راد صاحب را
 خواجه منصور بن سعید که گشت
 آنکه درد دست وی ز حشمت وی
 مشک خون بوده در دوات کند
 گرچه باو هم کار زار کند
 ای دل تو خزینه اسرار
 بیقین در جهان یقین دلت
 چون نگهبان سر تو قلم است
 قهرمان هنر قلم باشد
 قلم تو شهاب دیوانست
 بحقیقت قران سعد بن است
 آسمان برین سزد میدان
 خاطر عالی تو غارت کرد
 زین شکایت بگیرد و نالد
 ز آنکه در بحر کف تو ابرست
 راست گوئی که جز بکف تو بر
 همچو درد در دیده هست فراخ
 هست جنس من اندرین زندان
 منم امروز خسته و گریان
 درج در ضمیر من بگشاد
 گر ز بیم قلم فرو شده ام
 هم قلم سود خواهدم دادن

کس چون گنج شایگان قلم
 بمیان من و میان قلم
 تا که مرگ در ضمان قلم
 تازبان هست ترجمان قلم
 تا بگرید همی زبان قلم
 پیش تو چون سر دوان قلم

توشناسی مرا که نگشاید
 جز ثنای تو نیست واسطه
 همت من ز بهر مدحت تست
 تا قلم هست ترجمان ضمیر
 تا بخندد همی دهان دوات
 باد پیوسته پای دشمن تو

(* نکوهش گمان و ستایش منصور بن سہید *)

جرمی که کنم باین و آن بندم
 بر گردش چرخ و بر زمان بندم
 گر آب در اصل خاکدان بندم
 بر قامت سرو بوستان بندم
 اندر دم رفته کاروان بندم
 در قوت خاطر جوان بندم
 وهم از پی سود درزیان بندم
 تا روز همی بر آسمان بندم
 در نعره و بانگ پاسبان بندم
 هر تیر یقین که در گمان بندم
 بر چهره زرد پر نیان بندم
 باران بهار در خزان بندم
 اندر تن زار ناتوان بندم
 چون سیل سرشک ناردان بندم *
 بر چرم دزفش کاویان بندم *
 امید درین تن از چسان بندم

تا کی دل خسته در گمان بندم
 بدها که زمن همی رسد بر من
 ممکن نشود که بوستان گردد
 افتاده خسم چرا هوس چندین
 وین لاشه خر ضعیف بدره را
 این سستی بخت پیر هر ساعت
 چند از پی وصل در فراق اقم
 وین دیده پر ستاره را هر شب
 وزه جز دو گوش تا سپیده دم
 هرگز نبرد هوای مقصودم
 کز هر نظری طویله لؤلؤ
 چون ابر زدیده بردو رخ بارم
 خونی که ز سرخ لاله بگشایم
 بر چهره چین گرفته از دیده
 گوئی که همی گزیده گوهرها
 از کالبد تن استخوان ماندم

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم
 در طعن چو نیزه ام که پیوسته
 کار از سخن است ناروان تا کسی
 در خور بودم اگر دهان بندی
 يك تیر نما ند چون کمان گشتم
 نه دل سبکم شود در اندیشه
 شاید که دل از همه بپردازم
 منصور که حرز مدح او دایم
 ای آنکه ستایش ترا خامه
 بر درج من آشکار بگشاید
 در وصف تو شکل بهرمان سازم
 در سبق دوندگان فکرت را
 از ساز مرصع مدیحت را
 هر گاه که بکر معنی یابم
 پیوسته شراع صیت جاهت را
 تا در گرانبهای دریا را
 گردون همه مبهمات بگشاید
 بس خاطر و دل که ممتحن کرده
 صد آتش بادخان بر انگیزم
 در گرد و حوش من به پیش آن
 گر من ز مناقب تو تعویذی
 من گوهرم و چو جزع پیوسته

چون کلك کمر بر استخوان بندم
 زاندم گره چو خیزران بندم
 چون نیزه میان برایگان بندم
 دل در سخنان ناروان بندم
 مانند قرابه در دهان بندم
 تا کی زه چنگ بر کمان بندم
 هر گاه که در غم گران بندم
 در مدح یگانه جهان بندم
 بر گردن عقل و طبع و جان بندم
 بر باد جهنده بزبان بندم
 بندی که ز فکرت نهان بندم
 وز نعمت تو نقش بهرمان بندم
 بر نظم عنان چو در عنان بندم
 بر مرکب تیز تک روان بندم
 زود از مدحت برو نشان بندم
 بر کشتی بحر بیکران بندم
 در گوهر قیمتی کان بندم
 چون همت خویش در بیان بندم
 چون خاطر و دل در امتحان بندم
 چون آتش کلك در دهان بندم
 سدی ز سلامت و امان بندم
 بر بازوی شرزه ژیان بندم
 در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری
ناچار امید کج رود چون من
آن به که برآستی همه نهمت
کزدست هوای تو زبان بندم
در گنبد کجرو کیان بندم
در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعده خواجه بو طاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست
بهمه وقت شکر او گویم
هر ثنائی که گفتم او را من
هست معلوم او که در خدمت
خواستم شغلگی که شغلی هست
گفتم آن شغل را بقوت این
چون بگفتندش اهتر از نمود
با همه کس بگفتم این قصه
کردم از همت و مروت او
خواستم تا قباله بنویسم
چون بمنشور نامه آمد کار
گفتم آخر که بیش صبر نماید
تیز در ریش و کفل در گه شد
سرد شد گرم گشته امیدم
چه کنم قصه زرد شد رویم
خجل و تیره ام زدشمن و دوست
چون زمن مهتر آمد اجنبیی
خواجه طاهر تو طبع من دانی

زانچه گفتم همه پشیمانم
خویشتن را غلام او دانم
بهمه جای مدح او خوانم
سجست او بصدر دیوانم
من ز کس هیچ مزد نستانم
هست از آنسان که من میدانم
ز سر امروز تازه گردانم
نیکوئی گفت پس فراوانم
که من از نایبان دیوانم
شکرهائی چنانکه من دانم
نایبی را بشغل بنشانم
رفت چیزی که گفت نتوانم
دردل این غصه را بپیچانم
خندها رفت بر بروقانم
کند شد تیز گشته دندانم
چه دهم شرح رنج شد جانم
نیک رنجور و سخت حیرانم
خیره اکنون زنج چه جنبانم
که نه جنس فلان و بهمانم

تو چنان دان که من بس ارزانم
 چون گل نوشکفته خندانم
 رنج بردار تر ز سندانم
 بسته حملهای کیوانم
 که به تن آشنای حرمانم
 بدم حرص تن نرنجانم
 دل نهاده به فضل یزدانم

گر کریمی مرا بجان بخرد
 گر چه هستم چو لاله سوخته دل
 کار کن تر بسی ز خایسکم
 خسته زخمهای گردونم
 بر من آن گفت بس اثر نکند
 در غم چیز دل نیاویزم
 تن سپرده بحکم دارم

☆ (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
 روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
 ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم
 باغ طبع اهل فضل گشت چون باغ ارم
 هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
 ز آنکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم
 جود تو بر فرق فرق بر نهاد ایدون قدم
 خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
 حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
 گشته از داد و دین اندر همه عالم علم
 خوار شد پیش دل و دست همه زر و درم
 کشت چون سیم رخ پنهان از جهان جور رستم
 دفتر می شد عز و ملت جاغت اندروی رقم
 باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
 نسبت از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
 ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
 ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
 گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است
 چاکر کلمک تو گشته بنده رایت شده
 جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو
 جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین
 آب مهر دوستان خورده زان خوش گشت عود
 ناصحان پیوسته از فر تو شاه و بیغمند
 چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین
 تا دلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر
 تا ترا داد اداد انصاف و داد اندر جهان
 نامه شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب
 خسرو خسرو شو کن در مملکت همچون جممت
 نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
 همچو تو مخدوم ناید فضل را هر گز پدید
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر
 از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی
 از تو در هندوستان تا یافتیم من نام جود
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی
 تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن
 بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی هم
 گوهر عقل و خرد نیکوتر است از دریم
 این فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم
 رفتنش چوق مار بر پشت زمین گشت از شکم
 زان چون بسان اندر آمد ز آن شود گیتی خرم
 زین قبل گشتمند افاضل مر تر ایکسو خدم
 وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
 از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
 زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
 من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پر زخم
 تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
 دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

☆ (ستایشگری) ☆

جز بمدح تو بر نیارد دم
 همتت بر فلک نهاد قدم
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم
 پشت پیش تو چرخ کرده بخم
 بی بیانت سخن بود مبهم

نیست گشت از هوای خود عالم
 حشمتت در جهان فکند آواز
 محمدمت راستوده رای تو جفت
 دهر پیش تو دست کرده بکش
 بی بنانت سخا بود مهمل

نه بچود تو در عطا حاتم
 از نهیبت همی کند پنهان
 بتو خورشید مهتری تابان
 برد اندیشه کفایت تو
 آسمانی بتو کشیده امید
 لفظت ار در بود شگفت مدار
 قلم از مدح تو همی نازد
 ای زجودت امل شده فریبی
 ساخت اندر پناه طبع تو جای
 مفخرت را و نامداری را
 آمد این نوبهار حور لباس
 لاله جویبار پنداری
 خنده باغ بین و گریه ابر
 ای عجم را بجا تو نازش
 صدر دولت بتو مزین باد
 همه احوال چاه تو بنظام
 نه بیاس تو در و غار ستم
 ناخنان را به پنجه در ضیغم
 از تو بنیاد سروری محکم
 راه جور از وجود سوی عدم
 آفتابی ز تو رمیده ظلم
 چون بود طبع بی کران تویم
 ورچه نازد خرد همی بقلم
 وی ز عدلت نزار گشتم ستم
 مردی و رادی وفا و کرم
 بجز از همت تو نیست حکم
 راست گفتی که حور شد عالم
 نیست جز روی آن خجسته صنم
 که چه زیبا و نیکویند بهم
 باد فرخنده بر تو جشن عجم
 جاهت افزون و عمر دشمن کم
 همه ایام عیش تو خرم

* (مدیح علاء الدوله مسعود) *

شاهان پیش را که نکردند جز ستم
 هست او بلی خلیفه یزدان داد گر
 گویند خسروان زمانه بهر زمان
 ملک عجم بدین عرب کرده منتظم
 زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل
 شاه زمانه کرد بتیغ و پنخشت کم
 پس کی رضاهد که رود بر جهان ستم
 کامد علاء دولت و دین یاد کار جم
 مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
 زو کرد ظلم زایل و نعلش و ما ظلم *

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
 ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ
 توراد گنج بخشی ورادان ترا عبید
 بر نامه جالات و بر جامه شرف
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
 حشمت برد بدر که فرخنده تو راه
 هم چون حسیض باشد بار تبت تو اوج
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
 از عفو و خشم تود و نمونه ست روز و شب
 خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
 کرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
 در مجلس نعم ز تو گردد تو انگر انس
 ای شاه و حش و انس زامن تو باشد انس
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی
 زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
 این زر و این درم که عزیزست زین نهاد
 یابند زایران تو روز عطای تو
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
 یابد ز گرد روی هوارنگ آبنوس
 گر هم چو بحر موج زندرزمگه بخون
 گر هیچ شیرماندست اندر همه جهان
 از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم
 گر چه کمان خود نکشیدی دست روستم
 تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
 نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم
 بحر یست از سخاوت و کنج یست از حکم
 دولت خورد بجان گرامی تو قسم
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم
 هر جا که همت تو گذارد بر او قدم
 تا دست جود بر تو شد جود را حکم
 وز مهر و کین تود و نمودست شهید و سم
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
 چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندم
 تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
 با اسب ساز بیمار و یا بدره جامه ضم
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
 مر باره ترا نرسد تا بیاردم
 از تیر تو گریخته در گوشه اجم
 هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود
 در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
 گشت از نهال عدل تو کیتی چنانکه پیش
 شادی دولت تو چنان کرد خلق را
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد
 خورد آب زندگانی جان تو در ازل
 بز میست اینک هست سر اسر مسعود چرخ
 از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار
 هم چون شمن همی بپرستد بباغ باد
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر
 هرگز بحر مت حرم ای شاه مرا
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد
 ار جو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم
 در بند گیت ازین پس چونک چو ندوات
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
 اندر بهار عشرت با خرمی بنواز

تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم
 رای تو در وجود همی آرد از عدم
 بر بوستان خزان نکند روی رادژم
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
 زده دست جاودانی بر عمر تورقم
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم
 در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
 هر شاخ را که ابر طر ازید چون صنم
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
 نامد بدل که کردم ازینگونه محترم
 گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
 در مدح تو بجزو بتقصیر متهم
 ورد در دل برین تن من خیره شد چه غم
 با جان و مال و جاهم چون گریه در غم
 بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
 برهاندم رعایت رای تو ازالم
 زان پس که داد چرخ جوابش بلاولم
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع با یکدگر چو زیروبم از لحن زیروبم

☆ (هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود) ☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم
 دل نزارست ز عشق تو بیخشای برو
 بر من اربخت گشاده کند از عدل دری
 خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل
 عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا
 صعب در دیست جدائی تو بهر هفته مرا
 بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا
 گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
 من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
 تیز بازاری هر جای بازار تو تیز
 ای مراروی تو چون جان و دل و دیده عزیز
 بر من ایزلف تو و روی تو هم چون شب و روز
 جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
 چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز
 ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
 این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
 این دل خسته بی آزار ز تورنج تو کشید
 کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
 ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار
 آخر آن لاله رخسار تو پرمرده شود
 ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس

جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم
 تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
 آن در از هجر به سمار مکن گونکنم
 آن گلا کنون بجفا خار مکن گونکنم
 کردی اینبارود گربار مکن گونکنم
 بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
 چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
 پس از آن بر گنه اصرار مکن گونکنم
 از هوای من بیزار مکن گو نکنم
 با دل زار بازار مکن گو نکنم
 بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
 روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
 پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم
 رخم از رنگ چو دینار مکن گونکنم
 کار من بر من دشوار مکن گونکنم
 به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
 غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
 ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
 دلم آگنده تر از نار مکن گونکنم
 تکیه بر لاله رخسار مکن گونکنم
 علم صبر نگو نسا مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هر گز پس ازین
 گر نخواهی که گل تازه تو خار شود
 غم آن نر گس مخمور مخور گو نخورم
 هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
 ورت ظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
 بنده عشق همیخواهی خود را پنهان
 بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
 علم و حلمش را کرنسبت خواهی که کنی
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل
 ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه
 ای سخندان تو اگر مدحت شه کوئی امید
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
 قیمت هر چه بر آرد بزبان شاه جهان
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک رادر شعر
 ورهمی نکته از خلق خوشش یاد کنی
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رک خون
 مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
 گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
 ورتو خواهی که کنی شه رادر مدح صفت

یاد بدعهد جفاکار مکن گونکنم
 یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
 هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
 با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
 پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
 خویش را رسوا ز نهار مکن گونکنم
 با کس این بندگی اظهار مکن گونکنم
 جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
 یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
 جز بدریا و بیکه سار مکن گو نکنم
 گله چرخ ستمگار مکن گو نکنم
 جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
 جز بداننده اسرار مکن گو نکنم
 جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
 کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
 جز باراسته گلزار مکن گو نکنم
 صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گونکنم
 دست را در دهن مار مکن گونکنم
 لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
 بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم

تونرد عشق بازی وبامن دغا کنی
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا
 گل عارضی ولاله رخی ای نگار من
 خارو گیاچو دایه لاله ست واصل گل
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو
 این هر چه بر تنست همه دل کند همی
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
 جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت
 هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو
 بر ناله و گریستن زار زار خویش
 وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
 گوید همی حساهش نصرت روان شود
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 باش همی چگوید من وقت کار زار
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
 اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
 در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم
 از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 کی راست باشد این که گله از هوا کنم
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 ایندل که آفتست پس تو رها کنم
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
 يك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
 تا وقت صبح روی بماه سما کنم
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 بر تر شود که مدح چنین پادشا کنم
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
 نیزه بدست شاه جهان ازدها کنم
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم
 کز خاک و گل بدولت او کیمیا کنم

گوید همی طبیعت در دهر خلق را
 هر روز بامدادان از عفو و خشم او
 گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
 گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه
 چونانکه شب نبیند هرگز ولی او
 گوید همی جلالت کعبه دست قصر شاه
 بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
 بیستی که گفته بودم تضمین کنم همی *
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست
 آراسته است دولت و ملت باین و آن
 چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه
 دانش بمن مفوض کردست کار نظم
 چون کرد کدخدائی آنرا برسم من
 گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت
 من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
 دولت حقوق من بتمامی ادا کند
 انعام شاه را که مرا داد خانمان
 گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
 در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا
 وانکه چو گوئیم که توانی سزای شاه
 گوید ملک مرا که عنایت بیاب تو
 چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
 مر خلق را در صورت خوف و رجا کنم
 در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
 زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
 زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
 هر حاجتم که باشد در روی روا کنم
 زان تخت گاه مرده کنم که صفا کنم
 چون هست گفته من بگذار تا کنم *
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
 من جمله آفرین علا و سنا کنم
 پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
 یاقوت را به ارز کم از کهر با کنم
 زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم
 یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم
 ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
 نه کار کرد خویش همی برهبا کنم
 هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
 بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
 در شب همی به نثر دعا در خلا کنم
 دلهای خلاق بسته آنخوش نوا کنم
 پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم
 چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
 من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاهها زمانه گوید من مقتدی شدم
گویده‌می قضا که من اندر جهان ملک

در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

☆ (مدح ملک ارسلان بن مسعود) ☆

زبان دولت عالی به بنده داد پیام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
بگو که دولت گویده‌می که بنده تست
ز بهر ملک ترا من که دولت‌م شب و روز
ز هیچ لشکر با کی مبر که لشکر تو
همیشه کینه تو من کشم زدشمن تو
پر آب داده حسام بدست نصرت تو
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد
بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
ندانند آنکه بدان و بدین نگاه کند
فلک تمام کند خسروا بهر وقتی
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد
سپهر گردان دامی نهاد خصم تو را
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم
زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک

که ای ترادوزبان پارسی و تازی رام
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و زعام
که تا ابد نکنم جز بدر گه تو مقام
کنم بمصلحت تو و بجد و جهد قیام
ستارگان سپهرند و گردش ایام
رواست گرنکشی تیغ کینه کش ز نیام
ترا چه حاجت باشد با آبداده حسام
که با منست بهر بیشه کنون ضرغام
چو ژرف کردنگه در سپهر آینه فام
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام
زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
بلی و روز بداندیش تو رسید بشام
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
که آفتاب کدامست و همت تو کدام
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
که سخت زود شود هم چو مرغ بسته بدام
چو بست پیش تو تر کش سپهر وار غلام
سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
 نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
 هلال باشد با آفتاب جفت شده
 بجام زرین دی خواه از آنکه زرین شد
 جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
 بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
 اشارت نیست ز دولت بعمر و ملک ابد
 بگام گاری بر پیشگاه ملک نشین

نشاط باید کردن درین چنین هنگام
 از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
 چو روز بزم گرفتگی بدست زرین جام
 ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
 ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
 بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
 بشارت نیست جهان را ازین خجسته پیام
 به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆ (شکایت از زندان و ستایش سلطان) ☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
 کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
 بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
 ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
 فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
 نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
 همی ستانی ملک و همی گزاری کام
 کشیده سایه انصاف تو بیحر و به بر
 فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
 بسال و مه زنداز بخشش تو گردون لاف
 همی نماید شاها چو صد هزار نگار
 زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
 ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
 ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو

ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
 شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
 بر اوج کیوان شب دیز تو گذارده گام
 قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام
 بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
 که از علو لقب تست و ز سعادت نام
 باسمانی اقبال و ایزدی الهام
 رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
 هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
 بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
 بچشم شکر زدست تو صورت انعام
 ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
 زمهر بزم تو چون گل همی بنخندد جام
 همی نیابد گردون کرد گرد آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف
 ز رتبت تو کم آید بپایها افلاک
 عدو زدور چو ملو احواح حلم طبع تو دید
 چو شیر کون فلک از گرد قیر کون شبه شد
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
 بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید
 ز گرد و خون سبک این هر دور اجل بیند
 بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
 زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
 زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح
 بماند خواهی شاهان تو تا جهان ماند
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
 خدا یگانا هر ساعت ز هفت افلاک
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
 نشست گاهم سمجی که بر سر کوهیست
 بدین زهادست امر رز حال و قصه من
 ز تیغ تیز ترم خاطر یست در مدحت
 صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
 امید و بیم من از روزگار زایل شد
 تمام مردهی گشتم چو بر گرفتم من

جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام
 گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
 عقیق رنگ شود خنجر ز مرد فام
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
 که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
 هواز گرمی همه چون سری شده سر سام
 ولیک باز تر نجیده پوست بر تن خام
 ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
 که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
 نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
 ز سنگ خار ادیوار دارد و در و بسام
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام
 گرم چه هست یکی حبس تنکتر ز نیام
 زمانه دارم اندر بالای جان انجام
 که شد بدر روغم ورنج طبع تو سن رام
 که یافتیم ز بدو نیک روزگار اعلام
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم
به بختیاری از روی خرمی بر خور
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

همیشه انجم تاهست مایه احکام
بگام گاری در صحن مملکت بخرام
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

☆ (مدح عمادالدوله ابوسعید بابو) ☆

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ
بهای روی تو از زلف تو فزون کشتست
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن
ز صنم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
تر اصفتمه و گل نکرد یارم از آنک
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست
چو پر شود بدماغم ز تف عشق بخار
ستام شب را جبری کنم بطرف سرشک
همی بحیرت و حسرت ز نمدمی که ز نم
و گردلم ز دم سرد گرم گشت رواست
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
عماد دولت بوسعید مایه همه سعد
مضای عزمش بر روی باد بست جناح
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر
توئی که رادی و انصاف تو بکنند و بیست
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو

کراست دست بر آن مشک گون غالیه شم
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای دیبا آری فزون شود ز علم
که آن بحلقه و خالست معرب و معجم
بجزم کردند او را چرا بود مدغم
مهرت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
یکی فزون نشود تا یکی نگرده کم
زا بر چشم فرود آیدم چو باران نم
جو زیر زین کشد او پشت باره ادهم
از آنکه باز پسین دم گمان برم که ز نم
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم
که زود دولت خواجه مرا کند خرم
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
بنای ملک بحد حسام و نوک قلم
بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم
 بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
 زحل نتیجه نوحه است و مادر ماتم
 فسرده گشتش در تن زهول کین تو دم
 اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم *
 دو نیمه گردد زونا چکیده خون چو بقم
 درست خیزد از و گاه ضرب نقش درم
 همه مناقب تو راست آید و محکم
 همی بمدح تو گردد زبانی اندر فم
 همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
 امید را بسر همت تو باد قسم
 کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
 بمال و نعمت تو سیر کرده آزشکم

بود زبانی وهستت صدف زمانه بلی
 به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلوم
 چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع
 چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک
 نساختندی در تن چهار دشمن ضد
 به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
 چنانکه مهر درم باژ گونه دارد نقش
 شگفت نیست ازین طبع سست کز که مر است
 همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
 همیشه تا زعدو در عقود هست نشان
 نشاط را بدل و دولت تو باد امید
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
 بشکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان

☆ (ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری) ☆

جز توبه ره دگر نمی دانم
 در کام زبان همی چه بیچانم
 بر خیره سخن همی چه گردانم
 در جنبش کند سیر کیوانم
 که بسته تهمت خراسانم
 تا مرگ مگر که وقف زندانم
 در محنت و در بلای الوانم
 بگرفت قضای بد گریبانم
 چندین چه زنی که من نه سندانم

از کرده خویشتن پشیمانم
 کارم همه بخت بد بیچانم
 این چرخ بکام من نمیگردد
 در دانش تیز هوش بر جیسم
 که خسته آفت لها و ورم
 تا زاده ام ای شگفت محبوسم
 یکچند کشید و داشت بخت بد
 چون پیرهن عمل بپوشیدم
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت

درخون چه کشی تنم نه زو بیمنم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم
 رو رو که بایستاد شب دیزم
 سبحان الله مرانگوید کس
 در حمله من گدا کیم آخر
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
 نه در صد عیون اعمالم
 من اهل مزاح وضحکه ورنجم
 از کوزه این و آن بود آبم
 پیوسته اسیر نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلم
 در سینه کشیده عقل گفتارم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم
 مرلؤلؤ عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یکرویم
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم
 با عالم بر قمار می بازم
 وانگه بکشم همه دغای او
 بسیار بگویم و بر آسایم
 کس در من هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون هم

در تف چه بری دلم نه پیکانم
 پویه چه دهی که تنک میدانم
 بس بس که فرو گسست خفتانم
 تا من چه سزای بند سلطانم
 نه رستم زالم و نه دستانم
 نه قتلخ تر تنم نه یمشانم
 نه از عدد وجوه اعیانم
 مرد سفر و عصا و انبانم
 در سفره آن و این بودنانم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شدت آسانم
 بردیده نهاده فضل دیوانم
 طوطی سختم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک و رانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستیمی ز طبع بفشانم
 در انده و در سرور یکسانم
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم
 داوسه سه و سه شش همی خوانم
 بنگر چه حریف آب دندانم
 زان پس که زبان بسی بر نجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گر که یوسفم والله
 گر هرگز ذره کثری باشد
 بر بیهوده باز مبتلا گشتم
 بکشفست سپهر باز بنیادم
 در بند ز شخص روح میگاهم
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 با خنجر زخم یافته گویم
 اندر زندان چو خویشتن بینم
 در زاویه فرخج و تاریکم
 گوریست سیاه رنگ دهلیم
 گه انده جان بیاس بکسارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 باطل نکند زمانه ام زیرا
 والله که چو عاجزان فرومانم
 حری که من از عنایت رایش
 رادی که من از تواتر برش
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم
 بیجرم نگر که چون در افتادم
 بر دل غم و انده پراکنده
 زی در که تو همی رود بختم
 مظلومم و خیزد از تو انصافم

بر خیره همی نهند بهتاتم
 در من نه زیشت سعد سلمانم
 آوردن قضا بسمج ویرانم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 از دیده زاشک مغز میرانم
 صرعی نیم و بصر عیان مانم
 چون تافته ریگ زیر بارانم
 وز سایه خویشتن هراسانم
 با کوزی خم گرفته چو گانم
 تنها گوئی که در بیابانم
 با پیرهن سطر و خلقانم
 خو کیست کریه روی دزبانم
 گه آتش دل باشک بنشانم
 امید بلطف و صنع یزدانم
 من بنده روزگار پیمانم
 هر گه که بنظم وصف اورانم
 با حاصل و دستگاه امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر خوان سخاوت تو مهمانم
 دانی که کنون چگونه حیرانم
 جمع است ز خاطر پریشانم
 در سایه تو همی خزد جانم
 بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت
از محنت باز خر مرا یکسره
چون بخریدی مرا گران مشمر
از قصه خویش اندکی گفتم
پیوسته چو ابرو شمع میگیریم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
گر بیش بشغل خویش بر کردم

من داد ز چرخ سفله بستانم
گر چند بدست غم گرو گانم
دانی که بهر بهائی ارزانم
گر چه سخنیست بس فراوانم
دینیت چو حرز و مدح میخوانم
از بهر خدای اگر مسلمانم
هم پیشه هدهد سلیمانم

(داستان سیه روزی)

اوصات جهان سخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
کز تن بقضا بسته سپهرم
از خواری و یحک چرا زمینم
بر جایم و هر جایگه رسیده
از واقعه جور هفت گردون
دایم ز دم سرد و آتش دل
بفسرد همه خون دل ز اندوه
نشگفت که چون فاخته بنالم
از بسکه ز چشم آب و خون بیارم
پیراهنم از خون آب دیده
چون بافته پرنیانم ایراک
درو گهر طبع و خاطر من
هر گونه چرا داستان طرازم
بختم چون خواهد خریدن از غم

از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
وز دل ببلا خسته جهانم
ارمن به بلندی بر آسمانم
گوئی ز دل بخردان گمانم
پنداری در حرب هفتخوانم
چون کوره تفته بود دهانم
بگداخت همه مغز استخوانم
زیرا که درین تنگ آشیانم
پیوسته من این بیت را بخوانم
چون توز کمانست و من کمانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
کمتر نشود ز آنکه بحر و کانم
کامروز بهر گونه داستانم
این چرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی
 امروز هواری براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جستم
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان برادر ورا نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفتی که همانی که دیده بودم
 آنم بثبات و وفا که دیدی
 پیچان و توان نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخصم
 خفتن همه بر خاک و ازضعیفی
 هست این همه محنت که شرح دادم
 هر چند که پڑمردم از محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 با مفخر آزادگان بخوانم
 در معرکه روزگار دونم
 مانده خرد پردل از رکابم
 برقم که کشیده یکی حاتم
 وانگه که مرا زخم کرد باید
 پیدا است هنرهای من بگیتی
 کیرم که من از روزگار ماندم
 والله که ز جور فلک نترسم

چون در دل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 به عهد نبودى چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهر بانم
 يك بهره نبوده همی همانم
 در چهره وقامت اگر جز آنم
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم
 در ضعف چو بیشخص گشته جانم
 بر خاک نگیرد همی نشانم
 با این همه پیوسته ناتوانم
 در عهد یکی تازه بوستانم
 بس خرم و نیکو و شادمانم
 با رتبت آزادگان بیانم
 با هر چه همی آورد توانم
 رنجه هنر سرکش از عنانم
 دودم که ز دوده یکی سنانم
 شمشیر کشیده زدو زبانم
 گر چند من از دیده هانمانم
 امروز درین حبس امتحانم
 کز عدل شههشاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد از من
 ور هیچ بخواهد خدای روزی
 اندر دم دولت زمین بدرم
 بر سیم بخامه گهر بیارم
 فردا بحقیقت بهار کردم
 وین بار بلوهور چون در آیم
 اندوه تو هم پیش چشم دارم
 ارجو که چو دیدار تو ببینم
 ترسم که تلافی بودوزان پس
 تو مشک بکافور بر فشانی
 دائم سخن من عزیز داری
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

بر نامه بماندست تو زبانم
 از بخت چه انصافها ستانم
 گرم رنگ نگیرد دم روانم
 در سنگ بیولاد خون برانم
 امروز بگونه اگر خزانم
 گر بگذرم از راه قلمبانم
 گرم من چه در اندوه بیگوانم
 بر روی توزین گوهران فشانم
 گر رنج و عنا کم شود توانم
 من عاج بشمشاد در نشانم
 داری سخن من عزیز دانم
 تا نظمی و نثری بتو رسانم

(هم در آن موضوع و توسل بخواجه بو نصر)

شخصی بهزار غم گرفتارم
 بی زلت و بیگناه محبوسم
 در دام جفا شکسته مرغی ام
 خورده قسم اختران پیاداشم
 هر سال بالای چرخ مرسومم
 بی تربیت طبیب رنجورم
 محبوسم و طالعست منحوسم
 برده نظر ستاره تاراجم
 امروز به غم فروترم از دی
 طومار ندامتست طبع من

در هر نفسی بجان رسدگارم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بردانه نیوفتاده منقارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر روز عنای دهر ادرارم
 بی تقویت علاج بیمارم
 غمخوارم و اخترست خونخوارم
 کرده ستم زمانه آزارم
 و امسال بنقد کمتر از پارم
 حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که من که
 بندیست گران بدست و پایم در
 محبوس چرا شدم نمیدانم
 نر هیچ عمل نواله خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثنا گر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت پر وطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چون من
 صدر و ززای عصر ابونصر آن
 آنخواجه که واسطه ست مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 گرنه بثنای او گشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 چانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آبی تو که با هزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه سخت و ناله زارم
 ناگه چه قضا نمود دیدارم
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نر هیچ قبالیه باقی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 گفتم من و طالع نگو نسارم
 ای وای امیدهای بسیارم
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرارم
 کافزوده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ در بارم
 در هستی ایزدست انکارم
 بسته است میان ببند ز نارم
 از رحمت خویش دور مگذارم
 کامروز شد آسمان با زارم
 ز نهار قبول کن بز نهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون
 ارچو که بسی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 بر خور زدوام عمر کز عالم

مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 بر خصم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو کم نگردد آثارم

*(مدح خواجه ابوطاهر) *

خواخه بو طاهر ای سپهر کرم
 می بنازد روان آدم از آنک
 ای ز فضل تو نامدار عرب
 در جهان کش بسروری دامن
 شد زمستان و نوبهار آمد
 در هوا نیز باز نزدیکست
 گشته از سبزه دشت پر دیبا
 بر چمن بارور کند هر شب
 بی گمان روز بنده نوشده است
 چه نشانی بیباغ عزت خار
 عیش ناخوش همی کنی بسخط
 روز کاری چنین تر و تازه
 می خور و میده و بیبال و بناز
 اندرین روز کار پر گوهر
 چون گهر سخت روی بفروزی
 چون تو کس را که بخت یاری کرد
 من بعقل اندرو همی نگرم
 تاز چرخ و فلک سجود آرند

کرمت در جهان چو علم علم
 چون توئی خواست از بنی آدم
 وی ز جود تو سر فراز عجم
 بر فلک نه بافتخار قدم
 تازه شد باز چهره عالم
 که کمان را بزه کند رستم
 شده از لاله کوه پر میرم
 شاخ را عون باد وقوت نم
 دلچه داری ز روزگار دژم
 چه نعمانی بجای شادی غم
 سود بیخود چرا کشی بستم
 نوبهاری چنین خوش و خرم
 کامجو عیش ران بناز و بچم
 اگر امروز مانده یز کم
 با جهانی هنر کما اعلم
 نعمت و کام در نیابد کم
 که جهان زود گرددت زخدم
 پیش تو چون شمن به پیش صنم

*

دشمنانرا بعنف کامی کف
 جانستانی چو موسی عمران
 پس ازین نیز هیچ خم ندهد
 در سر کلک تو کند خسرو
 نزنند چرخ جز بحکم توپی
 شغلہائی بر رسم و قاعده‌ها
 بر گشائی بطبع هر مشکل
 همه ارکان سروریرا باز
 بر همه خلق باز بگشاید
 فضل ورزی چو صاحب عباد
 بخل را در زنی بچشم انگشت
 خدمت ما در جان دهی بسلف
 بر نکارد بجای مهر شرف
 که ز مدحت کند زمانه حدیث
 قصه بخت خود نخوانم نیز
 هر جراحت که روز کارم کرد
 کانچه گویم همی خبر دهدت
 زین سخنها بگوش حرص شنو
 وانچه دیگر کسان ترا گویند
 تا بباغ ارم زنند مثال
 بسته بر همت تو مهر نشان
 با بقای تو کامرانی جفت

دوستانرا بلطف و شادی دم
 جان دهی همچو عیسی مریم
 پشت جاه ترا سپهر بنخم
 روزی لشکر و سپاه و حشم
 نزنند ابر جز با امر تو دم
 بنهی بس بر رسم و بس محکم
 بر فروزی برای هر مبهم
 نقش دیبا کنی و مهر درم
 در انعام تو کلید نعم
 مال بخشی چو صاصب مکرم
 آزارا پر کنی بچود شکم
 صلۀ سایلان دهی بسلم
 نام تو بر نگینۀ خاتم
 که بجانت خورد سپهر قسم
 غصۀ حال خود نگویم هم
 سعی اقبال تو کند مرهم
 از نهاد وجود کون و عدم
 از چو من مادح و چو من محرم
 ما هتابست و قصۀ مریم
 باد بخت بفر باغ ارم
 زده بر دولت تو بخت رقم
 با مراد تو شادمانی ضم

*(در حسب حال خویش و مدح) *

*(سيف الدوله محمود) *

کار آنچنانکه آید بگزارم
 دل را ز کار گیتی بر گیرم
 چون نیستم مقیم درین گیتی
 لیکن ز قوت چاره نمیبینم
 آنرا که جانور بود از قوتی
 بر جای خویش ارچه می کردم
 در ظلمت زمانه همی کردم
 در کار هر چه بیش همی کوشم *
 در کشتنم بگردن اندر شد
 از عمر خویش سیر شدم هر چند
 بینم همی شماتت بدخواهان
 سرم همی بدانند به گویم
 کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
 پیوسته از نیاز چرا نالم
 گر دیده ام نبیدی بان
 ای سیدی نکوست نکوکاری
 آزار کس نجویم از هر چیز
 روزیکه راحتی نرسد از من
 گر هیچ آدمیرا بدخواهم
 در طبع من بدی نبود ایراک
 محمود سیف دولت و دین شاهی
 سیفی که سیف عدل همی گوید

عمر آنچنانکه باید بگسارم
 تن را بحکم ایزد بسپارم
 خود را عذاب خیره چرا دارم
 گر خواسته نباشد بسیارم
 چاره نباشد ایدون پندارم
 گوئی که ای برادر پر گارم
 گوئی مگر ستاره سیارم
 افزون همی نکرده مقدارم *
 پیوسته همچو دایره تیمارم
 زان آرزو که دارم نهارم
 ورنه ز نیستی نبیدی عارم
 من سر خود چگونه نگهدارم
 کاندر دلم ببیند اسرارم
 چندین کزین دود دیده گهر بارم
 ورنه چنین زمانه نشدیارم
 منت خدایرا که نکوکارم
 وز دوستان خویش نیازارم
 مر خلق را ز عمر نپندارم
 از مردی و مروت بیزارم
 مداح شهریار جهان دارم
 کاوصاف او بیابی ز اشعارم
 بزود سیف دولت زنگارم

* (ستایش پادشاه) *

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم
بچنین کنند بمدح تو خطبه بر منبر
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا
روان آدم شادان شد از توشاه از آنک
بچون توشاه بآئین شد دست کار جهان
سرای ملک محکم بتو شده عالی
برنده تیغ تو آسان کننده دشوار
برد سنان تو از روی پادشاهی چین
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان
میان هند ببندی روان ز خون جیحون
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
چو تیز ناوک تو با کمان بپیوندد
چو آفتاب حسامت در آید از درهند
کنونکه تیغ تو مانند ابرخون بارد
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت
شوند از آمدورفتن مبارزان مانده
بخنجر ایملک اکنون تو خسته دل کفر

بجاه کسری و ملک قباد و دولت جسم
که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بمصر و بصره بنامت ز نند زرو و دزم
بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو خسرو روشن شد دست چشم چشم
بنای دولت عالی بتو شده محکم
رونده کملک تو پیدا کننده مبهم
دهد حسام تو مر پشت کافر را خم
نهاد پای تو اندر رکاب ملک قدم
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
کنونکه کرده تیغ میان هند حکم
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم *
چو کار زار تو کرده بر اشهب و ادهم
تن و روان مخالف جدا شوند از هم
ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
که کرده توجه بسپار خسته را مرهم

به تیغ باطل کردی سخاوت حاتم
 برو کشد ز فنا دست روزگار رقم
 اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم
 توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
 ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
 همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

* (تفاخر بدانش و گوهر خویش) *

چرا دهم بخش و خاک ار نه بستانم
 بهای صد گهر از دست راست بستانم
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
 که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
 هم آخشی بجم و هم مر کزم هم ارکانم
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
 بمدح او سخن چرب و خوش چرارانم
 چنان بگیریم گوئی که ابر نیسانم
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
 چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
 ز مدح گفتهن این مهتران پشیمانم
 از آنکه در سخن از نادران گیهانم
 و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

بخود باطل کردی سخاوت حاتم
 هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود
 جهان فلک را بر تارکش فرود آرد
 همیشه تا بجهان اندرون غم و شاد است
 تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

هر آن جواهر کز روزگار بستانم
 بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال
 چو تیر هر جا ناخوانده گره می نروم
 بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم
 سخن نتیجه جانست جان چرا کاهم
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
 بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
 بخوان زقرآن بر از یحب و ما یظلم
 کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز
 بگناه خدمت بردستها چو بوسه دهم
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
 من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
 خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم
 خدای داند کز شعر نام جویم و بس
 بگفتم این وز من سر بسر سماع کنند

☆ (هم در آن مقوله) ☆

چون مشرفست همت بر رازم
چون در بزیر پاره الماسم
بسته دو پای و دوخته دود دیده
باهر چه آدمیست همی گوئی
من گوهرم ز آتش دل ترسم
نه نه که گرفتار بودم بوته
روی سفر نبینم و از دانش
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم
از راستی چو تیر بود بیتم
زان شعر کایچ خامه نپردازد
بادم بنظم و نثر و نه نامم
مقصود می نیابم و می جویم
بر عمر و بر جوانی میگیریم
با چرخ در قمارم و میمانم

نفسم غمی نگرده از آزم
چون زر پخته در دهن گازم
تا کی بوم صبور که نه بازم
در هر غمی کش افتد انبازم
نا گاهی آشکاره شود رازم
و آتش بود اثر بنگدازم
که در حجاز و گاه در اهوازم
چون رعد در جهان بود آوازم
دشمن کشم از آن چو بیندازم
کانرا بیک نشست نپردازم
مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصد همی نبینم و میتازم
کانچم ستد فلک ندهد بازم
وین دست چون نگر که همی بازم

☆ (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

از قد تو سرو بوستان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم
نه نه رویت بی بوستان ماند
در باغ نکورخ توروزو شب
چون عشق تو هست کاهش جانم
از بهر گلت کلاب میریزم
تا قامت هم چو تیر تو دیدم

وز خد تو ماه آسمان سازم
وز زلف تو قارضمیران سازم
وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
دیدار تو راحت روان سازم
دیدار ترا غذای جان سازم
وز دیده همی کلابدان سازم
من این تن زار چون کمان سازم

از هندیورخ ظریف تر داری
 میل تو همه بزعفران بینم
 تو ساخته دو نار بر سوسن
 گرانده عشق کاروان گردد
 فرتوت بعشقت ای صنم گشتم
 کی باشد دل ز تو بپردازم
 خورشید زمانه نصر بن رستم
 طبعم گهر مدیح او سازد
 مدحش سپه است و من همی دروی
 گردوش چو صاحب جهان کردست
 از ابر سخاش باغ دل دایم
 باد سبکست طبع او دایم
 از هفتم چرخ اگر گذریابم
 من جو زار ابه بند گیش آرم
 وانگاه بسوی زهره بشتابم
 ای آنکه ز نعمت وز فرتو
 بس روز بود ز دولت و فرت
 در دل زهوات روشنی دارم
 ایرا که ز تست بر تنم جامه
 هستند کسان که من مر ایشانرا *
 روبه بودم بلا و هور اکنون *
 جود تو ز نعمتم کند قارون *
 در هندی مکان خود از آن سازم
 از رخ زبرات زعفران سازم
 من باز دو دیده ناردان سازم
 من در دل جای کاروان سازم
 خود را چه سبب همی جوان سازم
 بامدح عمید شه قران سازم
 کز وی در هندی خانمان سازم
 نشگفت اگر ز طبع کان سازم
 از خاطر خویش پهلوان سازم
 زان از وی صاحب جهان سازم
 مانده روضه جنان سازم
 من در حلمش کهی گران سازم
 از همت او برومکان سازم
 از زر کمریش بر میان سازم
 از مدحش در دهان زبان سازم
 من در تن مغز استخوان سازم
 بر چرخ ز جاه سایبان سازم
 بر سر ز سخات طیلسان سازم
 در جامه هم از تو سوزیان سازم
 از دولت تو بخان و مان سازم *
 خود را شیر زبیر زبان سازم *
 ز آنکه نغمات بی گمان سازم *

جاوید بقای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
 کردست مرا مدیح تو پیدا چون یاد مدیح تو نهان سازم
 هر جا که سم ستور تو آید من قبله خویش خاک آن سازم
 هر در که در ورود نکو خواهی من تکیه خود همی بر آن سازم
 در خانه به بند گیت بنشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

✽ (هم در ستایش او) ✽

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
 تا بر عقب ماه محرم صفر آید
 ای بار خدائی که ترایار نباشد
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی
 من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن
 خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام
 ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار
 تا لاجرم افلاک همی گوید و ایام
 همواره ترا دولت و اقبال قرین باد
 تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
 پایند گیت داد بعز اندر ایزد
 تو شاد همی باش بدین فرو بدین شان
 همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

✽ (مکاتبه بادوستان و مدح سیف الدوله محمود) ✽

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم
 چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد
 چگونه انکار آریم هستی او را
 وز آنچه هست نگر دیم و دل نگرانیم
 چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
 که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه ایم
 اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک
 زرنج بر ماخانه بسان زندان شد
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
 شدست بر ماگردان سپهر پنداری
 هزارستان گشتیم در روایت شعر
 نیاز نیست بما خلق را همی بجهان
 اگر ز خاک نگشته ست خوب صورت ما
 اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان
 بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
 چنانکه نابخ خورشید و ابرو باران ما
 خیال آن بت خورشید روی نادیده
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
 بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
 ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را
 بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد
 چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد
 چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک
 نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
 چو مردم بخرد آبروی راهمه سال
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
 بدست آنده ازین روی را گروگانیم
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
 از آن چومرکز بر جاهمی فرومانیم
 از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم
 چنانکه گوئی ماهه چنان از ارکانیم
 شگفت نیست از آن در میان دیوانیم
 چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
 بیحر دانش مانند ابر نیسانیم
 گهی بشور ستانیم که به بستانیم
 چومه باخر اندر محاق و نقصانیم
 ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
 نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
 که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
 غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
 از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
 ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
 زباده هر کس چون برگ بیدلرزانیم
 که بندگان خداوند شاه گیهانیم
 بکره بنده آنیم و چاکر آنیم *
 که او چو احمد مکی و ما چو حسنینیم

زبسکه برمازورحمت است پنداری
 ز روزگار نداریم هیچگونه گله
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین
 که از قصیده ما حاصل آمد این معنی
 عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما
 بر زمانه زما این گنه بسنده بود
 ثنا نگوئیم الا خدا یگانی را
 نه از دروگر از کفشگر خبر داریم
 سخن بر تو فرستم از آنکه تودانی
 بشعر داد بدادیم داد ما تو بده

که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
 که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
 زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
 که نیک شعرو قوی خاطر و سخندانیم
 که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم
 نه بر ققاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
 که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
 که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
 ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
 بنمود خسروان جهان را نموده
 مسعود پادشاهی کز فر ملک او
 شاهی که رخس او را دولت بود دلیل
 اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
 تا جود او براه امل گشته بدرقه
 درماندگان کم درمی راسخای او
 ترسیدگان بی نظری را امید او
 شاهان زمین ز قوت اقبال ملک تو

ملک جهان گرفتن و دادن نکوتوان
 بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان
 تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
 آرایش بهار ستد صورت خزان
 شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
 واندر دم یقینش بی بگسلد گمان
 نگسست کاروان مکارم ز کاروان
 اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
 بر درج اعتماد نویسد همی امان
 ممکن بود که دست بر آرد باسمان

واجب بود که جانور آید بیوستان
 عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
 تیغت همی هوا را قارون کند ز جان
 معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
 عدل تو ملک را پدری نیک مهربان
 بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
 زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان
 گردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان
 بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
 بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
 کرده دوشیر شرزه بیک حمله بیروان
 ریزان از آن دوروزن از خون دوناودان
 آهار داده سنگ سید را ز مغز آن
 وانرا نداده یاری چنگال جانستان
 وان کندیشک مانده از آن خنجر یمان
 بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
 گم شد حدیث رستم دستان ز داستان
 چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
 بر عطف طعن و ضرب تو پیمان چو خیزران
 باز ایستد بجای بیک تار پرنیان
 عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
 امنست در حوالی ملک تو کار بند
 دستت همی زمین را مفلس کند بزر
 موجود شد ز کوشش تو در شاهوار
 ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت
 از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای
 گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
 بیند جلالت تو و گوید ثنای تو
 از زخم کام باره تو در صمیم دی
 تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر
 برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار
 بگشادشان دو روزن جانگاہ برده ویال
 آغار کرده خاک زمین را ز خون این
 این را نیوره کاری دندان عمر خوار
 این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی
 حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت
 تا فتح جنگوان تودر داستان فرود
 اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
 ره پیش بر گرفتی و ناگاه پیش تو
 بر باره زمانه گذار و زمین نورد
 در لعب کس و فر تو گردان چو گرد باد
 خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
 حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
 نادیده راههای ترا روزها اثر
 گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست
 آنکوه را که خاصه تر اجنگک جای بود
 پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
 بسته کمر زهیبت وزیم تیغ تو *
 چون بنگریستند بدستی نبود پیش
 يك خرده یادم آمد و این نیک خرده ایست
 نم رود ساخت کر کس و آگه نبود از آنک
 شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
 گشتی چو شرژه شیر سپاهی بیک نفس
 نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
 در هر تنی پراکنند آن پرنیان پیرند
 شد غور غار ژرف يك آهنک رود خون
 سعی قوی نمود بیک بیلک ضعیف
 خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
 این چاشنیست شربت تیغ تو همد را

رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
 نا داده گرزهای ترا بادها نشان
 گه چرخ هم رکاب تو گه وهم همعنان
 در پیش سجده کرد همی گنبد کیان
 بر کوفتی ثغوری هایل چوهفت خوان
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان
 با دیوهم سجیت و با غول همزبان
 آنجا غریو کوس شنیدند نا گهان
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران *
 از راه کهکشانش تا راه کهکشانش
 شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان
 وز گرد تیره یافت هواه شک طیلسان
 شستی ز کفر و شرک جهانی بیک زمان
 بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
 خاک کی کزو نروید جز دار پرنیان
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
 زخم سبک گزارد همی خنجر گران
 خونش بنهر روان شد و گردش بقیروان
 دود سیه بر آمد زان تیره دودمان
 خشنود گشت بار خدای از خدایگان
 باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
 اکنون یکی به پیشگه عدل بر نشین
 بستان چو ناردان و چو کلنار باده
 شهزاده میزبان و تومهمان روزگار
 تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
 از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
 از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب

☆ ستایش سلطان ابراهیم ☆

ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
 یک هفته حرم جنگ ز خاطر فرو نشان
 زان کشر رخ و لبست چو گلنار و ناردان
 بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
 تا واجبست گردش نوروز و مهرگان
 وز دهر امر و نهی مکین است بر مکان
 وز دهر هر نشاط که داری همی بران

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 خدایگانی توفیق و ذکر او منشور
 زدست فتنه بر آید برزم او چنگال
 یکی حصاری گیرد چو بر گشاده و چنگ
 بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد
 نگاه کن که چه بر خویشتن بیچدا زوی
 شدش فرامش آنحال کامد از جا جرم
 براه مرکب او بود پیر لاشه خری
 همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
 لباس خویش پشم و بساط نرمش خاک
 بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
 چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر
 زرزم جویان دادش چهل هزار سوار

بپادشاه زمین و بشهریار زمان
 که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
 جهان ستانی نامه ست و نام او عنوان
 بکام مرگ بر آید ز تیغ او دندان
 یکی سپاهی خاید چو باز کرده دهان
 که کار نامه بی مغز را یکی بر خوان
 چگونگی روی بدو داده محنت و حرمان
 نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
 ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
 همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
 سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان
 بقدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان
 بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
 چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم
 بطول بود ز مهیاره تا باساسرو
 چومارپیچان بودی زحد تیغش رای
 چو از قبایل نسبت همی بشیمان کرد
 بدانسپاه و بدانخواستہ فریفته شد
 به نیم ساعت کفران زهرچه نعمت داشت
 پپایها بر بندی شدش دوال رکاب
 طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
 بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
 کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت
 نه پند بودش از حال قتلخ بیرن *
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور *
 ز راجه پیران و زرایکان چه لشکر داشت *
 چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
 شدش فرامش از بویه لباح و دمن
 همی بقوت کردن فراخت همچون شیر
 ربوهر کب خسرو چو کرده حسن بتاخت
 سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن
 شکوه شاه بنخم کرد چون کمان پشتش
 ز نور وساده نه محکم ترست فرهنده
 خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
 چو رایت ملک آنجایگاه سایه فکند

هزار رای فزون بود در نواحی آن
 بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
 چو بر گک لرزان بودی ز نوک تیرش خان
 شدند بر فلک از مفخرش بنی شیبان
 بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان
 تہی نشاندش آری چنین کند کفران
 بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان
 هر آنستاره که با آفتاب کرد قران
 که نه بدولت سلطان برو شدی زندان
 نه عبرت افتاد او را ز بیخرد بمیان *
 چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان *
 بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان *
 همه نشاطوی اندوه گشت و سود زیان
 فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
 همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
 به غل دودست و همی خواست زینهار امان
 گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان
 کزین دو جای حصین تر نبود در گیہان
 سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
 نه در زمیش بوئی رسیده از ایمان
 ز نای مو کب عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد
 خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ
 هزار بتکده هر یک هزار ساله فزون
 دیگر فتوح ملک یار چون توانم کرد
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
 ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرم
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه
 در آب جست چو ماهی از آن گه دانست او
 ز بهر جنگ ملک مر کبان چو بین ساخت
 نشسته در شکم هر یکی دو یست سوار
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش
 چو صعب حصنی و افراخته حصاری داشت
 چو کوه شهلان آسوده بود از جنبش
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
 ز بسکه خون راند آنجا سیاه خسرو گشت
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملک
 خدای داند تا از خزانه های ملوک

تفی نماند که آنرا نخست جان و روان
 بخسروان گذشته نداده بود نشان
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران
 که عاجزست زا و صاف او بشان و بیان
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان
 بتاب آتش سوزان و زور باد و زان
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
 که تیغ خسرو مر گست و رست از وقتوان
 نهنگ و اردر افکندشان بآب روان
 بزیر ایشان آن مر کبان بر آب سنان
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
 فروخت آتشی از خون و جان شرارود خان
 ملک مظفر گشته چو موسی عمران
 بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
 چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
 که بود کنگر بارهش گذشته از سرطان
 چو چرخ گردان بیباک بود از حد ثان
 نه بر بلندی بالای او زده باران
 چو حلقه بست سپه گره آن حصار کلان
 جبال غور همه پر شقایق نعمان
 بیالهنگ کشان پیش خسرو ایران
 از آن حصار چه برداشت شهر یار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین
 نه بیرضای تو اختر همیکنند تاثیر
 کدام کار که رایج نبودت از گردون
 کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ
 همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام
 چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
 بیزم بنده نواز و برزم خسرو بند
 خدای عزوجل مستجاب کرده اناد

زهی بنصرت وفتح تودهر کرده ضمان
 نه بی هوای تو گردون همیکنند دوران
 کدام کام که حاصل نکشتت ازیزدان
 که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
 همیشه تارسد اندرجهان بهار و خزان
 چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
 بچود گیتی بخش و به تیغ ملكستان
 بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

☆ (چستان و مدح آن سلطان) ☆

گوهری جان نمای و پاک چو جان
 زده بر پشت او یکی خایسک
 روشنش کرده هر دوروی آتش
 درد و حدش دوروی او صیقل
 نه ببینند روی او بیقیمین
 زخم او چون قوی ندید ضعیف
 چرخ رنگست و هم چو چرخ بدو
 بر زنا هید و مشتری و درو
 تیز و روشن چو شعله آتش
 ظلمت حرب رازدوده شهاب
 روی تاریکها بدو روشن
 تابش او بقصد راندن خون
 بر کند جان و نیستش چنگال
 بوده گردون عدل را خورشید

گوهری پر ز گوهر الوان
 سوده بر روی او بسی سوهان
 تنکش کرده هر دو رواقسان
 زده الماس و یافته مرجان
 نه بدانند حد او بگمان
 دست او چون سبک نیافت گران
 باز بسته همه صلاح جهان
 فعل بهرام و گونه کیوان
 سبز و تازه چو شاخی از ریحان
 دهن رزم را کشیده زبان
 کار دشوارها ازو آسان
 لرزه او ز حرص بردن جان
 بخورد عمر و نیستش دندان
 گشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند
 دوست راروز رزم و دشمن را
 آلت یمن و گوهر نصرت
 یار اولعبتی است زرد و نزار
 بیقرار است با هزار قرار
 قد او همچو تاب یافته تیر
 رویش از خاک دید گونه پیر
 رنگ دادست شسته رویش را
 باز کرده دهن سخن گوید
 او کند مشکل را حل
 نه برو دور چرخ پوشیده
 رفتن راه راست جسته بسر
 کار دولت همی بپیرایند
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه از مهر زیبیش افسر
 خسروی زوچو آسمان برین
 دشت ازمو کبیست مرکب او
 لنگرش چون فرو کشیدر کاب
 از همه سقطها شدست ایمن
 ای بتو زنده ملت اسلام
 نه چو فر تو مهر در حمل است
 سر کشان رارسول تو شمشیر
 روح بر جان تو ثنا گستر

سود عمر عدوازوست زیان
 اصل فتحست و مایه خذلان
 آفت خود و فتنه خفتان
 پیکری بیروان و زردونوان
 ناتوانیست با هزار توان
 سراو همچو آب داده سنان
 تنش از آب یافت زور جوان
 نور خورشید و قطره باران
 که بود گنگ باز کرده دهان
 زو شود مبهم زمانه بیان
 نه درو راز روزگار نهان
 خدمت شاه راست بسته میان
 هر دو در دست خسرو ایران
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 وانکه از چرخ شایدش ایوان
 مملکت زوچور و ضه رضوان
 که از وعاجزست بادبزان
 باد پایش چو بر کشید عنان
 که بتگه در نیابدش حدثان
 وی بتو تازه سنت ایمان
 نه چو جود تو ابر در نیسان
 خسروانرا خطاب تو دهقان
 عقل بر همت تو مدحت خوان

با فنا ناچنخ تو هم حمله
 خسته تیغ تو نرفت و نجست
 آتش هیبت ترا باشد
 طبع تیغ تو سرد و خشک آمد
 زخم بر خنجر تو پتک زد دست
 تیر تر از عقاب یا بدپر
 از سخای تو تیز گشت و روا
 نه عجب کز سخاوت تو کتون
 تکیه بر گنج کن که جود ترا
 ای زمین را بحق شده خسرو
 خسروان راز شاه باقی باد
 شصت سال تمام خدمت کرد
 که با اطراف بودی از عمال
 دختری خرد دارم و پسری
 دختر از اشک دیده نابینا
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند
 همه خواهان ملک و دولت تو
 ای رهاننده خلق را ز بلا
 که دلم تنگ و طبع مظلم کرد
 روز عیشم ز محنت و شدت
 جرم من گر چه سخت دشوارست
 با امید آمده به حضرت شاه
 مادح شاهم از که جویم عز

با فلک باره تو هم جولان
 جسته رزم تو نیافت امان
 اختر و آسمان شرار و دخان
 زان شدش خون گرم بر دامان
 بدو نیمه چرا کند سندان
 کر کسانرا چرا کند هممان
 شغل ضراب و پیشه وزان
 از زر و سیم بفکند حملان
 زر یکساعته ندارد کان
 وی جهانرا قبول کرده ضمان
 تا بقای بقا بود بجهان
 پدر بنده سعد بن سلمان
 که بدر گاه بودی از اعیان
 باد و خواهر بیوم هندستان
 پسر از روزگار سرگردان
 بسته در راحت تو جان و روان
 در سعادت ز ایزد سبحان
 زین بلا بنده را تو باز رهان
 تنگی بند و ظلمت زندان
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
 در ره رحمت تو صد چندان
 راه زد بر امید من حرمان
 بنده شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار
تا بود بر سپهر هفت اختر
ملك عالیت باد در بیعت
شده بافتح رایت تو قرین
سرطانی بتن پراز علت

تا کند زرد رنگ بری خزان
تا بود در جهان چهارار کان
چرخ گردانت باد در فرمان
کرده باعدلدولت تو قران
سرطانی بدل پراز احزان

☆ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ☆

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس
شیر است که تیغست و راناخن و چنگال
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
توسیفی و از تست نکه داشته دولت
در بزم ترا معجزه عیسی مریم
گفت تو ولی را بکه جود حیات است
شاهها تو سلیمانی و در دولت و ملک
فرمان تو بر خلق روانست همیشه
او چوب روان داشت ترا کوه روانست
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی
هر گز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا

فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
آن داده یزدان ودل و دیده شاهان
گردی که چو او شیر نباشد که میدان
ابریست که ز رست و را قطره باران
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان
در رزم ترا معجزه موسی عمران
تیغ تو عدورا بگه کوشش ثعبان
هر مر کب شب دیز تو چون تخت سلیمان
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
خلق تو ستوده ست بهر جای چو ایمان
جز رای تو او را نکند دارو و درمان
گر چند خرابست شود یکسره عمران
آباد بر آنجای که از روضه رضوان
محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
 فانی شود از فهرت تو و کین توزین روی
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین
 زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله
 آن چارده گرسان نشود آری هر گز
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم
 هر بیت که چون تیر باندام ز من رفت
 سحرست خداوندا در مدح تو شعرم
 با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری
 دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم
 افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
 ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا
 ای شاه همه شاهان زینده شاهی
 تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو
 یک ذره تهی نیست ز مهر تو تن او
 آن کن که بود در همه سال سوی تو
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

وانگاه مر کب شد ازو این چارارگان
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان
 از آب همه ساله شود فانی و ویران
 از باد همی خاک شود عاجز و پثرمان
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان
 این چار طبایع نشود هیچ د گرسان
 گر سحر شود بر شعرا کرده تاوان
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان
 زیرا که همی عالم ازو کرده حیران
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان
 مدح تو نگوید بسزا در همه گیهان
 کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
 ورم مدح نگویندت نقصان نشود زان
 نرمدح زیادت شود و نرزم نقصان
 ناورده و نیارد بجهان همتا دوران
 زیبید که نیندیشی از گنبد گردان
 شادند تو زینی که همی باشی شادان
 شادست و توئی معجره او را برهان
 جانست و را مهر تو شایسته دوچندان
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
 خرم شود از ابر بلی دائم بستان
 و افزون شود از تابش او گوهر درکان

بادی تو چو خورشید وز تو نیز خزا این
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو

رائنده کان گشته پراز گوهر الوان
میمون و همایون باد این خلعت سلطان

☆ (مدیح سیف الدوله محمود) ☆

قدحی نوش کرد شاه زمین
تا که نفس چو آب باشد پاک
نزیی علتی و رنجی خورد
گیرد آئین خسروان زیرا که
بوستانرا بگفت باد که کرد
بوستان از برای شاه براه
بست بر گلستان ز گل حجله
شاخها از برای خدمت را
لاله‌ها از برای شربت را
چون ملک نوش کرد شربت را
تهنت کرد شاه را قدسی
خسروا رای تو رسانیدست
تا بروید بیوستان سوسن
تا بود زلف نیکوان بر رخ
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر
فتح و اقبال مرترا پس و پیش
بر تو فرخنده باد و فرخ باد
دولت پیشکار باد و ره‌ی

شاه محمود سیف دولت و دین
شدمتین شخص او چو کوه متین
بود بر صحت تنش بیقین
خسروانرا چنین شدست آئین
قدحی نوش پادشاه زمین
باز گسترده سنبل و نسرین
وز شکوفه درخت را آذین
گوژ کردند پشت را همگین
حقه‌هایی شدند یاقوتین
یافت در طبع پاک او تسکین
کرد روح الامین برو آمین
رایت خسروی بعلمین
تا بتابد ز آسمان پروین
حلقه در حلقه گشته چین در چین
هر سه بادند باتو گشته قرین
نصرت و سعد بر یسار ویمین
ای شهنشاه شربت نوشین
ایزدت رهنمای و بخت معین

☆ (مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲) ☆

ثقة الملك را خدای جهان
دو اتمش بهره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از رایش
 روزگار از ز طبع او بودی
 در مدار فلک نیفتادی
 نا شکفته بهار دولت او
 روی و چشم عدوی او شده است
 جامه و نامه بزرگیرا
 بی دل او شهامت و فطنت
 ماه بی نور و تیغ بی آبست
 ای ضمیر تو فضل را معیار
 از گمان تو عاجزست یقین
 عدل را از تو تیز شد بازار
 از توجه و بزرگی و حشمت
 از تو قلب الاسد که شادی دید
 چشم نر کس بدشمنت نگر نیست
 تا گران گشت پله جودت
 نه شکفت ارسخاوت تو کند
 گر زر و سیم را نکردهی چرخ
 هر زر و سیم کافرید خدای
 در کف تو چو خوش بختند جام
 زانکه چندان عطادهی که همی
 تا بیزم تو منقطع نشود
 نیست بیکار سکه ضراب
 بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان باز پیر بوده جهان
 نشدی چیره بر بهار خزان
 روز و شب را تفاوت و نقصان
 کرد چون باغ عرصه گیهان
 از دل و روی لاله نعمان
 جاه و نامش علم شد و عنوان
 بی کف او سماحت و احسان
 شاخ بی بار و ابر بی باران
 وی ذکای تو عقل را میزان
 از یقین تو قاصرست گمان
 ظلم را از تو کند شد دندان
 یافته نظم و رونق و سامان
 ماند از آنروز باز از خفقان
 گشت ماخوذ علت یرقان
 قیمت زر و سیم شد ارزان
 این و آنرا عیار بی حملان
 در دل خاک و طبع سنگی نهان
 تو بروزی بداد بی آسان
 زار بر خویشتن بگریدگان
 مایه زر نباشدش چندان
 صله رود ساز و مدحت خوان
 هست پر بار کفه وزان
 تا سخاوت ترا بود دربان

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر
صلت تو گشاده دارد در
جودت آن میزبان که در گیتی
رایت آن قهرمان که ازوی دید
بخشش از مدحت تو یافته^۱ شد
خلق و خلق تو در همه معنی
نوبهاری و باغ تو مسند
قصر جاه ترا گشاده دری
آب عز ترا کشیده رهی
لفظ و دست ترا برزم و بیزم
صفت لفظ عیسی مریم
کاین بدم کرد مرده رازنده
نکته گویم از جلالت تو
قدر کیوان بلند شد زیرا که
سعد اکبر بدان بود برجیس
هست بهرام با عدوت بجننگ
همه از رای تو ستاند نور
سزد اروقت لهو تو ناهید
تیر جادو که نگار سخن
رهبر عزم تست ماه که هست
گربسندان و خاره یازد^۲ چرخ
زیر نام تو موم کرده و گل
خردت را هنر نکرد قیاس

بی ثنای تو نیست هیچ مکان
نعمت تو نهاده دارد خوان
کرد املهای خلق را مهمان
حاسد و ناصح تو قهر و امان
کنج بر بخشش تو یافت زیان^۱
راست چون دین و پاک چون ایمان
آفتابی و چرخ تو ایوان
دولت از صحن روضه رضوان
نعمت از قعر چشمه حیوان
که بهر نوع کرده اند ضمان
معجز دست موسی عمران
وان بکف کرد چوب راثعبان
استماعی کنش بعقل و بجان
پایه رتبت تو شد کیوان
که برد دولت ترا فرمان
در کفش زان بود کشیده سنان
مهر تابان ز گنبد گردان
هچمو خنیا گران زندهستان
شود از نوک کلك تو حیران
برده از اختران سبق پرهان
نام تو برنهد برین و بر آن
تارک خاره و دل سفندان
هنرت را خرد ندید کران

از مدیج تو عاجز آمد فهم
 چو بگردند قسمها نرسید
 چون بدادند بخشها نامد
 تن بد خواهت ارشود فولاد
 ور کند قصد آن که بگریزد
 از پی کارزار دشمن تو
 هست و باشد کمان و تیرش را
 چون بخیزد ز جای هیبت تو
 وهم تو چون نهد بکاری روی
 حزم تو در مقام کوه کاب
 نه عجب گر شود گذر گه تو
 پس از آن نیز پرستاره بود
 آن سپهرست رای سامی تو
 گوئی ابرست خنجرت که بطبع
 در ثنای تو تیز باشد و سخت
 وز هراس تو پست گردد و کند
 همت تو بهیچ حال ندید
 خاطر تو بهیچوقت نخواند
 با گشاد مثل تو نبود
 بی سؤال و جواب تو نشود
 دیر زی ای بهار هر بقعت
 که بهر و بهماه تو شده اند
 ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان
 قسمت دشمن تو جز خذلان
 بخش بدخواه تو مگر حرمان
 بر تنش ترس تو شود سوهان
 گردهش پوست گرد تن زندان
 بر گرفته ست چرخ تیرو کمان
 از بلا قبضه وز اجل پیکان
 بتک اندر نیابدش حدشان
 نتواندش داد چرخ نشان
 عزم تو در مسیر باد عنان
 از کمال و شرف سپهر کیان
 راه تو همچو راه کاهکشان
 که کند گرد مملکت جولان
 هم درو صاعقه ست وهم طوفان
 گه تک نوک کلک و عقد بنان
 یشک پیل دمان و شیر ژیان
 فسخ در عزم و نقص در پیمان
 سورة سهو و آیه نسیان
 معتمد هیچ جوشن و خفتان
 معتبر هیچ حجت و برهان
 شاد باش ای سوار هر میدان
 روزگار و سپهر پایندان
 اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا
 که کشد سوی لووهور همی
 در دل من بایزد ارماندست
 چکنم من بلووهور آخر
 کی کشد دل به بقعتی که شود
 روی تابم ز عز مجلس تو
 بود اندر جهان چو من گوریش
 دارم ایمان بدولت شاهیت
 هر کس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بجاه بلند
 از فراوان مکارم تو رسید
 بر گشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر
 کافرم کافرم گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 خرد نامیست اینکه شرح دهند
 زیور فاخر عروس ثنات
 شاید ار بر مدیح شکر تو من

باهمه کس جدل زدن نتوان
 دل مسعود سعد بن سلمان
 ذره از هوای هندستان
 نزد آن قوم بی سر و سامان
 تالی دوزخی بتابستان
 خویشتن را در افکنم بهوان
 باشد اندر جهان چو من نادان
 مال از انواع و نعمت از الوان
 من ز جاه تو نام دارم و نان
 تو رهانیدیم ز بند گران
 کسوت من باطلس و برکان
 در اقبال مجلس سلطان
 بر کشیده سر از همه اقران
 از پس فضل و رحمت یزدان
 مر مرا دولت تو داد توان
 لفظ سبحان و معنی حسان
 اینکه گویم همه مجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانند بر هنر همگان
 همه اندر هوای من یکسان
 که فلان زنده شد بسعی فلان
 کردم از درو گوهر و مرجان
 جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجای تو شاهی آسوده
 کر زنیسان جهان شود خرم
 از پی باغ فرشها آورد
 طبع گیتی نگار باز افکند
 لاله از حرص باز کرده دهن
 شیر اگر ابردارد از پی چیست
 بدو هفته همه گلستان شد
 چمن از گلشن و شکوفه شد دست
 شد بیک بار نقش سوزن کرد
 دیده عقل را بنقش بهار
 داد شادی بده بجام نبید
 تا بود متفق ز هفت انجم
 چرخ را بی خلاف محکم باد
 همه ساله ز بخت یاری بین
 با طرب خیز و با نشاط نشین
 تو میان بسته پوش تخت ملک
 تو گشاده دهان بجل و بعقد
 رتبت جاه تو سپهر محل
 باد فرخنده عید بر تو و باد

وی برای تو دولت آبادان
 اینک آمد بخرمی نیسان
 ابرنیسان زمیرم و کمان
 بر چمن هفت رنگ شادروان
 زانکه شد غنچه چون سرپستان
 سرپستان غنچه در بستان
 بر زمین هر چه بود خارستان
 تخت کسری و تاج نوشروان
 هر کجا بود صنعت کمان
 قدرت کرد کار گشت عیان
 باز داد از لب بتان بستان
 در تن این مختلف چهارارکان
 در وفاق هوای تو پیمان
 همه مدت بکام دولت ران
 در شرف پای و در بزرگی مان
 پیش تو روزگار بسته میان
 دهر در مدح تو گشاده دهان
 سطوت باس تو زمانه توان
 از تو مقبول طاعت رمضان

☆ (مدح سلطان ابراهیم ۱) ☆

شب آخر شد از جهان شب من
 بست صورت مرا چو در پوشید
 که نگرددش روز پیرامن
 شب تیره سیاه پیراهن

بکوا کب بدوختش دامن
 بود چون ماه منخسف روزن
 بیخته چرخ دوده بر برزن
 درو گوهر نشانده بر گرزن
 بنگرستم چنان فتادم ظن
 زرو تیغ است بر محک و مسن
 از چراغ ستارگان روغن
 که چو خورشید دیدخواهم من
 میفروزد چو آفتاب ز من
 آسمان خوی و ابر پاداشن
 و آن گزیده چو فخر در هر فن
 موم چون گردهش همی آهن
 تنت از دهر هم چون سرز بدن
 نیست جود ترا غبار متن
 صفت تو ز تو شده گلشن
 مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
 در گهت جز نیاز را مأمین
 مار شد در کف عدوت رسن
 دوستت را نما ندیک دشمن
 آب و ناری برای و پاداشن
 عهد تو مورد کشت روی سمن
 نتواند گریخت اهریمن
 کندش خشم تو چو نجم پرن

که بر اطراف چرخ زنگاری
 از سیاهی شب بر ننگ و بشکل
 ریخته دهر قیر بر صحرا
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ
 چون بنظاره در سپهر کبود
 کز شهاب و مجره بر گردون
 چون بدیدم که صبح باز گرفت
 شاه گشتم بدانکه دانستم
 طلعت آنکه نور طلعت او
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آن ستوده چو فضل در هر باب
 هیبتش گرنه دست داودست
 ای تو از خلق چون خرد ز روان
 نیست رای ترا ظلام خطا
 مجلس تو ز تو بشب روز است
 مسند از روی تو بنور چو چرخ
 مجلست جز خلاف را منبع
 مشک شد خاک زیر پای ولایت
 دشمنت را نماید یکتن دوست
 بادو خاک کی گه شتاب و درنگ
 بار فیقان و پیش مهمانان
 در مصاف تو از شهاب سهام
 گر عدوی تو آفتاب شود

با سرتیغ و گردن گرزت
 از نهیب شکستن و بستن
 ناچخ تیغ تو زر اندودست
 زانکه افسان تیغ و ناچخ تو
 ای یلان شست^۱ رزم منمائیید
 ای گرازان هلاجهان گیرید
 ای ضحی^۲ کرده عقل را ایام
 هر که هست از سخن گرفت شرف
 از عطارد فصیح تر بودم
 گر بر آتش نهی مرا چون موم
 در صفات توام بیباغ ثنا
 گر مرا دیده و زبان از تو
 این و آنرا بکوری و گنگی
 تا همی گل دمد بفروردین
 شاد بادی بطبع همچون گل
 در سلامت بمجلس میمونت

سر سرخست و گردن گرزت
 سر گردن بخست و گردن تن
 هر دو روئین گذاروشیراوژن
 ترک و خودست و عیبه و جوشن
 کز پی رزم زنده شد بهمن
 که جهانرا پدید شد بیژن
 ای بر افکنده روزگار فتن
 باز از تو شرف گرفت سخن
 چو زحل کرده مرا الکن
 و در آبا فکنیم چون چندن
 میسرایم چو فاخته بچمن
 نیست امروز جاری و روشن
 باد نهزان تنگ چشم و دهن
 سوسن آید بیار در بهمن
 تازه بادی بروی چون سوسن
 باز آورده ایزد ذوالمن

☆ (مدح ارسلان بن مسعود^۳) ☆

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان
 نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 بحلم کوه متین و برای بدر منیر
 زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست

که بر گذشته برفعت ز تارک کیوان
 که دور باد چشم کمال^۴ ازین سلطان
 سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
 بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
 که او نخواست ز تیغ توزینهار و امان

حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا
 بیادشاهی بر عدل سود کردهی تو
 نگاه کردم یک فخر عدل را آنست
 کنون بعصر تو و یاد عصر تو جاوید
 تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام
 بوی و بادی صاحبقران درین گیتی
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 خدایگانا گستاخی است اندر شعر
 ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند
 درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی
 هزار یک ز ثنای تو گفت نتواند
 اگر چه پویه غزوت بود چو جدو پدر
 نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند
 بزم ساقی تو هست راده خاتون
 تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم
 بزر و سیم نباید همی خریدن ترک
 چو بندگان همه ترکان چیره دستانند
 چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
 بهر عنیمت چندان بدست آید ترک
 بکف گرفتگی ملک و تمام داری مرد
 بمرد ملک بجای و بمال مرد بیای
 تو مال داری چند آنکه هر چه خواهی مرد
 اگر که نهمت غزویت هست کار بساز

که بر ره بچرا گاه گر کک گشت شبان
 نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
 که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
 هزار فخر نماید همی زمین و زمان
 تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
 ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 که شاعر آنرا نیکو کند بشعر بیان
 خجسته دارندای زینت ملوک جهان
 اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
 بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
 ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
 بسنده باشد یک ترک تو بهندستان
 برزم یاور تو هست بچه خاقان
 نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
 دریست سخت گشاده رهیست نیک آسان
 کشید باید لشکر بغزو تر کستان
 بکند باید بوم و بر نبیره خان
 که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
 یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
 نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان
 بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
 ز بهر غزو سپاهی چو ابرو باد بران

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند
 ربیع ملك شد ار عدل وجود تو خرم
 یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا
 درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی
 بکینه بنده و آرد بحضرت امسال
 زهدیها که رسانید و مالها کورد
 بیار که رمه زنده پیل مست آورد
 دو یست مر کب دریا گذار دشت نورد
 زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر
 تو شهر یارا کی خسروی بجاه و هنر
 نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك
 کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط
 بنوش باده که بی باده شاد کامی نیست
 جمال دولت بین و بساط فخر سپر
 بجان وطبع نبید و سماع خواه که هست
 درین مبارک قصر و بدین همایون تخت
 زبان گشاده چو ه سمود سعد پیش تو باد

بترك و روم کش این لشکر و سپاه گران
 چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران
 که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
 چگونه آید با چند خدمت الوان
 برسم خدمت صد زنده پیل هست ژبان
 یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
 که کوههای دمانند و حصنهای روان
 که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
 چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
 ربیع پیش تو مانند رستم دستان
 نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
 بشاد کامی بنشین و مطربان بنشان
 ز شاد کامی بی باده کس نداد نشان
 سرای ملك فروز و نهال عدل نشان
 نبید قوت طبع و سماع راحت جان
 هزار سال بی پای و هزار سال بمان
 هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
 سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
 ز رنج وضعف بدان جایگه رسید تنم
 صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم

کزین برفت نشاط و از آن برفت و سن
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
 ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
 که راست ناید اگر در خطاب گویم من
 بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

بسان بیژن در مانده ام به بند بلا
 برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
 نبود یارم از شرم دوستان گریان
 ز دردوانده هجران گذشت بر من دوش
 نمیگشاد گریبان صبح را گردون
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را
 از آنکه هست شب آستن و نداند کس
 گذشت باد سحر گاه وز نهیب فراق
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
 ز بسکه کنددو زلف و بسکه راندم اشک
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
 بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
 چورای خسرو محمود سیف دولت و دین
 جهانستانی شاهی مظفری ملکی
 نموده اند بایوانش سروران طاعت
 بنام و ذکرش پیراست و منبر و خطبه
 هزار گردون باشد بوقت باد افرا
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت

جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
 شبی سیاه تر از روی و رای اهریمن
 که شب در از همی کرد بر هوا دامن
 ز راست فرقد شعری ز چپ سهیل یمن
 تنی بر نیچ و عذاب و دلی بگرم حزن
 پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن
 که هاله چون سپری شد چه زاید آستن
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 خیال دوست گوای منست و نجم پرن
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم زدن
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
 یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن
 که رام گشت بعدش زمانه توسن
 نهاده اند بفرمانش خسروان گردن
 بفرو جاهش آراست یاره و کرزن
 هزار دریا باشد بروز پاداشن
 و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را ز جهان دولت توفانی کرد
 اگر زمین همه چون صبح پرز تیغ شود
 دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
 ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
 بدشمنان بر روز سپید روشن را
 چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
 بر ننگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
 حرام باشد خون برنده خنجر تو *
 ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
 مگر که ذات تو جانست کش نداندهم
 چگونه باشد دستت بچوود بی گوهر
 سخن فرستم از اوصاف توهمی منشور
 اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
 همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
 خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
 بخدمت تو همیشه فلک بیسته میان
 سپهر ساخته از بهر دوستان تاج
 همیشه مو کب تو سعد و فتح را ماوا

چه بد تواند کردن زمانه ریمن
 شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
 زبان دوات بی مدح تو بود الکن
 بتو بماند تایید چون روان ببدن
 سیاه کردی چون شب از آن بخت فتن
 ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
 ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
 حلال باشد در کار کار خون دشمن *
 ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
 مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن
 چگونه آید تیغت بر رزم بی دشمن
 بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من
 چگونه یافتی در خور ثنات سخن
 همیشه تا دم از کنج باغ روی سمن
 درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
 بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
 زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
 همیشه در گه تو عدل و ملک رامان

☆ (وصف بهار و مدح آن شهریار) ☆

بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
 بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
 میان باغ ز نو رسته غنچه پر پیکان
 سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
 بباغ رایت عالیش سرو آزادست
 کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
 زمین بگسترده از سبزه هر زمان مفرش

مشاطة گل پیوست لؤلؤ خوشاب
 بمجمر گل از بوی عود ماند اثر
 بیباغ عرعر بیجان همیکندحرکت
 بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش
 مگر که باغ به نیسان چوملک مایه گرفت
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 سپهر قدری کورا متابع است سپهر
 سرای او را در بزم دولتست بساط
 نه ملک زیبیدی او نه چرخ بی خورشید
 نه جور بینی ازو و نه تیرگی زبهار
 کدام بند که او را نه نام اوست کلید
 سرای و خانه نیکو سگال و بد خواهش
 شگفت نیست که آبست تیغ او بیشک
 در آن زمان که بر اندازدش بابر شود
 چوپشت ماهی و چون پشت سنک پشت شود
 چوسایه گردد تن از حسام چون خورشید
 ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه
 حسام در دل هر کس چونارد در کوره
 خدایگان زمین اندر آن زمان گوئی
 ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد
 ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
 بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
 ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلبن بر بست گوهر الوان
 بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
 بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
 چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
 که هست نامش بر نامه شرف عنوان
 جهان ستانی کورا مسخر است جهان
 حسام او را در رزم نصرتست فسان
 نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
 نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
 کدام درد که او را نه ذکر او درمان
 بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
 بآب باشد ویران جهان و آبادان
 سنانش برق درخشنده و اجل باران
 ز روی جوشن و بر گستوان همه میدان
 چو تیغ شود دل در رزم همچو تابستان
 ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
 عمود بر سر هر یک چوپتک بر سندان
 هزار دارد دل یا هزار داره جان
 پیش حمله او در تن عدوش روان
 چو لاله گردد از خون و چون زرا اندر کان
 بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان
 درین ز پیمان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی
 اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک
 سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
 تو خفجه پاشی و بیکار شد ز تو صراف
 ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت
 ز تیغ تو نکند خسروی بمعر که سود
 زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله
 خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر
 ز هیبت تو گمان او فتد که جانوریست
 اگر بدانندی آهن که خنجر تو از پوست
 و گر بدانند گوهر که بهر افسر تو
 ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
 ترا سعادت چون بندگان کند خدمت
 چو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من
 ز اهتزازم ماننده کشیده حسام
 اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
 همیشه تابود از مهر پر ز نور فلک
 بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار
 هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند

نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
 نخست نام تو بینند بر سر عنوان
 بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
 تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وران
 که از عیار زر و سیم بفکند حملان
 ز دست تو نکند مادحی بیزم زیان
 ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
 چرا که کر کس رادر و غا کند مهمان
 بروز بار بپیش تو شیر شاد روان
 بجای جوهر از طبع راندی مرجان
 شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
 چو کلک زاید بر جسته قد و بسته میان
 ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
 بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
 ز بار شکرمانده ماننده خمیده کمان
 دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
 همیشه تا شود از ابر پرز گلستان
 بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
 هزار قصر بر آرو هزار سال بمان

☆ (هم در ستایش او) ☆

با موی سمور و باخز اد کن
 چونانکه مه از میانه خرمن
 چون ماه و بماء بر گل و سوسن

بگذشت ز پیش من نگار من
 تا بنده ز موی روی چون ماهش
 چون سرو و بسر و برمه و زهره

آن روشن و تیره عارض و زلفش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای جعد تو بر شکسته چون زلفت
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 شایسته تری ز عقلم اندر سر
 بفشان سر آن دوزلف را از گرد
 تا دیده تیره گشته از گریه
 گفتا که سرد و زلف نقشانم
 گرد سپه شهنشه غازی
 آن بار خدای خاتم و خنجر
 ای آنکه بگاہ کوشش و بخشش
 بینند نبشته ناصح و حاسد
 آن در مجلس بر آنکه لانیاس
 ای بیژن روزگار و از سهمت
 آبستن شدن بفتحها تیغت
 آنک بنگر ز روی او یکسر
 تا دست چتر و ناچخت شاها
 اینجاز نهیب زرد چون شمشاد
 ایشاه جهان تو بندگان داری
 لشکر کش و قلعه گیر و دشمن کش
 تا هر ساعت یکی ترا بنده
 آنکس که برون نهد ز خطت سر
 بندی کرده رکاب بر پایش

چون روی پری و رای اهریمن
 بگشاده عنان و در چده دامن
 ای تند سوار کره توسن
 چون جعد و چوزلف عهد من مشکن
 وی شیفته گشته بر تو مرد وزن
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 وان کرده درین دو دیده پیرا کن
 از گرد دوزلف تو شود روشن
 مشک است و عبیر بر دوزلف من
 محمود شه یگانه در هر فن
 آن بار خدای یاره و گرز
 دشمن مالی و مال را دشمن
 بر کلک و حسام دیده معدن
 وین در میدان بر اینکه لاتامن
 بر دشمن تو جهان چه بیژن
 پیدا است نشان روی آبستن
 کارام نماندش که زادن
 از چندان کرده اند و از چندن
 آنجاز نشاط سرخ چون روین
 چون رستم و طوس و بیژن و قارن
 پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
 فتحی آرد ترا زهر معدن
 وز امر و مثال تو کشد کردن
 طوقی کرده دش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس
چون آهن و سنگ سوخته بادا
جفت تو همیشه دولت عالی
این شعر بدان طریق گفتم من

از دور بخویشتن کشد آهن
دشمنت بر آتش غم و شیون
یار تو همیشه ایزد ذوالمن
«کای فتنه برزن آستین برزن»

☆(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)☆

دوش تا صبحدم همه شب من
بیشتر زان سپاه را دیدم
امرای سخن بسی بودند
زین سپس کار هر یکی بسزا
به نخفتم چو شمع تا بنشست
همه شب زین دو چشم تیره چو شب
به عجب بر سرم بنات النعش
دم من همچو باد در آذر
نر گس و گل شدم که نگشایم
سخنم نیست بر زمانه روان
ناروائی سخن همی ترسم
خط موهوم شد زباریکی
یاز مرمر شد دست اندیشه
بس شکفتی نباشد ارباشد
بخت من زیر فضل شد ناچیز
خیزد از آهن آتشی که چو آب
آهنم بیخلاف زانکه همی
بحقیقت چراغ را بکشد

عرضه میکرده ام سپاه سخن
از لباس هنر برهنه بدن
این تفحص نکرده بد یکتن
سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
زرد شمع اندرین سپید لکن
پر کواکب مرا شده دامن
جمع گشته بسان نجم پرن
چشم من همچو ابر در بهمن
جز بیاد و بآب چشم و ذهن
همچو بر روی سنگ سخت ارزن
که زبان مرا کند الکن
اندرین حبس فکرت روشن
دردل همچو چشمه سوزن
رنج و تیمار من زدانش من
زانکه بسیار گشت در هرفن
میشود زو گداخته آهن
در دل خویش پرورم دشمن
اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
 باز گنجشک را برد فرمان
 راست گردد سپهر کج رفتار
 بکنم کار و کار فرمایم
 جوشنم گر شود منازع تیغ
 زان تن من بود همی بعنا
 کاندرا افتد همی بطبع ملال
 گر بخواهد خدایکان زمین
 پادشاهی که زبیدش که بار
 نوبهارست کز سخاوت او
 سایل بزم او سزد حاتم
 چون یلان در وغا برانگیزد
 ای بهنگام حلم صد احنف
 زیر آلائی تست حزم خرد
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت
 عود وچندن نه هر دو خوشبویند
 چون باآتش رسند هر دو بهم
 راستم همچو سرو درهر باب
 آتش شغل من نجسته هنوز
 تا چوباران رضای تو بچکد
 بخدائیکه آکند صنعش
 که اگر من شوم بدانش پیر
 چون صدف در همه جهان نکم

گرچه بر آسمان کند مسکن
 شیر روباه را نهد کردن
 رام کرده زمانه توسن
 هستم اندر دو جای تیغ و مسن
 تیغ کردم چو اوشود جوشن
 زان دل من بود همی بحزن
 کاندرا آید همی بعمر شکن
 شاه محمود شهریار ز من
 ماه و خورشید یاره و گرز
 هست بر نیکخواه او گلشن
 کشته رزم او سزد بهمین
 آتش رزمگاه روز فتن
 وی بهنگام حرب صد بیژن
 دون اوصاف تست غایت ظن
 باطن من چو ظاهر احسن
 بر زمین هر دو رایکیست وطن
 نبود فعل عود چون چندن
 زان برم نیست همچو سرو چمن
 دود عزلم برآمد از روزن
 بر من و تازه دارم چو سمن
 مشک در ناف آهوان ختن
 همچنان چون صدف بدرعدن
 جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح
 بر وفات حفاظ و سوك خرد
 ور نباشد ۱ بمعصیت راضی
 ای چو کعبه و حوش راهمه امن
 نیت کعبه کرده بنده تو
 تا بخواهد ز ایزد آمرزش
 بنده اندر رضای یزدان دل
 تا فروزند در مجوس آذر
 چرخ ملك تو باد باخورشید

طمع دارم ز خلق پاداشن
 پاره ام باد جیب و پیراهن
 به برم زانکه ره و به است سمن^۲
 خلق را قصر و در گهت مأمن
 بنده را زین مراد باز مزن
 پیش از آن کش شود لباس کفن
 تن گشاید ز بند اهریمن
 تا پرستند در هنود و ثن
 باغ لهو تو باد پرسوسن

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ☆

با دل پر آتش و دو دیده پر خون
 تافته از دشمنان و شیفته از دوست
 گردان ز عشقت ای به حسن چولیلی
 گاه زند راه بر صبوری من عشق
 فتنه برانگیختم ز شهر چو گشتم
 این تن و جان از فراق قارون گشتند
 زان لب و زانغمزگان چونرطب و خار
 هر جا کز راه پی نهادم آنجا
 نیست عجب کرد رینره از پس اینروز
 گر تو بخواهی که مر مرادریابی
 دردا کز هجر یار گشتم پردرد
 باشد هر گز که باز بینم و بوسم

رفتم از لا و هور خرم بیرون
 سوخته از روزگار و خسته ز گردون
 کرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
 گاه کند بر دلم فراق شبیخون
 بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
 تا بغم اندر فروشدند چو قانون
 گشتم زرد نزار و کوژ چو عر چون
 گشتمست از خون دید گانم معجون
 خاک نراید نبات جز که طبر خون
 خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
 غبناگر روزگار گشتم مغبون
 دورخ کلگون یار و دلب میگون

تابه‌نمانم ز جور عشق هم اینجا
 هستم آگه که نیستی آگه‌جانا
 خار مغیلاں مرا چو قالی رومی است
 بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده
 گر نبدی آتش دلم بحقیقت
 از غم تو پیش این دود دیده گریان
 کارم انشاد کردن غزل و مدح
 مونس من مدح‌های خسرو محمود
 آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر
 همت او آسمان و رایش خورشید
 ذکرش چون نام کرد گار مبارک
 رایش چرخ که او نگردد هرگز
 تیغش ماری که زهر او نشود دفع
 دانی شاها که من به مجلس عالی
 دانی شاها که چند گاه شب و روز
 رفتم و غواص وار گوهر حکمت
 تا برو تا کردن عروس مدیحت
 لاجرم از پرده نشاط و سعادت
 رفتم تا در جهان ثنای تو گویم
 نه غلطت این کجا توانم رفتن
 رحم کن ای شهریار عادل و مشنوی
 منکر شاها بقول حاسد و غماز

تا به‌نمیرم ز درد هجر همیدون
 تا چه همی بینم از زمانه و ارون
 بر کک درختان مرا چو دیبه مر قون
 بر غم عشق از دود دیده بسته دو جیحون
 راه من از آب دیده گشتی سیحون
 هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
 یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
 آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
 وانکه بدوزنده گشت نام فریدون
 دولتش از رای او چو ماه بر افزون
 فرش چون سایه همایون
 باشد با هر کسی بفعل دگر گون
 از تف بدخواه او بدارو و افسون
 هرگز ناورده ام قصیده مدهون
 بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
 از صدف بحر عقل کردم بیرون
 جمله بیاراستم بگوهر مخزون
 بیرون ماندم مشاطه گردار اگون
 دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
 زانکه بچو دو سخات هستم مفتون
 بر من مرحوم قول دشمن ملامون
 مشنوی بر من حدیث هر خس و هر دون

تاپس آبان بود همی مه آذر
 ملك تو پاینده باد و دولت باقی
 ملكت باقیست راسعادت همبر
 روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم
 بادت اقبال تا بدست سعادت
 گاهی لشکر کشی بتبت و بلغار
 گاه بگیری دوزلف بچه خاقان
 بنده زهر منزلی فرستد شعری

تاپس تشرین رسد همی مه کانون
 ناصر تو شادمان و حاسد محزون
 دولت عالیت راجالات مقرون
 و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
 راست نهی ملك خسروی راقانون
 که سپه آری بسر سنی و براوون
 گاه بیوسی لبان زاده خاتون
 دروی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

☆ (مدیح محمد بهروز) ☆

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
 ز يك محمد گردد زمانه آسوده
 محمد قرشی و محمد بهروز
 وزیر رادوزیری که از فنون و هنر
 کمینہ مایه از طبع اوست بحر محیط
 زهی بجاه تو معمور کعبه دولت
 توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر
 زده شکوه تو در شرق و غرب لشکر گاه
 خطابه‌های ترا دهر بر نهاد بسر
 فروغ عدل تو ایام ملك را خورشید
 هزار دریا چودی نشستہ در مجلس
 بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک
 بمکرمت هادادست سیرت تو ظهور

که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
 ز يك محمد باشد شریعت آبادان
 که یافت عز و شرف دین و ملك ازین داز آن
 ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
 که پینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
 زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
 توئی که لفظ کفایت چو تو نداند نشان
 فکنده امن تو در برو بحر شادروان
 مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
 مضای عزم تو دعوی ملك را برهان
 هزار عالم فضلی نشستہ در ایوان
 بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
 بآرزوها کردست همت تو ضمان

ولوع تو بسخاممکنست و نزدیکست
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 براعت تو خرد راهمی دهد یاری
 کمال را بدهاء تو تیز شد بازار
 هنر ندید در ایام تو فتور و خلل
 گشاده داد تو بر زخم‌های جور کمین
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام
 بدهر باچو تو داور کجا بود مظلوم
 بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد
 فری ز پویه آن بندینی که بند فلک
 برنگ برک خزان گشته از خزان و بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی‌تهمت
 چو جرم دهر مر کب شده ز ظلمت و نور
 بزند گانی و هر گوی دلیل خلق شد دست
 چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر
 بحل و عقد و بابر ام و نقض در کف تو
 در آن محال که تعویذ جان بود مشیر
 زند ز خاک زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زر و سیم بفکند حملان
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 سخاوت تو امل را همی کند مهمان
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 کشیده بر تو بر کرد گاه از کمان
 نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
 جهان معانی مدح ترا پاک ندیده کران
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
 بملک باچو تو معمار کی شود ویران
 که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 دونده باسه مو کل بهم چو باد خزان
 بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
 که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد
 گران شود سر مردم بزخمهای سبک
 چو بر گک لرزه در افتد بعضوهای زمین
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
 چو زهر کرده در گامها لعاب و دهن
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 تبارک الله از آنباره که نسبت کرد
 بیال کردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پر کار و اربکشاید
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
 هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 کم از بلند محل تو چرخ بارفعت
 ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمک چشم صورت شیطان
 سبک شود دل گردان بگرزهای گران
 چو سر مه گرد بخیزد ز دیده های زمان
 به تیغ بر دمد از خاک لاله نعمان
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته قد و چون نیزه بسته میان
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 کز و صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 روان حاتم طائی و رستم دستان
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان
 که از محمد بهروز باشدش عنوان
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخبر
 برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
 دل نژندم کم کرده راه و من ماندم
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
 ز بسکه دیده من روی من بشست بآب
 نبودم آگه کآمد بشارتی نا که
 گرفت شغلم رونق که بود بی رونق
 همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
 بیوستانها نظم قلاده گلبن
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
 زدست بفت زمین کسوتی کند کهسار
 برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چومی
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
 اگر بآب چو آبستن گران باشد
 بدان امید که اورا بمهر شیر دهد
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم
 به خرتابه نبوسم زمین در که تو
 من این چنینم و از دولت تو محروم
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی

که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان
 چو گمراهان مترده چو بیدلان حیران
 بظلمت اندر هم خوابه گشته با خذلان
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 نماند آتش و نزدیک خلق شد خلقان
 مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
 بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
 باعتدال شب و روز را کند یکسان
 شود موافق با نقش حله نیشان
 هر آنچه ابر دهد در ولؤلؤ و مرجان
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بگسترند بهر دشت مفرش کمان
 ز باد و ابرتن و شاخ عاطل و عریان
 کند پدید دل خلق رازهای نهان
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان
 شکوفه باز کنند در چمن بحرص دهان
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بکام باز نبینم زمین هندستان
 چه حیلست است چه با بخت سرزدن نتوان
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من
 بود بنظم در ده اطفیه صد معنی
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
 چو من نداری ماح مرا عزیز بدار
 چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
 حدیث دو نان بر من بقاسزا مشنو
 وزان شهید حیات اللّٰه الرحمة
 چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
 ندید کس که مرا بود عادت انکار
 حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
 همیشه رنج‌هام و هیچ رنج دانارا
 درست و راست بگفتم برحمت ایزد
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن
 همه مراد که جوئی ز چرخ یافته گیر
 بطبع دولت باهمت تو در بیعت
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
 بهار گردد بزم تو چو این قصیده خوش

☆ (ستایش ابو نصر منصور) ☆

چون نهان گشت چشمه روشن
 شب پراز درو گوهر و لؤلؤ
 از نهیب شب دراز و سیاه

اخ. ل. که بخت زور بماند ز طالع

بخامه دو زبان يك تن اندرین میدان
 بود ز گفته من یک قصیده ده دیوان
 که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
 چو من نداری بنده مرا ز پیش مران
 چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
 که سخت زور بماندم بظالم از بهتان
 بمن رسید فراوان مکارم الوان
 چو گفته باشم در صد قصیده طیان
 ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
 که دید هر گز داروی درد بیدرمان
 ز رنجها نبود چون عداوت نادان
 ز راست گفت منازع بنعمت سلطان
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران
 سپهر وار بر ایام کامرانی ران
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته‌دان
 بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
 ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
 بلحن خواند ابو الفتح عندلیب الحان

خاکرا تیره گشت پیرامن
 از گریبان چرخ تا دامن
 برمیده کواکب از مسکن

متفرق بنات نعلش از هم هست دیوار بام را گوئی شب تاریک سرمه بود مگر من بگشته ز حال و صورت خویش گشته از ضعف همچو بی تن جان مونسیم شمع و هر دو تن گریان اشک او بر مثال زر عیار همچو جان منش بسوزش دل بر گل نظم چون هزار آوا مدحت صاحب اجل منصور آنکه در آفرینش عالم از پی طبعش آفریده نشاط آسمان گر ز همتش بودی زادی از بوستان ز زر ترنج ای گزیده چو علم در هر باب خلق و طبع تو گوهر و در ست چون مدیحت مرا فصیح کند گر بخدمت همی کنم تقصیر که همی من بخود بپردازم دوست تا از برم جدا گشتست دوستان چون جفا کنند همی گرچه دورم ز مجلس سامیت همچو قمری بیباغ دولت تو

بهم اندر خزیده نجم پرن از سیاهی شب درو روزن که ازو چشم زهره شد روشن در غم آن نگار سیم ذفن مانده بر جای همچو بیجان تن من ز هجر بت اوز مهر لگن اشک من از قیاس در عدن همچو رنگ منش بر رنگ بدن تا که صبح میسراییم من مفخر آل احمد بن حسن غرض او بد ز ایزد ذوالمن وز پی مدحش آفریده سخن گشتی ایمن ز قحط و آرزمن رستی اندر چمن ز سیم سمن وی ستوده چو فضل در هر فن حزم و عزم تو آتش و آهن حشمت تو مرا کند الکن تات بر من تبه نگردد ظن از بالای زمانه ریمن برم دشمن است پیراهن من چه امیدوارم از دشمن من ازین بخت و دولت توسن هستم استاد و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو
تا دهد نور چرخ را خورشید
دست تو سوی جامهای نبید
اصل جاه از جهان فضل بگیر

طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد زیب باغ را سوسن
چشم تو سوی لعبتان ختن
بیخ بخل از زمین آذربکن

* (مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش) *

بیار آن مه دیده و مهر جان
از آن ماه پرورده مهر پخت
چو بر کف گرفتیش گوئی مگر
چو بر لب نهادیش گوید خرد
از و کس دهان ناف آهو نکرد
چنان باشد اول که گوئی تنش
چنان کرده آخر که گوئی مگر
چو گردد جوان پیر بوده چمن
زمین را ز دینا بیاراستند
سر کوه با افسر اردشیر
چو افعی بیچده می شاخ از آنک
اگر دیده او شکوفه است زود
چو شد زعفران بیز نگشاده هیچ
کنون لب زخنده نبندد همی
مرا ای بحسن تو خوبی ضمین
بهار ار نباشد مرا باک نیست
توماهی و صدر من از تو فلاك

که بنده ست و چا کرو را این و آن
که از ماه تن دارد از مهر جان
همی بر سمن بشکفد ارغوان
مگر آب ناراست یا ناردان
که نه زهره بستد ز شیر ژیان
دودل دارد از باب زور و توان
ز سستی تنش را بر آید روان
می پیر زبید ز دست جوان
که روید همی لاله و ضمیران
تن باغ با کسوت اردوان
ز مرد همی خیزد از خیزران
شود گفته چون دیده افغوان
دهانرا بخنده همی بوستان
چو دامن تهی گشتش از زعفران
بمهر تو جان نیست کرده ضمان
که قدت و سروسر و روی ارغوان
تو حوری و بزم من از تو جنان

چو برداشتی جام روشن نبید
 چو خرچنگم و شادی افزایدم
 بده می که تا یاد آید مرا
 چو ناری بعزم شکار عدو
 چو چرخ روان در طلوع و غروب
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست
 ز سمش همی در کف نعل بند
 بداس آنچه بر دارد از نعل او
 همی سایه با او برابر رود
 بدریای خون کشتی جانور
 بجنبید چو کوه ار بداری رکاب
 نه کشتیست ابریست بارانش خوی
 خروشن در عدش چو غران صهیل
 یکی پر نیان رنگ پرنده
 چو از آتش نعل آهن تنان
 تو گوئی که در بوته کار زار
 ز محسوس برتر بحد و گهر
 ز چیزی که حس یقین^۲ عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کفم
 کنون لعبتی تیزتگ بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان
 بلی چون کند ماه و زهره قران
 ز شب دیز در زیر بر گستوان^۱
 چو دیوی بزیر شهاب سنان
 چو کوهی دوان در ضرب و طعان
 ولیکن بجستن چو تیر از کمان
 شکسته شود پتکهای گران
 دگر اسب را نعل بستن توان
 که سبقا گرنه بی دی رهان
 رکاب و عنان لنگر و بادبان
 بپرد چو بادار گذاری^۲ عنان
 برو تازیانه ست بادبزان
 در خشنده نعلش چو برق یمان
 که سندانست بازخم او پر نیان
 ز گرد سپه سر بر آرد دخان
 ز بر جد همی حل کند بهر مان
 ز معقول کمتر بکردار و شان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 فزون از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیران

۱. خل - بده می بیایی که یاد آیدم

۲. خل - ار بر آری - بداری

ز شب دیز و پرویز و بر گستوان

۳. خل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید
 زبان دراست از گشاده دهن
 پس اوضد ما آمد اندر سخن
 اگر دو زبانست نام نیست
 که او ترجمان زبان و دلست
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ
 بفرمایست لیکن همای
 همای استخوان خورد و هرگز که دید
 چو مرغیست در بوستان خرد
 اگر ممکنستی بحق خدای
 ازیرا که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش مه از آفتاب
 شرف گوهر خدمتش را بطوع
 کم از پایه قدر او هفت چرخ
 نهان کرددی قرص کیتی فروز
 زهی رای تو مایه هر مثل
 نه یکساله عمر تو گشتهست چرخ
 دهان و کفت ابرو خورشید شد
 نه این از پی آن ببیند اثر
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه
 شود در پی راه بخل و نیاز
 ز جود تو چون گشت مال و نیاز

دل او گشادست و رازش نهان
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان
 که بسته دهانست و گفته زبان
 در آن دو زبانیش عیبی مدان
 جز از دو زبان چون بود ترجمان
 چرا گشت از و خون تیره روان
 نیارد ز منقار سود و زیان
 که فرها آید از استخوان
 سراینده نامه باستان
 من از دیدگان سازمش آشیان
 جهانی بهم برزند یک زمان
 محمد که جاهش بر از آسمان
 چو جزع یمانست بسته میان
 کم از مایه خشم او هفتخوان
 اگر کرددی همت او عیان
 زهی جود تو اصل هر داستان
 نه یکروزه جود تو دادست کان
 که آن نثارست و این زرفشان
 نه این از ره آن بیابد نشان
 چو رای تو شد ابر را دیدبان
 سخا و عطای تو در هر مکان
 شکسته سپاه و زده کاروان

بنخواهی ثنا تا عطاهای تو
 بجوئی همی مایه را هیچ سود
 عیار سخا را بعامه شمر^۱
 تو یک عیب داری و خالی ز عیب
 بگفتم همه عیب اینست و بس
 تو انصاف ده چون بماند رمه
 جهان بزرگی تونشگفت اگر
 بوصف توای کرده و صفت ملک
 ز معنی همی آن فراز آمدم
 بترسد همی کشتی نظم من
 بسازنده آسمان و زمین
 که از بهر بخشش نگویم ثنا
 نه محکم بود مرکز دوستی
 فزونست ده^۲ سال تا من کنون
 نه دل بیندم لذت نوبهار
 من آن خوارم اندر جهان ایشگفت
 بعضی حصین اندرم آرزوست
 زمن دوستان روی بر تافتند
 ز نامم دهانشان بسوزد مگر
 اگر مرده ام هم بیاید کفن
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت
 چه در آتش حبس بگدازدم

ستانندگان را بود رایگان
 زهی سخت بیبک بازارگان
 چو حملان بر آن افکندامتنان
 نباشد مگر ایزد مستعان
 که چو دست بر گنج توقهرمان
 چواز گر که درنده سازی شبان
 عطای تو گنجی بود شایگان
 بمدح توای گفته مدحت جهان
 که لفظش ننگجدهمی در دهان
 که دریای مدحت ندارد کران
 طرازنده نوبهار و خزان
 ترا ای به بخشش زمین و زمان
 چو پرگار باشد بر او سوزیان
 نه با دوستانم نه با دودمان
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 که نیکونگه داردم پاسبان
 که بینند حصن حصینم حصان
 نه کس دستیار و نه کس همزبان^۳
 که هرگز نگفتند چون شد فلان
 و گر زنده ام هم بیرزم بنان
 عیارم چوزر این سپهر کیان
 نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

۱. خ. - غبار سخارا بعامه سمر

۲. خ. - نه

۳. خ. - پشتیبان

تنم در میان دو کوه کلان
 زمین زیر من شرزه شیر ژبان
 نه بازخم چنگال این دل جبان
 ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
 چو کورست گردون چه سود از فغان
 سرشتست در طبع ابلق خران
 چرا خواندش عقل بسیار دان
 بدین گشت با چرخ همداستان
 بمن بر چرا گشت نا مهربان
 همه داد سر بر ز دولت ستان
 ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
 مبیناد جاه تو روی هوان
 ز نعمت بیبال و چو نعمت بمان
 بهر بزم طبیعت چو مل شادمان
 طریقی گشای و نهالی نشان
 چو گردون همه آرزوها بران

☆ (نمای ابوالرشد رشید) *

شد باقبال خاص شاه جوان
 برده مایه ز رتبت نیسان
 مطربانند عنقلیب الحان
 یافته بوی این ز گونه آن
 کرده بر باغ مکرمت باران
 زو بی فروخت چون زمهر جهان

مرا جای کوهست و اندوه کوه
 فلک بر سرم ازدهائی نگون
 نه در زبردندان آن تن ضعیف
 بر فنج اربکاهم نغالتم زغم
 چو کورست گردون چه خیر از هنر
 نه روز و شب این روزگار ابلقست
 زمانه که با چون منی بد کند
 و گر چرخ کرد این بدیها چرا
 جهان را چو من هیچ فرزندان نیست
 همه کام دلخواه از اقبال بین
 زرای تو قدر تو چون مهر و ماه
 مبیناد عمر تو بسوی فنا
 بدولت بناز و چو دولت بی پای
 بهر باغ چهرت چو گل تازه روی
 ز اقبال و افضال هر ساعتی
 چو اختر همه تازگیها بیاب

پیر گشته جهان بفصل خزان
 بوستانیست بزم فرخ او
 دیدگانند نسترن چهره
 گل و لاله ست باده سوری
 دست خاص ملک چو ابر بهار
 عمده مملکت رشید که ملک

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
 داده دعوی جود را انصاف
 شب کینش ندیده تابش صبح
 تا ترش گشت روی هیبت او
 هر چه ویران کند سیاست او
 و آنچه آباد کرد همت او
 کرد جودش چومیزبانی کرد
 زین سبب تیغ همتش کرد دست
 ای ستوده جواد هر مجلس
 تحفه بس بدیعی از گردون
 بهتر از خدمت تو نیست پناه
 ساخته در تن از هوای تواند
 گر نبودی ز حرص خدمت تو
 روشن از تست عالم اقبال
 محمدمت را ز جاه تو تمکین
 از سخای تو می بگرید ابر
 پای قدرت کبود کرد و سیاه
 هر که جوید ز دست تو روزی
 و آنکه قرب جوار جاه تو داشت
 و آنکه از باس و سطوت تو بخست
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند
 بر نکو خواه تو ظلام ضیاست
 تند کوهی است حزم تو که فکند
 تیز تیغی است عزم تو کآن را

خدمت و مدح را میان و دهان
 کرده درد نیاز را درمان
 سود مهرش ندیده بسوی زیان
 کند شد شیر چرخ را دندان
 نکند روز گارش آبادان
 کرد نتواندش فلک ویران
 آرزوهای خلق را مهمان
 ای شگفتی نیاز را قربان
 وی نبرده سوار هر میدان
 هدیه بس شریفی از گیهان
 برتر از مدحت تو نیست بیان
 این مخالف شده چهار ارکان
 کالبد کسی قبول آردی جان
 تازه از تست روضه احسان
 مکرمت را ز طبع تو امکان
 از عطای تومی بگرید کان
 بلگد روی و تارک کیوان
 نیست ممکن که باشدش حرمان
 هیچ باکی ندارد از حدثان
 داد نتواندش زمانه امان
 بهزیمت گریزه از خذلان
 بر بداندیش تو هوا زندان
 لوزه بر کوه بابل و سهلان
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل را جامه ایست حشمت تو
 ملک را نامه ایست سیرت تو
 صورت هر خبر که در گیتی است
 هدف هر یقین که عالم راست
 توئی آن راد کف کجا رادی
 جود هر دعویئی که خواهد کرد
 در جهان جست امید نعمت را
 چون در آن نعمت کثیر افتاد
 از برای تو آفریده مگر
 همه الهام ایزدی باشد
 گفته و کرده ترا لایق
 چون کند تیز دشنه پیکار
 بکتف در جهد درخش حسام
 این گران سر شود بزخم سبک
 پشت را خم دهد شکنج زره
 تاب گیرد حسام چون آتش
 بر هوا ترس مرگ بنگارد
 تو بر انگیزی آفتاب نهاد
 دل نداند که او چه خواهد کرد
 باد ساکن کنی پپای و رکاب
 بکف آن آبدار آتش زخم
 بزنی بر میانه مغفر
 و اینچنین معجزه تودانی و بس
 که نگر داندش فلک خلاقان
 از هنر سطر و از خرد عنوان
 دیده تدبیر تو بچشم عیان
 دوخته رای تو بتیر کمان
 کرده بر همه جهان تاوان
 بهز کف تو نیستش برهان
 جز بدر گاه تو نیافت نشان
 بحر کردار ازو ندید کران
 هر چه نیکی است ایزد سبحان
 هر چه در خلق تو دهند نشان
 نص اخبار و آیت قرآن
 روز بازار خنجر و پیکان
 بجگر بر زند شهاب سنان
 وان سبک دل شود بزخم گران
 گوش را کر کند صیریر کمان
 سوی بالا کشد روان چو دخان
 دهن شیر و دیده ثعبان
 آن هیون همکل فلک جولان
 او بداند که می چه خواهد ران
 کوه گردان کنی بدست و عنان
 کآب او دل کند چو آتش دان
 بکشی تا بدامن خفتان
 شاد باش ای سپهبد سلطان

که نیارد چو او هزارقران
 مانده زو زنده عدل نوشروان
 عفو او آب چشمه حیوان
 پیش او بوسه داده تادروان
 هر گلستان که بود خارستان
 دشمنش در جواب گنگ زبان
 سوخته دل چو لاله نعمان
 چشم او چشم نر گس ازیرقان
 بهوس گشته اند بی سامان
 کام آشفته ازدهای دمان
 چه رساند بعاقبت طغیان
 چون کند گم ره سپرده شبان^۱
 گشته پرورره کردن عمیان
 عالمی رافرو خورد کفران
 همه آثار رستم دستان
 توبسی با هزار شیر ژیان
 همه این ملک را برد فرمان
 به ثباتش هزار سال ضمان
 لشکر شاه ملک ایلمک و خان
 بر چمن حله فکنده خزان
 پر ز دینار ک-رد بادبزان
 تیر ماهش همی کند یکسان

پادشا بوالمظفر ابراهیم
 شده زو تازه عزم اسکندر
 خشم او تف آتش دوزخ
 هر چه اندر جهان همه شاه نیست
 گشته بر بد سکال دولت او
 حاسدش در سؤال خشک دهن
 هر که دل کج کند بر او گردد
 ور به بد بنگرد بر او گردد
 گر زاد بار خویش طایفه
 از سراسیمگی نمی بینند
 تونگه کن که جان ایشان را
 رمه را گر گ زود دریا بد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 ای جهان را ز تو پدید شده
 تو بسی با هزار بر شمند^۲
 دل بر این و بر آن مبند که چرخ
 کرده اند اختران سیاره
 بسر آرد تمام زود نه دیر
 بزدوده حسام آب چو باد
 باغ را چون کنار سایل تو
 هر چه گردش بهار سوزن کرد

همه از دیده خون بیالاید
می بخواه و بخرمی بنشین
داد گیتی بدادی اندر جود
دشمنان را بموج مرگ انداز
لشکری را ز مفلسی برکش
مرغزار نشاط را بنیاد
آنکه از گوهرش بچرخ رسید
شرح احوال من زمن بشنو
بندهام ترا بطوع و بطبع
مدحت تو مرا عروس ضمیر
تحفه و هدیه منت همه روز
بس گران میفروشمش به بها
شرف مجلس تو میخوام
گر جهانی بساعتی بدهی
جامه افزون دهی زسیم و ززر
از تو پیش خدای میگویم
نیست چیزی جز آنکه از بحر
شعر من گشته فخر هر دفتر
حاسدان گشته خاسر و خائب
آنچه گفتم همه حقیقت دان
شب بی روز و درد بی داروست
تا بود بر فلک طلوع و غروب
بر همه جنس دست نصرت یاب

دختر رز بخانه دهقان
و آنکه خواهی ز بندگان بنشان
داد سرما زخز و می بستان
دوستان را باوج چرخ رسان
عالمی را ز نیستی برهان
بوزیر آن هزبر هندستان
رتبت گوهر بنی شیبان
چه شنوی از فلان و از بهمان
برسیده ز تو بنام و بنان
صفت تو مرا نگارستان
درج درو طویلۀ مرجان
گر چه من میخرم بطایع ارزان
نه کفایت من از بهای گران
در نیاید بچشم جود تو آن
که بود بر عیارشان حملان
شکرهای مکارم الوان
بگهر موج زد زمین و زمان
نام من گشته تاج هر دیوان
دشمنان مانده خیره و حیران
و آنچه گویم همی مجاز مدان
حسد دون و کینه نادان
تا بود در زمین مکین و مکان
بر همه نوع کام نهمت ران

در شرف چون شرف بتاب و بگرد
بسخن ابروار لؤلؤ بار
گوش تو که بلحن خنیاگر
بسته پیشت کمر دو پیکروار

در طرب چون جهان بپاوبمان
بسخا مهروار زر افشان
هوش تو که بقول مدحت خوان
بت مشکوی و اعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی
از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین^۱
بتاز در مرغزار بناز در جویبار
قرابه سر بلیف ز باد کور آوری
گرد بلا کن مگر دروی جفا کن مبین
کام زیادت مجو کار زیادت مکن
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار
پنجه پهنش زعاج بینی سختش ز ساج
لنگ و لیکن نه سست زرد و لکن نه زشت
نیست عجب گرز گوشت جد اش کرد ندرک
هوای جانرا همی هو اش گیرد از آنک
ذاتش دارد بفعل زهفت کو کب هنر
خود مگر زعفران که گشتهش اندام زرد
راست نگرده بطبع تاش نمالند گوش

دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران
چو ارغوان باده که رخ کند ارغوان
زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
وز اشکفه گونه گون گشت زمین آسمان
بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
مرغی در گردنا بلاف آری و جان
نرد دغا کن مبار لفظ خطا کن بران
سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
سر ز سرین^۲ لعبتی بتی بریشم زبان
گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
چو بک پشتش ز مورد پهلویش از خیزران
کنک و نگرده خموش ضخم نباشد کران
چون زبر پوستش بنهاد نداستخوان
هواست او را سخن هواست او را زبان
از آن بیستش خورد بهفت پرده میان
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

غنوده نازنین که با شدش چون غنود
 خفته ز آواز او رامش بیدار دل
 جان او را دستیار دل او را دوستدار
 بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل
 بریست او را تهی که دل نباشد درو
 آنکه بود یکر زبان راز کند آشکار
 کرده زیکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ
 بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم
 بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی
 بی این لعبت مباح بی این پیکرمزی
 تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش
 رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
 بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد
 منصور آن نامور که ده یک یک عطاش
 تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او
 درخت اقبال راهمچو زمین را درخت
 نقطه از وهم او نگنجد اندر ضمیر
 چو بر گراید عنان دهرش بوسدرکاب
 هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
 تمام در روی او که کرد یارد نگاه
 مخائل سروری بکود کی زو بتافت

ران و کف دلبری زیر کف وزیران
 کودک و گوید ترا ز باستان داستان
 طبع و را ساز و ار عقل و را ترجمان
 بلهو انباز دل بلحن انباز جان
 راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
 هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
 که در نوازش ازو همی بر آرد فغان
 دو قسمتم باشدی با او جان و روان
 حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
 چنین کن از ممکنست جز این مکن تا توان
 چون نعمت آری بدست مباح جز میزبان
 بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
 تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
 حشمت این بر کثوب هیبت آن بر فشان
 تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان
 نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
 گر چو هوا نیستی که او نگیرد مکان
 بنان افضال را همچو قلم را بنان
 نکته از فضل او نیاید اندر بیان
 چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
 چو کاغذ از کلمک او ز نعل گیرد نشان
 ز نور خورشید را که دید یارد عیان
 چو بر چمن شد و بر گک بوی دهد ضمیران

ای بکف از فقر و آزر روی زمین راسپر
 اگر بنامت یکی برون خرامد بچنگ
 بپوشد او را ز پوست باره او را بچرم
 ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
 چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک
 مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
 گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضیض
 - تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
 موی بر آورد غم بر سر شادی من
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
 سوخته خا کستم از آنکه نگذاشت چرخ
 اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار
 همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
 بمغزم اندر نشانند وز جگرم در گذشت
 چنان فتاد آن درین که خار در بر گک گل
 مرا برون آر تو که که آهوی مشک ناب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
 نام تو گرداندش باری چرخ کیان
 طبع چوماهی و گر گک جوشن و بر کستوان
 گلبن جود ترا خار نگشت امتنان
 که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
 رو که بر آسوده زخازن و قهرمان
 اگر جهان نیستی مادر نا مهربان
 بحر و فلاك را بجهد جست میان و کران
 که نیست با آفتاب وای تو کرده قران
 رای تو با من بجور چراست همداستان
 عز تو خواهم زد هر چه داریم در هوان
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 وز غم موی سپید موئی گشتم نوان
 مرد ز پیری شود بی عجیبی ناتوان
 کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفته خوان
 حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
 نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر
 نیم چو بد عهد زربزیر هر نام رام
 تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک
 جهان و تأیید باد ترا مشیرو مشار
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

چو زربدین و بدان مرا مده رایگان
 بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان
 جز گهر من که دیده گز تیغ و فسان
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 کوه و فائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

☆ (مدح عمادالدوله رشید خاص) ☆

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
 شبی شده بمن آستن و دن اندر وی
 هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب
 چنین وهی و چپ و راستش قضا و قدر
 سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ
 چورنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
 گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
 نخفت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همی دهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
 ز ضعف سمع و بصر سست مانده هم چو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
 چو ببرداده نخیز و چوشیر کرده کمین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
 گهی بکوه شدی هم رکاب من پروین
 ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
 اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
 زریگک و سنگک بسی بود بسترو بالین
 ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
 که پای قدرش بسپرد اوج غلبین
 بعزمهای درست و برایهای متین
 صواب فکرت او را همی کند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب
 شتاب عزمش را سجده برده بادوزان
 چوروز کرد ایادیش جود را روشن
 زخاک و باد نماید اثر بحزم و برزم
 غمی شدست ز جودش بکوه زر عیار
 زهی بدوات تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته ست در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان بر آرد گرد
 ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
 حشر ز جود تو خواهد سحاب اولو بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شناخته
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گزاشته ام کز نهیب و وحشت او
 ز تنگ بیسه او کم برون شدی نخجیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
 دعوات گویم پیوسته با دل تحقیق
 بنزد خالق والله که مستجابست آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشتست در اطراف ملک چون تو نگین
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
 کفایت تو ز سنگ سیه بر اندهین
 زخشم تو شرری گشت آذر بر زین
 مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 ازان بروی بهی باشد و بجسم ثمین
 که نیست یکتن چون من ترارهی ورهین
 ز بهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چوروی حورالعین
 بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
 بد تند پشته او بدبر آمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
 همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خالقان بالله که مستجابست این

همیشه تا بپر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران
 جهانت ماح و داعی سپهر و دولت رام
 تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود

به ثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین
 بیباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
 هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
 نهاده کردن حکم ترا شهور و سنین
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

☆ (ستایش علی خاص) ☆

تبارك الله بنكر میان بیسته بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک
 برای خویش کند کار همچو چرخ بلند
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله
 قضا بترسد و چرخ و فلک بپرهیزد
 برای چرخ کنرا نباشد اندازه
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط
 نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بدبختی
 عمید و خاصه سالار شهر یار اجل
 نه گشته تاری از موی بند گانش کم
 بکار زار شد و فتح کرده باز آمد

ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
 که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
 همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
 بچنگک خویش کند صید همچو شیر ژیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان
 بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
 نه بر کرانه مدخش گذشته هیچ گمان
 ز دوده خنجر او را ز نصرتست فسان
 بر مح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
 بجان و نفس امل بر کشیدشان خذلان
 بساخت از پی کوشش چورستم دستان
 نه پالهنگی گشته ز مر کباننش زیان
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
 سپهر گردان از کار زار او خیره
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
 چو در مصادف بر آمد ز سر کشان سپاه
 ز تف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
 بنور روی دلا رام شد فروزان تیغ
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
 هوا و خاک از گرد و زخون بگونه ورننگ
 عقاب وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 و گرنه مرگ زیاران او یکی بودی
 زهی ستوده خلق خدای عز و جل
 فراخته است برای تو مملکت^۱ رایت
 سپهر طبعی در صدر مسند مجلس
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 حسام و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

شده جهانی از کار زار او ویران
 نجوم تابان اندر حسام او حیران
 نه پویه کرده چو رخشش بدشت باد بزان
 زن و ده و برو گیر و کش کش و دروران
 ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
 بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
 چو وهم در دل گردان گرفت سنان
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
 بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
 نهنگ و ار اجل باز کرده پهن دهان
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی گزیده و خاص خدایگان جهان
 فروخته است بروی تو شهریار ایوان
 زمانه فعلی در گردن کربه رمیلان
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
 زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

زبسکه سوخته جان و رانده خون گشت
 بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن
 چوبوی وصف تو یا بدهمی بخندد طبع
 براه کرد بهار خجسته استقبال
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
 ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
 منم نشسته در پیشم ایستاده بی پای
 گسسته بندد و پای من از گرانی بند
 بلای من همه بود از رخا و از محمود
 و گرنه کس را از من همی نیاید یاد
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 کنون بگویم کاحسان تو ز من ببرند
 بدولت تو مرا نیست انده نفقات
 ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن

زمین و آب برنگک خماین و مرجان
 بسوک دشمناندر کبود شد کیوان
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چون نور مدح تو بیندهمی بنازد جان
 ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
 زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان
 گران خریدی مفروش مرا ارزان
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان
 که هست یانه مسعود سعد بن سامان
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان
 شدی دمام بر من مبرت و احسان
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
 زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 گهی بیان دهم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن
 اگر بجان بر هم زین سموم تابستان
 که چشمه اش چو ابرست و اشک چون باران
 که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
 چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
 که من بقلعه سومانم او بهندستان
 خدای عز و جل را با شکار و نهان
 چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
 بمدح تو نکتم حسب حال خویش بیان
 نه پیش شرح دهم نیز محنت و هجران
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 اگر قضائی کردست ایزد سبحان
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تارسد آذر همی پس از نیشان
 شود چو شفشه زر شاخها ز باد خزان
 بنامش جوی و بکام دولت ران
 بجاء ملك فروز و برای فتنه نشان

نه مرد میست که با او سخن توان گفتن
 اگر نبود بیچاره پیر بهرامی
 گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ
 مرا از صحبت او شد درست علم نجوم
 چنان شدم که بگویم نه بر کمان بیقین
 چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر
 سر زمستان بیحد فرستمت اشعار
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
 و لیک زالی دارم که در کنار مرا
 نه بست هرگز او را خیال و نندیشید
 همی بخواند با آب چشم ز بازاری
 در آن همی نگرم من که هر شبی تاروز
 دلم تهی و نپذیرفتم از خدایی که نیز
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 قصید هات فرستم همه مناقب تو
 یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز
 چون نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
 همیشه تا پس نیشان همی ایار بود
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر
 بچود نیکی کار و بعدل کار گذار

☆ (ستایش استاد رشیدی) ☆

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زبرگک و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برگک برگک گل زرد پاره پاره زر
 نسیم روح فرا آمد از طریق دراز
 اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
 یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم
 همی برمز چگویم قصیده دیدم
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
 بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
 چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین زد دستگاہ نماند
 بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
 که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر زدر عدن
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان و دید گانش ثمن
 که آنچنان ننکارید ابر در بهمن
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
 زدور بوی خیر گویدت زمشک ختن
 بدیع چهره وقد ولطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ راروغن
 که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
 که زرو آهن ما راتوئی محک و مسن
 و گرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
 زمانه سخت حرو نست و بخت بس توسن
 نه نیک خواه سپهر و نه کار ساز زمن

بسان آب ز ماه و زمهر در شب و روز
 نه مردلم را بالشکر غمان طاقت
 زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
 چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار
 بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی
 بقای مورد همی خواستم زد دولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست
 نه دشمن آیدزی من نه من روم برد دوست
 دوسر مرا و را برهرسری دهانی باز
 بنخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضمیقم آنجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 همی بخوام زایزد بروز و شب بدعا
 در استقامت احوال زود بنماید
 زبسکه گفتمی اشعار و پس فرستادی

مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشگفت ار کوه باشدم مسکن
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
 گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکنون و گامه دشمن
 که ازدهائی دارم نهفته در دامن
 گرفته هر سر یکساق پای من بدهن
 چنان بیبچم کم پر شود دورخ زشکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه ز من
 که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرز
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چو بنده سره شمع و چویارنیک لکن
 چگونه هدیه فرستم بیوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به زدر عدن

شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چوزارزوی تو من شعر خود هم میخوانم
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد
 چوسنگ و آهن داریم طبعهائی سخت
 شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر
 مرا مپندار از جمله دگر شعرا
 یگانه بنده شام گزیده چاکر او
 همی بتابم از حضرتش چوماه سما
 بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار
 نکوبخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چودرو گوهر دریک طویله جمعش کن

سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش کرده همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی زمسک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در کردن
 شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
 همی بیالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفر اوست مرا نرم کره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چوزرو سیمش هر جایگاه میرا کن

❦ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ❦

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
 رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من
 خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط
 دانم که نیک دانی در فضل دست من
 بد روز کار گشت فرو ماند و خیره شد
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من
 با خویشتن ببردی ما را قرار من
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من
 و اندر سخن شناخته اختیار من
 بدخواه روز کار من از روز کار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نو بهار
 گربحر کرده او نبود تابکعب من
 آن گوهرم که کرده گوهر مر اصدف
 وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
 کرده هر هست بوته هر تجربت چرا
 بر روزگار فاضل باشد مرا بسی
 ای یاد کارمانده جهان را ز اهل فضل
 هرگز نبود همت من در خور یسار
 ای همچو آشکار من وهم نهان من
 یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم
 ای بحرراد مردی از بهر من بگیر

☆ نکوهش بروج دوازده گانه ☆

ازین دوازده برجم رسیدکار بجان
 حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز
 بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم
 همیشه سرطان با من بهر کجا که روم
 اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود
 ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
 عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من
 مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش
 همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه
 ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل

نادیده يك شكوفه هنوز از بهار من
 و ر باد کرده او نرسد در غبار من
 وان آتشم که آتش کرده شرار من
 روبه شوند شیران در مرغزار من
 گردون همی گرفت نداند عیار من
 کراو کند بر استی و حق شمار من
 بس باشد این قصیده ترا یاد کار من
 هرگز نبود در خور همت یسار من
 دانسته نهان من و آشکار من
 وز بهر خود دراز مدار انتظار من
 این شعرهای چون گهر شاهوار من

که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
 چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پیمان
 بيك لکد که برو زد بر یخت نا گاهان
 نخست کرت زادند بهر من احزان
 همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
 همی بخاید بر من ز کین من دندان
 اگر چه دانه او هست قسمت دگران
 بگاہ دادن بر سخته میدهد میزان
 که درد آن نشود به ز داروو درمان
 همی زند بدلم بر زاندهان پیکان
 چریده سبزه لهوم ز روضه امکان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
 ز حوت خاری جسته ست مر مر ادر حلق
 چنین دوازده دشمن که مر مر است کراست
 به حکمشان کم و بیش توانگر و درویش
 بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

تهی بر آیداز چاه و من چنین عطشان
 که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
 که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
 ز امر شان بد و نیک رعیت و سلطان
 اسپر دل شده مسمود سعد بن سامان

☆ (اندر زو تنبیه) ☆

تا بود شخص آدمی راجان
 چون تامل کنی نبینی هیچ
 گر بیندیشدی ز آخر کار
 نه نهالی نشانندی بزمین
 جمله کون و فساد عالم را
 روز را در پیست ظلمت شب
 از پس یکدگر همی آرد
 بچنین پوشش و چنین دیوار
 گر بگرمانتا بدی خورشید
 رنج گرما و شدت سرما
 آدمی را چه چاره از جائیست
 از سر انجام هیچ یاد مکن
 کز پس تو نشستی خلق شود
 عاقبت گر به پیش چشم آرند
 وز زویران شدن بر اندیشند
 از درختان دیگران بر چین
 در بناهای مردمان بنشین

نبود حرص را قیاص و کران
 شره پیر کم ز حرص جوان
 از بد و نیک گنبد گردان
 نه بنائی بر آردی بجهان
 چرخ ارددست نا گزیر ضمان
 سود را در پیست بیم زیان
 که زمستان و گاه تابستان
 احتیاجی نباشدش زینسان
 و بر سرها نیاردی باران
 چون مسلط شد دست بر گیهان
 که بدو بیگزند دارد جان
 که معینست عیش را بستان
 اینهمه خانه و همه بستان
 کس نیابد مزه ز آب و زنان
 نکنند ایچ موضع آبادان
 وز پی دیگران درخت نشان
 داد شادی و خرمی بستان

که مرا داد از هنرچندان
 بهمه گیتی آشکار و نهان
 از براعت که سعد را سامان

☆ (ای برادر نکونگر بوجود) ☆

هست بر خویشتن ستم کردن
 دل باندیشه جای غم کردن
 بر تن بی خرد رقم کردن
 بدل آورد متهم کردن
 قامت راستی بیختم کردن
 نغمه و لحن زیر وبم کردن
 روز و شب خواسته بهم کردن
 خانه پر زر و پر درم کردن
 اندرین مردری شکم کردن
 در پرستیدن صنم کردن
 سازد اندیشه عدم کردن
 عقل را در میان حکم کردن
 مذهب مردمان نعم کردن
 عادت هیچکس کرم کردن
 ممکن نیست هیچ ضم کردن
 تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
 چاره این شمرده دم کردن
 دل ز کار جهان دژم کردن
 پیشه افزونی است و کم کردن
 خشک باشد بوقت نم کردن

شکرومنت خدای عالم را
 که همه مردمان همیگویند
 سعد مسعود را همان دادست

خویش را در جهان علم کردن
 تن بقیمار در هوس بستن
 خشمگین بودن و زخشم خدای
 دوستان را و زیر دستانرا
 دست نا راستی زدن در کار
 دل و جانرا همه طعام و شراب
 از حرام و حلال جاهل وار
 یاد نا کردن از سؤال و شمار
 لقمه لقمه ز آتش دوزخ
 عمر نا پایدار چون شمنان
 ای برادر نکونگر بوجود
 تن و جان در خصومتند و سزد
 گوش بر لابنه بعجز چون نیست
 کرم از هیچ کس مجوی که نیست
 با نصیبی که داری از روزی
 نیست از عقل گر بیندیشی
 همه چاره کنی و نتوانی
 نیست مسعود سعد باب خرد
 رنج بردل منه که گردونرا
 هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت

* (وصف لیل و قلم) *

چون سیه کرد خاک پیرامن
 کیسوان نگار شد گوئی
 آز من زو واد دراز چو آز
 از درازی چو زلف با مفتول
 از نسیم و ستاره دانستم
 همچو تیغی مجره پر گوهر
 می نیارست کرد بانگ از بیم
 زان کجا فرقدان بچرخ بلند
 من بدست اندر از پی صفتش
 مهرزنگی چو در کسوف شود
 چون شود جفت بحر قار سزد
 اگر او زاد کر ز مادر خویش
 باز کرده دهن سخن گویند
 پس از آن گویداو کجا به تیغ
 کار ملکست راست پنداری
 چون تواناست او و برنا سر
 چون ز بانگ گشت ترجمان ضمیر
 گر شهادت بگفت از چه بود
 بند بر پای و تیز رو چون باد

شب کشان کرد بر هوا دامن
 واندر و در بنات نعلش پرن
 محنتم زو و او سیه چو محن
 وز سیاهی چو جعد پر زشکن
 منفذ باب و مدخل روزن
 چرخ گردان درو بجای مسن
 طیلسان دار چرخ در مؤذن
 چشم بی نور می فتادش ظن
 لعبتی مشک چهر زرین تن
 به لالی معانی آبستن
 زاید از وی معانی روشن
 چون فصیح آمد و بلیغ سخن
 او شود گنگ باز کرده دهن
 سر او را ببری از کردن
 که بپیرایدش همی آهن
 که چنان لاغرست و پیر بدن
 همچو دل گشت قهرمان فطن
 خورش او ز رای اهریمن
 تیره وزاید او سیل یمن

* (نالہ از بند و زندان و مدح ثقة الملك طاهر) *

مقصور شد مصالح کار جهانیان
 در حبس و بند نیز ندارند استوار
 بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 تا کرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بر بام سمج من
 خیزید و بفرید مبادا بجادوئی
 همین برجهید زود که حیلت گریست این
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن
 چون بگذره ز روزن و چون بر پرد ز سمج
 با این دل شکسته و با دیده ضعف
 از من همی هر اسند آنانکه سال ها
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من
 پس بی سلاح جنگی چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته است از زنج اندام این
 دانم که کس نگرده از بیم کرد من
 جانم ز زنج و محنتشان در شکنجه است
 در حال خوب کرده حال من ار شود
 خورشید سر کشان جهان طاهر علی
 آی آنجوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
 هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
 با جوش حشمت توجه صحر اچه کوهسار
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بنواز
 بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
 یکماهه دولت تو نگشته است هیچ چرخ
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
 نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود

با یکدیگر دمام گویند هر زمان
 او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 کز آفتاب پل کند از سایه زردبان
 کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 زایشان همی هر اسد در کار جنگوان
 بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان
 شیری شوم دژ آ که و پیلی شوم دمان
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 چونانکه چفته گشته است از بار محنت آن
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان
 یارب ز زنج و محنت بازم رهان بجان
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان
 آنچرخ با جلال و آن بحر بیکران
 یار ست رای پیر ترا دولت جوان
 ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان
 بازخم خنجر توجه سندان چه پر نیان
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
 یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
 خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب
 جاه ترا سعادت چون روز راضیا
 گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت
 ای برهوات خلق همه سود کرده من
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 چون بلبلان نوای ثنا های تو زدم
 آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان
 اند تنم ز سرما بفسرده خون تن
 آکنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ
 تا مر مرا دو حلقه بندست بردو پای
 بندم همی چه باید کامروز مر مرا
 چون تار پر نیان تنم از لاغری و من
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
 در هیچوقت بی شفقت نیست گوتوال
 گوید نگاهبانم گر بر شوی بیام
 در سمج من دکانی چون یک بدست نیست
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 غبنا و اندها که مرا چرخ دزد و ار

زان لفظ درفشان توو دست زرفشان
 عزم ترا کفایت چون تیغرافسان
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 سازد همی حسام و فرزند همی سنان
 گر چون قلم نبندد پیشت میان بیجان
 ملک علای دولت و دین صاحب قران
 نه چون تو بنده دیدونه چون او خدایگان
 بر مایه هوات چرا کرده ام زبان
 دانی همی و داند یزدان غیب دان
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 بارنگ زعفران شده باضعف خیزران
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 گشته چونار گفته و اشکم چوناردان
 هستم دود دیده گوئی از خون دوناودان
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان
 مانم همی بصورت بیجان پرنیان
 از روی مهربانی نر روی سوزیان
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
 بودم چنانکه سخت بازدام کارها
 بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 در روز کار جستم تا پیش من بجست
 گردون هزارکان ستداز من بجور و قهر
 اکنون درین مرنجم در سمج بسته دیر
 رفتن مرا ز بند بز انوست یا بدست
 در یکدم ز زندان با آهنی سه من
 سکه باجم آرزو کند و نیست آتشی
 نه نه نه راست گفتم کز بر وجود تو
 خواهم همی که دانم با تو بهیچوقت
 آری بدل که همچوود گر بندگان نیک
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
 معذور دارمش که شکایت مرا از تست
 و رروزگار کرده نه اوهم غلام تست
 مسعود سعد بنده سی ساله منست
 کازکس که بندگی کفدم کی رضادم
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 درپارسی و تازی درنظم و نشر کس
 پر گنج و پر خزینه دانش ندیده اند

بی گردن ای شکفت نبودست گردان
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 امروز هرچه بود همه شد خلاف آن
 در روزگار جستن کاریست کالامان
 هرچ آن بزور یافته بودم یکان یکان
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یاسنان
 هر شام و چاشت باشم در بویه دونان
 جز چهره بزرردی مانند زعفران
 در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
 گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 بر کندو بر کشف مرا بیخ و خانمان
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان
 از بهر من بگوی مراورا که هان وهان
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای کرده جود تو بهمه نهمنی ضمان
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
 من در شب سیاهم و نام من آفتاب
 جز من که گفت خواعد در خورد تو ثنا
 آرایشی بود بستایشگری چو من
 ای آفتاب روشن تابان روزگار
 گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا
 معزول نیست طبع من از نظم گر چه هست
 خود نیست بر قامدان دست مرا سبیل
 تادولتست و بخت که دلها از آن و این
 هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز
 تا فرخی بپاید در فرخی پپای
 از هر چه خواستند بدادی توداد خلق
 بنیوش قصه من و آنکه کریم وار
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خورد
 چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکر گو
 تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
 وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من
 ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد
 بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
 دانم که چون بخواند احسنه ها کنند

☆ (هم در مدح آن بزرگ) ☆

اندر تن فصاحت کرده روان روان
 من در مرنجم و سخن من بقیروان
 جز تو که رارسد بجزر گی من گمان
 در بزم و مجلس تو بنور روز و مهر گمان
 کردست روزگار مرا دایم امتحان
 نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان
 معزولم از نبشتن این گفتهها بنان
 باری مرا اجازت باشد بدو کدان
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
 هر لحظه ز بخت نهالی دگر نشان
 تا خرمی بماند در خرمی بمان
 اکنون توداد خلق ز دولت همی ستان
 بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان
 تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
 چون مدح من تو نشنوی ازهیچ مدح خوان
 آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
 اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
 این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان
 یاد رسراش خواند یانه بوقت خوان
 قاضی خوش حکایت ولؤلؤی ساربان

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
 که قوت تن دادست و شادی دل دین

فراخت رایت ملک و ملک بعلمین
 کفایت ثقه الملك طاهر بن علی

سپهر قدر بزرگی که برعدو ولی
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او
 نمونه ز فروزنده عفو او فردوس
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
 نه بی ثناش دهد طبع عقل را امکان
 گمان او دل او را گواهی ندهد
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز حرس طلعت او بر زندز گردون سر
 زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
 هزار جوی گشاده به پیش چو دروان
 بکرد حشمت تو کار رایت و مر کب
 ذکاودهن تودر سبق و امق و عذرا
 در آفرینش اگر مر کبی شدی اقبال
 و گر نه مهر فراوان شدی و این نهرواست
 درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
 اگر بسنجد حلیم ترا سپهر کند
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
 همی نوازد چون زیررود از زخمه
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون
 بقبض و بسط ممالک ندید چون توثقه
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زبید

بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین
 که بنده واربرد سجده کبک را شاهین
 نشانه ز گدازنده خشم او سچین
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
 نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
 عروس روز که گیتی ازو برد تزیین
 ز شوق خدمت او بر نهد بخاک جبین
 بر ابهای صواب و بعزمهای متین
 هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
 سخاو طبع تودر عشق خسرو و شیرین
 بنام جاه تو بودیش داغ گردسیرین
 بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین
 شتاب عزم تو بز پشت باد بندد زین
 ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین
 که هست اصل حیات و ممات از آن و ازین
 همی شکافد چون مغز سنگ از متین
 و گر نکرده عزم ترا ستاره معین
 کسسته یابی عقد طویله پروین
 بجل و عقد خزاین نیافت چون تو امین
 که آفرین همه دشمنانت شد نفرین
 که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت
 تو شاه محتشمانی و از تو نستاند
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص
 چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی
 خدای داند گر آرزو جز این دارم
 ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
 ز باد و ابر نشیب و فراز ساده کوه
 چمان تذروان بر فرشهای بوقامون
 بیباغ عاشق و معشوق را چومست شوند
 نثارها زد دل و جان و طبیعت آوردند
 بشادکامی بنشین و زاده انگور
 بصفو جرم هوا و بیوی مشک تبت
 لطیف باده شادی ز دست لهوستان
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
 همه سیادت ورز و همه سخاوت کن
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
 ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
 بارج زر عیارست و قدر در ثمین
 یکاینکی بهوای تو کرده شد تضمین
 عروس خاطر من جز رضای تو کابین
 بگاہ انشاد از لفظ تو بیک تحسین
 که دشت گشته ست اکنون ز ماه فروردین
 که در دود دیده کشم خاک حضرت غزنین
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
 بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
 بر ننگ و بوی ده گرشد زد دور چوخ برین
 بر ننگ دیبه روم است و نقش بیرم چین
 نوان درختان در حللهای حورالعین
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نس-رین
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین
 بر ننگ چشم خروش و بطعم ماء معین
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
 بفرو بسطت بر دیده زمانه نشین
 همه سعادت یاب و همه جلالت بین
 منازع تو زانده چو آب رخ پر چین
 زمن دعا و ز لفظ مسبحان آمین

☆ (در مدح سلطان مسعود) ☆

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان دادودین

در بزم وزرم نوری و ناری نه‌نه
 بادی بوقت حمله و کوهی بگناه حلم
 آهن زعنف باس تومومی شود بذات
 تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو
 مانند بار گیران ایام کرده داغ
 برسان نوعر و سان از نور بسته چرخ
 دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
 از فخر خاتم‌یست در انگشت ملک تو
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
 از طبع بردبار تو عفو گناه را
 در روز گار عدل تو ممکن شود که هیچ
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
 نه عدل یافته‌ست به از ملک تو پناه
 از دست و رای و بخشش و پیکار بی گمان
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
 نازان سپاه حشمت جود تو در جهان
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب
 هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید
 جز جود را نداری بر گنج قهرمان
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو
 نشکفت اگر بیزم نباشی امین بمال
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار

سوزان تری از آن و فروزنده ترازین
 مهری بگناه مهر و سپهری بگناه کین
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
 زان طبع زودیاب تو و رای دور بین
 ماهیست نیک روشن و رانیست بس مبین
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین
 خورشید را عصابه بجاه تو بر جبین
 تا بامداد بر تو فشاند باستین
 کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نگین
 از امن گرد ملک تو حصنی کشد حصین
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین
 در روی حوض آب نیفتد ز باد چین
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین
 نه ملک یافته‌ست به از عدل تو قرین
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
 از مصر تا بصره و از روم تا بچین
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
 هر فکرتی ز طبع تو رانی بود رزین
 هر چند نیست جود تو بر گنج تو امین
 در طبع خاک و سنگ زر و سیمرا دفین
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین
 کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
 نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه
 هر گز چگونگی جان برد از دست نره شیر
 هر نگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب
 رخش بدست حمله چو بر کوفت پای فتح
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک
 گر خسرو پسین بود آخر زماندرا
 تا جان بزند گانی تن را شود کفیل
 از بهر شادی دل و جان جام میستان

تاهر هنر بفرد تو شد چون نگین نگین
 جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
 بر جان او ز بیم سنانها شود سنین
 زاید ز بیم خنجر تو دشمن لهین
 روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین
 تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین
 تیغ ز تیغ کوه براند بزخم همین
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
 خاک زمین بخون دلیران شود عجمین
 وز گرز مغز گرده چون جامه از کدین
 شب دیز تو چو باد بروبد ره کمین
 از فخرش احتراز کند گنبد برین
 از پیش آنکه بنده در حرف میم و سین
 در پیش تو بر استی ای چرخ راستین
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین
 چون آنکه بر بنات سرافراز شد بنین
 با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین
 تامی بشاد کامی دلرا شود ضمین
 از دست آنکه هست بخوبی چو حور عین

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
 هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
 نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
 بر هر مکان بی پای شرف سوی تخت شو
 شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
 گیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام
 از سعد هفت کو کب هر هفته ترا

وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
 هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین
 رامش کن و نشاط افزای و طلب گزین
 در هر نظر بچشم طرب روی لہو بین
 دولت ترا رهی و بزرگی ترا رھین
 یزدان دلیل و دھر مطیع و فلک معین
 جشنی خجسته در شرف ملک همچین

☆ (ستایش شهریار) ☆

ای تاخته از غزنین نا گه زده بر سقسین
 در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان
 بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه
 از جمع سرافرازان وز جمله کین داران
 شاهی و همد شاهان فرمانبر تو گشته
 سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی
 هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
 اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
 عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
 از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
 ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
 نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره
 از سبزه چون مینا کردست زمین مفرش
 از شادی بزم تو امسال بهاری شد
 هم گونه هر شادی در باغ طرب می خور

چون نانکه بصید اندر بر کبک زند شاهین
 در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
 کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
 پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین
 بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
 کت قدر فلک رتبت بگذشت زعلین
 چون رستم و چون بیژن چون نود و چون گر کین
 اطراف ممالک را تیغ تو دهدتسکین
 ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
 وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین
 ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین
 بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین
 وز کلبن چون دیبا بسته است هوا آذین
 با رتبت خلد آمد بازیخت حور العین
 همزانوی هر نصرت در صدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانور دهد کو کب
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر

تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرین
از ملک همه آن ران و ز بخت همه آن بین

☆ (خطاب بشمیر پادشاه) ☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه
چون با خیزو و آتش پیکار برفروز
وقت نشاط تست بدست ملک بخند
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشراب
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
با فتح همعنانی امروز فتح را
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را
شاه جهان حصار گشادست باک نیست
در دیده عدوش ز خون رست لعل گل
رایان هند را وهز بران تند را
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد
در کار کرد سطوت سلطان روزگار
گردون بتو مفوض کردست کار رزم
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن
در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن
از کارزار صحن جهان لاله زار کن
زان قبضه مبارک او افتخار کن
خدمت بر زمگاه ملک بنده وار کن
با خویشتن بخدمت او دستیار کن
بر مر کبان نصرت و دولت سوار کن
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن
در بیشه ها بیاب و بیک جانشار^۱ کن
در کارزار بر دشمنان کار زار کن
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
ای دستیار کاری وقتست کار کن
رغبت نمای و دست سوی کار زار کن
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

- گر تخم فتح خواهی گشتن بیوم هند * خون ران ودشتها همه پر جویبار کن
 خونخوردنست خوی تو گرت آرزو کند * تاخون خوری شبیخون پر کنگبار کن
 از بینج واصل بتکده گنگک رابکن * آنگاه قصد بتکده فندهار کن
 دردهر عیش وروز بداندیش ملک را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
 در مغز بدسگال فروشو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تار کن
 در عدل ملک پرور وصد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پروردگار کن
 قدعدو زهول توچون چفته مار گشت * اکنون سرش بضر بچنو گفته نار کن
 ای تیغ جانشکاری ووقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
 ای آبدار تیغ بهند آتشی فرور * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
 بی رنگی ارچه هستی زنکار گون بخون * شنگرف سازوروی زمین را نگار کن
 هر معجزه که داری در ضرب کاربند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
 صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملک را بگوهر صافی عیار کن
 ناورد کرد خواهد رخس ملک برزم * سرهای بت پرستان پیشش نثار کن
 اوباش را نباشد نزدیک او محل * مغز سرسران ویلان اختیار کن
 در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
 در کارشو برهنه و از فتح واز ظفر * مردین و ملک را توشعار و دثار کن
 تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک * مانند چرخ گرد ممالک مدار کن
 ای نورمند قسم نکوخواه نوره * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
 ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
 آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاو سار کن
 تو آبدار و رخس جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
 ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب * بر کام و نهمت ملک کامگار کن
 جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یاه گار کن
 امروز داد و دولت ودین در جوار تست * یاری ده ورعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کفشه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بربای عمرهای ملوک جهان همه * بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
و آنکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نمشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یا زنده بسوی چتر فرخندهش فلک
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
 یسر دولت بریسار و یمن و دولت بریمین
 ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بسزم
 شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
 ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
 شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
 از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
 تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
 تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین
 دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد

صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

✽(هم در مدح او)✽

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
 ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل
 که سیف دولت و دین است و عزمت و ایمان
 سر شاهنشاه غازی پناه ملک ابوالقاسم
 که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
 همیرانداوسوی حضرت بفیروزی و بهروزی
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان
 خجسته طلعتش تابان میان کو کبه لشکر
 چنان کاندرا کواکب ماه افروزنده تابان

چو خورشید درخشنده نهاد اوروی در مغرب
 شده فیروزه گون گردون یسان دیبه کمان
 سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
 زمین کهر با گون راشدی رخ قیر گون یکسان
 بچنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
 درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
 شب تاری بچنگ اندر کمان را تیز بگشادی
 زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
 نشست آن خسرو غازی بفرخ مر کبی بر کوست
 بمر کب شمسه مو کب بمیدان زینت میدان
 سماری سیرو کوه اندام و کو کب چشم و رعد آوا
 جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان
 رونده مر کبی تازی که پیماید جهان یکشب
 تو گوئی با فلک دارد بگاہ تاختن پیمان
 بشستی دست هر گاه کو بزین پای اندر آوردی
 زرایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
 ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
 تو گوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
 تو گوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
 چو صبح کادب از مشرق نمودی روی گفتی تو
 عمود سیم شاهستی ابر سیمابگون خفتان
 چو روی از کله بنمودی بگیتی روزا فکندی
 بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شهغازی برامش کردی آرامش
 نه گشته لشکرش مانده نه گشته مر کبش پرمغان
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن^۱
 چوزلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
 که حاجت نامداند روی بنور مشعل سوزان
 چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
 ز وصفش وهمها خیره ز نعتش فهمها حیران
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی شک
 هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
 جز این دونه درو چیزی زسیر این و تف آن
 بحوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پر چین
 بدشت اندر شده تیغش چوزلف دلبران پیچان
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
 نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان
 چو بگذشتی بری^۲ چونین که کردم وصف او پیدا
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
 ز زاده ۳

گذشتی چون زنیل مصر بر موسی بن عمران

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
 بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
 زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
 شدی سنگ اندر اولؤلوشنی ریگ اندر آن مرجان
 شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
 بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
 شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
 خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
 بدو پیراسته مو کب بدو آراسته ایوان
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی باری
 کند هرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
 همی بسیاری دریا بنزد کف او اندک
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
 صنیع خویشتن خواند امیر المؤمنین او را
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
 همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
 همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
 رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
 بر افزون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هرمان
 خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخ
 اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوزان

اگر نا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
 شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون
 می مشکین ستان دایم زدست بچه خاقان

☆ (ستایش دیگر از آن پادشاه) ☆

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
 که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
 بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبر میده
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
 ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
 کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
 خجسته طلعت خسرو چوماه چارده رخشان
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
 سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
 خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
 که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
 اگر از نفخ او اهل زمین کرده همی زنده
 کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بیجان
 خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
 رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداندر از طاعت
 بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
 چو بجزد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
 بهر پیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
 بریزد بپر را ناخن بیفتد شیر را دندان
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
 که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
 کجا کردست این اکر ام و این اعزاز و این احسان
 فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
 ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان
 سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
 ز تیغ و ناچرخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان
 غلامانی همه کاری بیزم و رزم شایسته
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
 همه باتیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
 فراوان هر کب تازی که از مجنونشان نسبت
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
 به تیغ کوه چون رنگ و بصر دشت چون آهو
 میان آب چون ماهی میان پیشه چون ثعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
 پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان
 عماری برشتر رهبر جلالش از نسبیج زر
 بدرو گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی
 زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
 کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
 که این را از میان بر کش جهان از دشمنان بستان
 سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره
 ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه‌ها بنشان
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی
 که سوی غز و بخرامی توبه دانی رسوم آن
 بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی
 شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران
 ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
 معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یزدان
 سخا و زور تو شاهها هدر کردست در گیتی
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس در شب
 و راز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
 همیشه تا همی تا بد ز روی چرخ هفت انجم
 همیشه تا همی باید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی و پیروزی
 تر اهر روز عز افزون دگر روزت دو صد چندان
 جلال و دولتت دایم ز سلطان هر زمان افزون
 جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

☆ (هم در مدح او) ☆

حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
 کافور سوده باره بر باغ و بوستان
 تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
 چون روی مست لعل همی بود بوستان
 بر گش چو زعفران شد شاخش چو خیزران
 و آتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
 گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
 پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
 قمری نزد ز بیم نواهای دلستان
 پیوسته بون بلبل در باغ پاسبان
 بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
 چون آنکه بود پیدا آنکه که بد جوان
 کاین راز خود پدید کندوان کند نهان
 آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان
 کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
 گوئی که هست مر کب شاهنشاه جهان
 تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
 دین رسول تازی و آیین باستان

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان
 دور سپهر گشت رحائی و چون رحا
 باد خزان همی جهدا ز هر طرف چو آیر
 تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل
 اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی
 رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
 تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست
 تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
 باشد چو روی و قامت زهاد بر گک و شاخ
 تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
 اکنون که بر گک شاخ چو خورشید زرد شد
 چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
 آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
 گوئی که کاروانی از زعفران تر
 باد وزان همی جهدا اکنون ازین نشاط
 بر جستنش ملال نه از سیر و ماندگی
 محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر
 شاهی که گشت زنده و تازه زرای او

باحلم او زمین گران چون هوا سبک
 بر ملک او سیاست او گشته پای بند
 جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص
 ابرست و باد مر کب تازیش در نبرد
 از سم او ببینی بر دشتها اثر
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است
 چرخست پرستاره و ابريست پرسر شك
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر
 ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر
 در وصف کرده های تو حیران شده ضمیر
 هر گز که ساخت اینک که تو سازی همی شها
 در ملک دیده هیچکس این رتبت و شرف
 آمد خزان فرخ شاهها بخدمت
 در بوستان بجای گل و لاله و سمن
 گر ارغوان زباغ بشد هیچ باک نیست
 فرخنده باد بر توشها مهرگان زمهر
 تو بر سریر و واز که ترا دوست در سرور
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی
 جاه تو بی تغییر و ملک تو مستقیم

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ☆

با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 بر کنج اوسخاوت او گشته قهرمان
 بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
 گر ابر بار کاب بود باد با عنان
 زاوای او بیابی در گوشها نشان
 ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
 آبیست بی تحرك و ناريست بيدخان
 ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
 وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان
 وی ملک را اجلال تو چون جسم را روان
 و ز نعمت داده های تو عاجز شده بیان
 از خسروان کافی و شاهان کامران
 در جوده داشت هیچکس این قدرت و توان
 شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان
 آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
 می خواه ارغوانی بریاد ارغوان
 بگزار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
 تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
 تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان
 عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

که چار طبع مراداد هر زمان هجران
 تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان
 دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من
 عجب نباشد اگر زنده ام که در تن من
 چو شد حرارت عشقش بر ایندلم غالب
 اگر حرارت کمتر شود برفتن خون
 شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
 سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود
 بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید
 چنان نمود بچشم من از درازی شب
 چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد
 بگناه دلبر دلجوی من ز ۳ حجره خویش
 ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم^۴
 چو گشت گویا آن بیزبان هزار آواز
 نگر چه گفت مرا گفت مرا درنی
 مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لہو
 سرملوک جهان تاج خسروان محمود
 خدایگان و شاهی که مدح و خدمت او
 بگناه بخشش مانند عیسی مریم
 دو دست او بگه بزم بر و لیش چنان
 زمین شود چو هوا رهوا شود چو زمین
 خدایگانا شاها کیاتو آن ملکی
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هرگز در دهر زنده بیجان
 مر کب است ز هجران او چهار ارکان
 از ایندود دیده گشادم من ا کحل و شریان
 چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
 سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
 سیاه باشد خود روز عاشق حیران
 بحکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان
 نبود خواهد گوئی که هر گزش پایان
 بنات نعلش نهان شد ز کنبد گردان
 نهاد دست بر آن روی بیروان و توان
 هزارستان گفتمی که میزند درستان
 گل مورد او گشت لاله نعمان
 که خیز و بر چه محمود سعد بن سلمان
 شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
 که هر چه گویمش از مدح هست صد چندان
 گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان
 بگناه کوشش مانند موسی عمران
 حسام او بگه رزم برعد و ثعبان
 چو شد گران و سبک شاه ارکاب و عنان
 که در کمال تو عاجز شد دست و صف و بیان
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۳- خ ل- نگاه دلبر دلجوی من به

۱- خ ل- یم ۲- خ ل- از آسمان فرود

۴- خ ل- در روی او دمید تنم

درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
 ب عمرها نکند دست حادثه . ویران
 فلک نداند کردنش هرگز آبادان
 زلفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
 بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران
 چو آسمانت روانت باد بر جهان فرمان
 زمانه با تو بیسته بخسروی پیمان
 به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
 درو بگستر از انصاف و عدل شاد روان
 علامت ملکی از سپهر بر گذران
 بکام و لہو پپای و بعز و ناز بمان
 بروزگار تو همواره خرم و شادان

☆ (همور استوده است) ☆

از در خر پشته اندر آمد جانان
 رنگین رویش برنگک لاله نعمان
 کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
 سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان
 هر که ببیند پری بماند حیران
 دیده من کرد پاک خندان خندان
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان
 هست گل سرخ زیر قطره باران

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا
 هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش
 هر آندیار که ویران کند سیاست تو
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید
 بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک
 همیشه تابود از آسمان زمین ساکن
 بقدر و رفعت مانند آسمان بادی
 سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بسپار
 بزن بیباغ جلالت سرای پرده فتح
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخوردار
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

تهنیت عید را چو سرو خرامان
 بویا زلفش بیسوی عنبر سارا
 کرده بشانه دو تاه سیمد حلقه
 مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر
 لاله خود روی زیر جعد مسلسل
 ماندم حیران ز روی خوب وی آری
 گریبان گریبان نگاه کرم دروی
 تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
 پررخ او بر زدم کلاب تو گفتی

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب
خسرو محمود شهریار جهانگیر
آتش سوزان زده حسامش در هند
ای که بخشش بسان عیسی مریم
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت
تو بله‌آور و هول تو بسر اندیب
بسته ایام را بظلمت تو راحت
مال فراوان بنزد جود تو اندک
کار جلالت ز ملکیت تو برونق
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
سست شود دست و پای شاهان چون تو
ای چو سلیمان بجا و حشمت و رتبت
رفت مه صوم و عید میمون آمد
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
باد بگردار عمر نوح ترا عمر
چرخ ترا دولت سمائی رهبر

و آتش هجران من زمانی بنشان
تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانبان
دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
وی گه کوشش بسان موسی عمران
تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
تو ببلارام و سهم تو بخراسان
خسته افلاس را سخای تو درمان
خدمت اندک بمجلس تو فراوان
شغل بزرگی بدولت تو بسامان
تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
هست مبشر بفتح های فراوان
باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
تیغ ترا نصرت خدائی افسان

(باز در مدح آن شهریار) *

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
کشاده چتر همایون چو آسمان بلند
قرار برده ز برنده خنجر هندی
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه

رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
کشید رایت عالی بر اوج علیین
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز سم مرکب او ز لرله گرفته زمین
چوسوی صید خرامد ز پیشه شیر عرین

خدا یگانا این داستان معروف است
 هزار بنده ندارد دل خداوندی
 هزار سرکش هر روز با مداد پگاه
 همه غلام تو اند با که کرد خواهی رزم
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار
 بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو
 تو آسمان برینی و بی گمان باشد
 بکار نامدت^۱ از بهر رزم تیغ و عمود
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنجبری
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ
 هزار بحری هنگام بزم دریک صدر
 ترا بیژن و گر گین صفت چگونه کنم
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند
 بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود
 بهر کجا که نهی روی باشدت بی شک
 همیشه بادی تابنده تر ز بدر^۲ منیر
 بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود
 نه دیر باشد شاها که کلاک هفت اقلیم
 هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ
 محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر
 مباد هرگز عمر ترا فنا یارب

که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
 به پیش فرش تو بر خاک می نهند جبین
 همه رهی تو انداز که جست خواهی کین
 یکی خرامی نا که ز راه هند بچین
 دهد جهانرا ترتیب و ملک راترین
 ثبات کیتی از گشت آسمان برین
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوین
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
 زهی مظفر و منصور شهریار زمین
 هزار شیری هنگام رزم در یک زین
 که هر غلام تو صد بیژنست و صد گر گین
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
 چوهست ایزد در کارها دلیل و معین
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
 همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین *
 کراست در همه آفاق رهبری به ازین
 چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین *
 هزار نامه فتح رود سوی غزین *
 ثبات ملک تو پیوسته بر شهرور و سنین *
 مباد هرگز ملک تو را زوال آمین *

* (مدح ثقة الملك طاهر بن علی) *

کرد همتای روضه رضوان
 ثقة الملك طاهر بن علی
 آن فلك همت ستاره محل
 مهر او آب و کین او آتش
 در گشاده وایش را نصرت
 کرده در زیر دست و زیر قدم
 کمترین پایه ازین برجیس
 ای خداوند شاه و شاهی را
 زنده گشتست ملك کین خسرو
 بهنرها بکرده^۱ دعوی
 خیره از وصف توروان و خرد
 بدسکال تو جنگ پیوستست
 کرده از دولت مخالف تیر
 هر زمانی همی گشاید شست
 تو بکلك آن گشاده که بتیغ
 خیل عزم ترا ذکاست دلیل
 دوزبان نیست کلك تو که بدوست
 تا زبان آوران همه شده اند
 رخ نیکوست زیر خال جمال
 هر کب فکر تست و همچو سوار
 همه در کردنی دهد ناورد

ملك سلطان بدولت سلطان
 انکه کرده و نداد نشان
 آن قضا قوت زمانه توان
 خشم او درد و عفو او درمان
 راه بسته عدوش را خذلان
 همت و رتبتش زمین و زمان
 کمترین مایه از آن کیوان
 ازدهای تو اندرین گیهان
 تازه گشتست عدل نو شروان
 بائرها نموده برهان
 عاجز از مدح تو یقین و کمان
 برنشسته بیاره حرمان
 برده از بخت سر نگون پیکان
 بگسسته زه و شکسته کمان
 نگشاده ست رستم دستان
 تیغ حزم ترا دهاست فسان
 اعتماد زبان شاه جهان
 يك زبان در ثنای آن دوزبان
 دو رخ درج زیر نقش بنان
 چون سرانگشت بر فشار دران^۲
 همه در بودنی کنند دوران^۳

زیبیش عرض آفتاب مجال
آن فشاند بلحظه بر خلق
نکته نیز یاد خواهم کرد
بزم تو نیست هیچ بی انعام
بعطاها بسی تهی کرده‌ی
هست چرخ سپهر عمر ترا
دست بخشش کشیده‌دار و مدارا^۱
مایه سنگ و خاک چندین نیست
تنگدل کرده‌ی از زبهر عطیات
نه بگفتم نکو غلط کردم
گر بگرده فنا زمین بزمین
دولت را خدای عز و جل
دورها در هم انچنان بنده^۲
از زمستان چو بهره برداری
بنگر اکنون که از پی بزم
بر همه دشت و که فرازونشیب
نه عجب گر ز حرص عشرت تو
نه شکفت ار هزار دستان نیز
ای ازین سمع تنگ دیده‌من
گل ندیدم ز خون جو گل شد چشم
یادم آمد که هست سالی سه
که نکردی زبنده یاد شبی

شایدش طول آسمان میدان
که نبارد بسالها باران
شاعر استاخ باشد و کشخان
دست تو نیست هیچ بی احسان
شایگان گنجها یکان و دوکان
صد و پنجاه ساله کرده ضمان
همگنان را بهر عطا یکسان
سخت نیکوست این قضیه^۳ بدان
زر و نقره نماید اندر کان
که نگردد ز امر تو دوران
ور نماید جهان کران بکران
آفریند دگر چهار ارکان
که نیابد ره اندر او حدان
آردت نو شکفته تابستان
چون بر آراست باغ رانیسان
فرش روم است و حمله کمسان
گل دمد سال و ماه در بستان
بر گل از مدح تو زنده‌ستان
سرمه^۴ که فتاد نا گاهان
خارجست اندرین دو دیده از آن
نه زیادت این و نه نقصان
در چمنها به پیش آن ایوان

در کلفشان توجه عشرت کرد
 مطربانت ز گفته های ره می
 کرده بنده بشکر نعمت تو
 یافته از تو با هزار لطف
 که رکاب و عنان تو نکشد
 حال دیگر شد ای شکفت آری
 رنج بسیار بود و گشت اندک
 دشمن و دوست دیده بود که من
 اسب بسیار و بنده بیحد
 ز بس مانی و قرطانی عجب *
 گفت هر دوستی که بود مرا
 من چو هستان همی دو انیدم
 بر همه اعتماد آنکه مرا
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت
 از عمل نیست یکدرم باقی
 شاه دادست هر چه دارم و هست
 مدحها گفتم و مرا بعوض
 من همی گفتم این و هاتف گفت
 لاجرم بر بداد کبر و بطر
 هستم اینک درین حصار رنج
 زار ناله کنان درین کهسار
 پای من خاک را بکرده بگام

مدح خوانان چو رعد و نعره زنان
 بر کشیده با آسمان الحان
 بر بدیهه ترانها پیران
 خلعت و نور هائی دگران
 مگر ابر بهار و باد بزبان
 اینچنین است حال چرخ کیان
 حال دشوار بود و گشت آسان
 پار بودم ز جمله اعیان
 مال انواع و نعمت الوان
 تا بحدی که گفت هم نتوان
 گاه بگرای ۲ ای برادر هان
 از چپ و راست بر کشاده دهان
 نتواند که کس نهد بهتبان
 که ندیده است کس چنین و چنان
 بر من از هیچوجه در دیوان
 صنعت و نعمت آشکار و نهان
 داد توقیعهایی بس طیان
 شبلت و ریش کنده کم جنبان
 گشت سامان و کار بی سامان
 کنده و سوخته نه خان و نه بان
 بر سر و بر زنان درین زندان
 چشم من روز را ندیده عیان

موی بر فرق و دیده اندر چشم
 شکم و پشت من درین یکسال
 یافته‌ست این ولیک بس اندک
 مشتکی گر برنج یابم و من
 و ربود در جهنم بگوشت چنانک
 هر زمانم چنان که مرده بود
 بس بود از سرشک تو امسال
 و درین مرده ندهمش چیزی
 اندرین سمج کار من شب و روز
 ندهندم همی دوات و قلم
 من باواز چون همی خوانم
 ببرد تا بمدح موج زند
 گر ز جاه توام امان باشد
 حکم و فرمان خدایراست بلی
 در دل پاک تو هم او فکند
 بنشانی مرا تو بر خوانی
 که همه آرزوی من ناست
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش
 باز من بنده را بیارائی
 منت هر لحظه مدحتی خوانم
 صورت آن همه شفای بصر
 ببردش چو تحفه دست بدست

پنجه شیر و صورت ثعبان
 والله ار یافته‌ست جامه و نان
 داشته‌ست آن ولیک بس خلقان
 نزنم جز که راه حول و جلان
 کدوک شیر خواره در پستان
 گوید این تازه روی زندانبان
 اندرین کوه لاله نعمان
 زند او در دو چشم من^۱ پیکان
 مدح سلطان و سوره قرآن
 نشنوندم همی نفیر و فغان
 یاد گیرد^۲ ز دور باد وزان
 بوم ایران و بقعت توران
 دهم گردش زمانه امان
 او کند حکم و او دهد فرمان
 که برون آریم ازین زندان
 که ازو زاده چشمه حیوان
 نان چو شد منقطع نماید جان
 که ازین پیش داده ز انسان
 این سرو تن باطاس و برکان
 که نخواندست هیچ مدحت خوان
 لذت این همه غذای روان
 بشود در جهان دهان بدهان

۱ خ ل- کندم پلک چشم چون

۲ خ ل- کردی

تو گشاده دو دست چون حاتم
 گربود از توام بنعمت سود
 بس خوشست آرزوی من بارب
 تا دهد بخت رای را یاری
 با تو اقبال چرخ را تا کید
 شاه صاحبقران هفت اقلیم
 مانند یک آرزو بخواهم خواست
 ایستاده ببوی تو عباس
 تا چنان سست گرددش کردن
 آید آواز نوش سافی او
 هر چه گوید مرا رواست روا
 یارب آنروز کار خواهم دید
 تو خداوند شاد و خرم زی
 در بزرگی چو آفتاب بتاب
 (مدیح منصور بن سعید)*

من زبانی گشاده چون سبحان
 نبود از منت بمدح زیان
 تو بدین آرزو مرا برسان
 رای تو پیر باد و بخت جوان
 با تو تایید جاه را پیمان
 تو مشار و مشیر حکم قران
 شاد بنشین و طربان بنشان
 باده فرمای پنج پیش از خوان
 که شود سخت بر همش دندان
 همچو آواز پتک بر سندان
 دوستی دوستیست بی تاوان
 آن چو مه طلعت و چو مور میان
 تو خداوند کام و دولت ران
 در سعادت چو روزگار بمان

دوش گفتمی ز تیر کی شب من
 زشت چو نظلم و بیکرانه چو حرص
 مانده شد مهر گوئی از رفتار
 همچو زنکار خورده آینه
 که ز رنگش نمیتوانستم
 چرخ مانند گرزنی که بود
 آتش اندردلم بسوخته صبر

زلف حورست و رای اهریمن
 تیره چون محنت و سیه چو حزن
 سیر شد چرخ گوئی از کشتن
 مینمود از فراز من روزن
 اندرو روی صبح را دیدن
 اندرو در و گوهر گرزن
 آب ازین دیدگان پیرده و سن

مهر چون آتشی فروشد و زو
 گر نه دود سیاه بود چرا
 از سیاهیش چشم من اعمی
 در دلم ترجمان شده کلمکی
 از دلم چون شب سیاه آورد
 گر نه آبستن است از چه سبب
 کس نداند که او چه خواهد زاد
 بسرش رفتن و کشان از پس^۱
 تیز رفتار گـردد و چیره
 دشمن اوست آهن و که شنید
 نو بهاری همی بر آرد زود
 ز آن سیاهیش چون دل لاله
 بست زنار و شد نگار پرست
 خواجه منصور بن سعید که کرد
 ای سخای تو در جهان سایر
 بجهان در نماندی خالی
 وعده تو ندید هرگز بطل
 نیست پاداشنی سخای ترا
 تو حسامی بگوهر و بهنر
 وین عجب تر که تیغ دانش را
 بگه آفرینش از حشمت
 ای ز بهر وزارت آورده

پر ز دود سیاه شد روزن^۱
 زو روان گشت آب دیده من
 وز نهیبش زبان من الکن
 چون زبانم همی گشاده سخن
 از معانی کواکب روشن
 نا شکیب بود که زادن
 این چنین باشد آری آبستن
 کیسوی عنبرینش چون دامن
 چونکه مجروح گردد از آهن
 کس که باشد صلاحش از دشمن
 که ازو عقل را بود گلشن
 بر سپیدیش همچو روی سمن
 صاحب از بهر آن زدش کردن
 زنده آثار احمد بن حسن
 وانکه گرداردی سخات بدن
 از هوا جای یک سر سوزن
 بخشش تو نداشت هرگز من
 نه سخای تو هست پاداشن
 باز پیش حسام فقر مجن
 هم توصیقل شدی وهم توسن
 باقیی ماند گشت اصل فتن
 مر ترا سروری چو در عدن

۱- خ ل- گشت زمن

۲- خ ل- در دل

۳- خ ل- پی

کس ندانددرین زمانه ثمن
تا مرا جان و دل بود در تن
در ثنای توام کشاده دهن
بار اندوه از تنم بفرکن
گل سوری ملبوی چون راسن
پشت اندیشه را بمن بشکن
سر بر افراز همچو سرو چمن
لعبتی ماهروی زهره ذفن
عارض و روی چون گل و سوسن
ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد پیراهن عدوت کفن

دری و در نظم و نثر ترا
از دل و جان رهی خاص توام
در هوای توام ببسته میان
من بیفتاده ام مرا بردار
خز کوفی 'مدار همچو پلاس
ای شکسته منازع انرا پشت
رخ بر افروز همچو مهر سپهر
باده گیر از کف دلارائی
گر نماندست سوسن و گل هست
مجلسست چرخ باد و تو خورشید
باد دستار نیکخواهت تاج

(ارسلان بن مسعود را ستاید)

شدا این قصر روشنتر از آسمان
ندیدست یکچشم شاه زمان
نیابد یقین دلش را گمان
که آنرا نباشد بگیتی خزان
ز مه بیکران هست سرور روان
که دیدست هر گز چنین بوستان
همی از تو گوید فلک داستان
بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی منبع جود جاوید مان
شهنشاه عادل ملک ارسلان

ز خورشید روی ملک ارسلان
جهاندار شاهی که مانند او
نبیند سر همتش را فلک
تو آن قصر داری بهاری ز ملک
تو آن بوستانی که در صحن تو
که دیدست هر گز چنین شهر یار
همی روز کار از تو دارد مثل
بلی پیشگاه امانی ز عدل
توئی معدن ملک تا حشر پای
همیشه بتو خرم و شاد باد

رمین شهر یاری جهان داورئی
 ز صاحبقرانها قرانها چنو
 نه چون حشمتش حشمت اردشیر
 جهان و فلک مدح و فرمانش را
 نه چون دولت او جهان فراخ
 ز سهمش بلر زده می بحر و بر
 ز جودست بر گنج او کار بند
 همی تا بود شادمانه دلی
 فلک پیش شاهیش بسته کمر
 که ملکش جوانست و بختش جوان
 جهانرا نبودست صاحبقران
 نه چو همتش همت اردوان
 گشاده دهانست و بسته میان
 نه چون رتبت او سپهر کیان
 ز جودش بنالدهمی کوه و کان
 ز عدلست بر ملک او پاسبان
 دلش باد از مملکت شادمان
 زمانه بشادیش کرده ضمان

(مدیح سیف الدوله محمود)

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین
 همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
 سیف دولت هر ترا زین پیشتر بوده لقب
 عز ملت را بر افزون کرد امیر المؤمنین
 اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق
 نحمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
 این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
 بر نبشته بردو پر خویشتن روح الامین
 بهخت زیبنده لقب کردند شاهان مرترا
 این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
 هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز
 این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

هر کسیرا هست يك عيد و ترا شاهها دو عيد
 هر دو بارامش عدیل و هر دو با شادی قرین
 آن یکی این عيد فرخنده که می آید مدام
 وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
 فرخجسته باد و میمون این همایون هر دو عيد
 دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

☆ (درود بر خواجه احمد بن حسن) ☆

شاد باش ای زمانه ریمن
 تن اگر روی کردهم بگداز
 گر بنائی بر آیدم بشکوب
 هر که افتاد بر کشش در وقت
 بازم اندر بلائی افکندی
 اندر آن خانه ام که از تنگی
 که ز تنگی اگر شوم دل تنگ
 نور مهتاب و آفتاب همی
 ترسم از بس که دید تاریکی
 دید نتوانم از خلاص بود
 بندمن گشت از آنچه نسبت کرد
 زان کنون همچو بچگان عزیز
 اگر از من بحیله بپریدند
 چه سبب را فرو گذاشت مرا
 آنکه از نوبهار رادی او

بکن آنچه آید از تو در هر فن
 پشت اگر سنگ کردهم بشکن
 و ز نهالی ببالدم بر کن
 من چو بر خاستم مرا بفکن
 که کشیدن نمیتواند تن
 نجهدم باد هیچ پیرامن
 نتوانم درید پیراهن
 بشب و روز بینم از روزن
 اندرین حبس چشم روشن من
 همچو خفاش چشمه روشن
 از دل دلربای من آهن
 دارمش زیر سایه دامن
 اینهمه دوستان عهد شکن
 خواجه سید رئیس ابن حسن
 بخزان رست در جهان سوسن

وانکه دانا ازو گشاده سخن
وی کریمی وجود را مسکن
نه چو کف تو ابر در بهمن
هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی سرو بر جهد زچمن
که شدم من بکامه دشمن
مر مرا از زمانه ریمن
باد یار تو ایزد ذوالمن

☆ (مدح شیرزاد) ☆

تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
وانکه از طاعت گردون نهدش کردن
رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
عنف و باسش را چون موم شود آهن
بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
فرق عزش را خورشید سزد گر زن
وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در نعمت تا روح بود در تن

آنکه دانش بدو نموده هنر
ای بزرگی و فضل را ماوی
نه چو لفظ تو در دریا بار
هر جوادی بنزد تو سقله
تا همی مهر بردمد بفلک
در جهان دوستکام بادی تو
بتو نالم همی معونت کن
باد جفت تو دولت میمون

راست کن طارم کاراسته شد گلشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده
بازوی دولت و تاج شرف و ملت
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده
بسطت جاهش در دهر برد لشکر *
لطف و خلقش را چون آب شود آتش
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد
دست لهوش را ناهید شود یاره
روز بزم او یادی مکن از حاتم
باد در دولت تا عقل بود در سر

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

دومساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سروروان
با لباس حور عین با صورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بی‌شمار
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
 دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
 عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
 پیل مست و بپر تند و شیر غران زیر آن
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
 گاه بر هر کز بوند و گاه بر باد وزان
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
 یافته زینت زفر شهریار کامران
 شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنک
 ناورد چون او شهنشاهی فلک در صدقران
 عزت ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
 شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
 دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
 دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
 همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
 ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای
 همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص و ویش
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
 کرد بر کردش نوشته دست پیروزی و عز
 نام تو خسرو که کردی در جهان صاحبقران
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
 تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
 تا بیاید مرکز و بروی بروید ارغوان
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داده
 دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

(سلطان مسعود را ستاید)

ای ملک شیر دل پیل تن	صفدر ^۱ لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو بر خاک چو بگشاد کام ^۲	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بچنگ ^۳	جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلك گردان نعل بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصر تو محتشم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

* (قصیده دیگر در مدح آن پادشاه) *

ملك ملك ارسلان ساكن روض الجنان
 شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
 رايت ورايش بلند دولت و بختش جوان
 همت او آفتاب رتبت او آسمان
 مطرب راهی بزن راوی بی‌تی بخوان
 فی ملك عدله یخ‌دمها النیران
 ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
 بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان
 ای ملك کامران خسرو صاحبقران
 دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
 آمد نزد رهی روان نوشیروان
 گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان
 دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
 دیدی کاآباد کرد * جمله زمین و زمان
 عدل ملك بوالملوک * شاه ملك ارسلان
 در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
 ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
 چو گرددت تن درست * وایمن گردی بجان
 تو وصف این عدل کن * بوصف نیکو بیان
 درین معانی بشعر * بساز ده داستان
 ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
 سیاست ملك را * پیش تو دریک زمان

جمع شد از هر سویی
 جمله بر آن هر یکی
 بر سر هر پیل مست
 برین سیاست که رفت
 قحط چو باران نشاند
 احسنت ای پادشاه
 داشتن ملک و دین
 خلق جهانرا همه
 بچود کردی غنی
 زایل کردی شها
 جانشان دادی همه
 خلق بگیتی ندید
 زین پس دزدان شوند
 بیش نترسدز گر کک
 زچود خالی نه
 عدل تو بر ملک و دین
 چون تو نبودست و نیست
 عادل و عدل تو
 شها با عدل و ملک
 دویست کوه روان
 يك ازدهای دمان
 نشسته يك پیلبان
 ای ملک کامران
 رحمت تو از جهان
 شاد بگیتی بمان
 جز که چنین کی توان
 کودک و پیرو جوان
 بعدل دادی امان
 ز خلق نرخ گران
 که اصل جانست نان
 چون توشهی مهربان
 بدرقه کاروان
 بر رهمه مرد شبان
 حظی داری از آن
 چود تو بر گنج و کان
 خسرو فرمان روان
 رسید در هر مکان
 زنده بمان جاودان

☆ (مدح عمید الملک ابوالقاسم) ☆

روز نوروز و ماه فروردین
 تاجها ساخت گلبنانرا آن
 باد فرخنده بر عمید اجل
 آمدند ای عجب زخلد برین
 حلهها بافت باغها را این
 خاصه پادشاه روی زمین

عمده دین و ملک ابوالقاسم *
آن بزرگی که رایت همت
به ذکا کرد ملک را ثابت
هنر ازرای او برد تعظیم
عزم او را مضای بادبزان
این یکی را زمانه زیر رکاب
نور و ظلمت بود به عفو و بخشم
نه عجب، گر زداد او زین پس
شاد باش ای جهان بروی تو شاد
نه چو تو گاه بزم ابر بهار
راست گوئی ز بهر تیغ و قام
بنده خویش را معونت کن
هر که خواهد همیشه شادی تو
شب نخسبم همی ز رنج و عنا
گر بتو نیستی قوی دل من
از تو بودی همه تعهد من
جان تو دادی مرا پس از ایزد
بخدائی که صنع و حکمت او
که بباقی عمر یک لحظه
سازم از جود تو ضیاع و عقار
ببرد چون بروی تو نگرم
فخرم آن بس بود که هر روزی
تا بود بر فلک طلوع و غروب

که بیاراست روی ملک بدین
بگذرانید از اوج علیین
به دها داد فتنه را تسکین
خرد از طبع او کند تلقین
حزم او را ثبات کوه متین
وان یکی را سپهر زیر نگین
آب و آتش بود بمهر و به کین
خویش کرده تذر و را شاهین
غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو وقت رزم شیر عرین
آفریده شد آن خجسته یمین
ای جهانرا شده بعدل معین
نبود در همه جهان غمگین
نیست حاجت بیستر و بالین
چکدی زهره من مسکین
گاه محنت بحصنهای حصین
اندرین حبس و بند باز پسین
ماند از گردش شهور و سنین
رو نتابم ز خدمتت پس ازین
گیرم از مدح تور فیق و قرین
شادی تو ز روی بختم چین
بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه وزهره و پروین
 باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرين
 من مبارك زبان و نيك پيم هم چنين باد و هم چنين آمين
 ☆(مدیح سيف الدوله محمود)☆

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان

چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان

ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او

پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان

راست گوئی منهزم گشت از خزان بادبهار

چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران

ابرگریان شد طلایه نوبهار اندر هوا

گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان

راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار

چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان

زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست

هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران

چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شکفت

پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان

یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس

هرچه از حد بگذرد ناچار کرده ضد آن

روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال

شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

آبروشن گشت وصافی چون سنان و تیغ او

شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر
 تاج شاهی عز دولت خسرو کیتی ستان
 شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
 لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
 تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار
 جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
 آنکه از بيمش بریزد ناخن ببر وهزیر
 وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
 آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
 وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
 فر خجسته رای او پر جامه شاهی علم
 گستریده نام او برنامه دولت نشان
 هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
 هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
 مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
 گر نبودی قدر او باهر دوان کرده قران
 گر نبودی از برای ساز او را نامدی
 در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
 طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
 کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان
 ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
 هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
 چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را
 بشنود هم در زمان از تن صفر استخوان

گرنه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
 پس چرا کردند گردش دولت و بخت جوان
 مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
 در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
 باده چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ^۱
 نوش کن از دست حورا^۲ دلبر نوشین روان
 ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
 بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
 همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز
 همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
 تا همی دولت بود در دولت عالی بنام
 تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
 مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار
 روز گارت فرخ و چون روز گارت مهرگان
 التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء^۳
 ایزدت دایم معین والله خیر المستعان
 ☆(هم در مدح او)☆

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
 همچو روی عاشق بینم بزرگی روی باغ
 این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
 تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
 کلهها زد باد نیشان از ملون جامهها
 مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
 باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
 با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
 قرطهاشان بود در بر از پرنده و پرنیان
 پردهها بست ابر آزار از منقش بهرمان

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 حمل بویا مشك بووی تنگها بر تنگها
 تاخزانی باد سوی بوستان لشکر کشید
 هر کجا کما کنون سوی باغ بوستان بگذری
 از غبار باد دیناری شده بر گک درخت
 خوردهای زرساده بر کشیده از غلاف
 تاییهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
 شد چوروی بدسگال مملکت برک درخت
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک
 از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر
 ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
 ورفریدون قباد و اردوان و اردشیر
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
 تو بگناه حلم کوهی و بگناه علم بحر
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
 جشن فرخ مهر گان آمد بخدمت مر ترا
 جوشن و بر گستوان از خز باید ساختن
 فرخ و فرخنده بادت مهر گان و روز مهر
 ملك از تو بانشاط و تو ز مملکت بانشاط

☆ (ستایش سلطان مسعود) ☆

ای خرد را برستی قانون

در بودی بیمرو یا قوت بودی بیکران
 باره روارید بودی کاروان در کاروان
 زینتش گشتست روی ارغوان چون تر عفران
 دیبه زربفت بینی زین کران تا آنکران
 وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
 تیغهای آب داده بر کشیده از میان
 می نیارد ز ندخواندن زند و اف و زندخوان
 باشد آب جوی هم چون تیغ شاه کامران
 جان شاهیر اتنست و شخص شاهیر اروان
 شهر یار بر و بحر و پادشاه انس و جان
 پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
 وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
 ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
 زنده اندی پیش رخست بنده بود ندی دوان
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
 مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
 خسروانی جام بوستان بر نهاد خسروان
 کامداینک بالباس لشکری بادخزان
 باد دولت با تو کرده صدقران در یکقران
 دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

وی دل تو زهر هنر فارون

زیر قدر تو پایه کردون
 جود را نعمت ترا همنون
 نبود از خصال تو بیرون
 وز دها و کفایتی معجون
 که همه با سعادتی مقرون
 همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
 بمضرت زمانه وارون
 چون معزم همی کند افسون
 از دل سنگ خاره آرد خون
 همچو من باشد ای عجب مغبون
 دلم از رنجهای گوناگون
 ورنه در حال کردمی مجنون
 از فلک باک نایدم اکنون
 کی بر اندیشم از زمانه دون
 روز و شب را بروشنی مرهون
 باد بخت هلال روز افزون

دون طبع تو مایه دریا
 فضل را فکرت تویاری گر
 هر محاسن که در جهان باشد
 بکمال بضاعتی منسوب
 از سعودست نام و کنیت تو
 بحر طبیعی شگفت نیست که هست
 کرد اقبال تو نیارد گشت
 هر زمان فتنه برسیاست تو
 حمله و زخم هیبت تو همی
 هر که از مجلس تو دور بود
 خون همیگرده و نیارم گفت
 دارم از حرز مدح تو تعویذ
 بازپشتم قوی بدولت تست
 چون تو حری مرا بدست بود
 تا کند ماه و آفتاب همی
 باد روزت نهار لپه انگیز

☆ (ثنای سیف الدوله محمود) ☆

طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
 از آرزوی دره و در خوشاب او
 گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
 زیرا که هست بر لب راه جواب او
 پیوسته گشت گوئی خواهم بخواب او
 اندر سر منست خمار شراب او

بر من بتافت یار و بتابم ز تاب او
 این روی پر ز دره و در خوشاب گشت
 از رشک آن نقاب که بر روی او رسد
 چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب
 بر بود خواب از من و آنکه بخفت خوش
 خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز

چنگ عقاب زلفش و پرتذرو روی
 باز سپید روی و غراب سیاه زلف
 داند که هست بسته زلفین او دلم
 چون زر پخته شد رخ چون نسیم خام من
 گرز ز آفتاب زیادت شود همی
 بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز
 شاید که آب او بر توبه شود که هست
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان
 هر ملك را اگر چه فراوان بود زمان
 شخص سپهر و خلقش دروی نجوم او
 کفش سحاب و تازه از بوبستان ملك
 یابد فلک درنگ بوقت درنگ او
 باشد هوا گران چو سبک شد عنان او
 صافی شد دست آب جلالت ز آتشش
 آبت و آتشت حسامش بر زمگاه
 در دیده مخالف ملکست سیل او
 هر بقعه که مر کب او بسپرد زمینش
 روید بجای خار شقایق ز عنبرش
 آثار مهر اوست در آباد این زمین
 کم باد بدسکال وی و باد بر فزون
 چون باغ باد مجلسش آراسته مدام

☆ (در مدح) ☆

وی پیشوای ملك و ملك پیشکار تو

ای اختیار عالم در اختیار تو

۳خ - مشک

۲خ - رحمت ندید صاعقه

۱خ - از پیچ تاب

بسته مدار مملکت اندر قرار تو
 تا چرخ شد جلالت کیتی نگار تو
 گردون سپید دیده شد از انتظار تو
 تا ننگرد نخستین در اختیار تو
 شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
 تا سر فراخت همت گردون گزار تو
 چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
 تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
 تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
 کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
 آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
 زینگونه ظلم همت تو بریسار تو
 اندکترین رقم صلت صد هزار تو
 تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
 چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
 تا گشت فر دولت عالی بهار تو
 سروی تو و مصالح ملکست بار تو
 گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
 زوحیدرانه رفته همه نظم کار تو
 برحل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
 باد قضا شکاف ندارد غبار تو
 کیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
 از هیبت درنگ تو و کارزار تو

بر آسمان دوات قطب کفایتی
 خورشید گشت همت گردون فروز تو
 تا در وجود نامدی از عالم عدم
 سعد فلک همی نکند اختیار خویش
 چون مهر بر سپهر بود کرتوئی سوار
 گردون سر فراخته را کوژ گشت پشت
 در تاختن پیاده شود فتنه سوار
 بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان
 گردون ز خط کام تو بیرون نبرد کام
 دریای پهن خاست ز موج سخای تو
 چون باغ خلد چرخ بیار است ملک شاه
 عدل بسیط تو بچه دارد همی روا
 در دفتر سخای تو چون بنگریم هست
 هر روز ریح شکر و ثنا بر زیاد تست
 مست شراب جودی و هر گز بهیچ وقت
 شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز
 کویند بارور نبود سرو نیست راست
 در مجلس تو خون قنینه چگون نه ریخت
 ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز
 در کرو فر صلح بگردار کرده راست
 ای پر هنر سوار بمیدان نام و ننگ
 بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین
 بدخواه در شتاب و کریزست و گیر گیر

گرده بخدمت تو سر مزد بارور
 ای جوهر محیط شده بر عیار دهر
 از زینهار خوردن گیتی بری شود
 ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد
 بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل
 من گویمی که یارنداری بهیچ روی
 در طبع تو نگردد هر گز بزرگی
 چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست
 آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف
 شاگرد ملک بودی استاد از آنشدی^۱
 هر نعمتی که هست بود در شمار من
 نکبت نگشت یارند اندر جوار من
 از مفخرت شد دست شعار و دثار من
 بادی ازینجهان بهمه وقت یادگار
 امروز من بطوع ترا بنده تر زدی

صحن سرای فرخ تو روز بار تو
 هر گز بحق گرفت که داند عیار تو
 هر کو پناه گیرد در زینهار تو
 یک شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
 کاندردلش نرسد ز اندیشه خار تو
 گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
 کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
 اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
 آن آتشی که زبید آتش شرار تو
 آموزگار نیست جز آموزگار^۲ تو
 تاهست نام شعر من اندر شعار تو
 تاجان من خزیده بود در جوار تو
 تا برتن منست شعار و دثار تو
 هر گز جهان مباد ز تو یادگار تو
 امسال تو بطبع آترابه زیار تو

* (مدح منصور بن سعید) *

ای کشتنی که در شکم تست آب تو
 نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو
 هر که که تو بر آئی گوید فلک بمهر
 تا روز ناله تو بگوش آیدم همی
 تابست درونر کس ما چشم روشنست^۳
 تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل
 گر اصل زندگانی مائی همی چرا

آرام جانور همه در اضطراب تو
 بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
 اینک بیافتند^۴ بدریا نقاب تو
 شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
 تا چشم تو بر یخت پرو در ناب تو
 گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
 یک لحظه بیش ناید عمر حباب تو

۳خ- بطوع

۲خ- آموزگار تست هر آموزگار

۱خ- شدست

۵خ- تابست از دونر کس

۴خ- بیافتند

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا
 کوهی بطبع و شکل در آن چون کنی سؤال
 ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده
 ای سایبان خاک بیا از چه مانده
 فتحست فتح حجاب تو روزی خلق را
 منصور بن سعید که از شرم رای او
 ای خنجر یکه آب تو شد آبروی تو
 هر چا کبریت در هنر افزون ز صاحبست
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو
 ای پرهنر سوار بمیدان کروفر
 چرخ و فلک بماند پیش عنان تو
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو
 تا همت بقدر سپهر دگر شدست
 خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک
 محرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت
 در دولت آنچنانی کاباد تست ملک
 جز میوه^۲ وزارت نامد نصیب تو
 هر که که عالمی را بینم بهر مراد
 باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد

پس چون که آتش تو نمیرد ز آب تو
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو
 پیری شدی بر ننگ و شب آمد خضاب تو
 کای دون دما دمست بجستن شهاب تو
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
 از کف صاحبست مگر فتح حجاب تو
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
 مهرست و کینه در تو بر اندود باب تو
 صاحب چگونگی یارم کردن خطاب تو
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
 در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
 چون شیب مایه خرد آمد شباب تو
 افروخته ست ملک برای صواب تو
 ما را دگر جهانی آمد جناب تو
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
 شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو
 باشد خزانه تو همیشه خراب تو
 بیشک چو هست بیخ وزارت نصاب تو
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
 زی مردمان بخدمت تو انتساب تو

مسعود از آن چو باز به بند او فتاده
 چون خار و خس بیالد بدخواه توهمی
 تازد تذر و گور به پیشه که روزگار
 مانا جناب بستی با منعمان دهر
 اکنون نمیستاند چیزی زدست کس
 ای صید پای بسته و رفته ز کار دست
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
 از خانه چون پیاده شطرنج رفته
 در تنگی شدی که نداند برون شدن
 آخر چرا ضعیفتری هر زمان بزور
 ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ
 ای آفتاب رای جهان از تو نور مند
 دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه
 من با تو جنگ دارم و میلیم با شتیست
 گر در حساب تست همه نادرات دهر
 در خویشتن شکفت بماند ازین فهاد
 هر یک همیدواند دریا بدم هلاک
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم
 حور بهشت باد گرامی عبید تو
 باغ بهار بادی از خرمی و زیب

زیرا ز فال زجر بر آمد غراب تو
 زیرا از آتش تو برفت التهاب تو
 بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو
 زینروی باشد از همگان اجتناب تو
 دست تو تا نگرده برده جناب تو
 وجهت اگر نترسد از تو کلاب تو
 کز تو همی براند سیری ذئاب تو
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
 کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو
 چندین که روزگار بیفزود تاب تو
 آخر زران رنگان سازد کباب تو
 خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
 و یحک چرا نپروردم نور و تاب تو
 و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
 پس من چرا برون شده ام از حساب تو
 رد سپهر داند گشت انتخاب تو
 گر در نیابدم خرد زودیاب تو
 گویم که سرمد باد جهان را تراب تو
 آب حیات باد مروق شراب تو
 قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

☆ (مرثیت یکی از دوستان) ☆

بر عمر خویش گریم یا بروفات تو
 ۱ خ - فال و زجر بداند ۲ خ - گوران
 ۳ خ - ل - روی ۴ خ - هر تک نمیدواند

رفتی وهست برجا از تو ثنای خوب
 دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان
 خلقی یتیم گشت و جهانی ا-بیر شد
 گربسته بود بر تو در خانه تو بود
 تو نا امید گشتی از عمر خویشتن
 نالد همی بزاری و گرید هسی بدرد
 بر هیچکس نماند که رحمت نکرده
 ما نا که پیش خواست ترا کرد گار از آنک
 خون جگر زدیده برون افکنند همی
 گوید که با که گویم اکنون غمان دل
 اندوه من بروی تو بودی گسارده
 از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
 جان همچو خون دیده زدیده بر اندمی
 ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن

مردی وزنده مانده ز تو مکر مات تو
 نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
 زین در میان حسرت و قربت ممتات تو
 بر هر کسی گشاده طریق صلوات تو
 نومید شد بهر جا از تو عفات تو
 آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
 کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
 شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
 مسکین برادر تو سعید از وفات تو
 از که شنید خواهم چون در نکات تو
 و آرام یافتی دل من از عظات تو
 دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
 گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
 یکسر کناد عفو همه سیئات تو

☆ (ستایشگری) ☆

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
 در پیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست
 کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام
 روزیکه بیحصار نباشند سرکشان
 در پیشه شیر ترسان از یوزبان تو
 ای فخر دولت و شرف اندر سران تو
 آرد بدولت تو بتاراج تاج خان
 در پای شاه چین بر بندن نهد گران

بادا شکار شیران همواره کار تو
 از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
 از بسکه بیمرار بود ذوالفقار تو
 تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
 در که عقاب لرزان از باز دار تو
 ون ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
 گر رخصه یابد از توشها چتر دار^۲ تو
 گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ
 بیدار شد ز خواب و ندیدیش دیده دیر
 و ان خنجر اندر آن کف خنجر گذارتو
 از هول نقش خنجر خاره گزار تو
 پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
 بر تو خجسته باد همه روزگار تو
 از تو جسته گشت همه روزگار من
 ☆ (مدح یکی از شهان) ☆

ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
 برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
 خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
 روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
 بحری وجود کف تو روز سخاوت موج تو
 چرخ و تیر و تیغ تو روز و غا کیوان تو
 چرخ فلک تیره شده از خنجر پرنور تو
 گوش زمانه کر شده از مر کب غران تو
 شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
 باد وزان حیران شده از شولک پران تو
 در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری وهم تو
 در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
 فتح و ظفر بنهاده سر بر ناخن و شمشیر تو
 روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
 بس نیست چون رادی کنی زره های کان با گنج تو
 بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
 نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
 بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
 رستم بگامه معر که بسیار دستان ساختی
 باشد قوی بازوی تو در معر که دستان تو

دعوی شاهان زمین شاهها بود معنی تو
 از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
 بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
 تیغ تو چون او هام تو خوی تو چون ایمان تو
 درجد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
 دشوار پیران جهان شاهها بود آسان تو
 خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
 از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
 هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهان
 از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو
 فرزندگان در جود تو آزادگان در شکر تو
 بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
 یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد
 آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو
 شاهها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
 چرخ و آبادان شود این عالم از دوران تو
 بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
 تا هفت کشور مرترا کرده چو هندستان تو
 جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا
 صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو
 کیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
 سلطان بتوشاد و جهان برحشمت سلطان تو
 عز و شرف در صدر تو لاهو و لعب در طبع تو
 فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

☆ (مدح ابوسعبد بابو و شرح حال خویش) ☆

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
 بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او
 هندو روم و زنگ را بر من بشوراند همی
 درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز
 من در دیده جیب و اندر گردن آنسیم تن
 رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه
 آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه
 اندرین سرما زرنج راندن سخت ایشگفت
 صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار
 چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
 من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل
 آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه
 ملک و دولت را بقبض و بسط رایش مقتدا
 چرخ طبع او نگرده هیچ بی خورشید و ماه
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزدهمی
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو
 بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست
 گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان
 تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد

پس بهاری دارد از من در زمستان قافله
 راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله
 شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله
 یار هندو چشم رومی عارض زنگی کله
 کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
 دستهادر هم فکنده همچو کوی وانگله
 کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله
 اندهی زاید همی هر شب مرا بیفاصله
 من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
 باشه کیسه بزور قهای زرین سرخله
 باد را از بر گهای خشک بانگ چنگله
 زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
 مدحت بوسعبد بابو کرده زاد و راحله
 وانکه بر بندد هر اسش راه بر هر نازله
 دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
 بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
 گر نه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
 هر شکم کز حادثات ده هر باشد حامله
 چون دعای نیک مردان در صیفحه کامله
 مکر متهای تو در هم گشته همچون سلسله
 نشنود گوش تو از من دیر شکری بی کله
 مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

من در چشم بر منستی سیاه
 رنگ لاله سیاه چشم علامت
 زبانی آنم در هر مرحله
 سیاه قلمان کشیری

بماری آبله

مصقل خورده

از آن نهر

یکی از آثار زبانی

کسوت لهو ترا کفطرب گیرد کله
 تخم عز دوستان گشت بار سنبله
 از سبب گردد مر کب از و تدوز فاصله
 باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله
 از غمان دروسوسه وزاندهان درولوله
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
 که فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله
 خرد بشکستی مرایی هیچ حقد و غائله
 دشمنان دوزبان و دوستان یک دله
 دیلمان خاک پای سر برهنه یک گله
 چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
 گوئیا دارند با دل قوه و درد چله
 صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله
 حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
 ذره مغزم نما انداز بانگ ایشان در کله
 خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
 یکجو و یک حبه و یک ذره و یک خرده

☆ (مدحتگری) ☆

تن پیش سپاه دین سپر کرده
 جان گرده میان خود کمر کرده
 بر مایه نصرت و ظفر کرده

خانه جاه ترا دست شرف بافد بساط
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
 باد سرو نزهت بالان و نالان بلبلان
 بدسگالان ترا جانها و دلها روز و شب
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تفرنج
 سینهاشان بر دریده مغزها شان کوفته
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
 چست بر کندی مرایی هیچ جرم و احتیال
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو
 ست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش
 همچو ماز و رویشان نفج و سیه همچون تدر و
 رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
 گبر کردند همه بر کتفشان بی کوردین
 خانه من زان سگان گوشکم شد پار گین
 خرده سیمم نما انداز خرج ایشان در گره
 حاصل و نا حاصل آن پنج ویرانه مرا
 والله ار دیدم ز ریع آن بوجه سود کرد

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
 بر دست نهاده عمر شیرین
 از ملتان تا بحضرت غزنین

نه لشکر بیکران بهم خوانده
 از لشکر ترک و هند و افغانان
 وز بهر شکار بد سگالان را
 بگرفته عنان دولت سلطان
 بر دشت زمرد جنگ سد بسته
 بر دامن کوه کوفته موکب
 وین روشن دیده مهر تابان را
 صد ساله زمین خشک را از خون
 صحرای فراخ و غار بی بن را
 کفار ز بیم تیغ برانت
 بر کشور جنگوان زده ناگاه
 افروخته تیغ آتش سوزان
 انگیخته روز معرکه ابری
 بر دشمن کسوتی پوشیده
 از خاک درشت ابره را داده
 هر عالم روح را بیکساعت
 اینساعت عالم دگر بوده
 کاری که بده سفر نکردی کس
 آنجا زده که اهل آن دلها
 نه بوی رسیده در وی از ایمان
 هر پیر پدر که از جهان رفته
 خواهم دهن مبشرانت را
 ای همت و عادت ترا ایزد

نه مردم بیعدد حشر کرده
 بر باره هزار شیر نر کرده
 چون گرسنه شیر پر خطر کرده
 توفیق خدای راهبر کرده
 در کوه به تیغ تیز در کرده
 گوش ملک سپهر کر کرده
 از گرد سپاه بی بصر کرده
 تا ماهی و پشت گاو تر کرده
 از خون مخالفان شمر کرده
 بر کوه چورنگک مستقر کرده
 هر زیر که یافته زبر کرده
 مغز و دل کفر پر شور کرده
 بارانش ز ناچرخ و تبر کرده
 وان کسوت تازه را عبر کرده
 وز خون سیاهش آستر کرده
 چون بتکده ها پر از صور کرده
 آنساعت تیغ تو دگر کرده
 آسان آسان بیک سفر کرده
 بودند ز کفر چون حجر کرده
 نه باد هدی برو گذر کرده
 ده عهد بکفر با پسر کزده
 مانند صدف پر از درر کرده
 فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکئی که ناردت ایزد
 گیری پسران بی پدر بوده
 آن چیست که خسروت بفرماید
 نو روز بخدمت همی آید
 بس رود وزمین و کوه را یابی
 از کوه شکفته لاله ها بینی
 آیند بیباغ بلبل و قهری
 آواز بمدحت تو بگشاده
 تو ساخته مجلسی و از خوبان
 در صدر نشسته و می نصرت
 بر اولمی که گیری اندر کف
 واندر دل مهربانت افتاده
 امروز منم ثنا و شکر تو
 روزان و شبان زبهر مدح تو
 بس زود کتابخانه را یابی
 کی باشی باز گشته زانجانب
 وین نصرت و فتح را من اندر خور
 دزدیده ز دور دیده دیدارت
 تا مهر ز خاور فلک باشد
 از خاور تا بیباختر بادا
 هر ساعت عز و دولت عالی

از نصرت و فتح بهره ور کرده
 آری پسران بی پدر کرده
 کشناری پیش همچوزر کرده
 گیتی همه پر زبار و بر کرده
 چون دیبه روم و شوشتر کرده
 سر ها زمیان سنگ بر کرده
 این قصه فتح تو زبر کرده
 سر ها ز نشاط پر بطر کرده
 پر زهره روشن و قمر کرده
 در روی و دماغ تو اثر کرده
 یاد شه راد داد گر کرده
 در زاری کار من نظر کرده
 داروی تن و دل و جگر کرده
 دارم قلمی بدست سر کرده
 از گفته من پر از گهر کرده
 نه راه بجانب دگر کرده
 بسیار دعای ما حضر کرده
 وز بیم پیادگان حذر کرده
 آهنگ بسوی باختر کرده
 رای تو بهر هنر سمر کرده
 باغ طرب تو تازه تر کرده

☆ (مدح محمد خاص) ☆

رایت فخر بر کشید به ماه

دولت خاص و خاصه زاده شاه

در بزرگیش ملك و عدل پناه
 ظلم را کرد عدل او کوتاه
 حشمتش بست بر حوادث راه
 آفتابییست در میان سپاه
 زد بفرمان شاه لشکر گاه
 روی گردون بگرد کرد سپاه
 شیر شرزه بسایه روباه
 بارور شد همه بدانه گیاه
 بود انبار های کوفته گاه
 دروی از بیم جان نکرد نگاه
 خشکی او ندیده روی میاه
 اندرو گشتی از سموم تباه
 حوض کوثر شد اندرو هر چاه
 حاجت آمد سپاهرا بشناه
 کرد اقرار طلوع بی اکراه
 که بر اقبال تو شدند گواه
 نیست از عزم تو قضا آگاه
 هم ترا ایزد یست فره و راه
 کوششم در زمانه هست تباه
 معجزاتی علیک عین الله
 رای پیرست و دولت برناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحر آشفته بباد افراه

تاج گردون محمد آنکه گرفت
 ملك را داد رای او رونق
 همتش یافت بر مکارم دست
 آسمانیست بر جهان هنر
 چون ز حضرت بسوی هندستان
 چشم گیتی بتیغ کرد سپید
 در همه بیشها ز سهمش رفت
 آبدان شد همه ز باران ریک
 کشت پیدا نبود و هر منزل
 دشت مازندران که دیو سپید
 گرمی او نبرده بوی نسیم
 روز بودی که صد تن کاری
 شد بهشت برین بدولت او
 ره چنان شد ز آب کاندروی *
 ای بزرگی که ملك رای ترا
 باشد افزون زده هزار سوار
 نیست بر حزم تو قدر واقف
 هم ترا خسرو یست سیرت و رسم
 هم مرا دشمنست گشت فلک
 هیچکس داشته ست از ینگونه
 بهمه کار عون و ناصر تو
 از چو تو محتشم فرزند ملك
 ابر بار نده بپاداشن

خاك رو بند سر كشان به جباه
مانده مدح تو در همه افواه
دست در شاخه خدمت ناگاه
باز گردد همی ز کرده گناه
دولت و بخت بامداد پگاه
تا شكوهست ملك را بكلاه
باد كارت بكام نيكو خواه
كه منها به تست خلعت شاه
چون بدین غم زدل^۱ بر آرد آه
دولتی بادت از فلك هر ماه
پشت گردون بخدمت تودوتاه
یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

* (گفتگو با خویشان) *

شیرین و تلخ دهر چشیده
برتو هزار بادیه وزیده
بیمر لباس صبر دریده
در چند مرغزار چریده
در دشتها بوهم دویده
با حلقه های بند خمیده
در دشت ها چو باد تنیده
بی باك با سپهر چخیده
و اندیشه آتش تو دمیده

۳ خل - شکسته

ای عمیدی کز آستانه تو
رفته صیت تو در همه عالم
تا زدم در بهار دولت تو
عذرها خواست روزگار از من
بسلام آمدم همی هر روز
تا پناهست عدل را بحسام
باد روزت بفال نیکو گوی
تهنیت خلعت ترا گویم
دشمنت را ز تن بر آید جان
خلعتی بادت از ملك هر روز
دست گیتی بدولت تو دلیل^۲
بینی از بخت هر چه جوئی جوی

ای سرد و گرم دهر کشیده
اندر هزار بادیه گشته
بیحد بنای آرزو کشفته^۳
در چند کارزار فتاده
اقلیمها بنام سپرده
در سمجهای حبس نشسته
در بحرهای چو ابر گذشته
بی بیم در حوادث جسته
اندوه بوته تو نهاده

۱- خ ل- تن ۲ خ ل- بیل

گردون ترا عیار گرفته
 اعجاز گفته تو شنوده^۱
 سحر آمده بر غیث و اشعارت
 باغیست خاطر تو شکفته
 هر کس بری ز شاخ تو برده
 وان سر بریده خامه بی حبر
 افزون نمی کند ز لباده
 وان کس و تیکه محنت رشتست
 تا چند بود خواهی بی جرم
 لرزان بتن چو دیو گرفته
 چهره ز زخم درد شکسته
 جان از تن تو چپست گسسته
 چشمت ز گریه جوی گشاده
 ادبار در دم تو نشسته
 نه پی بگام راست نهاده
 اشک دودیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه لعلست
 از بهر خوشه را بسیار
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سطوت تو زده زنگ
 سرو طراوت تو شکسته
 بر مایه سود کرد چه داری

یگذره بر تو بار ندیده
 انصاف کرده تو گزیده
 از تو بگوش حرص شنیده
 شاخیست فکرت تو دمیده
 هر کس گلی ز باغ تو چیده
 ذوق تو از تو باز بریده
 بر تر نمیشود زولیده
 نا بافته ست و نیم تنیده
 در کنج این خراب خزیده
 بیچان بجان چو مار خزیده
 قامت ز رنج بار خمیده
 هوش از سر^۲ تو پاک رمیده
 جسمت بگونه زر کشیده
 افلاس بر سر تو رسیده
 نه می بگام خویش مزیده
 نار چهار شاخ کفیده
 زو قطره قطره خون چکیده
 بر خویشتن چونال نویده
 صد خار انتظار خلیده
 شیر عزیمت تو شمیده
 روز جوانی تو پریده
 ای تجربت بعمر خریده

این سرنگون بچندین دیده
مانند میوه ایست مکیده
ایزد بدانچه هست سزیده
چه فایده ز ژاژ لبیده^۱

(ستایش ثقة الملك طاهر بن علی) *

در عنصر خزانها بهار کرده
در مرکز دولت قرار کرده
بر کلك تکاور سوار کرده
در چشم معادی چو^۲ قار کرده
کوهست بما بر مدار کوه
هست از همه خلق اختیار کرده
از حشمت تو افتخار کرده
در دیده بد خواه خار کرده
جان و دل دشمن شکار کرده
بر کام ترا کامگار کرده
بر تاج سعادت نثار کرده
بر کل جهان شهریار کرده
بر یاری پروردگار کرده
بهتر ز پدر باز کار^۳ کرده
از جاه تو دولت شعار کرده
تاج و شرف روزگار کرده
در دهر بسی انتظار کرده

حق تو می نبیند بینی
حال تو بیحلاوت و بیرنگ
هم روزی آخرت برساند
مسعود سعد چند کنی ژاژ

ای ملک ملک چون نگار کرده
شغل همه دولت قرار داده
از عدل بسی قاعده نهاده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی
گوید همه روزه بلند گردون
این ملک بحق و طاهر علی را
تو صدر جهانی صدر حشمت
اقبال تو مانند گل شکفته
ای هیبت تو چون هز بر حر بی^۴
کام ملک کامگار عادل
مسعود که پیش سپهر والا
ای شهر گشائی که مر ترا شه^۵
پرورده بحق عدل را و تکیه
ای از پدر خویش کار دیده
زیور زده دولت^۶ و بحشمت
اقبال ترا روزگار شاهی
ای روز بزرگیت را سعادت

۱ خل - خبیده ۲ خل - عدو همچو ۳ خل - شرزه ۴ خل - ایزد
۵ خل - یادگار ۶ خل - بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو
 ای عالم رادی و رادی تو
 دریاب تنم را که دست محنت
 هست این تن من در حصار انده
 من دی بپر تو عزیز بودم
 بیرنگم و چو رنگ روزگارم
 این گیتی پر نور و نار زینسان
 با منش بسی کار زار بوده
 این آهن در کوره مانده بوده
 چون دانه نارم سرشک اندوه
 ایندیده پر خون زمین زندان
 بیماری و پیری و ناتوانی
 این چرخ نهال سعادت من را
 نی نی که مزور شدم ز رنجی
 زین پیش بزندان نشسته بودم
 از آتش دل محنت زمانه
 اندر غم و تیمار بیشمارم
 امروز منم با هزار نعمت
 زین دولت نا سازگار بوده
 از بخشش تو شادمانه گشته
 باریده دو کفت چو ابر بر من
 نعمت رسدم هر زمان دمام

بر ملک ترا ذالفقار کرده
 مر سایل را با یسار کرده
 در حبس تنم را نثار کرده
 جانرا ز تنم در حصار کرده
 و امروز مرا حبس خوار کرده
 بر تارک این کوهسار کرده
 نور دل من پاک نار کرده
 بر من زبلا کار زار کرده
 بر پای منش چرخ مار کرده
 آکنده دلم را چو نار کرده
 در فصل خزان لاله زار کرده
 در بند مرا زرد و زار کرده
 بر کنده و بی بیخ و بار کرده
 کو بود تنم را نزار کرده
 بیمار دلم را فگار کرده
 چون دود تنم پر شرار کرده
 پیدا است همان را شمار کرده
 صد آرزو اندر کنار کرده
 با بخت مرا سازگار کرده
 اقبال توام بختیار کرده
 ایام مرا بی غبار کرده
 بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلک تند کار زاری
 از رگم^۱ مخالف پناه جانم
 من بنده از صدر دور مانده
 از دوری نا دیدن جمالت
 تا چهره گردون بود بشب ها
 در ملک شهنشاه باد و یزدان
 تو پیش شه تاجدار و گردون
 در دولت سالی هزار مانده
 بریاد تو خورده جهان و دایم

از بهر مرا کار زار کرده
 اندر کنف زینهار کرده
 بر مدح و دعا اختصار کرده
 نهمار سرم را خمار کرده
 از اختر تابان نگار کرده
 اقبال ترا پایدار کرده
 بد خواه ترا تاج دار کرده
 يك عز تو گردون هزار کرده
 از خلق ترا یادگار کرده

* (مدح ملك ارسلان بن مسعود) *

ای بهارض سپید و زلف سیاه
 روی دولت سپید و قصر سپید
 مملکت را هزار شمع فروخت
 تا می چند جانه زای خوریم
 شه ملك ارسلان بن مسعود
 پادشاهی که بر بزرگی او
 ای خداوند بندگی ترا
 آفتابی بوقت پاداشن
 ناصحت را نکرد گیتی رد
 روزگار تو هر چه راست نهاد
 راز^۲ تو با زمانه پیمان بست
 دست ظلم دراز دست شده

چون لب خود نبید لعل بخواه
 روز دشمن سیاه و چتر سیاه
 می بیار ای بروی شمع سیاه
 بر بساط بقای دولت و شاه
 ملك عدل و زر داد پناه
 دارد اقبال او هزار گواه
 گیتی اقرار کرده بی اکراه
 آسمانی بگاہ باد افسراه
 دشمنت را نداشت چرخ نگاه
 نکند گشت روزگار تباہ
 چون ز راز زمانه گشت آگاه
 کرد عدل تو از جهان کوتاه

روزگار گناهکار امروز
 گاه و بیگاه زر همی بارد
 نه عجب گر زابر بخشش تو
 مهر گوئی که از چهارم چرخ
 خاک بوسد سپهر هر روزی
 گشت خورشید چرخ روشن چشم
 دید روی تو چشم چشمه مهر
 باتویک روی شد جهان دوروی
 ملک آراست از سپاه سپهر
 از خراسان چو بار برداری
 مملکتها ستان و شاهان بند
 خسروان بزرگ هفت اقلیم
 زیر زخمی چه تاب دارد کوه
 شیر شریزه چو از نخیر بخاست
 دشمن تو اگر شود بیژن
 تا ز گردون همی فروزد روز
 چون فروزنده روز بادت ملک
 ناصح دولت تو دانش پیر

باز کرده همی بعدر گناه
 تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
 بر کک زرین دمد بجای گیاه
 روی تست از چهار پر کلاه
 پیش تخت تو بامداد پگاه
 چون سوی دوات تو کرد نگاه
 گفت شاهای علیک عین الله
 باتویک تاه شد جهان دو تاه
 هین بر آرای چون سپهر سپاه
 سوی ملک عراق در کش راه
 پادشاهی فزای و دشمن گاه
 خاک رو بند پیش تو به جباه
 پیش صرصر کجا بر آید گاه
 * بیش در پیشه نگذرد روباه
 نیست جاش از جهان مگر تک چاه
 تا ز دوران همی فزاید ماه
 چون فزاینده ماه بادت چاه
 عون ملک تو دولت برناه

☆ (تهنیت فتح هندوستان ۱) ☆

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده
 گردون بپیش همت تو گشته چون زمین
 زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر

وز عدل تو بچین و بما چین خبر شده
 دریا بنزد دو کف تو چون شمر شده
 ز آنند هر دو پر کهر و پر درر شده

اندر جهان سراسر از خاطر و گفت
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب
از بیم گرزو تیغ تو خورشید گشته زرد
تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن
ای آنکه در دو موضع کلك و حسام تو
اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی
رایان هند را و امیران نغز را^۱
اکنون بهند بینند از سهم و هیبتت
بس قلعه بلند که بینند زین سپس
در پیشه‌های هند کنون بیخلاف هست
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
بینند تا ندیر دهان مبشرانت
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده^۲
اندر میان معر که چون شیر مرغزار
چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی^۳ از نیام
ای آنکه مدح گوی توان در مدیح تو
با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک
سالی شده بخشکی چون کف مقلسان
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد نیست
بادی همیشه شاهها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زربی خطر شده
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
و آن کیست نه ز دولت تو بهره ور شده
وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
در تارک و دو دیده شیران نر شده
یاری ده قضا و دلیل قدر شده
از فر تو جهانی بینی دگر شده
لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
صد خاندان شاهان زیرو وزیر شده
ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
شیر از نهیب تیغ تو بیخواب و خور شده
اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
همچون دهان دلبر من پر درر شده
با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
بینند کار زار تو چون معصفر شده
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
در باغها درختان بی برگ و بر شده
کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
اقبال پیش رایت تو راهبر شده

از نام تو بروم بترسیده شاه روم
بینند این دو غزوترا گشته داستان
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون

☆ (از زندان بالاهور که مولد ارست سخن گوید) ☆

ای لاهور و یحک بی من چگونه
ای آنکه باغ طبع من آراسته تر
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار *
نا که عزیز فرزند از تو جدا شده است
بر پای تو دو بند گرانست چونستی^۱
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
گرد در حسیض بر کشدت باز گونه بخت^۲
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی
در هیچ حمله هر گز نفکنده سپر
باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
در باغ نوش کفته بکردی^۳ همی نظر
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
ای جرّه باز دست گذار شکار دوست
بر ناز دوست هر گز طاقت نداشتی
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
وان داستان بگرد جهان در سمر شده
بر داعیان دولت خود کامگر شده

بی آفتاب روشن^۴ روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
با من چگونه بودی و بی من چگونه
با درد او بنوحه و شیون چگونه
بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه
کاندر حصار بسته چو بیرتن چگونه
از اوج بر فراخته گردن چگونه
در دا که تو برهنه چو سوزن چگونه
با حمله زمانه توسن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
با دشمنان ناکس ریمن چگونه
وز بیم رفته در دم کلخن چگونه
محنت زده بویران معدن چگونه
در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
بسته میان تنگ نشیمن چگونه
امروز با شماتت دشمن چگونه
بی در کشاده طارم و کلشن چگونه

۱ خل - نزد عیال ۲ خل - تابان ۳ خل - گران بود چون شوی

۴ خل - باز گویبخت ۵ خل - نکردی

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

زدر در آمد دوش آن نگار من نا گاه
 چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی
 ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
 سپید کرد شب من بدان رخان سپید
 بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
 دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
 اگر تو داری حسن و ملاححت یوسف
 دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک
 جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
 بساز مجلس خرم بیار باده لعل
 بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
 خدایگانی کورا زمانه بر دولت
 شهری که هست بر از فرقدان بصدرو بقدر
 بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت
 از و بیالد هنگام رزم تیغ و کمند
 ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
 رسید نامه فتح بحضرت سلطان
 بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
 فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار
 ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ
 خدایگانا بیشک بدان که هر روزی

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتا
 که یار زیبا از در در آیدش نا گاه
 که ای نگار توئی لا اله الا الله
 سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
 بناز گفت ز من هر چه خواهی اکنون خواه
 که می بکاهم چون ماه از آن رخان چوماه
 چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
 دراز کردی جانان دو زلفک کوتاه
 که دوستی را یارا کند عتاب تباہ
 من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه
 که اوسزد که بود در زمانه شاهنشاه
 بیادشاهی اقرار کرد بی اکراه
 مهی^۲ که هست بر از مشتری بجای بچاه
 وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
 وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
 چنانکه از کف تو یار لپهونیکو خواه
 نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
 گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه
 براند خون عدو بر زمین بجای میاه
 که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاه
 خجسته نامه فتح رسد بحضرت شاه

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان
جر آنکه گویم و صفت همی ندانم کرد
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

☆ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ☆

ز فردوس با زینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
بگوهر پیراست هر بوستانی
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
بر افکند بر دوش این طیلسانی
می خواه بویا چو رنگین عقیقی
همه کارها را نیامیز بر هم
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلفروزی
ز روی تذروان زمین را بساطی
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد
جهان شهریاری که در شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاران
بر جود او آب دریا سرابی
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان
بدان آتشین تیغ در هر نبردی

و گر چه هست مرا رهنمای عون الله
مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو ابر صاعقه باری بوقت باد افراه
ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

چو زیبا عروسی و تازه نگاری
کش از سبزه پودست و زلاله تاری
بدیبا بیاراست هر مرغزاری
که هر گلستان نیست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز معشوق بوسی ز دلبر کفاری
هواییست چون سیرت برد باری
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
زمانه ندارد چنو^۱ شهریاری
نشد چیره بر کام او کامگاری
بر قدر او چرخ گردان غباری^۲
فروزنده نوری و سوزنده ناری
گرفته ست هر خسرو را عیاری

شهان جهان را بهر کار زاری
 فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
 نه با گنج او کوهها را یساری
 نکر دست گردون چوتو اختیاری
 زمانه نوردی و گیتی گذاری
 که نه در دل دشمنت خست خاری
 کرا بود چون دولت آموز گاری
 ندیدست کس ملک را روز گاری
 بیابد هم از ملک تو یاد گاری
 همی تا بود آتشی را شراری
 همی پنجه بر فرازد چناری
 رسان باد امر تو در هر دیاری
 گهت چشم بر صورت میگساری

☆ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☆

مگر هست هراختری اخگری
 ز چشم من آبی ز دل آذری
 سپهرست مانند بازیگری
 گهی دیده سازد از عبهری
 گهی باز از آبگون چادری
 که از بلبلی بازخینا گری
 که از ابر گریان کند آذری
 کجایک شکوفه ست برعرعری

به شمشیر داده قوی گوشمالی
 بر آورده گردی ز هرتند کوهی
 نه بارای او اختران را فروغی
 جهاندار شاها جهانرا بشاهی
 نبودست چون امر و نهی توهرگز
 ندادت گلی چرخ هرگز فراکف
 ازینسان بر آید همه کام نهمت
 شه روز گاری و چون روز کارت
 اگر ملک را یاد گاری بیاید
 همی تا بود کوکبی را شعاعی
 همی دیده بر گشاید گیائی
 روان باد حکم تو بر هر سپهری
 گهت گوش بر نغمه رود سازی

جدا گانه سوزم ز هر اختری
 یکی سخت سنگم که بکشاد چرخ
 همه کار باز یچه گشتت از آنک
 گهی عارضی سازد از سوسنی
 گهی زیر سیمین ستامی شود
 ززاعی گهی دیده بانی کند
 که از باد پویان کندمانی
 بهر خارچندان همی گل دهد

من از جور این کوز پشت کبود
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
 همانا که جنس غم کاندروی
 بمن صرف کرده همه رنجها
 دلم گر زاندوه بحری شدست
 بلای مرا مادر روزگار
 نخورده یکی ساغر از غم تمام
 حوادث زمن نگسلد زانکه هست
 مرا دهر صد شربت تلخ داد
 زخارم اگر بالشی می نهد
 تن ارشد سپر پیش تیر بلا
 زمانه ندارد به از من پسر
 از آن می بترسم که موی سپید
 ز خون جگر و ز طپانچه مراست
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است
 نه نیکی ز اشغال من نه بدی
 تنم را نه رنگی و نه جنبشی
 اگر بی عرض جوهری کس ندید
 بحر ص سروئی که سود آیدم
 در آن تنگ زندانم ایدوستان
 کرا باشد اندر جهان خانه
 در روزنی هست چندان کز آن
 درین تنگ منفذ همی بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتری
 جهان از دل من کند مسطری
 به تشدید محنت شدم مضمری
 مگر رنجها را منم مصدری
 چرا ماندم از اشک در فرغری
 بزاید همی هر زمان دختری
 دمام فراز آردم ساغری
 یکی را سراندر دم دیگری
 که بنهادم اندر دهان شکری
 بسا شب که کرده ام گل بستری
 بس اورا ز بان نیست چون خنجری
 نهانم چه دارد چو بد دختری
 کنون بر سر من کند معجری
 چو لاله رخی چون بنفشه بری
 نه کار مرا از جبلت سری
 نه شاخی درخت مرا نه بری
 بود در وجود این چنین پیکری
 مرا گو ببین بی عرض جوهری
 زبان کرده ام گوش هم چون خری
 که هستم شب و روز چون چنبری
 ز سنگیش بامی ز خشتی دری
 یکی نیمه بینم زهراختری
 بروی فلک راست چون اعوری

تواند چنین زیست جانآوری
 بسازید برپا کیم محضری
 چنان پادشاهی چنین گوهری
 چو او شهر یاری ندید افسری
 دگر گونه زده ملک رازیوری
 زمین کدخدائی جهان داوری
 نماید چنان کز ثریا ثری
 بجوشد بهر کشوری لشکری
 که نه هیبتش زد بر او صصری
 نیارد سر از خط کشیدن سری
 گراز سنگ خارا بود مغفری
 جهان را ز سر تازه شد حیدری
 کجا ماند از حصنها خیبری
 نبینیش دشمن مگر ابتری
 کند صحن میدان او محشری
 شود در سخا دست او کوثری
 ز خلعت شود بزم او ششتری
 که نفر و زدهش خشم چون مجمری
 تهی نیست دریائی از عنبری
 جهان نیستش نقطه خاوری
 به از خان تر کست هر چا کری
 که بر تر نباشد ز تو برتری
 که هر گز نکرده اند پاکفری

شگفت آنکه با این همه زنده ام
 ز حال من ای سرکشان آگهید
 چرا میگذارید برین کوهسار
 ملک بوالمظفر که زیر فلک
 سر افرازشاهی که اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جهانی که در ذات او از هنر
 در اطراف شاهیش عادی نخاست
 سر گرز او چون بر آورد سر
 یکی غنچه گل بود پیش او
 همی گوید اندر کفش ذوالفقار
 در آفاق با زور و بازوی او
 از آن تا نماید ز دشمنش نسل
 ثواب و عقابش بهر باعداد
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را
 مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک
 نخوانم همی آفتابش از آنک
 به از رای هندست هر بنده
 شها شهریارا کیا خسروا
 درین بند با بنده آن میکنند

تو خورشید رائی و ازدور من
 بپرور بحق بنده را کز ملوک
 چو اسبان تازی شکالم منه
 نه چون بنده یکشاه را مادحت
 شه نامجوئی و از نام تو
 شود هفت کشور بفرمان تو
 بامید مانده چو نیلوفری
 بگیتی چو تو نیست حق پروری
 به تلبیس و تذویر هر استری
 نه چون سامری در جهان ساحری
 مبیناد خالی جهان منبری
 غلامیت سالار هر کشوری

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ☆

☆ (از روزگار سیاه خویش) ☆

ای فلک نیک دانمت آری
 جامه یافیم همی هر روز
 گر دری یابیم زنی بندی^۱
 نه بتلخی چو عیش من زهری
 گر مرا جامه زمستانی
 کرد تاریک ابر پر نم را
 آفتاب ای عجب حواصل شد
 گر بیابم در این زمان بخرم
 ای شگفتی کسی درین عالم
 منم آنکس که نیست تمکینم
 نه مرا یاری دهد حری
 مرده ام چو زنده امروز
 که چو بومی نشسته بر کوهی
 دل زانده فروخته شمعی
 کس ندید دست چون تو غداری
 از بلا بود و از عنا تاری
 ورگلی بینیم نهی خاری
 نه بظلمت چو روز من قاری
 آفتابست قانعم آری
 چون نیستانی از هوا تاری
 که بسرماش جست بازاری
 من بدستی از او بدیناری
 دید بی زر چو من خریداری
 در دیاری ز هیچ دیاری
 نه بمن نامه کند یاری
 خفته ام بسان بیداری
 که چو ماری خزیده در غاری
 تن ز تیمار تافته^۲ تاری

ندهد بیخ^۱ بخت من شاخی
 در عذاب تن منی شب و روز * نیست پنداریت جز این کاری
 مر مرا اندکی همی ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری
 من بدین رنج حبس^۲ خرسندم
 تا عزیزی نبیندم بجهان
 که بکوشم بجهد چون موری
 گر مرا کرد پادشا محبوس
 بر جهانی کند سر افرازی
 مر مرا حبس خسرو است که نیست
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه يك بخشش نباشد و نیست
 آنکه با او ندارد و نارد
 آنکه تا خاست از کفش ابری
 نه زمین را چو مهر او آبی
 ای نبوده بنای گیتی را
 بنده مسعود سعد سلمان را
 که نکرده است آنقدر جر می
 تو چنان دان که هست هر موئی
 گر خورش از غذای مدحت توست
 ورنخواهد ز بهر ملک تو چشم
 خسروا حال او بعقل بسنج
 کیست او در جهان ز منظور ان
 ندهد شاخ فضل من باری
 * نیست پنداریت جز این کاری
 * کاندکی باشد از تو بسیاری
 این قضارا نکردم انکاری
 در بلای نیاز چون خواری^۳
 که بیچم ز درد چون ماری
 نیست بر من ز حبس او عاری
 هر که بگوش کند جهاننداری
 خسرو ویرا چو او سزاواری
 چرخ فعلی زمانه آثاری
 ملک بحری و ملک کهپاری
 مهر سنگی و چرخ مقداری
 کشت گیتی همه چو^۴ گلزاری
 نه فلک را چو کین او ناری
 بکف و رای چون تو معماری
 بیپده در سپرد مکاری
 که برد بلبلی بمنقاری
 بر تن او بجای زناری
 باد در زیر تیغ خونخواری
 باد هر دیده اش مسماری
 که به از عقل نیست معیاری
 نه عمید است او نه سالاری

زاربنده ضعیف درویشی است
 نه بملك تو دارد آسیبی
 نه بیوشد فراخ پیرهتی
 تنش در حسرت زبر پوشی
 نيك اندیشه است و بدروزی
 تا نفس میزند بهر نفسی
 زینهارش ده ای پناه ملوک
 تا نیفتد ز باد طوفانی
 باد هر بنده ایت بر تختی
 جفت رنج و رهین تیماری
 نه ز سر تو داند اسراری
 نه بیابد تمام شلواری
 سرش در آرزوی دستاری
 پست بختی بلند اشعاری
 دارد از روزگار آزاری
 کوهی خواهد از توزنهار
 تا نگرده ز چرخ دواری
 باد هر حاسدیت بر داری

* (مدح دیگر از آن پادشاه) *

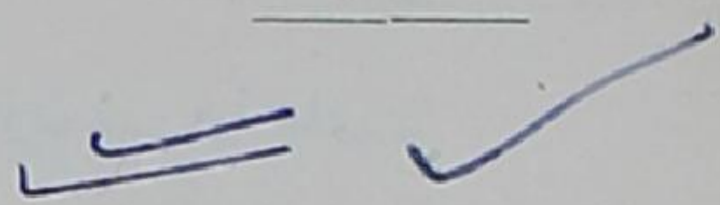
اگر مملکت را زبان باشدی
 ملك بوالمظفر که گرفتد او
 شه کامرانی که خواهد فلک
 اگر شکل خلقش پدید آیدی
 و گر آتش تیغ سوزانش را
 یکی دوزخی باشدی سهمگین
 شها شهریارا حقیقت شمر *
 به پیش تو چون بندگان دگر
 جهاندار شاهها اگر پیش تو
 یقین دان که افزون از آن نامدی
 رهی تو که صد دهان داردی
 بدان هر زبان صد لغت داندی
 بنان گرددی مویها بر تنش
 ثنا گوی شاه جهان باشدی
 عیان گرددی آسمان باشدی
 که مانند او کامران باشدی
 شکفته یکی بوستان باشدی
 چو سوزنده آتش دخان باشدی
 که دوزخ در آسب آن باشدی
 که گر مملکت را روان باشدی
 همیشه کمر بر میان باشدی
 چو بنده دوصد مدحخوان باشدی
 که در مجلس بار و خوان باشدی
 که در هر دهان صد زبان باشدی
 که در هر لغت صد بیان باشدی
 یکی کلک در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه
 نبشته که با گفته گره آمدی
 ز صدهاستان کان ثنای تو است
 شها خواهدی رخس تو تا بتگ
 رواداردی کوتش را چو کرگ
 فلک خواهدی تا ترار و زو شب
 بدان تا بروزانجم و مهر و ماه
 سپهر برین گرزبان داردی
 و گرقرص خورشید جان یابدی
 اگر جو یهرا که دریشه هاست
 سر نیزه هائیکه روید ز خاک
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گر دست تو نیستی در سخا
 شهری کز تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داردی
 و گرنه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیریک زخم شمشیر تو
 نداند که هم نیستی سودمند
 سعود فلک را قران نیستی
 اگر نیستندی حقیقت بدان
 نه روی زمین خرمی داردی

به مدحت روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیکران باشدی
 همانا که یگداستان باشدی
 عنانش ز باد وزان باشدی
 هم از پوست گستوان باشدی
 چو شب دیز در زیر ران باشدی
 ستام و رکاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بگنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زمانه گمان باشدی
 فلک سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 که در تنگتر آشیان باشدی
 که در کام شیر ژیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 که ملک همی جاودان باشدی
 نه طبع جهان شادمان باشدی

مسعود سعد

☆ (ناله از حصار نای) ☆



نالَم بدل چو نای من اندر حصار نای
 آرد هوای نای مرا ناله های زار
 گردون بدرد ورنج مرا کشته بودا گر
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
 از دیده / گاه / باشم درهای قیمتی
 نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
 ای در زمانه راست نگشته مکوی کثر
 امروز پست گشت مرا همت بلند
 از رنج تن تمام نیارم نهاد پی
 کیرم صبور کردم بر جای نیست دل
 عوئم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن نبست نبنده بلی سخن
 کاری ترست بز دل و جانم بلا و غم
 چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
 ای تن جزع ممکن که مجاز است اینجهان
 گر عزو ملک خواهی اندر جهان مدار
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

پیزی یا حالتی بستگی داشتن

شکر کردن دشمن را از صبح

شکر کردن دشمن را از صبح
کندن پناه کردن

بے صبری

شکر کردن

پستی گرفت همت من زین بلند جای
 جز ناله های زار چه آرد هوای نای
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای
 زی زهره برده دست و بومه بر نهاده پای
 وز طبع که خرامم در باغ دلگشای
 خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
 وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمز دای
 و ز درد دل بلند نیارم کشید وای
 گویم بر رسم باشم هموار نیست رای
 سودم نداد گردش جام جهان نمای
 چون يك سخن نیوش نباشد سخن سرای
 از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
 کیتی چه خواهد از من در مانده گدای
 و رمار گرزه نیستی ای عقل کم کزای
 وی دوات ارنه باد شدی لحظه بی پای
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
 جز صبر و قناعت دستور و رهنمای
 وی کویدل سپهر مرا نیک بر گرای
 ده چه زمحنتم کنوده در زغم گشای

خام

۱

گزیدن
پاشیدن

تهدید و تهمین

نسخه شکر کردن دشمن را از صبح

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای دیده سعادت تاری شو و مبین
زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
شاید که بی گنه نکند باطلم ملک
مسعود سعد! دشمن فضلست روزگار

گور طینا

اخر

بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
وی مادر امید سترون شو و مزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
کماندر جهان نیابد چون من ملک ستای
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

نور

نازا

(مدح ملک شیرزاد) *

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی
ای تن چه ضعیفی و چه نرنندی
ای عشق جگر سوز سخت زخمی
ای روی همه روز لعل وزری
ای رنگ دورخ شادی حسودی
ای دل چه طراز هوای نگاری
هر چند برویش نیازمندی
ای خاطر مسعود سعد سلمان
چون گوهر عقد مدیح^۲ بندی
فخر ملکان شیرزاد شاهی
ابری که ز بارانش می نروید
ای پشت دیانت سپهر زوری
پتیاره ظلمی بالای بخلی
آرام نیابی بهیچ وقتی

وی خامه جاری چه نکته سازی
ای شب چه سیاهی و چه درازی
وی صبر گلو گیر تیز گازی
وی چشم همه شب فراز و بازی
ای آب دو دیده فساد رازی
بر جامه مهر بت ط-رازی
تا چند کشتی ناز^۱ آن نیازی
شاید که ز جان تحفه طرازی
بر بازوی دولت امیر غازی
کورا رسد از فخر سرفرازی
از طبع مگر تخم دل نوازی
وی بازوی دولت زمانه تازی
درمان نیازی علاج آزی
کز کوشش و بخشش در اهتزازی

- تورستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
- آواز دل انگیز مـر کب تو * آورده اجل را بیای بازی
- در جور مخرب رسیده عدالت * بنموده بندو کار گر درازی
- از هول تو شیرزینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازی
- یک چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
- همچون پدر وجد خود بر غبت * آماده شوی تو بغزو تازی
- نا محترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترامی
- در بوته پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گذاری
- جمعی ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
- چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح چمی با ظفر گرازی
- فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهر تازه دین تازی
- از بهر تو جان بازی است پیشش * جان بازی او را مدار بازی
- بشنو سخن او و بر خلافتش * مشنو سخن مرغزی و رازی
- انچ آید ازو ناید از دگر کس * کی کار حقیقت بود مجازی
- دیده ست کسی از گوزن شیری * جسته ست کسی از تذرو بازی
- تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
- زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

☆ (در جواب قصیده یکی از شعرا) ☆

- ای بتو زنده نام حاتم طی * صاحب صد هزار صاحب ری
- تاج اهل عرب قصی آمد * تا تو نسبت همی کنی بقصی
- خاک را بر بفلک مفاخر تست * تا تو بروی همی گذاری پی
- از سخای تو منکسر شده بخل * وز رشاد تو منمزم شده غی
- رای تو علم و فضل را چونانک * گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از نم همی بخندد ملک
 عقل بیدار شد ز حشمت تو
 گشت زراز نهیب جود تو زرد
 یاد جود تو جسته در همه شهر
 نشر کردی بمحمدت ذکر
 آتش هیبت تو تا بفروخت
 تا بهار سعادتت بشکفت
 گفته تو جواب آن گفتست
 معجز نظم دیده ام تا تو
 خوشتر از آب می نبرد کسی
 من رهیرا که خاطر تو سپرد
 گر چو ماهی نظر بود در دیم^۲
 تا بود آفتاب در دم ظل
 تا بمردیست نام رستم زال
 کاروانی و لشکری را رسم
 باد کاریگر تو دولت رام
 بر خرد عرض کردم این گفته^۲

تا بگریید همی بدست تو می
 گفت ناگه بیانگ هیبت هی
 رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی
 صیت فضل تو رفته در هر حی
 که سپهرش نکرد یار د طی
 دل دشمنت سوخته ست بکی
 شد دم حاسد تو چون دم دی
 کآب بهتر هزار بار ز می
 قافیه کرده شگفت انا ای^۱
 کز همه فضل بهره دارد وی
 چون توانم سپرد عز علی
 که تواند رسید هر گز کی
 در دم آفتاب یازد فی
 تا برادریست ذکر حاتم طی
 بهمه وقت باج باشد و می
 باد یاریگر تو ایزد حی
 گفت هذا الكلام ليس به شئی

(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)

در باغ کهربا رامینا کند همی
 شکل بنات نعش و ثریا کندهمی
 از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
 چشم شکوفه را ز چه بینا کندهمی

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
 بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان
 دیبای روم شدهمه باغو چو رومیان
 گرنه سپیده دم دم او سوده تو تیاست

بر حرفهای خط معما کند همی
 تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 بر باده لطیف مصفا کند همی
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
 از ابرو برق وامق و عذرا کند همی
 سروسهی نگر که چه بالا کند همی
 چون بزمگاه خسرو والا کند همی
 اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
 وین عدل پادشاه توانا کند همی
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
 تابنده روز را شب یلدا کند همی
 منبر زاوج گنبد خضرا کند همی
 لنگر ز جرم مرکز غیرا کند همی
 دریا و چرخ و که را رسوا کند همی
 بحر از سخاش بین که چه پهنا کند همی
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی
 که را بیاد پایان صحرا کند همی
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی
 کانرا براو نه بخت مهنا کند همی
 او را نیایش از دل پکتا کند همی

بی کلبه طبع شاخک شاهسپر غم را
 کلبه همی بیند پیرایه بهشت
 این روزگار تازه درختان خشکرا
 این ابر نقشبند بر این باد رنگریز
 وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ و چوب
 شبها سرشک ابر قدحهای لاله را
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 گریه ز ابر و خنده ز بر قست نوبهار
 بر شادی بهار نو آئین بجویبار
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
 شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
 از طبع و رای حلم متین و بلند و پهن
 چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
 جز کوه نیست رخشش و در گرد کار زار
 اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی
 گر چه دو تاست گردون از خلقت ایشکفت

شاه خجسته طالع تو برج ملك را
 گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش
 آنخسروی و رادی دائم که امر ونهی
 شاهای خدای داند تا لفظ روزگار
 و اندر بر چو سنگ رهی فکرت چون نور
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
 شاهای زمانه بر تن من جور میکند
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر
 سودائی است بخت و نگویم که هر زمان
 چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم
 شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
 نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس
 هر ساعت زمانه بچوئی دگر زند
 بامنش کینه ایست ندانم ز بهر چیست
 خواهم ز روز کار چو گوید جواب من
 گرنه صواب کردم دانش نداشتم
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
 یارست با زمانه بهر کرده آدمی
 بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن
 در مدحت این قصیده غراست کافرین
 تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلك

پر مشتری و زهره زهرا کند همی
 هر حکم را که رای تو امضا کند همی
 از در گه تو ملجأ و ماوی کند همی
 بر جاء و قدر تو چه ثناها کند همی
 صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی
 هر ساعت چو قمری گویا کند همی
 او را بدو گذاشته ام تا کند همی
 از من رمیده گشت و تبرا کند همی
 جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
 بیخون مرا چراست که سودا کند همی
 بند گران بزندان شیدا کند همی
 و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
 این فعل بخت نحس همانا کند همی
 وین هر چه او کند همه عمدا کند همی
 یکره نعم کند نکند لا کند همی
 کار صواب مردم دانا کند همی
 حکم قضا خدای تعالی کند همی
 بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
 در مدح و خدمت تو مسما کند همی
 هر کس بر این قصیده غرا کند همی
 قصه ز عشق عروه و غفرا کند همی
 بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

☆ (مدح ثقة الملك طاهر) ☆

در کف دوزبان نیست مرا بسته دهانی
 آن کز دك عمری که بود کوژ چوپیری
 تر کیب بدیعش ز جماد و حیوانست
 چون زرین را نیست از ساخته کفی
 جانرا ز همه شادی دادست^۱ نصیبی
 در پزم خداوند سراید غزل و مدح
 طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش
 خورشید که هر روز سر از ملک بر آرد
 نه چون ثقة الملك بود ملک فروزی
 ای جسم تو جانی که سر شست ز نوری
 در طبع تو از چرخ نگشتست هر اسی
 افروخته رای تو همی ملک فروزد
 حزم تو چو بیار آمد و عزمت چو بجنبد
 اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری
 گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد
 از خامه تو ملک بخوبی و بنگزی
 هر گز نکشد پی بگمان تو یقینی
 کام تو بهر وقتی آراسته بزهی
 مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز
 ای رای تو آن سخت کمانی که ندیدست
 این طالع بختم سر طانست همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
 و آواز بر آورده چو آواز جوانی
 شخصش ز جمادی و زبان ار حیوانی
 تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
 دلرا ز همه رامش کردست زمانی
 صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
 در ملک بیفزاید هر روز جهانی
 گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
 نه نیز چو مسعود ملک^۲ ملک ستانی
 هر گز نبود پا کتر از جسم تو جانی
 بر عقل تو از دهر نمانده ست نهانی
 ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
 آن کوه رکابی بود این باد عنانی
 مهر تو و کین تو بهاری و دخانی
 خمیزد ز دل بحر شراری و دخانی
 چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
 هر گز نبرد پی بیقین تو گمانی
 جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
 داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
 این سخت کمان چرخ چو او سخت کمانی
 زان کج رود این بخت بدم چون سر طانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
 چون مردم بیمار که در بحران باشد
 گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار
 از رنج روانم را رفته همه قوت
 پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
 تا دوزخی نبود درمانده نگردد
 من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان
 این هست همه سهل جز این نیست که امروز
 جانم که بترسیده است از چرخ ستمگر
 و رمن بمرم فضل فرو گرید و گوید
 دردا و درینا که شود ضایع و باطل
 نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
 امروز من از رای بلند تو بدیدم
 والله که بخوایم دید ارزنده بمانم
 خوش چیز از آنست سبک چیزی باری^۲
 وین حال عیانست مر از آنکه بر عقل
 تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی
 یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا
 سر سبز تر از مورد و فزاینده تر از سرو
 چون لاله شده جام تو از باد و گشته
 می خواسته از غالیه خطی که دهانش

جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
 پیوسته همی گویم با خود هذیانی
 می بتر کد این دل اگر گویم یانی
 زیرا که تنی دارم چون رفیه روانی
 هر روز بحلویری و هر شب بعوانی
 در دست چنین دوزخی زندانبانی
 کرده چو منی بسته ابلیس^۱ چنانی
 در دل زنده دوری روی تو سنانی
 از رای کریم تو همی خواهد امانی
 والله که ازین پس بنبینم چو فلانی
 زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
 آخر بکنم روزی با بخت قرانی
 از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
 بر تن ز تو تشریفی^۱ و بر سر برکاتی
 از ساز بزرمال و برخشش چو گرانی
 احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
 چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
 بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
 دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
 از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
 باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

۱ خ ل - تلبیس ۲ خ ل - تغییری ۳ خ ل - خوش گشته از آن آب سبک خیزی تازی

* (مدیح سلطان مسعود) *

که من زرتبت بر گنبد کیان شدمی
 ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
 ثنا گزفتی چون من همه زبان شدمی
 مرا مبارز میدان امتحان شدمی
 که من زمدحش در تازه بوستان شدمی
 چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
 چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
 اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
 ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدمی
 و گرنه هر گز کی راحت روان شدمی
 بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی
 اگر دانا در جنگ میزبان شدمی
 اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
 اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
 و گر نداشتی زرد زعفران شدمی
 و گرنه زینسان من کی همه هان شدمی
 عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی
 زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
 و گرنه در شب همچون هوا نهان شدمی
 کجا وسیلت شادی این و آن شدمی
 ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
 و گر سعادت کردی مرا بحق یاری
 همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
 کس اربپاری و تازی امتحان کردی
 گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
 چو بلبلان همه داستان مدح او زدمی
 چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک
 علاء دولت مسعود کا آسمان گوید
 زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من
 بهار گفت که پیوسته بزمش آرایم
 ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا
 اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی
 امل چه گفت یقین باز گشتمی فارون
 زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی
 چه گفت لاله همه شکل جام او دارم
 همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
 چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
 چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
 چه گفت خورشید از بهر روز او تا بزم
 چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه
 چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی^۱
 چه گفت قهرش دل هم را کاب غم گشتی
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
 چه گفت تیر گر انگشت او نیبوستی
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی
 چه گفت باد گر از عزم او نکرده یاد
 چه گفت گنجش ارشکرها نکرده ندی
 چه گفت سود که امید او ست یاری من
 چه گفت مغز گرم بر او نپرورده ی
 همی چگوید علم ار علاج خاطر او
 چه گفت وهم چو او شه ندیدمی گر چند
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
 قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
 بهیچ حال بو صفش نبودمی در خور
 شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
 مرا مهیا کرده خدای روزی خلق
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ار نه زینسان بر خلق مهر بان شدمی
 من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی^۲
 اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی
 بزخم اگر نه دو تا همچو خیزران شدمی
 ز سهم حمله او سبز پر نیان شدمی
 مرا بزه پس من کز تر از کمان شدمی
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
 گر از جیلت من مال و سوزیان شدمی
 کجا ازینسان من در جهان روان^۳ شدمی
 سخاوتش را من پاک رایگان شدمی
 و گرنه بودی در جمله من زیان شدمی
 بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی
 مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
 گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
 و گر نکرده ی من بیگمان گمان شدمی
 کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
 که روایت من بر زبان زیان شدمی
 اگر چه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
 چگونه محضر نورز و مهر کان شدمی
 خدایر است خلوه ار نه جاودان شدمی
 اگر بروزی در عهد او ضمان شدمی
 معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

خدایگانا با دولت جوان بادی
علاء دولت صاحبقران عالم شد

* (مدیح منصور بن سعید) *

دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالی
تاشب دل من سوزی هر روز بچنگی
مانند خورشیدی پیدا شده و من
از وصلت خورشید شود ماه پریشان
ز آن قامت همچون الف و زلف چو دالت
در هر شکن زلف تو بندی و فریمی
مشک تو بجوشید بتاز آتش رویت
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان
از آل وزیر الوزرائیست که هرگز
ای عالم رادی را بارنده سحابی
چون گفت توانیم سزای تو مدیحی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود
ای آنکه فزونست مدیحت ز مقالت
تاطبع مرا صیقل اقبال تو باشد
من سبلت خلقی بکنم باک ندارم
.....
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی
هر روزت کم باد عدوئی و حسودی

و گر بخواستی من ز سر جوان شدمی
و گرنه من بجهان صاحبقران شدمی

کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا روز تنم گاهی هر شب بخیالی
از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
من چونکه پریشانم نابوده و صالی
باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر نظر از چشم تو غنچی و دلالی
یک فطره چکید از وی شدن ادره خالی
گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی
نه هست و نه بود و نه بود چون او والی
وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون در همه چیزیت نبینیم همالی
کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی
در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
در معرکه نظم نباشدش کلالی
گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
هرگز نزنند شیر تواز گله غزالی
تا دهر بحالی شود از مهر بحالی
هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

☆ (شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان) ☆

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
 خالی نه از مکرمت و حرّی روزی
 پیدا شود از رادی و زدولت هر روز
 نه راست تر از فکرت و از رای تو تیری
 هنگام خزانست ز مهر تو بهاری
 جاه تو بشادی‌ها گشتست ضمیمی
 درد دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ
 شکر ایزد را هست بفر تو لباسی
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی
 والله که مرا باک‌تر از آب یقین است
 نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت
 در حبس چه آید زمن و من بچه ارزم
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم
 چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی
 در نعمت تو هر روز بموج آرم بحری
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد
 گر هیچ بفر تو گشاده شوم از بند
 بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز
 شخصی شده از خوردن اندوه چو موئی
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند
 تا برزمی آید ز دو مخلوق نتاجی
 مشغول همه ساله یمین تو بر طلی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
 نه تیز تر از عزم و مضای توسنایی
 در فصل بهارست ز کین تو خزانای
 جود تو بروزی‌ها کرده‌ست ضمانی
 زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی
 وز دولت تو هست بحمدالله نانی
 آری برتو گشته‌ام اکنون چو گرانی
 نابد نبری بر من بیچاره گمانی
 بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی
 کامرور نمیبینم جز زندانبانی
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
 چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
 این گفته من ماند آخر به نشانی
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
 قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
 بنده است فلانی را امروز فلانی
 تا برفلك افتد ز دو سیاره قرانی
 آراسته همواره یسارت بعنایی

گوش تو بالحنانی چون نغمه بلبل
آسوده شود ارجوا زامن تو مسعود
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری

چشم تو بمعشوق چون صورت مانی
زانگونه که آسوده شد دست از توجیهانی
در مغز بدانندیش تو ناری و دخانی

* (ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگان ۱) *

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد
گر از عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ۲
همه جو فروشان گندم نمایند
زهی زند باف آفرین باد بر تو
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی
بمن بر بلا از فراق تو آمد
همیشه دو چشمم پر از آب داری
تو ای چشم من چشم داود گشتی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره
و گرنه بنالم که طاقت ندارم
به پیش ولی نعمتم باز گویم
که او خاص شاهست و من خاص دولت
الا ای کریمی که اندر غمانم

مبادا ترا زین نوا بینوائی
تو هر دم زنی با نوائی نوائی
مبادات از رنج و انده رهائی
ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
تو گندم فروشی وارزن نمائی
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی
مگر همچو من بسته در حصن نائی
تو ای بیغمی نزد من چون نیائی
نهنگ فراقی تو یا ازدهائی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
تو ای دامنم دامن اوریائی
که داده ست با من ترا آشنائی
چگونه کنم صبر با مبتلائی
که دارد کفش بر سخا پادشاهی
بر او دولت و بخت داد این گوائی
بلارا نجاتی و غم را دوائی

۱- در دیوان چابی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند « یمدح ابوالرشید رشیدالدین »
ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد ۲- بخلد بدیدار تو کو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
 محمد خصالی و آدم کمالی
 اگر مدح و حمد و ثنا راست معدن
 بیا کند باید بدر آن دهانی
 بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
 ازین شاعرانی که آیند زی تو
 بیایند اینقوم زی تو همیشه
 زمن بنده بردل تو یادی نیاری
 چراغیست افروخته طبع شاعر
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
 بمیرد چو روغن ازو باز گیری
 مرا پشت بشکست گردون گردان
 نکو گردد این پشت بشکسته آنکه
 الا تا سکونست دایم زمین را
 چنان باد رای جهان زی تو سرور *

که نعمان نبردی و حاتم سخائی
 براهیم خلقی و یوسف لقائی
 توئی معدن حمد و قطب ثنائی
 که از نطق او چون توئی راستائی
 که تو مرکز جود و کان عطائی
 و لیکن بعلم و خرد روستائی
 ز بهر گدائی و کالا ربائی
 نپرسی نگوئی که روزی کجائی
 ضو آنکه فراید که روغن فزائی
 بمقدار روغن دهد روشنائی
 چگونه بود چون فتیله فزائی
 فرو ماندم از ورزش کدخدائی
 که از جود تو باشدش مومیائی
 بود پیشه باد خاک آزمائی
 که تا او بپاید توبا او بیائی

* (مدح علی خاص) *

نگار من تویی و یار غمگسار تویی
 جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
 چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
 شکار کردی جانا دل مرا و مرا
 چو جویبارست از اشک دیده مرزبانک
 مباد عمر من و روزگار من بیتو
 مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو

و گر بهار نباشد مرا بهار تویی
 که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
 که جان و دل را آرامش و قرار تویی
 ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
 بقدر بر شده چون سر و جویبار تویی
 که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
 از آنکه جان جهان من ای نگار تویی

مسعود سعد

عمید خاصه و سالار شهریار تویی
 چو جان و دیده و دل ملک را بکار تویی
 ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
 معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
 چو باز کار بجان افتد استوار تویی
 که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی
 که در دو دیده بدخواه ملک خار تویی
 بمردی و خرد وجود یادگار تویی
 چو رزم جوئی گردون در مدار تویی
 پیاده اند بهر دانش و سوار تویی
 سر جریده تو و اول شمار تویی
 که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
 چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
 بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی
 چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
 گرفته راه و سرتیغ کوهسار تویی
 رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
 چو ازدهای در آ که میان غار تویی
 گهی بتیغ کشاینده حصار تویی
 که در سعادت فهرست اختیار تویی
 کز آفرینش مقصود کرد کار تویی
 اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی
 نه مادر و پدر جنگ و کار زار تویی

ولیک کبر باندازه کن نه در حشمت
 علی که خسرو هر ساعتش همی گوید
 بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی
 خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ
 گر استواران دارد ملک بحاشیه بر
 سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بیدید
 اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید
 زپور زال و زنوشیروان و حاتم طی
 چو جود و رزی دریای بیکرانی تو
 بپیش تو گردنکشان عصر امروز
 بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
 بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
 چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
 ترا سزد که بکف ذوالفقار گیری از آنک
 جهان نبیند و همچون غبار پست شود
 پلنگ و ار گهی در دم مخالف ملک
 گهی چو شیرین عرین از پی شکار عدو
 گهی شتابان اندر قفای افغانان
 گهی بخنجر درنده مصاف تویی
 چو اختیار کنیت منجمان جهان
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
 توشاد بنشین و کوشش ببندگان بگذار
 ز کارزار بکش جنگ و باده خور یکچند

که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی
 که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
 که بر مراد من امروز کامگار تویی
 بشکر آنکه خداوند این دیار تویی
 بجان و دیده خریدار و خواستار تویی
 که فرو زینت ایوان بروزبار تویی

* (مدح یکی از آل شیبان ۱) *

بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
 شاد باش و بعز و ناز^۱ کرای
 پاسبان خنجر عدو پیرای
 بگه جنگ رستمی تو بجای
 چون بر آید بحمله‌ها یاهای
 کوه با زخم تو ندارد پای
 وی هما پیشه کرد رزم آرای
 من بگفتم ترا بقلعه نای
 گفتمت مدحهای گوش سرای
 وعده‌ها کردم بصحت رای
 که چگونه تمام کرد خدای
 ده یکی نیست یکدوماه پپای
 چه طرازد زجاء گردون‌سای
 هم بدین همت فلک پیمای
 هم بدین سر کشان آهن‌خای

بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی
 بفضل خویشم سیراب کن خداوندا
 غرض چگویم دانی همی بحاصل کن
 هزار کورت روزی فزون کنم سجده
 زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
 مباد هر گز ایوان خسرو از تو تهی

ای خداوند عید روزه گشای
 مرده‌ها داردت ز نصرت و فتح
 ای بر اطراف مملکت برده
 بگه جود حاتمی تو بحق
 چون در آید دو فوج رو با روی
 چرخ با رخس تو ندارد تاب
 ای سخا کار راد بزم افروز
 بده انصاف آنچه می بینی
 خواندمت شعرهای طبع آویز
 مرده‌ها دادمت بقوت دل
 فالهائی که من زدم دیدی
 آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
 تا نبینی که بخت روز افزون
 هم بدین حشمت زمانه نورد
 هم بدین تیغهای آتشبار

۱- گویا نجم‌الدین شیبانی فرزند بو حلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲ خ ل - بغزو باز

افتخار زدیریان بفرزای
عالمی را دگر ز سر بگشای
تیره زنگار شرک را بزدهای
چهره کافری بخون اندای
نال کوس تو بناله وای
اثر فتح ایزدی بنمای
سرشان چون قام زتن بر بای
نیز افسایشان چو مار افسای
بگزایدت زهر زود گزای
بر تو سید ملوک ستای
رو که ایزد تراست راهنمای
با فتوح همه جهان باز آیی

رتبت بو حلیمیان بر کش
دولتی را زبن دگر پی نه
بحسام ز دوده روشن
خانه گمرهی به آتش ده
طاغیانرا بیک زمان افکند *
تو بدین بیرهان غره شده
چون قلم پیشت ار بسر بروند
مغزهاشان چو مغز مار بکوب
تیغ زهر آبداده پا زهر ست
فال گیر این ستایشی کرد
رو که نصرت تراست یاری گر
با مراد همه جهان بخرام

☆ (مدح سپهسالار محمد) ☆

که آراید اورا چنان نامداری
که دولت ندارد چو او یاد گاری
جهانگیر کردی سپه کش سواری
فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه بی سایلش بر زمین راهگذری
نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آیات رادی او را شماری
می مهر او را ندانی خماری
بده ملک رارای او دستیاری

جهانرا نباشد چنین روزگاری
سر سر کشان زمانه محمد
صف آرای پیلی کمر بند شیری
زعفو و ز خشمش ولی وعدو را
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی
نه با فکرش اختری را شعاعی *
نه آثار مردی او را کرانی
شب کین او را نیایی صباحی
شده شرک را هول او پای بندی

شده ببحر با طبع او چون سرابی
 شکسته سپاهی بهر رزمگاهی
 بر آورده گردی زهرتند کوهی
 چو از خون گردان بجوشد فراتی
 زمین بر دلیران شود چون تنوری
 نباشدش ترس از چنان صعب حالی
 نورده زمین و گذارد زمانه
 بزیر اندرش باره غرنده شیری
 شگفتی از آن خنجر مرک سطوت
 بخون هز بران خونخواره و یحک
 زهی آنکه جز کوششت نیست رانی
 چنین باشد و جز بدینسان نباشد^۱
 فلك با فدت هر زمانی لباسی *
 ازین پیش بی حرز مدح تو بودم
 کنون گشته ام در ثنا عندلیبی
 تو شاه یلانی و بنمایمت من
 همی تا بر آید بهر کشتمندی
 زهر تخم بیخی زهر بیخ تردی^۲
 روان باد حکم تو بر هر سپهری

بود ابر با دست او چون غباری
 دریده مصافی بهر کارزاری
 فرورانده سیلی بهر ژرف غاری^۱
 چو از جان مردان بر آید بخاری
 هوا بر سواران شود چونحصاری
 نباشدش باک از چنان هولکاری
 بهامون نوردی و دریا گذاری
 بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
 که جز جان شیران نجوید شکاری
 چرا تشنه باشد چنان آبداری
 زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
 کرا بود چون دولت آموز کاری
 زتأیید پودی ز اقبال تاری
 چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
 چو من یافتم در پناهت بهاری
 عروسی ز مدحت بزینت نگاری^۲
 همی تا بروید بهر مرغزاری
 زهر ترد^۳ شاخی ز هر شاخ باری
 رسان باد نام تو بر هر دیاری^۴

۱ - این بیت در قصیده « ز فردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده باین صورت است : ازینسان بر آید همه کام نهمت

۳ خ - مگر چون بهاری ۴ خ - رونی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

* (مدح ابو الفرج نصر بن رستم) *

ایا آنکه بر دلبران پادشائی
 اگر حجت صنع الله باید
 بتان سرائی بسان ستاره
 دل من بماندست در درد عشقت
 ز گفتار من خشم آید همیشه
 تکبر مکن بر من بنده زینسان
 نباید که جور و جفایت بگویم
 عمید ملک بو الفرج نصر رستم
 ایا آنکه زین زمین و زمانی
 زمین و زمان از تو نازند دایم
 هر آن بینوائی که پیش تو آید
 بیزم اندرون کسری و کیقبادی
 هر آنکه بر افراز باره نشینی
 سنانت چنان در دل دشمن افتد
 هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت
 تو پا کیزه دستی و پا کیزه مذهب
 تو هر دشمنانرا رسانی بانده
 تو ابر گهر پاش و دینار باری
 تو بنیاد فضلی و اصل سخائی

جهان همچو بستان تو باد صبائی
 رخان تو حجت بصنع خدائی
 تو ماهی میان بتان سرائی
 نیابد ازو هیچگونه رهائی
 چنین خشمگین بر رهی بر چرائی
 کزین کبر کردن بقادر سرائی
 برادی که اوراست فرمانروائی
 که بفزود شه را ازو پادشائی
 ولی را نجاتی^۱ عدو را بلائی
 * که بر هر دوداد ایزدت کدخدائی
 نبیند^۲ از آن بیشتر بینوائی
 برزم اندرون شیری و ازدهائی
 بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی
 که چونان نیفتد قضای^۳ خدائی
 چو سرمه بسم ستورش بسائی
 تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
 تو از دوستان رنج انده زادئی
 تو خورشید تابان و بدر الدجائی
 بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خل - توروح عدورا ۲ خل - نماندش از آن - درپاره از نسخ این بیت مبدل بدوشعر شده است بصورت زیر: هر آن بی نوائی که پیش تو آید در بانوائی برو برگشائی توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو
 کند افتخار از تو سلطان عالم
 اگر اوست چون جهم بتخت جلالت
 تو زو بیغمی او ز تو شاد و خرم
 بنیکی خلیلی بپا کی کلیمی
 همی شکر و مدح تو گویند دایم
 الا تاهر آن چیز کاید ز بنده
 همه سال بادی عمید ولایت
 ☆ (عرض بیچارگی و شر

گرفته ز اقبال تو روشنائی
 کز ایزد مرا و را تو نیکو عطائی
 تو اندر دها آصف بر خیائی
 سزا او ترا و تو او را سزائی
 بروی و خرد یوسف و مصطفائی
 بهند اندرون شهری و روستائی
 بدو نیک باشد سراسر قضائی
 عمل را ز رای رفیعت روائی
 حبس و گرفتاری) ☆

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
 پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی
 از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
 تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج
 من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
 نه نعمتی مرا که ببخشم خزینۀ
 نه روی و حقلی ام و نه پشت لشکری
 پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلۀ
 از بهر جامۀ کهن و نان خشک من
 ایروزگار عمر بر شوت همی دهم
 گر آمدی جنایتی از من چه کردی
 چونانکه در نهاد ترا نیست آخری
 نه از تو هیچوقت در دل مسرتی
 هر جا رسد کند بمن آکفت نسبتی

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
 هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی
 وز حال من بهر جا اکنون روایتی
 از دوست طعنه و ز دشمن سعایتی
 کم هر زمان رساند گردون نکایتی
 نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
 نه مستحق و در خور صدر و ولایتی
 همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
 پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
 کاین میکنی نیامده از من جنایتی
 رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
 نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
 هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
 آخر رسیدخواهد از این دو برون مدان
 ای کم تعهدان ببریدم بعهدی
 باری دعا کنید و زبهر دعا کنید

تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
 یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
 ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
 زهاد مستجاب دعا را وصایتی

* (در مدح سلطان مسعود) *

گفتی که وفا کنم جفا کردی
 ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو
 در آب دو دیده آشنا کردم
 شرمت ناید ز خویشتن کز من
 کردی تو مرا بکام بد گویان
 من چون دل خود بتورها کردی
 آندل که ز من بقهر بر بودی
 از مو دل خویش بستدی ترسم
 ای عاشق خسته دل جفا دیدی
 شاید که ز عشق دل بپردازی
 مسعود که نام او چو بر گفتی
 شاهی که ز خدمت همایونش
 شاهی که ز خاک صحن میدانش
 شاهی که غبار مرکب او را
 چرخ که ز مدح او همه گیتی
 مهری که چو وصف ذات او گفتی
 بحری که چو غور طبع او جستی
 بر جان مخالفان بمدح او

وز خود همه ظن من خطا کردی
 صد بار خدایرا گوا کردی
 تا با غم خویشم آشنا کردی
 برگشتی و یار ناسزا کردی
 ای بیمعنی چنین چرا کردی
 ایدوست چرا مرا رها کردی
 از بهر خدایرا کجا کردی
 آنرا بدگر کسی عطا کردی
 ز آن کش بدل و بجان وفا کردی
 چون قصد ثنای پادشا کردی
 والله که بر او همه ثنا کردی
 هر کام که داشتی روا کردی
 اندر کف بخت کیمیا کردی
 در دیده عمر توتیا کردی
 مانند ائیر پرضیا کردی
 از فخر نشست بر سما کردی
 در موج جلال آشنا کردی
 هر بیتی تیری از بلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی
و آنگاه عروس مدح خوبش را
کرد از گردون فریشته آمین

جان زود فدای آن رضا کردی
پیرایه ز دره پر بها کردی
چون ملک و بقاش را دعا کردی

* (هم در ثنای او) *

ایشاه شده ست از تو جهان تازه جوانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون
از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری
هم کوهی و هم بادی در حیل چو باشی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت
آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند
پیرست و جوان رای تو و بخت تو و نیست
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم
رای تو و دست تو کند در همه احوال
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع
ایشاه همه شاهان امروز بهار نیست
قوشاد همی زی که فلک تا ابد الدهر
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشک
از خرمی مورد و بر افروختن سرو
این شعر در آن پرده خوش آمد آ بگویند

کز شادی و از لهو جدان نیست زمانی
در ملک تو افزاید هر روز جهانی
وز نعمت تو خیره شده هر چیره زبانی
بر کوه رکابی که شود باد عنانی
با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی
دردهر چو توداد دهی ملک ستانی
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
بر پا شد گنجی و بر اندازد کانی
بر دولت تو سودی و بر مال زیانی
هر کز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
از نعمت گوناگون مانند خزانی
کرده ست بملک تو و عمر تو ضمانی
از جان جهانداران بر جان توجانی
می خور ز کف سرو قدی مور میانی
ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

* (مدح دیگر از آن پادشاه) *

پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

گر چون تو بچینستان ای ترک نگارستی

گر نه همه زیبائی باقد^۱ تو جفتستی
 آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی
 شب گر نه بهم رنگی بودی چودوزلف تو
 از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم
 از زلف چودود تو بر روی چو گلبرکت
 کی خون رودی چندین بر دور خم از دیده
 کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
 زان دانه نار تو گر یافتمی قسمی
 گر تو دهیم بوسی پیشت نه می گنجی
 آخر بدهی که که چون لابه کنم بوسی
 من پار ز تو یکشب باشادی دل خفتم
 از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیرهستی
 گر وصل تو هم چون جان در دل نه عزیزستی
 از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید^۲
 مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا
 رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی
 چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را
 بر پیل نشاندهستی بایند گران پیشک
 گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش
 دستش همه رودستی رودش همه خونستی
 لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی
 ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی

گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
 کی دیده پر خوابم پر نم چو بخارستی
 کی در شب تاریکم یک لحظه قرارستی
 با روی چوماه تو شمعم بچه کارستی
 شب بستر من گوئی از آتش و خارستی
 گر نه دل پر خونم زانغمزه فگارستی
 گر نر گس موز و زنت نه جفت خمارستی
 کی اشک دو چشم من دانه نارستی
 گر در خور این عشقم امروز یسارستی
 آیا که اگر که گه با بوس و کنارستی
 ای کاش مرا امسال آندولت پارستی
 در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
 کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
 بس خون که نر اندستی از هیچ نیارستی
 نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی
 روحم نه رمیدستی شخیم نه نزارستی
 در دهر گر از شاهان یک شیرشکارستی
 گر هیچ درین گیتی یک پیل سوارستی
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
 سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
 این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
 آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی

گر آتش خشم را حلیم تو نکردی کم
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی
گر در خور جشن تو تحفه ستی و هدیه ستی

☆ (توسل یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس) ☆

ای برادی بلند ملک آرای
چون قضا نام تو زمانه نورد
آفتابی برای دهر افروز
من دزین حبس چند خواهم بود
هفت سالم بکوفت سوو دهک
بند برپای من چومار دوسر
در مرنجم کنون سه سال بود
ناخن ازرنج حبس روی خراش
گر مرا از میانه زندان
بخدای اردگر چو من یابند
نشود گوش هیچ مدح نیوش
نه چومن بود يك ثنا گستر
نه ازین پس نبود خواهم نه
بر گرفتم دل از وسیلت شعر
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر
این سرایم عذاب بوده بود
ای گشاده هزار بسته چرخ
دست بخشایش تونیک قویست

زو چرخ دغا نستی سیاره شرارستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی
در چرخ کجهر گرزینگونه مدارستی
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

چشم بد دور از آن مبارک رای
چون دعا قدر تو فلک پیمای
آسمانی بجاه گردون سای
مانده بندی گران چنین برپای
پس از آنم سه سال قلعه نای
من بر او مانده هم چومار افسای
که ببندم در این چو دوزخ جای
دیده از درد بند خون پالای
در رباید جهان مرد ربای
پس ازین هیچ پادشاه ستای
در جهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من هست یکسخن پیرای
نه چنین ژاژ خای خام درای
تا نگوید کسی که ژاژ مخای
بدم آید همی بهر دو سرای
وای از آن هول روز محشر وای
بسته محنت مرا بگشای
بر من پیر نا توان بخشای

سایه بر من فکن چو پر همای
روی آن خرد کان مرا بنمای
نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بپاید همی سپهر بی پای
تو کریمی بشکر آن بفرزای
جز برادی و مکرمت مگرای

روزگار مرا همایون کن
دل من شاد کن بفرزندان
این کلام خدای هست شفیع
تا بماند همی زمانه بمان
هرچه بفرزایدت فلک دولت
رادی و مکرمت بخواهدماند

☆(مدح منصور بن سعید)☆

کس داندت^۱ چگونه و چندی
باران شوی چه نادره آوندی
بگزید خاک آنچه تو بفکندی^۲
بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی بنور برق همی خندی
بر دست و پای گلبن بر بندی
تا خوشه را بدانه بیا کندی
دریای بیکرانرا فرزند
لؤلؤ بدان دیار پرا کندی
از این حزین تنگدل بندی
خواجه عمید صاحب میمندی
کز فر اوست تازه خداوندی
وی چون هنر دلت بهنرمندی
اقبال را برادی مانند
برداز کبست جود تو خرسندی
۱ - خ - نداندت ۲ - خ - بر کندی - بگزیدی ۳ - بر (بر) دری

ای ابر که بگری و که خندی
که قطره ز تو بچکد گاهی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی
بر کوهی^۳ و بگونه دریائی
گاهی بیانگ رعد همی نالی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی
از در همه کنار تهی کردی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا
زنهار چون بغزین بگذشتی
پیغام میدهمت بگو زنهار
با تاج سروران همه حضرت
منصور بن سعید خداوندی
ای چون خرد تنت بخرد ورزی
افلاک را بر تبت هم چنسی
برد از نیاز همت تو قوت
۱ - خ - نداندت ۲ - خ - بر کندی - بگزیدی ۳ - بر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی
شاخ سخا و رادی بنشانندی
تو حاتم زمانه و من چونین
کارم بیست چونکه نبگشائی
گویم بین^۱ همی که غنی کردی
زانچ از دودیده بر رخ بفشانندی
فردا مگر زمن بنیابی تو
ای آنکه از سامه و خورشیدی
دلشاد زی بدانکه بود اورا

وز هر مهم فلک را سو گندی
بیخ نیاز و زفتی بر کنندی
در مانده نیاز تو نپسندی
جانم گسست چونکه نپیوندی
بپذیر پند اگر ز در پندی
وانچ از دورخ زدیده فرو رانندی^۲
امروز آنچه یافتی از من دی
از جود و خلق شکری و قندی
لب قند و روی سیب سمر قندی

* (مدح ملك ارسلان) *

با نصرت و فتح و بختیاری
سلطان ملك ارسلان مسعود
دولت کردش بملك نصرت
بر اسب ظفر سوار گشته
در تاخت بمرغزار دولت
چون باد وزان به پیشدستی
با طبع^۴ میارزان برزمی^۵
پیچیده بگرد رایت او
در طاعت بسته بر میانها
ای تبع تو ملك را یمینی
بی سعی شما بقوت خود

با دولت و عز و کامکاری
بنشست بتخت شهریاری
ایزد دادش بکار یاری
آموخته چرخ را سواری^۲
مانند شیر مرغزاری
چون کوه متین با ستواری
با جمله یلان کار زاری
پغمانی و قالی و تتاری
جانها ز برای جانسپاری
ای رمح تو فتح را یساری
بی عون شما بفضل باری

۱ - خ - بین - بتن - ۲ خ - از دورخ همی بفرو زندی ۳ خ - دراهواری

۴ خ - با جمع ۵ خ - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر
 نه سطوت سرکشان جنگی
 در ملك نشسته شاه عالم
 این نعمت نعمت خدائست
 ای خسرو بردبار پیرنج
 مرشاهان را تو پیشوائی
 ای شاد ز روزگار دولت
 از جمله خسروان گزینی
 در هر بزمی بمهر نوری
 از حزم زمین با سکونی
 در عرصه کارزار دشمن
 وز صاحب ذوالفقار والله
 تو چشمه آفتاب ملکی
 شاگرد تو ابر تندبارست
 ماهیست که از برای تو ابر
 این دولت بین که جشن دولت
 قمری بگشاد لحن و نغمه
 بر کوه بقرهقهه در آمد
 شاه از خدای خواست هر کس
 ای مایه زینهار هستند
 حق تو گزارد نصرت حق
 تو راحت هر ضعیف حالی
 نه مانده هوا ز گرد تاری
 نه قوت حملهای کاری
 این نصرت بین و بختیاری
 وین دولت دولت قراری
 بدرودی و باز بردباری
 مرایشان را تو اختیاری
 تاج ملکان روزگاری
 در ملک ز ایزد اختیاری
 در هر رزمی بکینه ناری
 وز عزم سپهر در مداری
 چون صاحب مرد ذوالفقاری
 کامروز بعصر یادگاری
 تو سایه فضل کردگاری
 کز بخشش ابر تندباری
 لؤلؤ آرد^۱ همی نثاری
 پیوست بچشن نوبهاری
 بر سرو بلند جویباری
 از شادی کبک کوهساری
 ملک تو بآب چشم وزاری
 این خلق بر تو زینهار
 زیرا که تو شاه حق گزار
 تو شادی هر امیدواری

برطالب رزق رزق باری
 دردهر بفضل عدل کاری
 برخلق خدای رحمت آری
 بر ساحت مملکت گماری
 چون ابرهوا زمین نگاری
 صد سال بخرمی گذاری

بر باعث داد داد ورزی
 بر خلق بچود مال پاشی
 ز آنروی که رحمت خدائی
 در گیتی دیده بان انصاف
 چون مهر فلک جهان فروزی
 صد جشن بفرخی نشینی

☆ (مدح علاءالدوله مسعود) ☆

پشت شمنان خدمت اورا بخدمستی
 والله که همسنگ توزر و درمستی
 یک لشکرت از خوبان زیر علمستی
 ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
 کی برمه تابانش نهاده قدمستی
 اندر همه عالم سخن آن صنمستی
 دل داده عشق تو کجا متهمستی
 کی سوسن تو تازه و نر گس درمستی
 کی بر دورخ از خون دود دیده رقمستی
 گوئی که دم گل بگله صبح خدمستی
 گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی
 بر روی تو کی لاله و نر گس بهمستی
 امروز مرا در همه عالم چه غمستی
 در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
 جای تو همه مجلس شاه عجمستی

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی
 آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
 در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
 طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست
 گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر
 در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن
 زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
 داری دژم و تازه دل و عشق من ار نه
 بنگاشت مژه بر دورخم راز دل ار نه
 من سغبه آنم که دم سرد زنی تو
 آن خوی که بر آنروی نشینده می از شرم
 گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
 گر نیستی در هوس و پویه وصلت
 ورنیستی اندوه و فراق تو برین دل
 بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
 گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
 هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
 گرنه همه آیینش حلم و کرمستی
 چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
 او را بفلك برز کواکب چشمستی
 گرنه ملك العصر ولی نعمستی
 گرنه شرف خسرو عالی همستی
 در جمله وجود همه گیتی عدمستی
 از خنجر خونریزش رسته بقمستی
 شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی
 کردر گهش از امن چو بیت الحر مستی
 با تاج قبادستی و با تخت جمستی
 امید ز هر نعمت خالی شکمستی
 چون ساین او دشمن او محتشمستی
 گر رای زرینش نه جهان را حکمستی
 این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

☆ (شکوه از پیری) ☆

که نیابد کسی ز تو یاری
 هیچ جان نیست کش تو نازاری
 که چو تو نیست هیچ بیماری
 شاخ دردی و بار تیماری

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
 یکد فتر مدحش را بس نیستی امروز
 گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
 يك دشمن او نیستی اندر همه عالم
 ورنیستی آنرای فروزنده تابان
 گر خواهدی وهست بدان حاجتمندیش
 هر گز بنعم کی شودی سیر خلائق
 ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
 گر نیستی از بهر وجود شرف او
 باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند
 با همت او شیر فلك یار شد ار نه
 يك روی^۱ گهنکار ندیدی به جهان کس
 يك^۲ روستمش خوانم در حمله که گوئی
 گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
 زو دشمنی ار خواهدی اموال وز راو
 در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
 در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت

پیریا پیریا چه بد یاری
 هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
 هیچ گونه علاج نپذیری
 تخم رنجی و بیخ اندوهی

روی را خاک و کام رازهری
 عمر با تو همی کناره کنم
 بکنی آنچه ممکن است و مرا
 نکنی آنچه من همی گویم
 ژاژ خایم همی و این گفته
 اینهمه هست و هم روا دارم
 روشنائی ندید کس بجهان
 همه فانی شوند و یک یک را
 آنکه باقی بود جهاندار است
 گر تو مسعود سعد باخردی
 شاید و زبید و سزد که سخن
 حق بختت خدای داد ز عقل
 پس گرانباری و گناه ترا
 مرد مردی اگر بر این توبه
 گرچه درانده و غم و محنت
 زینت کار دید گانی تو
 هر که باشد عزیز گرده خوار
 همه عز اندر آن شناس که تو

مغز را خون و دیده را خاری
 لیکن اندر عنا و دشواری
 چون برفتی بخاک نسپاری
 که مرا در زمانه نگذاری
 همه هست از سر سبکساری
 که مرا در بلا همی داری
 که بمر گش جهان نشدتاری
 روح گیرد ز شخص بیزار ی
 که مرا و را رسد جهان داری
 این جهان را بخش نینگاری
 هر چه آری همه چنین آری
 بچنین پند نغز بگزاری
 توبه آرد همی سبکباری
 پای چون پردلان بیفشاری
 خسته و بسته و دل آزاری
 پیش نادیدگان مکن زاری
 چون نداند عزیز از خواری
 نکنی حرص را خریداری

* (در مدح سلطان محمود) *

شب درازو ره دورو غربت و احزان^۲
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار
 مرا دودیده بسیر ستارگان مانده
 بنات نمش بگیرد زهفت کوب بیم
 رهی دراز و درو جای جای یخ بسته
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
 چوروی خسرو محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 شهی که هند شد از فراو بسان بهشت
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
 اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چوپایگام دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا
 چومن جریده اشعار خویش عرضه کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
 مرا مدار به طبع و هنر گران و سبک

چگونه ناماند تن یا چگونه ماند جان
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 که کی بر آیدمه کی فروشود سرطان
 که باشد از سپری لاچورد گون تابان
 درین دو خاک بکره دار را کاهکشان
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 که چاه و قدرش بگذشته است از کیوان
 چوروی داد زغزنین بسوی هندستان
 بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
 جواب گفتم زان بر بدیبه هم بزمان
 که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
 که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
 بعد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
 بپیش همه شه سود مرا کنند زیان
 نخست یابم نام تو بر سر دیوان
 بملك غفلت در متن دفتر نیشان
 که من بمایه سبک نیستم بطبع گران

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود
 دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک
 چو سرو و لاله بنواز و چو صبح و باغ بخند
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال
 بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
 همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز
 نشاط کن ملکا بر سماع نای علی
 چنانکه چرخ بپاید تو هم چو چرخ بپای

جواهر از اعراض و عناصر از الوان
 بهفت کو کب و از پنج و حس چار ارکان
 چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
 چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
 بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان
 همیشه بادی از بخت جاودان شادان
 نبید رنگین خور بر کنار آب روان
 چنانکه کوه بماند تو هم چو کوه بمان

☆ (ترکیب بند در مدح خواجه رشیدالدین) ☆

نوبهاری عروس کرده ارست
 باغ پر پیکران کشمیرست
 کسوت این زدیبه روم است
 حله دست باف نیشان را
 بخشش باد را بگلها بر
 چمن و بر که را بذات و بطبع
 آب تیغ زدوده داشت چرا
 عاشق گل هزارستان شد
 زار بلبل چرا همی نالد

سرو بالا و لاله رخسارست
 راغ پر لعبتان فرخارست
 زیور آن زدر شهوارست
 بسدش بود و ز مردش تارست
 گردش کرد گار پر گارست
 نقش دیبا و مهر دینارست
 چهره خاک پر ز زنگارست
 پس چرا شب شکوفه بیدارست
 که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

زینت^۱ بوستان بیفزاید

بجواهر همی بیاراید

چرخ^۱ چون دستبرد بنماید
 تخت گلبن چو افسر کسری

ابر بر گل کلابها ریزد باد برمل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار زنگک تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هر زمان گوئی سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا روی لاله بخون بینداید
تا نبندد نقاب بچه گل مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ زهره و مشتری از آن زاید

هر چه جائیست بزم را زیبد

هر چه جامیست باده را شاید

بوستان با سپهر همتا شد که پرز شعری و ثریا شد
کوه چون کیه گاه خسرو گشت دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگک ابر نقشبندی کرد خاک بر هفت رنگ دیبا شد
هر ووشاخی صلیب وارد درخت از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای در بخار پنهان گشت راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفته ابر تاروان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه و ز برق رایت روی ماه بدرخشید

با صیاد وار دست گشاد
 کرد بدرود باغ و راغ ضرور
 قصر و کاخ رشید خاصه نگر
 تا که بنیاد او ب ماهی رفت
 طبع پر گرد و مشک بیده همه
 باغش از خرمی بهشتی شد
 صورتش را روای بحر ص بخواست
 ابر آزار دام حلقه کشید
 کاندرو پای بند خویش ندید
 که ز بس کبر بر جهان خندید
 سرو بالای او بماء رسید
 راست چون عنکبوت پرده تنید
 کوثرش جانفزای جام نبیند
 صحبتش را خرد بجان بخريد

خواست گردون شکوفه‌هایش بچشم
 دیده‌هایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد
 پاسبان کرد باغ قمری را
 از خوی ابر گل صدف کردار
 چشم ساغر بباده می افروز
 بیقرار است ابر و شاید از آنکه
 در سخاوت همی بیاساید
 عمده مملکت رشید که ملک
 نامداری که آفتاب نهاد
 پس از و آرد آنکه چرخ آرد
 عمر پیر و تن جوان دارد
 که بسی گنج شایگان دارد
 در ناسفته در دهان دارد
 که صبا جسم و شاخ جان دارد
 باره تند زیر ران دارد
 خوی خاص خدایگان دارد
 مدح او بر سر زبان دارد
 همش سر بر آسمان دارد
 کم از و دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد

شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی
 کوه در حلیم و ابر در جودی
 تاتو چون چرخ بر زمین گشتی
 مشتری رای و آسمان جاهی
 شیر در رزم و ماه بر گاهی
 مملکت باز یافت بر ناهی

تا هرثبری کند سیاست تو
هر درازی که از درازان داشت
تا جهان شاد شد بدولت تو
تا کند خاطر تو راهبری
موج زد گفت و نماند همی
کند از بهر عمر تو عالم
نماید زمانه روباهی
یافت از نعمت تو کوتاهی
کس ندارد زانده آگاهی
کی بترسد خرد ز گمراهی
مکرمت چون بخشک در ماهی
هر شبی دعوی سحر گاهی
بینی از چرخ هر چه میجوئی

یابی از دهر هر چه میخواهی

* (هم در مدح او) *

نه چو تو در زمانه ناموری
عزم تو کف حزم راتینگی است
نه چو کین تو ظلم را زهری
بیهوای تو نیست هیچ دلی
مال شد در جهان چو منهزمی
رعد کردار در هوا افتد
فلکی خیزد از تو هر نفسی
یک صله مادح تو ناستده
پیش چشمت نعوذ بالله ازو
کس نبیند چو تو کمر بندی
نه چو نام تو در جهان سمی
حزم تو روی عزم را سپری
نه چو مهر تو عدل را شکری
بی ثنای تو نیست هیچ سری
تا بر او یافت جود تو ظفری
از هوای تو در زمان خبری
عالمی باشد از تو هر نظری
اندر آید دمادمش دگری
نیست چرخ و زمانه را خطری
در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست
نیست آهن بیاس و همت تو
بی نمودار طبع صافی تو
ملك بیرای تو مزین نیست
ورچه چیزی بیاس آهن نیست
صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو يك نکته
 خلق را بنا گشاد دست قضا
 بجز از کین و مهر تو بجهان
 تا ز دل نعره زده سیاست تو
 نیست یکشیر تند گردنکش
 کم ز کیم خسروی نه زیرا که
 سبب این بلند گفتن من
 که درو صد هزار مضمّن نیست
 بهتر از خدمت تو جوشن نیست
 شب تاریک و روز روشن نیست
 فتنه را هیچ هوش درتن نیست
 که ترا رام و نرم کردن نیست
 هر غلامیت کم ز بیژن نیست
 دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

تا ترا بندگی زمانه کند
 آسمان بلند رتبت را
 تیر امید کز کمان بجهد
 هر دریرا که همت تو زند
 اختران فلک شرار شونه
 شکم حادثات آبستن
 موکب عدل تو چو بخروشد
 بچگانرا ز امن تو در آج
 دست اقبال تو بخیر همی
 غور ایام در نیابد چرخ
 خدمت چرخ بی بهانه کند
 رتبت قدرت آستانه کند
 مال و گنج ترا نشانه کند
 فلک از دولت آستانه کند
 کآتش خشم تو زبانه کند
 از نهیب تو آفکانه کند
 بهزیمت ستم روانه کند
 زیر پر عقاب خانه کند
 در دهان قضا دهانه کند
 گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کشد
 فر تائید تو بگیتی بر
 زین تو جاه چرخسای کشد
 هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند
 بجلالت عنان دولت را
 لشکر نصرت نصیری را
 خلق بدخواه تو ز هیبت تو
 کردن دشمنت گرفته اجل
 هر زمانم بهار مدحت تو
 صد هزاران گل ثنات درو
 بهمه کامهات آهسته

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی
 تازه در خسروی بحل و بعقد
 رنجها را برسم در بستی
 غرض مدح و محمدمت بودی
 عدل را نور بخش خورشیدی
 خلق را سودمند پیشگهی
 مملکت شاد شد بشاگردی
 بودم آزاد زاده آزاد
 وز تو آزادیم نباید از آنک

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد
 تا فلک را قران سعد بن است
 کیتی از نعمت تو قارون باد
 بخت با دولت تو مقرون باد

۱ خل - گرد تیغ تو سرگرای کشد ۲ خل - بوجه ۳ خل - حمد و

صولت عز را جلالت تو
مدد دخل تو زهر جانب
حیله گوش و گردن مدحت
دشمن تو از اینجهان کم باد
هر که اندر حساب تو ناید
نار کردار حاسدت را دل
جای نظاره گاه چشم ترا
فال شاهی بتو همایون شد

گوشمال زمانه دون باد
مدد مایه دار جیحون باد
زر بیعدو در مکنون باد
و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
از حساب زمانه بیرون باد
بحسد گفته بادو پر خون باد
زلف کلبوی و روی گلگون باد
روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

✽ (ترجیع دیگر در مدح ملک ارسلان) ✽

گشتند با نشاط همه دوستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد
گل عاشق شاه است و چو دیدار او بدید
بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان
ساقی نبید پیردها کنون که شد جوان
گل مدح شاه خواند و پیر در همی کند

بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گشت آشکاره از دل راز نهان گل
تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گل در میان باغ و زر اندر میان گل
این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شد دست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم

کلبن درو بخوبی چون حور عین شد دست
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شد دست
با طالع سعادت کلی قرین شد دست

مانا هزار فتح نشسته است و عز و ناز
 اورا ز هفت کو کب تابان هفت چرخ
 شادان شده زمانه و خرم شده زمین
 دانم یقین که او را در دل گمان نماند
 با همنشین او به جهان همنشین شد دست
 از ملک هفت کشور زیر نکین شد دست
 کو خسرو زمانه و شاه زمین شد دست
 کاندر جهان گمانش عین الیقین شد دست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت
 فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت
 شاهی که ملک هر گز چون ملک ندید
 بختش چو روی داد بنیکی همان زمان
 تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
 این سعی بنده وار که بخت جوان نمود
 ساقی بیار باده چون گل برنگ و بوی
 دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت
 خصمش چو دید مملکت او را جهان گرفت
 دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
 بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
 امروز ملک عالم شاه جوان گرفت
 کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهها بشاد کامی گلشن کنی همی
 چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر
 رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست
 بر سور سوسن و گل و مرسایلانت را
 هر جا همی ز بخشش تخمی پرا کنی
 در دو جهان همی دهدت ایزد کریم
 در سور ملک بادی با دوستان که تو
 چون آسمان زمین را روشن کنی همی
 کامروز در سعادت گلشن کنی همی
 حکمی که بر زمانه توسن کنی همی
 پرزر کنار چون گل و سوسن کنی همی
 وز شکر و مدح هر جا خرمن کنی همی
 پاداش مکرهات که بر من کنی همی
 مرسور دشمنم را شیون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد
 روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا
 چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
 در باغ ملک تا گل بخت شکفته شد
 ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید
 خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
 گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو

چشم ملک در او بتعجب نظاره کرد
 از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
 یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
 بر تن مخالف تو گل جامه پاره کرد
 از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
 این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد
 رازی که داشت درد دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه بهانه جوئی تا زر فشان کنی
 از دوستی بخشش گلشن کنی همی
 زین سیم و زر که بخشی شاه اشکفت نیست
 تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
 بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان
 ایشاه گل بتهنیت ملک آمده است
 جانرا و مغزرا ز گل و باد قوتست

وز سیم و زر زمین چوره که کشان کنی
 کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
 کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
 گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
 ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
 زبید که تو کنون همه را مش بر آن کنی
 شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه همیشه فصل خزان بهار باد
 تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
 تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
 هر تازه گل که بشکفت در بهار ملک
 تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعز

بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
 از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 در دیده مخالف تو تیز خار باد
 بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

☆ (مرثیه رشید الدین) ☆

پرده از روی صدف بر گیرید نوحه زار زار در گیرید
تن بتیمار و اندهان بدهید دل زشادی و لہو بر گیرید
هر زمان نوحه نو آغازید چون پایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید از مه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستاره سحری کار ماتم هم از سحر گیرید
بر گذر که اجل کمین دارد گر توان رهگذر در گیرید
با ستیز قضا بهش باشید وز گشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی سخت زود آفتاب بام شدی
کیتی اورا بجان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی
عمده کار مرد وزن بودی عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردی جهل بر مردمان حرام شدی
مایه فخر و محمدمت جستی مایه چاه و احترام شدی
چون زدوره یکی سنان گشتی چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی درهمه دانشی تمام شدی

نا تمامت فلک ز ما بر بود

ایدریغا اگر تمام شدی

گر زمانه بر او دگر گشتی
 همه مکرمت مثل بودی
 شب فرزنانگان چور و زشدی
 شد فدای پدر که در هر حال
 ورنگشتی سر اجل بقضا
 سخت نیکو نیک خوش بودی
 همه گفتیش عمر بخشیدی
 مایه معنی و هنر گشتی
 در همه مفخرت سمر گشتی
 زهر آزادگان شکر گشتی
 همه کرد دل پدر گشتی
 پدر او را بطبع سر گشتی
 که سر آنچنان پسر گشتی
 اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
 گراجل زو بجنک بر گشتی

ای رشید ای عزیز و شاه پدر
 ای ادیب پدر دبیر پدر
 بتو نازنده بود جان پدر
 تا نشسته پدر بر آتش تست
 ره نمای پدر رهت زده شد
 بیگناه پدر تو خواهی خواست
 از برای چه زیر تخته شدی
 روز و شب آفتاب و ماه پدر
 اعتماد پدر پناه پدر
 از تو بالنده بود جاه پدر
 پاره دودی شدست آه پدر
 که نماند از پس توراه پدر
 عذر این بیعدد گناه پدر
 وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
 بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر گون بده بتورایم
 بسر آیم بسوی تربت تو
 جز روان تو کی بود جفتم
 تخت شاهان چگونه آرایند
 بروان تو گر سر کورت
 بر گذشت از نهیم فلک وایم
 زین سبب رشک میبرد پایم
 جز سر گور کی بود جایم
 گو تو همچنان بیارایم
 جز بخون دودیده اندایم

هر زمان مایمی بیاغازم هر نفس نوحه بیفزایم
 بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم
 تو بزیر زمین بفرسائی
 من ز تیمار تو بفرسایم
 ای گرامی ترا کج جویم درد و تیمار تو کرا گویم
 شدی از چشم چون مه و خورشید تیره شد بیتو خانه و کویم
 بر وفات تو روز و شب نالم از هلاک تو سال و مه مویم
 دل بکف دو دست میمالم رخ بخون دو دیده میشویم
 گرچه گل همچو بوی و روی تو بود دل همی ندهم که گل بویم
 همه در آتش جگر غلطم همه در آب دیدگان پویم
 لاله لعل شد ز خون چشم خیری خشک شد ز کف رویم

خون بگریم زمرگ که چون تو پسر

چون ببینم سپیدی مویم

تا زپیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی
 بر رخان پدر ز خون دو چشم زعفران زیر ارغوان کردی
 همه روز پدر سیه کردی همه سود پدر زیان کردی
 تا به تیر اجل بخشست جان تیر قد پدر کمان کردی
 صورت مرگ زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی
 خاک بر هر سری پراکندی خون زهر دیده روان کردی
 کاروانی که گفته بود روان که تو آهنگ کاروان کردی

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصه خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست مرگ ناگاه را خریدارست
 گرچه بر تو چو برگ لریزان بود چون گل اکنون ز درد بیدارست
 همه شب زیر پهلو و سر او بسترو بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد
هیچ بیکار نیست یکساعت
باد خوشرو بر اودم مرگست
خسته آسمان کینه کش است
چون تو فرزند را سزاوارست
ماتم تو فریضه تر کارست
روز روشن بر اوشب تارست
بسته روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده است

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد
تاچو گل در چمن بپژمردی
زندگانی و جان و کار همه
هر که بور از نشاط مفلس گشت
مغزها از وفات تو بگداخت
حسرتا کان تن سرشته ز جان
ایدریغا که آن روان لطیف
تا ز قالب روانت بیرون شد
رویش از خون دیده گلگون شد
بر عزیزان تو دگر گون شد
گرچه از آب دیده قارون شد
دیده ها در غم توجیحون شد
صید گردون نا کس دون شد
طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پر از خون شد

بندگان تو زار و گریانند
چفته بالا و خسته رخسارند
تا شبیخون زده ست بر تو اجل
هر زمان از برای خرسندی
زانکه عمر تو بیشتر دیدند
از دل اندر میان صاعقه اند
هر زمانی برسم منصب خویش
زار هر ساعتی ترا خوانند
کوفته مغز و سوخته جانند
همه از دیده خون همی رانند
خاک گور تو بر سر افشانند
همه از عمرها پشیمانند
وز دو دیده میان طوفانند
زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

که همه ساله در عنا ریش است
 که بجان غم کشیدنم کیش است
 مژه بردیده گوئیم نیش است
 نه شکفت است زانکه دل ریش است
 همچو اندیشه بداندیش است
 تن بیمار و جان درویش است
 چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر

که همه خلق را همین پیش است

کژ رو و باز گونه دورانی
 فتنه جسم و آفت جانی
 خیره چشمی و تیز دندانی
 تا همه داده باز نستانی
 هر که یابد ز تو تن آسانی
 بر کنی باز هر چه بنشانی
 مگر از کرده‌ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امریزدانی

اصل نیکان و نیک پیوندان
 نکشیدی زخاره و سندان
 بند گانیم یا خداوندان
 روز گاریست آهنین دندان
 بحقیقت سزای صد چندان

غم تو بر دلم مگر نیش است
 غم تو من کشم که مسعودم
 موی بر فرق گوئیم تیغست
 گر همی خون رود ز دیده من
 از سیاهی و تیرگی روزم
 این تن و جان زار پزمرده
 من بدینگونه‌ام که خویش نیم

ای فلک سخت نابسامانی
 محنت عقل و شدت صبری
 مار نیشی و شیر چنگالی
 بدهی و آنگهی نیارامی
 زود بیند ز تو دل آزاری
 بشکنی زود هر چه راست کنی
 هر چه کردی همه تباه کنی

تو رشید ای سر خداوندان
 آن کشیدی زغم کجا هر گز
 ره جز این نیست عاقبت گرما
 آسمانیست آتشین چنگال
 گر چه هست آن عزیز اندک عمر

بر گذشته چنین جزع کردن
 در رضا و ثواب ایزد کوش
 نشمرند از خرد خردمندان
 گر چه صعب است درد فرزندان
 مهر من نیستم، اگر نه امی
 خسته بند و بسته زندان

☆ (مدیح ابو الفرج نصر بن رستم) ☆

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
 در طبع نشاطم طمع وصل چنانست
 کاین روی من از هجر تو چون بر گکزانست
 در باغ دلم باد فراق تو همانست

انگشت و زبان رهی از عشق گرانست

کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
 از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد
 خون جگرم باز زد و دیده بدر کرد
 گفتم که مگر به کنده این کار بتر کرد

هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد

هر گز به نکرده آن بحسین شمر ستمگر

تا تو زمن ای لعبت فرخار جدائی
 هر روز مرا انده هجران چه نمائی
 رفت از دل من خسته همه کام روائی
 هر روز بمن بر غم عشقت چه فزائی

زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی

تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سروسهی بر
 مفرای دگر رنج برین رنج رهی بر
 برده رخ چون ماه تراروی رهی بر
 مفرای نگارا تبهی بر تبهی بر

خط سیهی زشت بود بر سیهی بر

بریاد نکو بدن بود یاد نکو کار

مولای تو و بنده آن روی چو ماهم
 هر چند من از عشق تو در ناله و آهم
 چون شیفتگان بسته آنزلف سیاهم
 هر چند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم

کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو سمنبر
بپرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانده روی تو و رخساره چاکر
.....

هر گز بجهان دیده این نادره پیکر^۱

یک بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کناره
گوئی که سپهریست دگر پرزستاره
تابان چومه زرین بر فرق مناره
نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره

آرند ازو دسته بسته بگواره

نزدیک کریمان جهان روزی صد بار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند
جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد چو سر زلفک تو مشک فشاند
خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند

بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند

بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز
گر نیست گل و لاله بجایست امروز^۲
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز

وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز

وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری
وز لشکر نوروز بر آورد دماری
من شکر کنم از ملك العرش که باری
دارم چو توبت روی و دل آرام نگاری

سازم ز جمال تو من امروز بهاری

چون تو صنمی نیست بیغما و بفرخار

تا بنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر به خوری بلبله بیست

در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز و گوهر تن کرده پیدا هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بدو آنده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو اوسید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفر دوس بدو نازد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
در ملک چو او نیست یکی راد نکو کار

تا او بهمه ملک شهنشاه عمیدست در ملک و را هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بخل بعیدست

باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشینند و از راه در آید گوئی که همی باره گردون راساید

سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید
دادهست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هر روز تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز
آزادگی و مجلس نوسازد هر روز بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز

کس شاعر را چندان ننوازد هر روز
چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر دارد هنر و فضل و کفایت پیر اندر
 هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم بزر اندر
 گر نیست بهنگام عطادر خطر اندر
 دستش چو بهارست پراز گوهر و دینار
 ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه
 مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
 خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
 رایت چو سپهریست پراز کوکب بسیار
 ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده است کز مادر همچون تو هنر مند نژاده است
 طبع همه زوار ز دست تو گشاده است پیش تو جهان راست چو مداح ستاده است
 ایام همه در دل مهر تو فتاده است
 نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار
 تأیید فلک داد تو آزاده بداده است مردولت را طبع زرروی تو گشاده است
 گیتی همه سر پیش تو بر خاک نهاده است پیش تو سوار سخن امروز پیاده است
 وز دولت تو خلق در اقبال فتاده است
 زیرا که بجای همه کس داری کردار
 نازد بتو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
 شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پا کیزه و با دولت دادی
 چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
 احسنت کنندت همه احراز بیکبار
 آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
 ای زاهدی از رای سدید تو بدایت و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت
 پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
 بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی
خواهم که شب و روز همه جود نمائی
بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که همه ساله تودر صدر بیائی
در خزو بزو جامه دیبای بهائی
صدفصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
طبعم چو تن و مدح تودر طبع چو جانست
بازار من امروز بنزد تو روانست
این گفته مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزید و خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهی از این بهد گری گویم اینبار

☆ (وصف بهار و مدح منصور بن سعید) ☆

پرستاره ست از شکوفه باغ بر خیزای چو حور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
باده چون شمس کن در جامهای چون بلور
هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چند آنکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور ار زیان ایدهمی
هر شب از شاخ سمن کافور ترز آیدهمی
چونکه نسل شاخ را از وی بیفزایدهمی
سوی او زان طبع گرم لاله بگرایدهمی
گر شود کافور گریباده هوا شاید همی
کز سمن چند آنکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نر گس چو مهر و دوستی آغاز کرد
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد

نر گس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

بر ک زردار حور شد چون یافت اندر شاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل
از گل سوری جدا شد پرز گوهر شاخ گل
راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست؟

جام همچون کو کبست از بهر آن تا بد شب
لاله همر نگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خورد دست بیحدز آتش خندید دست لب
از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی کرده همی نبود عجب

زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست

ایر فیقان در بهار از باغ و بوستان مگذرید
بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید
باده چون جان گشت جانهار ایباده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بوستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز حور هست؟

روز گارم در سرو کار بتی دلگیر شد
کود کم چون بخت بر نا بوده من پیر شد
وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد
شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روز گار
نوش نادیده بسی خوردم کبست روز گار
تا شدم از باده اندوه مست روز گار
چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روز گار

هر زمان گویم بزاری از شکست روز گار

یارب اندر دهر چون من یکتا رنجور هست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد
ز آفتاب رای خویشش پرورای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهرای مسعود سعد
روثنائی بر بصاحب در خورای مسعود سعد

در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند
در محل ورتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمردند احسان او با آنکه انجم بشمرند سر نپيچفندش ز سر آنانکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست جز ز بیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست هر چه آورد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان

از پس او مرترا گشتتست فرمانبر جهان زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان

ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان

تاجز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز دانش قهرمانی مرترا از پی روزی خلقان هر ضمانی مرترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مرترا از سخادر هر هنر باشد نشانی مرترا

بر نگیرد گاه ببخشیدن جهانی مرترا

گنجها باید ازیرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فر رسیدم وز سخای تو بفرو نعمت بیمر رسیدم

گر فلک گردیم و از در نظم بر اختر رسیدم کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیدم

هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیدم

تا به حاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زرو گهر رادی کنی داد بدهی و ز سخا بر گنج بیدادی کنی

شاید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و ایند گر مذکور هست

تا بروید لاله سوری چو لاله دار روی
 جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عزمپوی
 جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
 جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مپوی
 نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگویی
 تا گناه من کریمما نزد تو مغفور هست ؟
 باد هم چون عرضت ایمن از حوادث جان تو
 دولت تو محکم و پا کیزه چون ایمن تو
 چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو
 کو کب برتر فرود کنگره ایوان تو
 چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
 این چنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

☆ (مدح ملك ارسلان) ☆

روی بهار تازه همه پرنگار بین
 در مرغزار خوبی هر لاله زار بین
 خیزای نگارومی ده و روی نگار بین
 وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین
 بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
 کاین پیر کشته گیتی طبع جوان گرفت
 بگریست ابر و باز بخندید بوستان
 کز می لباس خود را بخرید بوستان
 چون ناله های بلبل بشنید بوستان
 بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان
 زد کله های دیبا چون دید بوستان
 کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت
 بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است
 اکنون چرا ای آهو در دشت سنبلی است
 گل عاشق مل است که مل قصه گل است
 بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
 کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
 بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را
 کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را
 و آهنگ باغها کن بگذار خانه را
 خندید باغ ملک بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
 تا این زمانه حسن بت مهر بان گرفت
 آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک
 و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملک
 چرخ کمال برد بعیوق جاه ملک
 شد شاهان ز ملک دل نیکخواه ملک
 شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت
 ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو
 چونانکه جان برد زبدانندیش رزم تو
 وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو
 گاه مراد قادر با دست عزم تو
 بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو
 بر آب نقش ماندوز آتش نشان گرفت
 روزی که چرخ برده می سر بر آسمان
 میساخت از برای ترا افسر آسمان
 روح الامین دعای تو گویان بر آسمان
 گفتی همی که پاره شود از سر آسمان
 میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان
 تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت
 ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو
 بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
 چون بار گیر فیح کشیدند پیش تو
 چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
 بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
 دولت رکاب هدایت و نصرت عنان گرفت
 بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا
 عیبه نهاده دست ظفر جوشن ترا
 میخواست چرخ گردان پاداشن ترا
 تعلیم کرده ملک دل روشن ترا
 یك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
 ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت
 این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ
 با چرخ دروفای تو یارند روز جنگ
 آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ
 تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ
 از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت
 گردون ز دولت تو زند داستان همه
 شاهان برند بندگی تو بجان همه
 وز نعمت تو کرده گیتی جوان همه
 دارند شاد و خرم جانها بدان همه
 مردی و داد زود بگیرد جهان همه
 آری جهان بداد و بمردی توان گرفت
 هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
 ای رای روشن تو شده داستان بعدل
 ملک تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل
 آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل
 ایشاه عدل و رزبگیری جهان بعدل
 کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

☆ (مدیح سیف الدوله محمود) ☆

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد
 عید فرو کوفت کوس رایت خود بر گشاد
 تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد
 ایخنک آنکو بصوم داد خود ازوی بداد
 آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
 فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون
 روزه زما تافت روی راه سفر بر گزید
 رفت بسوی سفر وزما صحبت برید
 عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید
 چون سیه منهزم روزه ازو در رمید
 زود شود ای شگفت از برما ناپدید
 روزه شد وعید باز از پیش آمد کنون
 این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد
 بر ملک کامکار خسرو خسرو نژاد
 روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد
 محمود سیف دول شاه خردمند راد
 آنشه با علم و حلم آنشه با عدل و داد
 فاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر کف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف
بحر دمان روزرزم شیر ژیان پیش صف
مملکت از وی شریف همچو زلؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر
عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
زهر زمهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه تو جوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی زدهر

لاشك فی انهم لا ید فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم زروی تو یافت
سعد فلك یکسر سوی جنابت شتافت
همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت

گردون از گردنش پاک بیالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد
دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
هر چه بکردی ز خیر از تو پذیرفته باد

کلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد

فی نعم لایزول فی دول لایکون

☆ (ترجیع در ستایش بهرام شاه) ☆

شد پرنکار ساحت باغ ای نگار من
من در خمار هجر تو ناپوده مست صل
شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند
کل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو
میده میی که غم نخورم هیچ تا توئی
در نوبهار می بده ای نوبهار من
تو میکنی بلب بتراز می خمار من
ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زین هر دو بیقرار ببردی قرار من
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهر امشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

جام می آر کآمد هنگام جام می
آید همی بلهوی نوید و خرام می
بر لفظ باغ وقت صبوحی پیام می
چون وقت می گرفتن گویند نام می
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می
می ده مرا بشادی ای من غلام می
باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
در بزم شاه عالم عز و مقام می

آمد بسوی باغ درود و سلام می
از بهر سور باغ که کرد دست نو بهار
در پوست می نگنجد گل تابگل رسید
می دردن ای شگفتی لبیکها زند
گر پخته بعقل می خام خواه از آنک
می اصل شادی آمد خیز ای غلام من
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین

گشته ست تخت و ملک ز بهر امشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهر امشاه باد

در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
یکبار بر فشان سر زلف سیاه^۲ را
شادی و خرمیست دل نیک خواه را
سلطان ملک پرور بهر امشاه را
بوسد زمین در که او عز و جاه را
کآراست عز و ملکش تاج و کلاه را

تا تو بتاب کودی زلف سیاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو
شادی و خرمی کن کامروز در جهان
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان
تاج و کلاه سر بفلک بر کشید ازو

گشته ست تخت و ملک ز بهر امشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک
تا ابرووار بارد دست تو بر جهان

قوت گرفت وقوت اوبادبر فزون
چون داستان ملك نهاد اينجهان همی
تا پای تو بسود بدولت ركاب فتح
سردر كشيد فتنه وروی جهان ندید
صاحبقران تو باشی وهستی وهیچوقت
چون بر فلک دعای تو گویدهمی ملك

ازعون وراى پير تو بخت جوان ملك
بر نام تو نهاد سر داستان ملك
در دست تو نهاد جلالت عنان ملك
تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملك
جز با تو چشم ملك نبيندقران ملك
اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت ودین را یمین توئی
آباد و خرم است ز جاه تو ملك ودین
روی زمین چو خلد برین شدز نیکوئی
نیک و بد عدو و ولی مهر و کین تست
ایزد ترا بملك جهان بر گزید از آنک
دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان
گویند هفت کشور زیر نگین کند
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه

ای شهریار ملت حق را امین توئی
زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
چون نیک بنگریم سپهر برین توئی
اندر جهان ملك ز شاهان گزین توئی
کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی
شاهی زاصل و نسل یمینی و این توئی
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش
از خون سر کشان ویلان شد عقیق رنگ
اقبال دست ملك روان کرده رسوئی
در بارگاه ملك میان بست و ایستاد

آمد بگوش دولت عالی پیام تو
بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو
اندر کف تو خنجر الماس قام تو
منشورها نوشت جهان را بنام تو
بر طاعت تو دولت پدرام رام تو

در دهر داد دین ز تو آسوده شد که هست
 اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست
 از بهر دین و داد قعود و قیام تو
 هر کام دل که باد زمانه بکام تو
 گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
 تا تخت و ملک باشد بهوام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
 از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
 اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست
 یاری گری تو خلیق جهان را با من و عدل
 اقبال آسمانی و تأیید ایزدی
 تا بر سپهر اختر باشد همه سعود
 فخر سخا ز دست سخا کس تر تو خاست
 ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
 تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد
 برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
 ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
 هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
 سرمایه سعود سپهر اختر تو باد
 عز هنر زرای هنر پرور تو باد

گردون با مرو نهی که بین بنده تو شد
 کیتی بحل و عقد کمین چا کر تو باد

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

ای کامگار سلطان انصاف تو بکیهان
 مسعود شهر یاری خورشید نامداری
 ای اوج چرخ جایست کیتی زروی و رایست
 چون تیغ آسمان گون کرده بخوردن خون
 باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر
 بر تیزتگ هزبری برقی که کرده ابری
 کوهی که باد کرده چون گرد باد کرده
 پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت
 کس چون تو نا شنوده عادل چو تو نبوده
 کشته عیان
 اندر جهان
 چون بوستان
 همداستان
 گرز گران
 زیر عنان
 در زیر ران
 بسته میان
 نوشین روان

در هیچ روز کاری کس چون تو شهر یاری
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو
آمد بهار خرم شد عرصه‌های عالم
از دست هر نگاری نیکوتر از بهاری
در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی
ندهد نشان
شد همزبان
پر گلستان
باده ستان
تا جاودان

☆ (مدح و وصف در باریان و عمله خلوت و ارباب طرب) ☆

☆ (سلطان شیرزاد بن معهود و توصیف برشکال) ☆

برشکال ای بهار هندستان
دادی از تیرمه بشارتها
هر سو از ابر لشکری داری
بادهای تو میغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند
طبع و حال هوادگر کردی
سبزه‌ها را طراوتی دادی
راغ را گل زمر دین کردی
ای شگفتی نکونگار گری
تو بدین حمله که افکندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما
تن ما زیر جامهای تنگ
اینست راحت که رنج گرمانیست
حبذا ابرهای پر نم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن
که ز گرمی خبر نگرده جان
ای نجات از بلای تابستان
بازرستیم از آن حرارتها
در امارت مگر سری داری
میغهای تو تو تیغها دارند
چرخ گوئی همی که بکشوبند
دشتها را همه شمر کردی
عمرها را حلاوتی دادی
باغ را شاخ بسدین کردی
رنگ طبعی نکوبکار بری
بیخ خشکی ز خاک بر کنندی
منهزم گشت لشکر گرما
گشت تازه ز بادهای خنک
پس ازین جز امید سرمانیست
خرما سبزه‌های خرم تو
می شادی کنون توان خوردن
نشود همچو چوب خشک دهان

جام باده بجوشد اندر کف
گر چه دور او فتد ز چشم ترم

چون سردیگ بر نیارد کف
من بوهم اندروهمی نگرم
ثنای عضد الدوله شیرزاد

گر چه خرم شده ست لوهاور
منظر شاه خلد را ماند
در دلفروز مجلس عضدی
شاه بر تخت جام باده بدست
عضد الدوله آنکه دولت حق
تیغ ملت که ملت تازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه
تا بهندوستان بماند شیر
من غلط می کنم که کس بجبهان
خشت او بس که کرد شیران کم
منقطع کرد نسل شیران را
همه فرمانبرانش را مانند
پیشه کرده ندبندگی کردن
ور بپیچید زود بیند سر
سخن جمله گفت خواهم من
آسمان نیست جاه او بمثل
خلق را قصه ایست آثارش
بخشش او بلات کان گشته ست
جود را ملجا است همت او
حله پوش برهنه خنجر اوست

باشد آنکس که می خورد معذور
که بر او ابر گوهر افشاند
از همه نوع نعمت ابدی
روزگار از نشاط او سرمست
دست او کرده بر جهان مطلق
کند از تیغ او سر افزای
باشد از بیم او در اندیشه
او نگردد ز شیر کشتن سیر
ندهد نیز هیچ شیر نشان
شیر گردون بماند و شیر علم
اعتباریست این دلیران را
خدمتش را سزا و شایانند
کس نپیچد ز امر او کردن
چون سر شیر نر بکنگره بر
در بزرگی شاه نیست سخن
آفتاب نیست رای او بمحل
هند را عبره ایست پیکارش
سخن او غذای جان گشته ست
جاه را مرگزشت حشمت او
گوهری کاب او ز آذر اوست

پیکر حد او یقین و گمان
ملک راهست بیخلاف بکار

جان ستانیست پاک هم چون جان
مار زخمی که همچو مهره مار

توصیف اسب

وهم کرده سبک چو خاست ز جای
رحش خیز است و دلدل آورد است
اینست محکم پی و سخت رگی
خاک در چشم روزگار کند
از که و دشت لرزه بر خیزد
لحظه جز بیندگی پدر

مر کبش فعل برق و صرصر پای
سنگ در زیر سم او کرده است
در نوردد زمین همی بتگی
باز چون نعره بر سوار زند
شه به تیرش چون بر انگیزد
آن خداوند کونبست کمر

ستایش سلطان مسعود

چرخ هر گز چو او نداد نشان
که نصیبش ز چری هست مسعود
کوئی اندر میان جان منست
همه کرد رضای من کرده
او چنین باد و من چنین بادم
میشناسد یقین که هست چنین
شکر ایزد کند بر روز و شب
سیم وزر در جهان همی باشد
بنشاط و سماع بگراید
خرم آنکس که روی او بیند
کش همه راستی کند تلقین

پدری کز همه ملوک جهان
پادشاه زمین ملک مسعود
گوید امروز شیرزان منست
دل او در هوای من کرده
او بمن شاد و من بدو شادم
شه پاک اعقتاد شاه زمین
بدعا بر گشاده دارد لب
خرم و شادمان همی باشد
هر زمان تازه بزمی آراید
باره^۱ را شاهوار بنشیند
پیش او کدخدای سهم مکین

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت
و آن سواری که تا سوار شدست
شاهرا بوده نایب کاری
سرکشانرا نموده در پیکار
هر سخن کو بگوید از هر در
مجلس شاه را چنان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد
طیبتی طرفه در میان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست
مرکز حشمت و سیادت باد
سر همت بلند باد بدو

مدح امیر بهمن

باز کس چون امیر بهمن نیست
مایه دانش و خرد مندی ست
محتشم زاد و محتشم دوده ست
سخت معروف و نیک منظورست
بیشتر لفظ خرمی گوید
رسم مجلس چو او نداند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید
آن سواری کند نشسته بران

آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
وصل نیکی و نیک پیوندی است
بهمه وقت محترم بوده ست
راست گوئی که پاره نورست
دل از آن خرمی همی جوید
در لطافت بدو نماید کس
گذرد راهرا بیاراید
که نکرده ست رستم دستان

مدح ابوالفضایل

زهره شیر دارد و تن پیل
 کامها رانده رزمها کرده
 زو دل شاه سخت شادانست
 می که با او خورند بگوارد
 که شجاعت ازو همی بارد
 عشرتی از میان بر انگیزد
 برود چون مبارزان بر صف
 بر فروزد دل کریمانرا
 نقل سازد زنا رسیده ترنج
 دل خصمانش شاد خواهم کرد
 ز آنهمه طایفه هموست همو
 ببرد سیم و در کنار کند
 سیم ریزند و کیسه بکشایند
 بکند صد هزار گونه دعا
 سه یک آید چو او گرفت سه شش
 دست چون در زد از میان ببرد
 ندهد هیچ بورك اینت غنیم
 با حریفان بجمله بستیزد
 عشو ها سازد و دهد کرناش
 از لطافت بر استی جگریست
 از پس او بشهر ها بروند
 تا همه خانه اش نپردازند
 جامه و سیم و زر پذیرندش

بوالفضایل که سیدیست اصیل
 کار هادیده بزمها خورده
 فخر گردان و تاج را دانست
 شاه را طبع در نشاط آرد
 چشم بد دور صورتی دارد
 بزم را چون پگاه برخیزد
 ساغر بوالفضایلی بر کف
 دوستکای دهد ندیمانرا
 مست گردد چو پیل بایک و پنج
 عیب او نیز یاد خواهم کرد
 کس نباشد قمار دوست چو او
 خواهد از شاه تا قمار کند
 چون حریفان بجمله گرد آیند
 نا زده زخم خرم مراد او را
 اندر آرد گرفته نا خوش
 داد چون ماند خصل کم شمرد
 چون برد آستین کند پر سیم
 بستهد چون نماند بر خیزد
 چون موکل شود بدو فراش
 راست گویم ظریف جانوریست
 چه عجب گرزنانش فتنه شوند
 هیچ زنرا بلطف ننوازد
 سغبه گردند و دوست گیرندش

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال
 مایه دانش است پنداری
 ذات دانا و طبع برنا نیست
 در همه کارها کند انجام
 شه چو از حال او خبر دارد
 بنهد بد سگال را کردن
 میکند نرم نرم کوشش خویش
 دلش ار که گهی گران گردد
 که بود چاهش از دگر کس بیش
 برتر از دست خود نخواهد کس
 از همه چیز جاه دارد دوست
 باشد آهسته طبع در همه حال
 هست مستی او چو هشیاری
 مثل او هیچ تیزو دانا نیست
 نبود مثل او بهزل و مزاج
 هر زمانش عزیز تر دارد
 گرچه خود دارد او فرو خوردن
 میکند آشکاره جوشش خویش
 در سر او همیشه آن گردد
 داردش شه عزیز و خاصه خویش
 عیب او این توان نهادن و بس
 این زاصل و بزرگ و همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس
 مایه عشرتست و کان طرب
 پیل زوری که چون کند کشتی
 شیر زخمی که چون برانگیزد
 با چنین قوت و چنین مردی
 نیست خالی ز جنس جنس علوم
 نیست عیبش جز آنکه بی سیم است
 چون شود تنگ دست و درمانده
 یله کرده ز شهر و کیر در راه
 خوب و رنگین نشسته چون طاوس
 نکند جز نشاط و عیش طلب
 پیل را زور او دهد پستی
 شیر بیشه از او بپرهمیزد
 هست با همت و جوانمردی
 خبری دارد او ز شعر و نجوم
 همه امیدش از پدر بیم است
 روی صلاح از پدر بگردانده
 سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر
منزل اول بنو نهاله کند
آنکه آید بدیه کل هری
گر همه یکدومن کرنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید
اینهمه پر دلی بکار آرد
آرد کیلانیش از برایش^۲ بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار
شاهش افزوده از شرف جاهی
ره بسوی نشاط بر دارد
نه طلابن بود نه حازه بود
در طرب همچو گل همی خندد
از لطافت قرین جانست او
گرچه او را بسالها زین پیش
هر دو حالی شراب خوردندی
پیش از این هیچ کار دیگر بود
دست بر ناف او نهاد بمهر
ور کنون طبیعتی کند که
از حکایات آن امیر گزین
حال مردانگیش معلوم است
او نه زین پر دلان اکنونست
چون نهد دست زور میل بمیل

اندر آید بگرد آن یک سر
تا مگر نان^۱ از آن نواله کند
شاید ار نام خوک^۱ او نبوی
و آنقدر نیز هم برنج دهند
کر و فری عظیم بنماید
تیغ بر خاک خشک بگذارد
در همه یکدو مشت ماش بود

بزم را کرد همچو باغ بهار
شادمانه نشسته چون ماهی
سنگی ازهر که هست بخورداد
هر زمان زو بساط تازه بود
هر چه او گفت شاه بیسندد
پاک چون آب آسمانست او
هوشی کرده بود در سر خویش
دست گشته نشاط کردند
که شبی مست پیش او بغنود
بر برش بوسه داد و داد بمهر
نیست او را سخن معاذالله
نتوان هیچ چیز گفت جز این
کآهن او را بدست چون موم است
که بمردی زرستم افزونست
نهد انگشت بر میانه کیل

۱. خل - تا بکرمان ۲. خل - خوب - ۳. خل - ازو کیلانیش آن پرایش

گر نه او را بدید عوی کشد
میل خونین ز کف بیندازد
شلمغم پاره را دو پاره کند
نکند کس زیان بمردی بر

خیزد از جای خویش و هوی کشد
حمله آرد چوشیرو بگرازد
اوز برك کلم گذاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر

مدح ابوالقاسم دبیر

کود کست و برآی و دانش پیر
هر دبیری که دیده بپسندد
هر چه رانده همه نکو راند
چه شد آنجا برزگ زادگی است
کن تن سنگی گرانش نیست
طبع بیتاب او ندارد تاب
طشت سازد ز آستین قبای
تا چگونه رود حدیث فراش
معدۀ پر شده بپردازد
که نشاطش فرو مرد در دل
نرسد چند که بخدمت بار
اینک آید جنایت^۲ و تقصیر
سوی هر دستگاه یابد راه

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر
کلك او بر رقم که پیونده
تازی و پارسی نکو داند
گر ز طبیعت درو گشادگی است
هیچ عیب در جز آتش نیست
ارضعیف ارقوی دهند شراب
چون کند پر کم^۱ و ندارد جای
منتظر ایستاده ده فراش
هر چه خورده بود بر اندازد
آنچنانش بر ندمست و خجل
پس بشستن قبا دهد ناچار
چون بدانند علت تأخیر
زود بینی که از حوالت شاه

مدح حسین طیب

در همه فعلها بدیع و غریب
بر حکیم بزرگ جالینوس
هزل او اصل شاد کامیهاست

مشفق عمرها حسین^۴ طیب
آنکه در علم طب کند افسوس
جد او اصل نیک نامیهاست

۳. خ. ل. خیانت ۴. خ. ل. حنین

۱. خ. ل. زصلت ۲. خ. ل. تر کم - تر کم

بس برس مست و نیک شایسته
 تندرستی چو در دهان دارد
 نکته گوید بسی چو باز د نرد
 سیکه هفت و هشت چون بخورد
 اندر آید بریح و بقره بقو
 زود یکپای چست بر دارد
 در همه حال آشکار و نهان
 خوش ندیمست راست باید گفت
 عادت او دروغ و بهتان نیست
 گاه و بیگاه چون طبیب شهست

شاه را بنده ایست بایسته
 شه بر او اعتماد جان دارد
 اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
 دست زی عشرت و نشاط برد
 راست گوئی که هست جنس لقا
 راه آیم روم به پیش آرد
 علم ابدان شناسد و ادیان
 همه علمست آشکار و نهفت
 بگه هزل و جد گرانجان نیست
 ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
 خرس هر گز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم
 شاه بیمو جیبی عزیزم کرد
 جای من پیش خویشتن فرمود
 دان که من کس نیم کدائی ام
 ابلهی ناخوشی گرانسی ام
 که سر از رنج دست میمالم
 پیش ساقی همی کنم زاری
 از من خام قلتبان گران
 که بحالی بهانه جویم

کمتر و پستر از ندیمانم
 وز همه بندگان پدید آورد
 تا مکان و محل من بفزود
 سست عقل و ضعیف رایی ام
 همه ساله چو ناتوانی ام
 که ز درد شکم همی نالم
 تا بکم دادنم کند یاری
 خدمتی بایش برسم خران
 حسب حالی ترانه گویم

چکند اینچنین ندیم برش
 لاجرم چون چنین گرانجام
 رفتم اینک پسوی چالندر
 رنج بر خویشتن کنم کوتاه
 مجلسی باشد آنکه خلد برین
 مطربانی چو باربد زیبا
 ارغنون با سماعشان ناخوش
 تاجهانرا همی بود بنیاد
 مسند و ملک و حشمت اندروی
 بادهای لطیف نوشگوار

که ز دیدار او نگردد کش
 ناخوش و ناترنگ و نادانم
 تا کی آیم بشهر بار دگر
 تا ببینم رفیع مجلس شاه
 گوئی آیدز آسمان بزمین
 چنگ و بر بط چغانه و عنقا
 ندما از لقای این شه کش
 باد بر تخت شادمانی شاه
 از همه نوع نعمت اندروی
 رودهایی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی
 چون بسرنای او در افتد دم
 نغمه او چو جان بیفزاید
 راحت آن ساعتست کوازشم
 امرونی از امارتش خیزد
 مطربان را بجمله گرد آرد
 ناصر کل دوان شود هر سو
 آن خر کون دریده بیرو را
 زین همه زخم و چوب بند و جرس
 گرنه زین روسبی و آن گنده
 فلتبان چون گرفت خشم و لجاج
 چون ببیند زخره دانگانه

ارغنون بی بود بتنهائی
 شاد گردد دلی که دارد غم
 گرتارش کنند جان شاید
 مهر بازی کنه بکک دو چشم
 زر و در از عبارتش ریزد
 پرده از پیش صفه بردارد
 لت و سیلی روان شود هر سو
 بزند کیر خواره بانو را
 غرض او بر آتش باشد و بس
 نبود حاصلی مگر خنده
 زود گردد روان زهر سوکاج
 جمله دارد فدای او خانه

در همه حال سیم دارد دوست

قلتبانى از آتش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز
دست زده چون بخفجه^۱ ایقاع
بانگ که که چو بر سرودزند
خواجه نا که چو در سماع آید
ساتکینی بزرگتر خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی
گر نبودی گریز پای و دس^۲
مطربانرا بهم بر آغالد
تا کند گنده درست بکف
تا بخسبد بکنجی اندر مست
هر گز آن شوخ دیده^۳ بیشترم
آنکسانیکه دشمن اویند
آنچه گویند من چرا گویم
او نبوده ست کودک نیکو
بسرای کجک نرفته است او
گرد بازار و کوی گم گشت
من سخن گر همی نگردانم
حلقه گوش او همی گوید
یک اشارت کفایتست او را

کرده از قول جادوئی آغاز
بگذرانند ز اوج چرخ سماع
آتش اندر دماغ عود زند
عشرت و خرمی بیفزاید
ز سرود و سماع در خواهد
گاهگاهش کند هم آوازی
بزمهارا چو او نبودی کس
از میانه سبک برون کالد
راست باهره چو چنبر دف
با یکی قحبه کلنده کست
زلت خادمان نگرده نرم
بیهده چیز کی نمیگویند
عیب آن بیهنر چرا جویم
خوش نبوده ست لجن و نغمت او^۴
مست هر گز بشب نخفته است او
بسر مرغزار بگذشته ست
وز طریقی دگر همی رانم
که زبان زین سخن چه میجوید
بنده را در خورست زخم عما

صفت علی نائی

از دگر سو علی بنغمه نای

دل بر انگیزد ای شکفت ز جای

۱. خل - بحقیقه

۳. خل - او نیکو

دارد از جنس جنس دمدمه‌ها
 میزند نای و تنگ میجوشد
 با دل خویشتن همی گوید
 عشق و رنج محمد نائی
 چه زند آخر او که من ترنم
 دل چرا بیهده دژم دارم
 من بخانه چرا نه بنشینم
 کار بی زرو بی وبال کنم
 که اگر سیمها بسوددهم
 باطن این گوید و بظاهر باز
 آنکه در حکم او بود شب و روز
 آب بی روی وی نیارد خورد

آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
 بهوا روی عقل میپوشد
 که غم از جان من چه میجوید
 مر مرا گشت اینت رسوائی
 اگر او هست مرد من نه زنم
 نه ز کس دستگاه کم دارم
 توبه باصلاح بگزینم
 کسب خویش از ره حلال کم
 نعمتی زین طریق زود نهم
 صد تضرع فزون کند از آغاز
 بر فشانند بروی گنبد کوز
 پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز
 راست گوئی هزارستان نیست
 خوش زن و خوش سرو و خوش قواد
 لیکن آنرو سپی زن بیباک
 شاه خلعت دهدش در پوشد
 لثره بر تن ویکی بر سر
 تن خویش از دروغ بفریبد
 چون نشست و قمار در پیوست
 جامها را گرو کند بقمار
 چنگ بفروشد و ندارد ننگ

بادل و جان ز غیش گوید راز
 مجلس از لحن او گلستان نیست
 خوش سماعی کند همی بمراد
 هر چه یابد همه بیازد بیباک
 چون برون شدز کوشک بفروشد
 کفش آن پای دیگر این دیگر
 یکزمان از قمار نشکیبد
 از بغل که بریده بادش دست
 برود قلتبان بیک شلوار
 عاریت خواهد از حریفان چنگ

از خرابیات چون بخوانندش
 شوله برداشته دوان چون سگ
 چون سگ قلمبان همی پوید
 پدرم خسرو سکا بادی
 جامه های نهاده تو بر تو
 بیشتر گس نکویمش بادی
 پس هشتاد و پنج خرم و شاد
 من بدبخت مانده بی برگم
 یارب آن مرده ام که آرد یاد
 تا من آن چارپا بزخم آرم
 شاد و خرم کنم روانش را
 مردمان سخت گس دهند همه
 ای عجب هر که او بخواد مرد

روی ناشسته میدوانندش
 از پس او مجاهران درتگ
 با خود او نرم نرم می گوید
 بگذرانید عمر در شادی
 ز آن نپوشد مگر که نوبر نو
 باشدش ده هزار دیناری
 ملك الموت ازو نیارد یاد
 آرزومند يك شكم مرگم
 کان گرانی روان بمالك داد
 حق آن پیر مرد بگزارم
 ندهم هیچ بچگانش را
 پند بی منفعت دهند همه
 جز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت كودك جعبه زن

جعبه كودك خوش دلکش
 چون فرو راند زخمه بر جعبه
 يك زمانی سماع گرم کند
 پس بگیرد دلش ز انبوهی
 خیره با خویشتن همی گوید
 سر بیند بهانه ها سازد
 سیمکی کهنه بنهد اندر پیش
 بکف آرد نبیند کاسی را
 کار و باری چنین فرو سازد

راه اشکر همی سراید خوش
 هر که بشنید کردش سغبه
 دل سخت از نشاط نرم کند
 فکند در میان دو کوهی
 چون ببیند رهی فرو موید
 سوی کردانه ناگهان تازد
 شرم نایدش ز آن دو کیسوی خویش
 بدهد او بدور طاسی را
 پیش معشوق جعبه بنوازد

که در آیند زود فراشان
شکرش با گرفته خون آرند
کرده خود را ز بیم دیوانه
راست مانند گاو جسته زیوغ
اندر آن پایگه بدارندش
بر خود افکنده کرم هفقه
کند از خون روی مویش تر
بوالعجب گشته صورتی بینیش
بر خزیده دو دیده ملعون
جعبه بر گیرد و زدن گیرد
درد او را کند سبک درمان
تا شود نرم و راست گردد رگ
روز دیگر همان بخواهد بود
ارشود باز از آن سعادت اوست
هیچ خاطر بدان نیابد راه
در خراباتها تلف کند او
نشد او نیکبخت وهم نشود

صفت زرور ۳ بر بطنی

بر کند لحظه بلحن هوا
شادی افزای ورنج پردازست
هیچ خنیاگری نداند زد
که کس اندر نبرد او نرسد

او نشسته میان قلاشان
اول آشفته را برون آرند
باز گشته بروسی خانه
عین عین و کرده چشم را بدروغ
چون بپیش شه اندر آرندش
روی از آژنگ همچو طفله
شه ترنجی زند برویش بر
چون بدان زخم بشکند بینیش
روی پر گرد و بینی اندر خون
آبش از دیده آمدن گیرد
عذرها خواهدش سبک عثمان
دل او خوش کند پیاری لک
بکنند اینهمه ندارد سود
نشود باز آنچه عادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه
هر چه از جود شه بکف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود

زرور^۲ از بر بطن بدیع نوا
باربد زخم و سرکش آوازست
زان نواها که او تواند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد

چه شد از کودکی نکو بود دست
 من نبودم که او فراز رسید
 خلق را صورتش نگاری شد
 با سماع غریب دلجویش
 مردمان باده‌ها همی خوردند
 هم بتخانه نثار کردندش
 بر کف دست همچو آبله
 عامل سرسنی ازو بر خورده
 چون می و شیر یافت اندامی
 بنشستی و پیش بنشانندی
 و آنچه خورشید کرد کس نکند
 چون زنان دامنیش بر سر کرد
 اندرو گفته بود بیچاره
 آن دو بینی که نام بهر روزیست
 ایدریغا که بر نخوردم من
 ز آن نکوئی گذشته یافتمش

خوش عنان و لطیف خوب بود دست
 الحق از لطف دلنواز رسید
 لهورا از رخس بهاری شد
 بر رخ لاله رنگ گل بویش
 مهتران عیشها بسی کردند
 بهمه خانه‌ها پیردندش
 کس نکردی زبار او گله
 که شبی ناگهان بدو بر خورد
 راند هر ساعتی بر او کامی
 همه وقتیش نوش لب خوانندی
 دست خفاش پشت پس نکند
 سیم دادش بسی چوسر بر کرد
 چون شد از درد عشق دل پاره
 آخرش روشنی و پیروزیست
 زان رخ چون گل و تن چوسمن
 تو بره ریش گشته یافتمش

☆ (صفت پری ۳ بانی) ☆

پری^۲ خوش خطا بر رنگ رباب
 قمری مجلس است و بلبل بزم
 کرد جعد سیاه مرغولان
 در سرود حزین که بر دارد
 هیچ عیب اندرو نمیدانم
 آنکه گوید که او سفر کرده است

رانده جمع مطربان همه آب
 بشکفاند نوای او گل بزم
 بهر مهر و ستیزه دولان
 لب و دندان او شکر بارد
 نکته زین سبب نمیرانم
 سوی چالندراو گذر کرده است

هنست ماندست خفته در خر گاه
 عامل او را سه توله زر دادست
 سعد و کرا بیاری آوردست
 بازمانده ست و جنگ پیوسته ست
 از سر آن حدیث نگذشته ست
 رنج آن نازنین چرا جویم
 آن کمر گاه و آن میان بیند
 ور برد زو بدان که جان نبرد
 سخت محکم گذاری دارد
 آتش اندر زند بموی زهار

در رواق منقش سر چاه
 چون گریبان بنام بگشادست
 روز دیگر عتابها کردست
 بالبریش بسته بنشسته ست
 حملی بسته است و خوش کشته ست
 این دروغ چنین چرا گویم
 هر که او آن لب و دهان بیند
 بر تن او بید گمان نبرد
 بر میان تیر کاری دارد
 گر زند هیچگونه بر دیوار

صفت بانوی قوال

حمله آورد بر بریشم رود
 بگلو مقنعه در افکندست
 گر نبودیش نرخ سخت ارزان
 که نباشدش خانه بیمه مان
 که صلاح خود اندر آن بیند
 خوش کند روز کار ایشان زود
 نکند هیچگونه دلتنگی
 واقفی نیک و بد شناخته
 کوه خواهد که حلم او گیرد
 که ز دزد و عسس بنهر اسد
 جزغم خوردنی و بوش نیست
 خویشتن خفته سازد اینت سره

بانو آن نادر جهان بسرود
 از بر آواز در سر افکندست
 گفتمی هست دختر لرزان
 دارد او همت و طریقه آن
 بی ده آزاده مرد نشیند
 کند آماده کار ایشان زود
 شویش آن شیر مرد سرهنگی
 بیش و کم دیده است و باخته
 چشم بر کارها فرو گیرد
 نیک نام است و رشک نشناسد
 غیرت رنگ و جنگ و جوش نیست
 چون شتر بر گرفت راه دره

۱. خل - تیز ۲. خل - گفتمی این ۲. خل - مرده

بادل خویش گوید ای عجبی
 درهم افتاده اند چون خر و گاو
 از میانه عوی بر آورده
 ز آن بضاعت کز و نگرده کم
 ور شود نیز وقتی آلوده
 خیره و یحک چر اشود غمناک
 اینهمه چیزها گران نبود
 ور بود هم چر ابود در تاب
 سرخ سر خود چر ارود برهی
 گیرد او بر نشسته ایمن بود
 لاجرم خانه ایست آماده
 در کشاده ست و پیشگاه رفت
 منت گفتم یقین بدان ایدوست
 اینهمه هزل بود و بازی بود
 من ازین نوع طبیعتی کردم
 گفتمش بنگرم چه رنگ آرد
 سرفراز و شگرف و عیارست
 او بهر کار بس باندام است
 سخت شلوار بند و پا کیزه ست
 و آنچه گفتم همه درست ترست
 و آنکه بر آخری رسد مجلس

نیست کس راز مردمان ادبی
 همه بایکدیگر بکاو کاو
 رشک رادست موزه کرده
 چه خورد ریش گاورشکن غم
 چه دهد دل به رنج بیموده
 چون بمشتی دو آب گردد پاک
 بچه باید که در میان نبود
 نه بریده شد دست تخم سداب
 که شود زو پدید سر سیهی
 بر هنر لایخ و لخب چنین فرمود
 بر هم آمیخته نرو ماده
 این نشسته است و اندگر خفته
 که همه دول خانه خانه اوست
 آنچه گفتم همه مجازی بود
 آن نه از بهر ریبتی کردم
 روی نیکو بسوی چنگ آرد
 جلد و شوخ و ظریف و تند رست
 هم نکور روی و نکو نام است
 ممکن آید که نیکو دوشیزه ست
 که بخوبی زبیده دگرست
 شود از عقل هر کسی مفلس

صفت ماهوی رقاص

مجلس از خرمی و گریز کرده

ماهوک در میان چو در کرده

شادی و لہو درہم آمیزد
عیش را و نشاط را سببی است
روسپی زاده را نکو علف است
بر جہد و افتدش براو نظری
آب گیرد دہانش در شلوار
راست چون مردمان نادیدہ

طقطق پای او چو بر خیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است
مادر قحبہ را نکو خلف است
نرخری گریبشت مادہ خری
باز ماند دو دست او از کار
بوالفضایل بر او نہد دیدہ

طیبت

از پی خرمی مجلس شاه
کہ بگوید سخن بنظم فراخ
دورم افکنند روزگار چنین
دل ازین نوع خوش توانم کرد
خاک را اندرو قرار بود
نعمتش هر زمان فزاینده
جان دشمن فدای جانش باد
دولتش بنده باد و چاکر باد
از لقایش بدیدگان روشن

طیبتی میکنم معاذ اللہ
شاعر آری چنین بود گستاخ
چون از آن مجلس بہشت آیین
من دگر چارہ ندانم کرد
تا فلک را همی مدار بود
دولت شاه باد پایندہ
مر کب جہ زیر رانش باد
روز گارش شدہ مسخر باد
باد سلطان و پادشاہ ز من

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد

مقطعات

* (ناله از قلعه نای) *

بجمله ما که اسیران قلعه نائیم
 نه مالهایی کآنگاه بود فایده داشت
 همان کفست و نخیزد از وسخا و کرم
 بروز تا بر ما اندر آید از روزن
 زبهر هستیها نیست کرده می لیکن
 در از عمری دارم که اندرین زندان
 چه نازها کنم امروز من بیرنائی
 بکرد گار که در راحتم ز تنهایی
 من ار نکردم بذله مصون زیم چونان
 اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور
 نشسته ایم و زیان کرده بر بضاعتها
 نه سود دارد اکنون همی براعتها
 همان دلست نجنبید درو شجاعتها
 کنیم روشنی و باد را شفاعتها
 بنیستیها کردم بسی قناعتها
 بر من از غم دل سالهاست ساعتها
 کنم ز پیری فردا بسی خلاءتها
 که سیر گشت دل من از آن جماعتها
 چون نظم ما را افتد همی اشاعتها
 بشعرها ز نعی بر جهان شناعتها

* (شاعران بینوا) *

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
 طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته
 اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن
 باطلی گر حق کنم عالم مرا کرده مقر
 گوهر اردر زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
 گر هجا گویم رمد از پیش من دیوسپید
 کس مرا نشاسد و بیگانه رویم نزد خلق
 و ز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا
 عند لبیم من که هر ساعت دگر سازم نوا
 پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا
 و ر حقی باطل کنم منکر نگرده کس مرا
 خاک اگرد در دست گیرم سازم از وی کیمیا
 و رغزل خوانم مرا منقاد کرده ازدها
 ز آنکه در گیتی ز بی جنسی ندارم آشنا

☆ (اندرز) ☆

زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
 آراسته میخواد بهر پاکی جان را
 ایمر کب پر حرص فرو گیر عنان را
 گر جانت بکارست نگهدار زبان را
 بسیار بفرساید و برساید جان را
 گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

آسان گذران کار جهان گذران را
 پیراسته میدار بهر نیکی تن را
 میدان طمع جمله فرازست و نشیب است
 جانست و زبانت زبان دشمن جانست
 دی آرفت و جز امر و زمدان عمر که امید
 پیش از تو جهان بودست آنکس پس ازتست

☆ (هجا) ☆

به جلوه است آن تن تو و ایضاً
 شده پاره دامن تو و ایضاً
 ریش ملون تو و ایضاً
 ای روسپی زن تو و ایضاً
 در کوی و برزن تو و ایضاً

باتونکال از هجاست زیراک
 مست و خراب دوش بخفتی
 و اکنون دورنگک بینم ازهار
 هر گز فرحج ندیدم جز تو
 امروز از این حکایت عیشست

☆ (به خواجه ناصر) ☆

کآرزوی تو تا کجاست مرا
 صحبت من بگویی راست مرا
 کار بابر گک و بانواست مرا
 روز بازار تیزخاست مرا
 از فلکک رایج و رواست مرا
 بدعا از خدای خواست مرا
 همه در چشم تو تیاست مرا
 همه در دست کیمیاست مرا

خواجه ناصر خدای داند و بس
 من چورفتم تو هیچ کردی یاد
 کار چونست مرا ترا کامروز
 نزد بونصر پاری گویم
 همه کام و هوا بدولت او
 آنچنان دارم که پنداری
 سرفرازی که گرد مو کب او
 نامداری که خاک در گه او

لیکن اندر میان شغلی ام
 عملی میکنم که از بد و نیک
 گاه اندر میان صدری ام
 ز آفتاب سعادت تاباش
 زین همه نیکوئی مرا حظ است
 باز که بر کران دشتی ام
 کمترین رهبری مرا غول است
 نرمتر بالشی مرا سنگ است
 عز با درد سر که دارد من؟
 در فروغ دل چنین مخدوم
 ای رفیقان فراق روی شما
 دل و جانم همه شما دارید
 کس نگوید که زنده چون مانم
 پس چو پیچان دو دل همی باشم
 چکنم قصه کآرزوی شما
 ورنه این دوستی ز جان ودلست
 نکنم عشرتی بطبع و همه
 خواجه با توام کزین گفتار

که در او شدت و رخاست مرا
 گاه خوفست و گاه رجاست مرا
 کز همه دوستان ثناست مرا
 روز اقبال پرضیاست مرا
 با همه شادی استفاست مرا
 که درو بیم صد بلاست مرا
 بهترین همهری صباست مرا
 گرمتر بستری گیاشت مرا
 جاه با رنج دل کراست مرا
 آنهمه رنجها رواست مرا
 در دل و جان غم و عناست مرا
 وین شکفتی بدین رضاست مرا
 چون دل و جان ز تن جداست مرا
 بی شما زیستن خطاست مرا
 داند ایزد که جان بکاست مرا
 بشما این شغب چراست مرا
 هوس عشرت شماست مرا
 از سر شنه و ریاست مرا

«شکایت»

نه جای شهودن همانند از دورخ
 بگریم همی در فراقت چنانک
 که از بس سرشکم بروید همی

نه جای دریدن بعاند از قبا
 که داود بر تربت اوریا
 بیاقوت انگشتی بر گیا

«مدح ابوسعید»

ای مایه سعادت ای بوسعید
 جاهت ز چرخ یافته میدان
 روحی زعیب و نقص منزّه
 چون صدر تو که یابد مقصد
 راه امید را بهمه وقت
 بازم قضا فکند چو صرصر
 چونانکه به بینم از دور
 اندر مضا شهابم گوئی
 در کردهای او هم دارم
 آن کوه را چو ابر مهیا
 پیچان به پس و پیش چو لبلاب
 بر نیش عقربم همه زنده
 نا که بر این ستام مرصع
 تا روز در دعای ملاقات
 تا طلعت تو باز ببینم^۳
 ای از هنر بمدح معین
 چون دست تو نیارد گردون
 آنی که عز و دولت معجب
 هم سیرت فرشته از آنک
 اقبالها بساز دمام
 شاهست میزبان توفانم

ای از سعود کشته مر کب
 رایت زمهر ساخته مر کب
 عقلی بذات و عرض مهذب
 چون بزم تو که بیند مکتب
 از جود تو نشسته مرتب
 ناکام در مسالك مسبب

چون چرخ پوشد سلب سلب
 در زیر ران هیونی اشهب
 و آن دشت را چو باد مجرب
 گردان بچپ و راست چو کو کب
 از انتظار عقرب^۲
 گردون کشد جلال مذهب
 برداشته دو دست بیارب
 راضی نیم بیخت مراقب
 وی از خرد بشکر معاتب
 چون رای تو نیارد کو کب
 چون دیگران نکردت معجب
 کردت زمانه داد معرب
 ز آن ظهورده جامهای لبالب
 ملکست بوستان توفانم

۳. خ. ل. - نبینم

۴- مصراع تمام یافت نشد

۱- مصراع یافت نشد

مصباح بان عرب فاشرب
می خور فداك عندی اصوب

كان الشراب بعد زمان
در صبح دولتی بصبروحی

«(شکوه)»

همچو خورشید بر فلک سوده است
رنجه از جاه تو بر آسوده است
از جهان زنگ جور بزوده است
جز بزرگی و جاه ندروده است
که تنش چون زغم بفرسوده است
دل مسکین بدرد پیموده است
دلبر مهر بان ببخشوده است
بسزا هر زمانت بستوده است
از همه کس تمامتر بوده است
مر مرا هیچ روی نموده است
یا خداوند خود نفرموده است
کوششم در زمانه بیهوده است
که بتو عمرها بیفزوده است

ای بزرگی که پایه قدرت
مفلس از جود غنی گشته است
صیقل عدل تو بتیغ هنر
هر که او تخم خدمت گشته است
نیست پوشیده حال بنده ترا
عمر شیرین بیاد بر داده است
بهمه وقت بی گمان بر من
تا بتازی و پارسی طبعم
صلت و خلعت مرا هر بار
چون که این بار و بر واحسانت
یا بپرده است از میان خازن
تا مرا دشمنست گشت فلک
باد عمرت فزوده در دولت

«(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)»

غم معشوقه هیچ کمتر هست
جز تو آنجاش یار دیگر هست
که نخورده است کیر باور هست
باغم هجر او برابر هست
یاد داری و هیچت از بر هست
زین معانیت هیچ در سر هست

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اصیل
هستی آگه ز حال کآن خاتون
در وفای تو گر خورد سو کند
شادی وصل او که خواهی یافت
راهپائی که او زند بر چنگ
برد خواهیش هیچ راه آورد

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خور هست

☆ (ستایشگری) ☆

ای بزرگی که در همه احوال
کمترین پایه ز همت تو
خلق تو جسم عنبر ساراست
روز تایید تو در اقبال است
سفر تو چو عید فرخنده است
ناصر تو خدای بیچونست
برترین موضعی ز گردونست
لفظ تو رشک در مکنونست
ماه اقبال تو در افزونست
عید تو چون سفر همایونست

☆ (ناله از روزگار) ☆

دست بر زخم من فلک نگشاد
کس چو من گوهری بنظم نسفت
از چنین کار های بی ترتیب
سخن خوب و نغز طوطی گفت
دل به تیر عنا نباید خست
نه سهی سرو گشت هر چه دمید
تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چو من حله ز نثر نیافت
دل من خون شد و جگر بشکافت
خلعت و طوق مشک فاخته یافت
جان بتف بلا نباید تافت
نه غنیمت گرفت هر که شتافت

* (تأسف بر سپید شدن موی) *

مویم آخر جز از سپید نگشت
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند
مرد را چون سپید گردد موی
نادرستی بودش رنگ دوم
تن بنه مرگر او حرص خلود
موی چون نادرست گشت بدان
دوزخ جاودانه جست آن کس
پند این مستمند بشنو نیک

گر چه اول جز از سیاه نرست
مردم آن را بخون دیده بشست
تن چو موی سپید گردد سست
چون درستیش بود رنگ نخست
از دل خویشتن برون کن چست
که نمانده است جای موی درست
کز جهان عمر جاودانی جست
دل بر آن نه که آن سعادت تست

* (مدیح) *

ای بزرگی که حسن رای ترا
 ابر کف تو تند و پر گهرست
 دل شادت چو عقل بی زلست
 جز تو از مهتران خطاب که کرد
 هم رگ و پوست خواندیم شاید
 ز آنکه چون خون واستخوان شد طبع
 گر مرا جان و دل ز خدمت تو
 چون تخلف کنم ز خدمت تو
 باد پشتم ز بار رنج دو تاه
 تربیت کردیم بنظم و ترا
 آن قصیده بجنب این قطعه

هر زمان بر من اصطناعی نوست
 بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
 کف رادت چو علم بی آهوست
 بنده خویش را برادر و دوست
 وین تمثیل ز روی عقل نکوست
 مرا خدمت تو در رگ و پوست
 سال و ماه با صفا و با نیروست
 که مرا اصل زندگانی اوست
 گرنه در مهر تو دلم یکتوست
 تربیت کردن چو من کس خوست
 راست گوئی که نامه مانوست

* (نصیحت) *

عذر بی منفعت نهادن چیست
 مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم
 پس چو در جمله می بیاید مرد
 در رنجی که منفعت نکند
 روزی خویشتن خورد هر کس
 دیگران چون پس از تو بردارند

پیش دانش بر ایستادن چیست
 خویشتن را غرور دادن چیست
 همه را ای شکفت زادن چیست
 بر تن خویشتن گشادن چیست
 خلق رادر هم اوفتادن چیست
 این بکف کردن و نهادن چیست

* (وصف خروس) *

نا که خروس روزی در باغ جست
 آن بر گک گل که دارد بر سر بکند
 آن از پی جمالی بر سر برداشت

در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
 اندر دو ساق پایش دو خار جست
 و آن از پی سلاحی بر پای بست

«(پیری و جوانی)»

آدمی سر بسر همه عیب است
 پرده عیبهاش بر نائست
 زیرا این پرده چون برون آید
 همه بیچارگی و رسوائیست

«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت
 خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
 بر این تیغ کوه گل انبار گوئی
 چو فغفور بر تختم و فور برکت^۱
 چو دولت مهیا بود هر کسی را
 اگر او^۲ نجوید بجویدش دولت
 امامی که هر روز کارست مارا
 اگر او ندارد بدادش مهلت
 اگر دولت آید و گر نکبت آید
 بنزدیک من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور
 وین نرده همه کسی عیان است
 امروز سه سال شد که مویم
 مانده موی کافرانست
 بر تارک و گوش و گردن من
 گوئی نمد تر گران است
 از رنج دل اندکی بگفتم
 باقی همه در دلم نهانست
 پاداش من درین غم و رنج
 بر ایزد پاک عیب دان است

«(به عمر کاک فرستاده)»

عمر کاک را که خواهد گفت
 کای عزیز و گزین برادر دوست
 در هوای من اردل تو دو تاست
 دل من در هوای تو یکتوست
 مهر هر کس کهن کهن گشته
 در دل من زمان زمان نونوست
 بر کک و پوست گشته با من
 چون تو انم نشست پیر گو پوست
 بتو محتاج گشته ام که مرا
 پای بی زور و دست بی نیروست
 آنکه محتاج او نیم همه روز
 مانده در پیش من خود دست آهوست

۱- این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲- خ.ل- بز گاهم و فور برکت ۳- خ.ل- شود

برود آنکه زوست راحت من
شدن او چو مهر بر آبست
تو بر من بآمدن خو کن
نرود آنکه غصه من ازوست
ماندن این چو نقش برزیلوس
که مراخوست بازجستن دوست

«(مدح ثقة الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بصدر نشست
تا همایون دوات پیش نهاد
درد دشمن شد دست و داروی دوست
بنگر اکنون بتازگی عجباً
دهر پیشش میان بطوع بیست
الفش را فلك به تا پیوست
قاش بسپرد آن مبارك دست
کاندر آن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشد رشید)»

مجلس سامی جمالی را
مجلسی را که چون بهشت خدای
واندرو حشمت خداوندیست
کعبه شد ز بسکه اهل امید
عمده مملکت رشید که ملک
بدهادش خدای صد چندان
بنده مسعود سعد خدمت کرد
معدن جاودانه نعمت کرد
که از روزگار حشمت کرد
گرد او طوف جست و رحمت کرد
مجلس آسمان همت کرد
که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موعظه)»

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمتیست بزرگ
تا فراوان نایستی تو ذلیل
آنچه بدهد فلك ترا بستان
توجه دانی که چند بد هر روز
راستی کن همه که درد و جهان
آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
روز کارت عزیز نشاند
باز ده پیش از آنکه بستاند
بخت نیک از تو می بگرداند
بجز از راستی نرھاند

سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرو که نیک و بدست

پیش از آن کت قضا بخشباند
که ز ما یاد کار میماند

«(مرثیت)»

راشد از رشد روزگار نیافت
تن او را که جان دانش بود
گوهری بود رشکش آمد ازو
ای برادر چگونه شرح دهیم
هر زیارت زمال و جاه که بود
دل ما خود ز حبس بریان بود
صالحی داشتیم که شیر نکرد
چون همی دید کار من دشوار
راشدهی داشتی تو فرزنددی
در ربودش ز تو زمانه دون
بد نیارست کرد چرخ بدو
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی
تو بر آن راشدان جزع کردی
داستانی شد آنچه بر صالح

رشد از اینگونه بس فراون کرد
فلک جانربای بیجان کرد
در دل خاک از آتش پنهان کرده
آنچه بر ما سپهر گردان کرد
مادو تن را بقهر نقصان کرد
دیده ما ز درد گریان کرد
آنچه او سالها بمیدان کرد
کار خود را بمرگ آسان کرد
که همه کار تو بسامان کرد
تا ترا مستمند و حیران کرد
تا ترا در نهفته زندان کرد
با تو جز پای بسته نتوان کرد
که همه کس حکایت آن کرد
باز مسعود سعد سلمان کرد

«(ستایش)»

ای بزرگی که باغ رادی را
تیغ تیز تو در مصاف عدو
حیدری صولتی و خنجر تو
کف بارنده مبارک تو
بنده مسعود سعد سلمان را

شاخ باس توفتح بار آورد
شرکرا تا بحشر کار آورد
عادت و رسم ذوالفقار آورد
جود را موسم بهار آورد
نزد تو بخت پایدار آورد

چون نبودش ز نام خود نیمی
نیمی از نام خود نثار آورد
«(ناله از حصار مرنج)»

ای حصن مرنج وای آنکس
هر دیو در آن جهان که بجهد
در پنهان خانه^۱ کند مرک
تو مادر دوزخی بگو راست
نه نه که نه اینی و نه آنی
تو مهتر مهتری مر او را
گر آتش تو ورا بسوزد
یا دوزخ مادر تو باشد
دو زخ چو برابر تو باشد
او کهتر کهتر تو باشد
والله که فراخور تو باشد
«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
خدای داند من دل در او نمی بندم
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا
فلك بفرسود آنقوت جوانی من
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
دو بخش تازه از گشت عمر من بدرود
چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود
«(در پنجاه و هفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
فهرست حال من همه بارنج و بند بود
از قصد بدسکالان وز غمز جاودان^۲
چو کان بنه که گوی تو اندر چه او فتاد
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو
شد سود مند مدت و ناسود مند ماند
دائم که چند رفت و ندانم که چند ماند
ار ماند از حبس ماند پند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
خیره مطب که کره تو در کمند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

* (مدیح) *

ای بزرگی سوی در که تو	ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند	جان فروشند و مدحت تو خرنند
مرکبان تو میزبانند	لاگران مرا بدانچه خرنند
راه بی لاگران من نروند	گاه بی لاگران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم	که بجای دو جای من نگرند
لاگران مرا چه فرمانی	کز الیکو کدام جای برند

* (ثنا) *

ای بزرگی که رای صایب تو	کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد هنر کفایت تو	بر کفایت زمانه تاوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت	هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من	مکرمتهای بس فراوان کرد
عادت کرده بخلمت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

* (افراط و تفریط روزگار) *

نرسد دست من بچرخ بلند	ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بیش و کم در میان خلق افکنند
این نیابد همی برنج پلاس	و آن نپوشد همی زنار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود	و آنکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلک مگری	و ر وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کس را نگشت خویشاوند

* (چیستان) *

لعبتانی که زی تو می آیند	کهر با چشم وز مردین پاپند
--------------------------	---------------------------

بر کف سیم جام زر دارند
یک کره بر بساط طلعت تو
یک کره گفته اند تا رویت
مجلس خرم ترا شایند
چشمها باز کرده می آیند
به نبینند چشم نگشایند

* (دیدۀ نرگس) *

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل سرخ همیزد
ز آن دیدۀ چون نرگس چون دیدۀ نرگس
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
و آن ترک من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیدۀ تاریک بوقت سحر آمد

* (سمنزار) *

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد
گوئی هر زر و سیم که داشت در مغز دل
تازه سمنها شکفت ار نفس با امداد
خاک برخ بر فشاند سنگ بدل در نهاد

* (مدح صاحب دیوان مولتان) *

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
در عالم عطیت معطی چو او نبود
چون ابر بر بساط سخاراد کف نشست
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد
هر گز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد
نه چون تنگ دلان بفزایش نمود فخر
تا شد گشاده ما را یک در بصحبتش
چونین که در فراقش بودیم بس غمین
پیوسته شاد باد که شادیم از همه
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست
فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
وز مادر کفایت کافی چو او نژاد
چون کوه در مصاف هنر پردل ایستاد
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد
والله که از وصالش هستیم سخت شاد
زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

* (موعظت) *

چرخ چندیمان بخاک اندر کشید
چند نا کامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
 آب رویم برد آب دیدگان
 راز من چون آفتاب اندر جهان
 دوستان گویند بس کردی مرا
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
 قال ایاکم و خضراء الدمن
 مشت هرگز کی برآید با درفش
 دست چون ماند بزیر سنگ سخت
 نامبین گفتم این ابیات از آنک

هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
 بر جدائی دل نهاد و آرمید
 تا زمانه بدخویی پیش آورید
 روزگار نامساعد گسترید
 لاجرم شدت ناخوشت عیش لذید
 من شنیدستم ز من باید شنید
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید
 پنبه با آتش کجا یارد چخید
 جز بنرمی کی توان بیرون کشید
 ستر دل یکبارگی نتوان درید

☆(نالاه از گرفتاری)☆

مملکت را همی بیاراید
 که چو تیغش ززننگ بزداید
 این تن من همی بفرساید
 پای بند گران همی ساید
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 هر زمانم چو مار بفساید
 مگس آسان ز جای بر باید
 هر زمان سستی در افزایش
 که همی ایزدش به نگشاید
 وز دلم خارشی همی زاید
 که ازو بوی لووهور آید
 جان و دل در تنم همی پاید

ای خداوند رای سامی تو
 عزم تو ملک شاه را تیغ است
 از غم و رنج و انده و تیمار
 چشم سمج سیه همی بیند
 بسته اندم چو شیر و بر تن من
 بند من مار گرزه گشت و فلك
 شد تن من چنانکه گر خواهد
 اینهمه هست و محنت پیری
 کار اطاق من چو بسته بماند
 مر مرا حاجتی همی باشد
 محملی باید از خداوند
 که همی زارزوی لوهاور

پر پهن و بزرگ فرماید
این تنم را چو زهر بگزاید
همه رنجی که بایدم شاید
بر تن و جان من ببخشاید
بسزا در زمانه بستاید
که همی جز ثنات نسراید

گرچه او میر محمل شاهی
اندرین سمج شدت سرما
چون امیدم بریده نیست ز تو
اهل بخشایم سزد که دلت
جز زمن هیچکس بود که ترا
بنده تو هزار دستانیست

☆ (حسب حال) ☆

بر سر خلق در نفیر شود
خار بر دشمنم حریر شود
کاتش دل همی ضمیر شود
کودک هفت ساله پیر شود
که بدست هوا اسیر شود
نا امیدی همی سفیر شود
بگرانی که ثبیر شود
شرر نار ز مهریر شود

هر زمانی تنم چو زیر شود
خار کرده مرا گل اندر دست
سخن من از آن بود سوزان
بچنین رنج کز زمانه مراست
از همه مردمان بر آن بخشای
هر زمانی ز بخت بد سوی من
دره گر بر سرم فرود آید
بزمستان سرد بر سر من

☆ (در مدح مظفر بن بوسعید) ☆

صدر دیوان بتو مزین باد
بسته با دامن تو دامن باد
بتو فرزند چشم روشن باد
محترم جانب و ممکن باد
پاش چون پای من در آهن باد

ای مظفر تو درخور صدری
نیکبختی و نیک روزی را
پدر ترا که خواجه بوسعیدست
بر مخدوم خویشتن همه سال
وانکسی را که جز چنین خواهد

☆ (بدرود) ☆

من در غم تو تو با دلی شاد
ایزد بسلامت بیاراد

ای روی نکو سلامت باد
رفتی و شدی مرا نبردی

* (موعظة) *

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
دل بسته هواست گزیند ره هوا
گر باطلی ببیند گوید که هست حق
ماند بر آن که باشد بر کشتیمی روان
شادان همی نشیند و غافل همی رود
تن بنده دل آمد و بادل همی رود
حقی که رفت گوید باطل همی رود
پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

* (مدیح) *

ای خداوند رحمت ایزد
بهمه کامها و نهمت ها
همه ساله همه مصالح ملک
بر همه نامه های جود و کرم
بر سر دولت هنرمندان
بهر اندیشه صلاح و صواب
ملجأ سروران سرای توشد
هر که اورا زمانه بیم کند
آفتابی و تا جهان باشد
فتح و نصرت بهر چه رای کند
تا توانی نهیب دشمن تست
جان ما بندگان که داد بما
بر تن و دولت جوان تو باد
چرخ گردنده در ضمان تو باد
در بیان تو بنان تو باد
بهمه وقتها نشان تو باد
سایه عدل جاودان تو باد
در یقین تو و گمان تو باد
مسند سروری مکان تو باد
در پناه تو و امان تو باد
حضرت عالی آسمان تو باد
در رکاب تو و عنان تو باد
تندرستی همه از آن تو باد
جان هر کس فدای جان تو باد

* (هرثیت) *

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید
که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

* (اسیر خوبان) *

اگر اسیر کسی ام که میر خوبان شد
شکیب کردن نادپذیر دان ز دلی
نه من نخست کسی ام کاسیر خوبان شد
که بسته سخن دلپذیر خوبان شد

نیاشد ایمن گر کوه را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

☆(مطایبه)☆

اشعبی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆(هجاء)☆

مالك آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

☆(دروغ)☆

که گهی اندر سخن دروغ بباید زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆(مرثیه)☆

بونصر حسن جوان بمیرد وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار آنکس که او را جوان نمیرد^۱
آن به که خود آدمی نزاید چون زاد همان زمان بمیرد^۲

☆(حسب الحال)☆

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زدید گان بارید
تافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

☆(ستایش)☆

عجب آمد مرا ز آدمیی که ترا بیند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

☆(صفت گل رعنا)☆

دور وی چنین بود که رعناست طیره^۳ شده و روان پردرد

۱. خل - جهان بمیرد ۲ - نسخه‌ها چنین است ۳. خل - خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ یکروی ز بیم دشمنان زرد

☆ (وصف گرزپادشاه) ☆

طعمه شیر مغز گاو آمد که سر گاو جنگ شیر خورد
سر گرز ملک نگر که به شکل گاوی آمد که مغز شیر خورد

☆ (سپیدی موی) ☆

تاری از موی من سپید نبود چون بزندان فلک مرا بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

تا جهان باشد ملک مسعود باد کاینجهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیده رادی ندید هیچگه همچون ملک مسعود راد
که بهمت چون ملک مسعود چرخ نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشدم ملک گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود درست نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
اینجهان شاد از ملک مسعود شد تا جهان باشد ملک مسعود باد

☆ (ستایش پادشاه) ☆

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهر یاری و که دید شهر یاری که ز جمع شهر یاران بتو شهر یار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوئی که شکار که ز خون راست بکارزار ماند
چو بحمله باز دست تو به تیغ تیز یازد همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت همه کار کرد رای تو بروز کار ماند
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

☆(مدیح مسعود)☆

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد
 مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
 هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست
 و آندل که بر خلاف تو اندیشه کند
 پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است
 دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد
 همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
 مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد
 در تن بزخم ناوک دلدوز خسته باد
 و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

☆(تهنیت جشن مهرگان)☆

خسروا شبهای عمرت روز باد
 رای نورانی تو خورشید وار
 تو قدر باسی و قادر باس تو
 از بداندیشان تو کین تو ختن
 آتش پیکار گیتی گیر تو
 وز تف سهم و نهیب کین تو
 روز ملک تو مبیناد انتها
 تاهمی از چرخ باشد عون و بخت
 مهرگان ملک تو نوروز باد
 در جهان عدل ملک افروز باد
 چون قضا بر دشمنان پیروز باد
 بر سر آنخنجر کین توز باد
 ضربت شمشیر دشمن سوز باد
 مغز دشمن چون در آتش کوز باد
 و ابتدای ملک تو هر روز باد
 چرخ و بخت یار نیک آموز باد

☆(حسب حال)☆

کدام رنج که آن مرمر انگشت نصیب
 اگر غم دل من جمله عمر میبودی
 همی به پیچم از رنج دل چوشوشه زر
 امید نیست مرا گر کسی امید بود
 نگر چگونه بود حال من که در شب و روز
 سپید گشت بمن روی روز گار و کنون
 کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
 بگیتی اندر بیشک بما نمی جاوید
 همی بلرزم بر خویشتن جوشاخک بید
 امید منقطع و منقطع امید امید
 چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید
 همی سیاه کند روز گارم اینت سپید

* (خیر باد شغل و سفر) *

جان تو همیشه در امان باد	ایخواچه دل تو شادمان باد
بر تو بخوشی چو بوستان باد	این راه و سفر که پیش داری
بر جان و تن تو پاسبان باد	اقبال و جمال و دولت و عز
جبار ترا نگاهبان باد	هر جا که روی و تا بیائی
چونانکه تو خواهی آنچنان باد	زین شغل و عمل که اندروئی
فرمان تو بر همه روان باد	اعدای تو باد باد و دایم
ادبار نصیب دشمنان باد	اقبال نصیب دوستانت
بخت تو چو عمر توجوان باد	شغل تو چورای تو قوی شد
عمر تو چو عمر عادیان باد	هر چند ز دین تازیانی

* (مدح سید محمد ناصر) *

دل من شاد کرد و خرم کرد	شعر سید محمد ناصر
همچو تشنه که آب باید سرد	شدم از گرمی طبیعی پوست
زوتن من روان و جان پرورد	بر دل من نشاط رامش یافت
گشته هر فاضلی بیادش کرد	هیچ فاضل بگرد آن نرسد
یکجهانرا چگونه خوانم فرد	در هنر فرد و یکجهانست او
همه وصف نبرد و نعت نبرد	این قصیده اگر چه دارد جمع

* (شکوه از دوری مظفر) *

بر تن من نکرده هیچ نبرد	ای مظفر فراق یافت ظفر
بارۀ نافکنده در ناورد	خنجری ناکشیده در حمله
از منت در ربود مردا مرد	فرقت خیره روی روبا روی
فرد کرد ازمن ای بدانش فرد	فلک هجر خوی سفله مرا
هجر تاریکرا برآمد کرد	وصل تابنده را فروشد روز

من بیدل چگونه خواهم کرد
زیست خواهم و لیک نیک بدرد
و ز دل گرم خاسته دم سرد
روی من آب چشم خواهد خورد
اینک از اشک لعل و چهره زرد
فرش شادی ما چرا گسترده
شاخ امید من چرا پرورد
درفتون فلک چو تو ناورد
بر آن دوستان براه آورد

دل برتست و باتو خواهد بود
بود خواهم و لیک سخت برنج
بر تن سست کوفته غم سخت
چشم من آب روی خواهد برد
نقش کار فراق پیدا شد
دهر بی شرم چون بخواست نوشت
چرخ بی رحم چون بخواست برید
ای هنر سنج مهتری که فلک
دل سپردم ترا بغزنین بر

* (بابو الفرج نوشته) *

هجر وصال تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
هرگز مانند تو نا دیده مرد
خسته همی جوید درمان درد

بو الفرج ای خواجه آزاده مرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید
ای به بلندی سخن شاعران
روی توام از همه چیز آرزوست

* (مدح خواجه بو سعد) *

همچنین سالها بمانی دیر
آزرا بخشش تو دارد سیر
در جهان خواست گشت فتنه دلیر
هیبت تو دو دسته زد شمشیر
چشم زخم تو یافت پنجه شیر
و آن زبالا در اوفتاد بزیر
انده خواست گشت بر من چیر
که کنی این شکسته را کفشیر^۱

خواجه بو سعد عمدة الملکی
عقلرا دانش تو گیرد دست
عدل را ظلم خواست کرد تباه
حشمت تو دو رویه کرد مصاف
باز باس تو یافت کوهه پیل
این به پستی بایستاد ز کار
آفت کاست یافت بر من دست
خورد بشکستیم کنون شاید

* (ایام شاد خواری) *

ای بسا شب که تا بروز سپید
برچپ و راست سیلها راندم
بارخ و زلف ساقیان ما را
به هم آمیخته شد اندر گوش
ساغر می شده برنگ و ببوی
یکزمان شد بیکدگر گفتیم
تن زمستی همی نباید پای
متعجب ز من بماند اختر
بقدح ز آن گداخته گوهر
یاد نامد زلاله و عبهر
نوشت ساقی و لحن خنیاگر
چشم را شمع و مغز را مجمر
چون بدیدیم روی یکدیگر
دل زشادی همی بر آرد پر

* (مدح) *

سرافرازا ز خدمت تا شدم دور
چنان گریم که بی معشوق عاشق
و گر آتش زنی اندر دل من
و گر پر زهر گردانی دهانم
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
نخواهد جز بنامت رفت خامه
بیاشد دیدگانم هر زمان تر
چنان نالم که بی فرزند مادر
همان گیری که مغز از دود مجمر
زبانم گویدت شکری چو شکر
مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بیادت گشت ساغر

* (خنده جام و گریه شمشیر) *

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب
همه باهو ماند ز تو جز انگشتان
چو دست حنا بسته است دستار زنگین
اگر چه هستم تشنه بمی من از کف تو
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام
که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
که لعل گشتت از عکس من چون جبه شیر
از آن نداری در دست خویش ساغر زیر^۲
نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر
بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

* (ثناگری) *

ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر
در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نشیر

معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
روشن شود ز دیدن آن دیده ضریح
هنگام چو دست تو ابری بود مطیر
جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

مانده ستاره ست اندر شب سیاه
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و وراد
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام

☆ (اندرز) ☆

وقت ناز تو نیست تیز متاز
خفته غفلتی و بسته آرز
پر شکسته چرا کنی پرواز
کند شد باره تو تیز متاز
سقف تو پست گشت سر مفر از
بیک انداز تیر جنگ مساز
اندک اندک بحال خود پرداز
چرخ مزاح و عالم طنناز

در نشیب آمدی مجوی فراز
نه ای آگه ز حال و معذوری
پی گسسته چرا دهی ناورد
سست شد قوت تو سخت مجه
صحن تو تنگ شد مکش دامن
از دو دل باز تقویت مطلب
پاره پاره برآستی باز آی
زار بگری که بر تو میخندند

☆ (ستایش) ☆

بر این فرزانه حرّ ممیز
جمال گوهر بوبکر ملغز
کریمی در همه فنی مبرز
نداند یافتن دهر مفیز
نیارد ساختن گردون کربز
زعزمش رخنه کرده آهنین دز
همه آثار او در فضل معجز
که و بیگانه و سال و ماه هرگز

همایون باد این فرخنده طارم
عمید نامدار راد محمود
بزرگی در همه فضلی مقدم
همی بر حشمت او هیچ نصرت
همی بردانش او هیچ نیرنگ
ز حزمش کندماند آتشین تیغ
همه افعال او در جود نادر
نشست جای او خالی مبادا

زیمین بخت و نصرت کامران باد زمجد و فخر و جاه و دولت و عز

*** (ستایش و تشجیع خویش) ***

تو ای تن من برامش میا و مرو تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و هموار باش تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبغید پیری که جان مرا نشسته است چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد ز موی سپید اینت کین و ستمیز
عجب میکند زان بنا گوش من که هر گز ندیده است شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا مر اورا نبوده است در رستمیز
شناسد مرا تیغ بران که کس ندیده است پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

*** (حسب الحال) ***

منم امروز بسته در سمجی چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم گر بپیمائیم بکون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن برو که بره فروش بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم حیز^۱ دارد که خاک بر سر حیز^۱
تن بده قلب را که در گیتی زر همه روی گشت و از ارزیز^۲
آنچه یابی بشکر باش بشکر و آنچه داری عزیز دار عزیز
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش و آنچه کم شد چنان نیابی نیز

☆ (مرثیه عطای یعقوب) ☆

عطای یعقوب از مرگ تو هر اسیدم شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هر اس
دریغ لفظی بر هر نمط همه^۳ گوهر دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس

سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
و گرت بستدور شك آمدش عجب نبود
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد

اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد اسپاس
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
که بیش چو تو نبیند جهان مرد شناس

* (بعد فوت محمد علوی) *

بر وفات محمد علوی
باز گفتم که در جهان پس ازین

خواستم زد بشعر یکد و نفس
زشت باشد که شعر گوید کس

* (توصیف پیل) *

عجب از دیو پیکری کاو را
خاره خور ۲ جئه ایست خاره بدن
قالبی بادخیز خاک آرام
که تن و پشته پشت و غاردهن
در دهانش دو تا ستون بخرط
گاه بادش گرفته بر گردن
بر فکنده جلیل فتح بیشت
راست گوئی که باد رفتارش
ازدهای دهانش بر دشمن
جلف طبعست و تند خود گرچند
نه بساود سرین و گردن او
صفت او درست نتوان گفت

دولت آورد نام کرد سروش
خیره کش هیگلی است خیری بوش
پیکری آب گرد آتش گوش
ابرتک برق جوش و رعد خروش
دردهماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه گردش کشیده در آغوش
بر نهاده سریر ملک بدوش
خاستست از دو باد بیزن گوش
زهر مانند کرده عیش چو نوش
هست میخواره و سماع نیوش
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
کز نهیبش همی نماند ۲ هوش

* (نبشتن ز گفتن مهمتر شناس) *

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس
سخن باقلم چون قلم راست دار
دو نوك قلمرا مدان جز دو چیز

بگاہ نوشتن بجا آر هوش
بنیک و بید در سخن نیک گوش
یکگی صرف زهر و یکی محض نوش

ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
 زهر بط فزونت بمالند گوش
 سرت چون قلم دور ماند زدوش

تو از نوش او زند گانی ستان
 بگفتن ترا گر خطائی فتد
 و گر در نپشتن خطائی کنی

* (یکزمان در بهشت) *

نوش کردم ز گفته‌های تو نوش
 در جمال تو بسته بودم هوش
 گاه بودم ز حشمتت خاموش
 که چو خورشید ذاتم اندر جوش
 نام پیغمبر است و طبع سروش
 و آنچه دولت بگویدت بنیوش
 بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
 تا گرفتی مرا تو در آغوش
 تو نیابی چو من مرا مفروش
 اینهمه شادی و سلامت دوش
 روی باده ببین و باده بنوش
 همچو لاله لباس شادی پوش
 تو بجان در رضای عالی گوش

یکزمان در بهشت بودم دوش
 گر نبودم برسم معذورم
 گاه بودم بمدحتت گویا
 گاه چون بحر طبعم اندر موج
 ایفلک رای مهتری که ترا
 هر چه اقبال بدهدت بستان
 آمدی دی تو از پی کاری
 قدم من همی بیوسد فخر
 من نیابم چو تو یقین گشتم
 دوش دیدم سلامت و شادی
 تا همی لاله باشد و باده
 همچو باده بطبع لاهو انگیز
 رای عالی رضای تو جسته‌ست

* (تلون چرخ) *

زان بما بر دگر شود رایش
 کاهش خلق هست ز افزایش
 که ازینسان خراب شد جایش
 غم یکی بندگان برپایش

چرخ هر لحظه دگر کرده
 زان فراپیش بایدم که چو ماه
 از تنم زان بجست بی معنی
 جانم از تن همی بخواست گریخت

می‌شادی ز غم که مشفق‌دار وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی‌بارم از دو دیده سرد بر وفات محمد خراش
 رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود در دل باش
 چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش
 از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
 سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش
 ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم
 چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
 مرا دانی که آن باید که هر کونیک شعر آید
 نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
 بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
 بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش
 چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
 چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود روز گارت رهسی و چرخ مطیع
 ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن منیع
 نه ز طبع تو هست جود شگفت نه ز خورشید هست نور بدیع
 هر مرادی که خواست بنده ز شاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع

چشم دارد همی ز رای رفیع
تازه گردان کرامت توفیع
بر همه مردمان شریف و ضعیع
و هو عند الاله لیس یضیع
سیر اختر بود بطیء و سریع
باد خرم خریف تو چو ربیع

ماند يك آرزو بخواهد گفت
این دو ده را که بنده را بخشید
گر همی بنده وقف خواهد کرد
شاه باشد در آن ثواب شریک
تا همی بر سپهر آینه گون
باد روشن شب تو همچون روز

☆ (برتری قلم به تیغ) ☆

باد در آستین ما در تیغ
هم بتیغ اندرست اختر تیغ
لیک قایم شده بجوهر تیغ
گوهر کلك را برابر تیغ

فلك اندر دمید پنداری
حکم اختر بدو مهابت از آنک
بهمه حالها اجل عرض است
بکند چشم تیغ اگر داری

☆ (در ده روشن ر حیق) ☆

چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رفیق
پهلوانی سماع بخسروانی طریق
چندین جام بلور چندین کاس عمیق
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

ایصنم ماهروی در ده روشن ر حیق
بشتمو و نیکوشنو نغمه خینا گران
کرده بکف لاله زار زبهر بزم فلك
نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاد
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار

☆ (پیری) ☆

ز آن ندارد بحبه پیری باک
بجوانی نشد به پیری پاک
گر کند در جهان پیری خاک

گر کنم جامه ها ز پیری چاک
گر نشاطی که در تن آمده بود
مژده هر گ پیری آرد و بس

☆ (خشک و خالی) ☆

بجهان درد و جای خالی و خشک

از من و تو همی بخواهد ماند

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

* (با اینهمه شهرت) *

معروف تر من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

«(چشم و بینی بیست عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش کننده بود و رویش زشت چشم و بینی بیست عزرائیل

* (ابوالفضایل) *

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بوالفضایل
هر جا که چوزن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل
زن روسیبی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

☆ (دست بدان قبضه خنجر زدیم) ☆

کردن و گوش غزل و مدح را بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم با فلک سفله بسی سر زدیم
سرد ندیدیم ز نوک قلم دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچه آزر بتیغ آتش در قبله آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ با همه شیران جهان بر زدیم

* (از بخت همیشه سر نگویم) *

از بخت همیشه سر نگویم زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

از دل میم و ز پشت نونم
 زر و گهری به آزمونم
 چون مار همی کنی فسونم
 از خلق بر تن من زبونم
 ترسم که فزون شود جنونم
 در سر باشد فسرده خونم
 من گرسنه و برهنه چونم
 بخت بد و دولت زبونم
 کوریست چو سنگ رهنمونم
 از دیدن سفلگان مصونم

« نداند حقیقت که من کیستم »

که هر روز يك غم کند نیستم
 هوائی همی بیهده زیستم
 چگویم ازین عمر بر' چیستم
 بخندید بر من چو بگریستم
 نداند حقیقت که من کیستم

« زیم بلا آنچه دانم نگویم »

که از سختی جان کشیدن بجانم
 برخ زردم آری بتن ناتوانم
 همه نجم نحس است بر آسمانم
 ز آتش چو انگشت کرده زبانم
 زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
 بیکروز از عمر خود بر زیانم

زیبد که منی کنم از یراک
 ایچرخ تو چندم آزمائی
 پیوسته ز بهر تنگ زندان
 جز برتن و جان من نکوبی
 در حبس بدین چنین زمستان
 بگداخت ز گریه دیدگانم
 پر پنبه و آرد شد در و بام
 هر چند بکام و رای من نیست
 گنگیست چو چوب همنشینم
 شکر ایزد را که اندرین حبس

چه کین است بامن فلکرا بدل
 ازین زیستن هیچ سودم نبود
 اگر مهربانی بپرسد مرا
 از آن طیره گشتم که بخت بدم
 بدان حمل کردم که گردون همی

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم
 بدل خونم آری بجان در گزندم
 همه شاخ خشکست در مرغزارم
 اگر آنچه هست اندرین دل بر آرام
 زیم بلا آنچه دانم نگویم
 ز گردون جز این نیست سودم که هر شب

بهر معینی کم بدان حاجت آید
و گر بر براءت سواری نمایم
سخن از ثری بر ثریا رسانم
سپهر برین برنتابد عنانم
« (ای جوانی ترا کجا جویم) »

ای جوانی ترا کجا جویم
یاسمین تو تا سمن گشته ست
نزد خوبان سیاه روی شدم
موی و رویم سپید گشت و سیاه
نشود پاک رنگ هر دو همی
گر مرا شهریار شهر گشای
مجلس او چرا نمی سپرم
گاه تازه چو لاله بر چمنم
یاریم عفو او تو روزی کن
با که گویم غم تو گر گویم
سمن و یاسمین نمی بویم
تا ز پیری سپید شد مویم
روی شد موی و موی شد رویم
گر چه هر دو بخون همی شویم
بند کرده ست بنده اویم
گر ز باغ هنر همی رویم
گاه یازان چو سرو بر جویم
کز جهان عفو او همی جویم
« (شکوه از موی) »

پیوسته من از سپید موئی
تا می بکنم سپید موئی
باریش چنین که من بر آرام
با موی خودم چو بر نیایم
وین قصه بدوستان رسانم
از خواجه مظفر کزیوه
غافل نیم و یکان یکان من
سر جمله آن بطبع و خاطر
چون ایزدم از بلا بر آرد
حجام بروت کنده باشم
ده موی سیاه کنده باشم
سخت از در ریش خنده باشم
با چرخ کجا بسنده باشم
گر بگذارند زنده باشم
« (حفاکاری از خواجه مظفر) »

امروز هزار شکر دارم
بر خود شب و روز می شمارم
من بردل و جان همی نگارم
آن از دل و جان همی بر آرام
از خواجه مظفر کزیوه
غافل نیم و یکان یکان من
سر جمله آن بطبع و خاطر
چون ایزدم از بلا بر آرد

چون ابر بر او ثنا ببارم
 بعضی بدعا همی گزارم
 این تخم که من همی بکارم
 گر من حق او فرو گذارم
 دارد چو بخواند استوارم
 تا بسته بحبس این حصارم
 بنده ست بد و همی سپارم
 زو روشنی گرفت کارم
 گلها شکفت ز خشک خارم
 از بخت همی امیدوارم

چون باد بمدح و شکر کوشم
 امروز چو عاجزم ز حفش
 روزی ز ثنا بر آرد او را
 بی اصل و حرامزاده باشم
 دانم که بدین که من بگفتم
 و او هم نکند مرا فراموش
 فرزند سعادتیم که او را
 در دولت طاهری زدم چنگ
 والله که بخدمتش نه بس دیر
 در دولت او بدولت تو

«(هزل)»

که امشب جماعی فراوان کنم
 ندانستمش تا چه درمان کنم
 که این لالت شود تا در انبان کنم
 بجای تو از مردمی آن کنم
 عصای تو در دست ثعبان کنم
 که اندر چنین مرده جان کنم

بتی یافتم دوش گفتم بحرص
 رگ من بخسب و خفته بماند
 بدو گفتم ار چاره آن کنی
 حقیقت ترا آنچه باید ز من
 مرا گفت اگر ز آنکه موسی شوم
 چه خواهی ز من من نه عیسی شدم

«(از زبان ملك ارسال گوید)»

سلطان ملك ارسال مسعودم
 باران زمین نگار شد جو دم
 زیرا شرف نژاد محمودم
 زیرا از اصل و نسل داو دم
 تا سایه کرد کار معبودم

من مایه عدل و مایه جو دم
 خورشید جهان فروز شد رایم
 محمود خصال و رسموره رانم
 با قوت و قدرت سلیمانم
 خورشید ملوک هفت اقلیمم

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

« (مدح و شکران) »

چه خدمت کرد شاهان بنده تو
و لیکن خسروا تو آفتابی
تو دریائی و از دریا همه کس
توئی بارنده ابر و ابر دایم
چه دانم گفت شاهان من ز شکر
خداوند جهان پاداش بدهد
ببند شکر پای بنده بستی
همیشه یار بادت چرخ گردون

که با تست اینچنین اعزازوا کرام
که هست این گیتی از تو کشته پدram
لالی و درر یابد به اقسام
ببارد یکسره بر خلاص و برعام
کنم شکر بطاقت تا سرانجام
ترا ایشه بدین انعام و اکرام
بمنت بنده را کردن تو احکام
نگهدار تو باد ای شاه قسام

« (ستایش) »

ملکا بنشین بر تخت بکام
هیبت سوزان خود خنجر تست
حشمت عدل علایی بجهان
مر ترا چرخ مطیع است مطیع
مملکت بر تو حلال است حلال
و آنکه از شاهان جز چا کرتست
طالعی داری مسعود بقال
تا بود تخت تو بر تخت نشین

می مشکین خور در زرین جام
بر مکش خنجر زرین ز نیام
قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا دهر غلام است غلام
بر همه جزو حرام است حرام
در همه عصر کدام است کدام
ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود ملک تو در ملک خرام

« (ثنا گستری) »

ابرم که همی ز دریا بردارم
از خواجه عمید همی گیرم
و آنگاه همی بدریا بر بارم
مدحی که همی ترا دارم

بنده شدمش گرچه نه ز احرامم
مانند چرخ عالی مقدارم
آنروز از عمر می نانگارم
بس کوتهست عمر که من دارم
برصد هزار حيله دهد بام
از من چرا رمد که نه من مارم
پس وهم بر خیالش بگمارم
و آن صورت لطیفش بنگارم
با صورتش غم دل بگسارم
اندیشه می نداری از کارم
نه بیش بخوانی اشعارم
زیرا شدی بطبع خریدارم
نزدیک تو تبه شد بازارم
بازار مرا که دل آزارم
این خواهمت زایزد دادارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم
در آفتاب دولت او دایم
روزی که من نبینم رویش را
وانگاه بینمش بدوسه روزی
در ره همی نیابم تا یکره
دورم چرا کند که نه من جنم
کردم بر آنکه جامه بر گیرم
کافور و مشک ناب بر انگیزم
هر گه که بار بدهد بنشینم
ای صاحب موفق فرزانه
نه نیز بپرسی احوال من
بازار تیز گشت مرا زی تو
از من چو جان و دل را بخردی
میجوی مرا که نواجویم
بادت بقا و دولت پیوسته

« (ستایشگری) »

من بقدر آسمان دوارم
ابر کردار بر زمین بارم
خویش را بنده تو انگارم
مجلسست را بجان خریدارم
از خدا و رسول بیزارم
کز همه شادی بر انگارم
چیست حیلست که بس گرانبارم

ای بزرگی که همتت گوید
مهر مانند بر جهان تابم
من که مسعود سعد سلمانم
خدمتت را بدیده کوشانم
ورچنین نیست اینک که میگویم
بیتو داند خدای عز وجل
پس چه سازم که بس پریشانم

من که دل پر ز نقطه ام بسیار
 همه آفاق می بیاید گشت
 اینهمه هست و هیچ غم نخورم
 من ز بی باک روزگار حرون
 لیک امروز هم بنعمت تو
 همه یادند و من فراموشم
 بس لطیفی و هم بدین معنی
 هر چه خواهی بکن که در همه عمر

گر چه سر گشته تر ز پرگارم
 راست گوئی سپهر سیارم
 طبع روشن بدیو نسپارم
 باک دارم که چون توئی دارم
 که ز یک چیز بس دل افگارم
 تو چه گوئی نباید آرام
 که کنی آرزوی دیدارم
 نیست جز مدح و شکر تو کارم

« (مدح) »

ای تو بحر و فضایل تو درر
 ای بحری بهر زبان ممدوح
 لیکن اینجامو انعی است مرا
 زی تو خواهم همی که بفرستم
 سخنانرا چگونه جمع کند
 چرخ با سعد و نحس اگر گردد
 طبع من موم بود و کردش سنگ
 بخت بد کرده هر چه کرد بمن
 ورنه جز خود همی که داند کرد
 نه عجب گرز بخت بد کردم
 سیدی حق من رعایت کن
 مصطفی گفت هر عزیز که او
 داند ایزد که من بکدیه طبع
 تاهمی از خرد بطبع اندر

وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
 وی برادی بهر مکان مخدوم
 که در آن هست عذر من معلوم
 هر دوسه روز خدمتی منظوم
 خاطر بر بلا شده مقسوم
 همه یمن زمانه بر من شوم
 نقش بر سنگ بود و کردش موم
 نیستم چون ز بخت بد مظلوم
 چون منی راز چون توئی محروم
 بهر خلق چو مشک تو مز کوم
 بازخر مر مرا ز چرخ ظلوم
 بدلیلی فتد بود مرحوم
 از ضرورت نمی شوم مرسوم
 منقسم نیست نقطه موهوم

باد جاه ترا زمانه رهی
باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل
نه ز طبع تو خر می معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از توشاد
هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من
از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من
یا دامنی بده که بدان پای در کشم

* (بخواجه ابراهیم) *

ای نسیم صبا تحیت من
برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود
در بهاران بیباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو
مادر مکرمت نژاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت
ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تورا د بخیل
گشته گردون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید
جسم دولت بهمت تو جسیم
باز این شعر چون نعیم گرفت
پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز
در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در درنگ رای حلیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه
پس از ایزد مراد بود چنانک
که کنم و صف او به طبع کریم
نتوانم ثنائش کرد بحق
نتوانم شورش کرد بحق
که اگر وصف او بر اندیشم
ز و کنم حکم نیک و بد که دروست
وان یکی وصف دون اندیشه

تا بدو داد طبع را تعلیم
کوهری چون حروف بر تقویم
شود اندیشه رامیان بدونیم
نتوانمش وصف کرد از بیم
که کنم و صف او به طبع کریم
نه چو او در درنگ رای حلیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه
پس از ایزد مراد بود چنانک
که اگر وصف او بر اندیشم
ز و کنم حکم نیک و بد که دروست
وان یکی وصف دون اندیشه

هفت سیاره در سفر کشدم
چکنم چاره چون نمیسازد
هم برون آرمش ز آهن و سنگ
ای بهر مفخرت که در گیتی است
ز آتش کارزار و آب حسام
کس ترا در میان آتش و آب
عز تو گشت عصر تو و نه
کعبه دولت است فتح آثار
کی بود کی باز بینم باز

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوب^۱
آنچنان شخص را که یار نداشت
گوهری بود در هنر که ازو
گفت وار گفته بر نتافت عنان
پشت عمرش بخم شدو هرگز
بر سخن بود نیک چیره سوار
درس آوردش آخر ای عجبی
که کند پیش بازدر که گشاد^۲
پس از روز فضل و دانش و علم
نگشاید دهان بطبع دوات
خشک شد خشک مرغزار ادب
تعزیت کرد کی تواند صبر

نا شده هفته بخانه مقیم
چیره^۱ عزم صحیح و بخت سقیم
عرضم ار در شود بیاب عظیم
کرده فرزنانگان ترا تسلیم
کیسه چون در شود با آتش و سیم
باز نشناسد از خلیل و کلیم
مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
تا بود در مقام ابراهیم
آن همایون لقا و فرخ دیم

تازه تر شد وقاحت عالم
جانستاند چگویم اینت ستم
فخر میکرد گوهر آدم
کرده و از کرده بر نداشت قدم
گردن نخوتش نگشت به خم
در هنر بود بس بلند علم
پویه اشهب و تگ و ادهم
گره و بند مشکل و مبهم
نبود هیچ روشن و خرم
به نبندد میان بطوع قلم
تیره شد تیره جویبار حکم
مرثیت گفت کی تواند غم

که نشسته است و ایستاده به جد
جان ما را همی بیالدد تف
ملك اهل فضل بیجان شد
نثر در سوک و نظم در ماتم
جسم ما را همی بکوبد نم
چه شگفتی که بیدلند چشم
(مطایبه) ☆

اینچنین روز مر حریفانرا
میزبان نیز کعبتین خزان
این چگوید که هفت بخشیده
گویدش میر نصر آزاده
باز سرهنك ابوالحسن گوید
این و آنرا بدم علی نائیسست
سوسواندر میان نشسته چوشیر
دستها را برهنه کرده تمام
سخن از هفتم آسمان گوید
دعوی ده کند که در خانش
زخمهای برهنه کرده بره
زان حلال و حرام باغ و زرع
باز نور زیاده قمره زده
گاه گوید ز درد دل یا رب
پسران نجیب ایزد یار
گریبزدند برچهند که بیش
ور نمانند هیچ آن گویند
دانی آنگاه تا چگونه رود
و آن مجاهر شمارهای جهیز

پای باید کشید در دامن
سیم آساز خانه روشن^۲
و آن دگر گویدش بزن برهن^۲
می نبینی سبك سترس و بزن
بزن و گرنه کعبتین بفکن
کند انکار ده بزرق و بفن
با یکی دوست با یکی دشمن
راست چون دستهای با بیزن
پنج شش جای پاره پیراهن
بخدای ار علف بود یکمن
دست از دست باشدش بشکن
میخورد همچو شکر و روغن
مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه خار ز زخم بد کردن
کرد بیرون نهاده بادو سه تن
نتوان بست پایشان بر سن
که بود راست بابت گلخن
از ثناهای خوب و مادر وزن
کرده و تازه گشته همچو سمن

۰۲ خ-ل - خانه روشن تن

۰۱ خ-ل - نیک - تنگ کعبتینش خزان

۰۳ خ-ل - گویدش که بخش من

بر نیاید چهیز تو بسخن
بیش خویشش تریز چون خرمن
ورنه برخیز و خیره ریش مکن

* (مدیح) *

نخست یابم نام تو بر سر دیوان
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
که من بسایه سبک هستم و بطبع گران
بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
بهفت کو کب در پنج حس و چار ارکان
چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
چو آفتاب منبر و چو نو بهار جوان

* (نساگری) *

مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین
رسید رایت شاهی باوج علیین
که شهریار زمانست و پادشاه زمین
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین
که بندگان تو انداختران چرخ برین
همه جلالت یاب و همه سعادت بین
به بختیاری بر تارک سپهر نشین
قضامعین و سعادت قرین و بخت رهین

* (مطایبه) *

با بور خویش گفتم جولان کن

ای برادر بگرد سیم بر آی
گر بخواهی که تخم جمع شود
مایه باید که سود بر بندی

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
مرا مدار بطبع هنر گران و سبک
بجز مراد نکوئی نکو مدار که من
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
چو سرو و لاله بنار و چو صبح و باغ بخند
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
خجسته باد بدان شاه سرفراز کزاو
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایکانی شاهنشهی جهان گیری
تو شاهی دلشاد زی خداوندا
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
بکامگاری بر دیده زمانه^۱ خرام
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام

دوشم^۲ جمازه بکف آمد کش

گفتمش گفتگوی بی پایان کن
 کار سپید چرخ بسامان کن
 گفتم خرم بهاش تو^۱ ارزان کن
 اینک بدست سرخ گروگان کن
 این کن که منت گفتم فرمان کن
 او را بد آنچه خواهی تاوان کن
 کاین درد مند را درمان کن
 از چشم بد جمالش پنهان کن
 این را بگیر وزود بزندان کن
 گفتم تنور داری بریان کن
 گفت ای خدای بر من آسان کن
 کت گفت وقف خلق و پیران کن

الحق معید بچه دیدم
 مارا فردوس^۱ جامه‌ها کنند
 گفتا تو این ز من نخری دانم
 و رد دل نمیده‌دت که بفروشی
 بشنو زمن گر هوای ما داری
 گر کار کرد او تو نپسندی
 بر پای جست سرخ بدو گفتم
 قدش بدید و گفت بنا میزد
 گفتم که شبروست عسس پیشه
 گفت این بدست من چکنم اینرا
 چون نیمه بحیله درون کردم
 وقف است بر غریبان اینخانه

☆ (ای خوشا در بوستان با دوستان) ☆

باز روی دوستان چون بوستان
 ای خوشا در بوستان با دوستان
 ای بخوبی در زمانه داستان
 تازه کن رسم و نهاد باستان
 من بیاد خسرو گیتی ستان
 دشته را نو شکفته بوستان

بوستان شد همچو روی دوستان
 بوستان بادوستان خوشتر کنون
 دوستانرا خیز و دستانی سرای
 باستانی باده ده چون عقیق
 تاز دست تو ستانم باده
 شاه مسعود آنکه یاد او کند

☆ (بخل کوه) ☆

گنجها پر کند این کوه کلان
 بخل از این پیش نباشد بجهان

گرچه پیوسته همه از زروسیم
 طرفهای کمرش برف و یخست

۰۳ خل - پیوست

۰۱ خل - فروش ۰۲ خل - بهائی

☆ (پند) ☆

راز در گرمی سخن زنهار تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن به کت اظهار آن بریزد خون

☆ (وصف ناچرخ شاه) ☆

ای عجب ناچرخ دو مهره او بوالعجب شد بکینه دشمن
مهره بارد برزمگاه آری مهره پشت و مهره کردن

☆ (مدح سید رئیس ابن حسن) ☆

افتخار زمین و فخر و زمن خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر و آنکه بحر یست زیر پیراهن
آنکه چرخ یست وقت باد افراه و آنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست او امام در هر باب و آنکه هست او تمام در هر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان کلمک او کرد ایزد ذوالمن
و عده داد مر مرا که کند روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند بسخن
که زبس حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیابم من
دولتش باد و زندگانی و عز او بلهو و مخالفش بحزن

☆ (بابوالفرج رونی نویسد) ☆

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من تا شاد گردن ایندل نا شاد من
دانی که هست بنده آزاد تو هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ای که طرفه بغدادی دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه آگهی تو که باران اشک از تن همی بشوید بنیاد من

نرم آهن است گوئی پولاد من
 فریاد گس برفت ز فریاد من
 کز هیچگونه نا گذرد داد من
 در عاج سفته سفته شمشاد من
 مغز عقاب طعمه کند خاد من
 تیغ چو آب و آب چون باد من
 گر بخت استوار کند لاد من
 تا روزگار می بدهد داد من
 زیرا که نه فرامشی از یاد من

در کوره ز آتش غم یافته ست
 نزدیک و دور بینی که خاص و عام
 پنجاه و پنج وعده درین سال شد
 بنشانند روزگارم و اندر نشانند
 ران هر بر لقمه کند رنگ من
 چون باد و آب در که ودشت او فتد
 با گیتی استوار کنم کار خویش
 از روزگار باز نخواهم شدن
 هیچم مکن فرامشم از یاد خویش

☆ (چون بدیدم بدیده تحقیق) ☆

که جهان منزل فناست کنون
 روی در برقع حیاست کنون
 بر سر عشوه و عناست کنون
 زیر این سبزه آسیاست کنون
 شکر یزدان درست خاست کنون
 نوشداروی صدق خواست کنون
 ماح حضرت خداست کنون
 بلبل باغ مصفاست کنون
 پنج گز پشم و پنبه راست کنون
 نوبت خدمت دعاست کنون

چون بدیدم بدیده تحقیق
 راد مردان نیک محضر را
 آسمان چون حریف نا منصف
 دل فگارست همچو دانه از آنک
 طبع بیم-ار من ز بستر آز
 در عقاقیر خانه تو به
 آنزبانی که مدح شاهان گفت
 لهجه پر نوای خوش نعمت
 سر آسوده و تن آزاد
 مدتی مدحت شهان کردم

☆ (ستایش) ☆

کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
 با سعد و با علوست همیشه قران تو

ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو
 نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست

تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
چون باره ابر کرده در زیران تو
گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
زخم سبک گذارد گرز گران تو
باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
از ملک باد بسته کمر بر میان تو
از روی دوستان تو در بوستان تو

* (نو) *

هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو
پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
واقبال تو از دولت با دستگذار نو
با جاه تو دولت را افاده قرار نو
چیده کف اقبال از نصرت بار نو
از سعد فلک را هست پیوسته نثار نو
بستان قدح باده بر شادی یار نو
فرخنده بهار نو بانقش و نگار نو
خرم زی و رامش کن بر ملک و بهار نو

* (ثناخوانی در کوهسار) *

کبکان شدند بسته بدام بلای تو
روشن کنند دیده بعزلقای تو

☆ (ضرورت) ☆

سخت قوی پشتی دارم بتو
والله کابرام نیارم بتو

گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو
خنجر درخش کرده در کف دست تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری
از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان
تا بر میان جوزا بسته بود کمر
تابوستان بود گل دولت شکفته باد

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو
آسوده جهاننداری در سایه عیش خوش
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر
تابخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو
رسم است بیمار ایشه خاصه بچنین ملکی
از دولت یار نو آمد بسرای نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک
از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
بر چستم سرمه کرده دویدند تا همه

ای بتو گشته دل خرم قوی
تا بضرورت نرسد کار من

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
 همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
 بخاری وطنی مستراح و کاشانه
 همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
 که موی دیدم شاخ سپید در شانه
 که بست پایم صدره بدام بی دانه
 که بود بر من دندان شیر دندان
 که نه سپهر پهلوی فرو برد خانه
 روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
 که دوست دشمن کشتست و خوش بیگانه
 که هست مکرمت هر که بینم افسانه
 که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
 اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
 رمید، دیوی ماند میان ویرانه
 غلام مردان باش و بگوی مردانه
 «(درخواست حضور یکی از دوستان)»

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من
 اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود
 چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی
 ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش
 چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
 ازین زمانه من ازغبین پشت دست گزم
 چو شیرخایم دندان زرد و روزی بود
 زمانه گر بکشد محنت مرا کیتی
 چو شادیم ز دره سنگ داده بود فلک
 من از که دارم امروز امید مهر و وفا
 از آن عقیم شد این طبع نیکره بشنا
 درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم
 تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
 نکو نگفتی و هر گز نکونداند گفت
 اگر چه کار بدولت مخمشان دارند

دور گردون چو تو تیار ده	ای بفضل و کفایت و دانش
هر گز از یکدگر نیاز زده	بر من دوستانی آمده اند
باده ها خورده عیشها کرده	حاله دیده کامها رانده
زان کجا با تو اند خو کرده	بحضور تو آرزو مندند
باز کرده دریست بی پرده	پاک رفته رهیست بیمانع
بر گرفته نوای سر پرده	بذله بر بطنی ربایی و نای

ز آن کجا نیست موسم سرده
اندر آب شبانه پرورده
هست ازین هندوی سیه چرده
کت نهاده ست و خویش گسترده

خر بزه هست گرمه نائی چند
سیکی هست اگر نشاط کنی
ساقی ارسرخ روی ترکی نیست
ور تنعم کنی بدین چنگی

(اثر بخت و طالع)

هست از همه چیز در فسانه^۱
پخته بتنور در میانه^۲
و آن در بن چاه آبخانه

گویند که نیکبخت و بدبخت
یکجای دوخشت پخته بینی
این بر شرف مناره افتد

(مدح سیف الدوله محمود)

بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
ببخت و دولت سلطان بفرو عون اله
بگزر روز بدانندیش شاه کرد سنیه
گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
بیافت بيشك تصحیف نام خویش از شاه
ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
همیشه پشت بدانندیش ملک باددوتاه

رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه
که برده حاجب نعمان سپه سوی مکران
بتیغ روز نکو خواه ملک کرد سپید
ببست کفر و ضلال و مخالفی را در
کفون که حاجب نعمان بکرد این خدمت
ایا گذاخته بد خواه را بتیغ گران
ز حمله تو بلرزد بآب در ماهی
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نفر
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست

(در زندان)

رنگ سپیده زنند و گونه دوده
گردد بيشك ز صبح روز زدوده

روزن سمج مرا ز گردش گردون
آینه او چو زنگ زد ز شب ابر

☆ (وصف کتاب) ☆

ای کتاب مبارک میمون	ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب	همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل	تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمع است نظمها که بلفظ	سوی هر خر می نماید راه
از خردهها نتیجه است در آن	کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینم نعت قد چوسرو	وز تو یابیم وصف روی چوماه
تو کنی مدح چشمهای دژم	تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک	مهر بر زر و نقش بر دیبسا
خبری کن مرا که شاه جهان	هیچ در تو نگه کند که گاه
یا تو همطالع من آمده	حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود	ملک ملک بخش داد پناه
فر پر همای گسترده است	در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او	صولت شیر ذلت روباه
آسمان نیست نور رایش مهر	آفتاب نیست او و چرخش گاه
جود او در جهان نقر نقر است	عدل او بر زمین سپاه سپاه
بجو و ابر است روز پاداشن	چرخ و دهر است گاه باد افراه
حرص دستش همه ببذل و عطا	میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلال و تعظیم	نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود	هر چه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرن دولت شد	که بر افزونش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او	دانش پیر و دولت برناه

دوستش سر فراز باد چو سرو
دولتی بادش از جهان هر روز
دشمنش باد پی - پهر چو گیاه
نصرتی بادش از فلک هر ماه
* (بغرابی شاعر فرستاده) *

ای غرابی^۲ غریب نظمی تو
گر تمامی؛ آدمی بفناست
نیستی اهل لاف و کم سخنی *
نیستی بوالفضول چون زاوی
بد کنند ایندو با تو نکنی
ور چو ایشان نه لئیم ظفر
نیستی نیک تنگ چشم بخرج
فلکی را همی بری با خود
خوش حدیثی و نیستی بد خو
بشراب و مقامری و زنا
در خور خود ترا حلالی هست
دوستان را تو نیک واسطه
پاره فحش را که بر تو کنند
ور باندام طبیعتی خیزد
سوخته روی تو همی گوید
غول شبهی چو شد نه الحق
هر کسی گویدت که شو نبری
شفق سرخ رنگ شد چشمت
اختران سپید در خنده

۰۳ خ - تیز

۰۴ خ - بدلجام

۰۱ خ - همه

۰۲ خ - غزالی

۰۵ خ - چوشفق

تو چو عنبر سیاه رو
گر چو خیری کبود روئی تو
شکر کن کرد گار عالم را
که چو صابون سپید قام نه
نیست غیبی که زشت نام نه
که چو لاله سیاه کام نه

* (مدح عبدالحمید ابن احمد) *

ایفلک ار جای فرشته شدی
هر چه خوری از نفس من خوری
خون رود از دیده من روز و شب
ای دل سوزنده مگر آتشی
از تو بدردم که همی نفسری
تا نکند صاحب یاری مرا
صدر همه عالم عبدالحمید
نیست جدا خاطر او از هنر
از همه کافی و نثاره بفخر
گیتی بی او ندهد خرمی
ای بهتر چرخ و برای آفتاب
فکرت اسرار فلکرا دلی
رایت مجدست که می بر کشی
هر چه جهان کرده همه یکزمان
از پس یزدان جهان آفرین
تا چو دلیری نبود بد دلی
معدن هر دولت صدر تو باد
حشمت تو باقی و دولت بلند

چند از این عادت اهریمنی
و آنچه زنی بر جگر من زنی
تا که بسوزنش همی آژنی
وی تن تابدیده مگر آهنی
وز تو بر نجم که همی نشکنی
کم نکند چرخ فلک ریمنی
آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست ز خورشید جدا روشنی
وز همه بیمثل و نیارد منی
گردون با او نکند تو سنی
سایه همی بر سر خلق افکنی
قوت اقبال جهان را تنی
بیخ نیازست که می بر کنی
ممکن باشد که تو پیرا کنی
در همه احوال امید منی
تا چو فصیحی نبود الکنی
ز آنکه تو هر دانش را معدنی
دولت تو صافی و نعمت هنی

* (توسل) *

ای بتو برپای شهر یاری
این زپی کدیه می نگویم
جان و دل اندر ثنات بستم
ز آنکه تو در هر چه رای کردی
خوب خصالی گزیده فعلی
جاه تو آرد همی بلندیی
جان روانرا همی بکوشم
بندگی خویش کرد باید
خلق جهانرا فرا نمایم
ار جو تا آسمان بیاید

وی بتو بر جای پادشائی^۱
نیست مرا عادت کدائی
تا فرجم را دری گشائی
با فلک سخت سر بر آئی
میدون لفظی خجسته رائی
کار تو دازد همی روائی
تا دهم روز روشنائی
زانکه نکرد دست کس خدائی
گر تو عنایت فرا نمائی
روشن و عالی چو او بیائی

* (مدح خواجه ابوالقاسم) *

ای قلم دست خواجه را شائی
در کف همچو ابر بوالقاسم
درج او نو بهار کرده و تو
پرنکاری و چون شدی افکار
گاه در مرغزار عاج آئی
شب شوی گاه و گاه کردی روز
بند بر پای داری و که گاه
دیو وارون شود نهان که تو باز
آن کمر بند لعبتی^۲ که همی
تیغ بی رحمت است سخت و تو باز
ملکرا پایگاه چرخ و همی

که بر آندست نامدار شوی
تو همی ابر تند بار شوی
دایه بال و نو بهار شوی
تیز سیر و سخن نگار شوی
گاه در آبگاه قار شوی
کل شوی گاه و گاه خوار شوی
همچو محبوس در حصار شوی
چون شهاب ازوی آشکار شوی
خدمت ملکرا بکار شوی
رحمت آری که کامگار شوی
چون تو با تیغ دستیار شوی

برعا و نيك تيز خشمی تو
از برای فروغ خاطر شاد
چون ترادست خواجه بردارد
خلق را در هنر پیاده کنی
یادگار زمانه باد و مباد
بر ولی سخت بردبار شوی
معدن در شاهوار شوی
بر همه عز و افتخار شوی
چون برانگشت اوسوار شوی
که زدستش تو یادگار شوی

☆ (مدیح خواجه ابوالفتح) ☆

این دوشغل بریدو عرض بتو
روی اینرا همه بیفروزی
چون پدید آمدی تو بر هر کس
در حق کار من کجا کردی
مہتر چرخ ہمتی ز چه رو
چه گماری حسود را بر من
خندہ ہامیزند بخوش منشی
زیبیت گر کنی چرا نکنی
هر چه خواهی ہمی توانی کرد
تو مرا چونکہ شادمان نکنی
خشک رودی چرا کنی بر من
اصل فتحی بلی کہ بوالفتحی
آن رشیدی رشید را مطلق
از تنم بار رنج برداری
دفتر نظم را کہ پیش منست
من باقبال تو بر آسایم
شکر من شکر یکجہان انکار
دولت اہل فضل برجایست ۲

یافتہ خرمی و زیبائی
صدر آنرا همه بیارائی
چونکہ بر من پدید می نائی
آن شگرفی و آن نکورائی
ہمت مہترانہ ننمائی
کہ شدم زین زحیر سودائی
طنزها میکند بر عنائی
دارای اصل و جمال و بر نائی
دستگہ داری و توانائی
کاسمانجاء و مشتری رائی
چون ترا هست خوی دریائی
کارک من چرا بہ نگشائی
آنچہ میبایدم بفرمائی
وز دلم زنگک ننگک بزدائی
پایہ از مدح خود در افزائی
تو ز گفتار من بر آسائی
کہ منم یکجہان بہ تنہائی
تا تو در دولتی و برجائی

☆ (فرامش گشت رسم شادمانی) ☆

بر آن افراخته کوهم که کوئی
 شدی بیغم ز ظل و خط مقیاس
 همانا باز شناسی چو بینی
 کمانی گشته قد من ز سروی^۱
 زده را هم قضا و اوفتاده
 ز بیم لشکر پیری بزنندان
 اگر پیری بماندی جاودانه
 کم آید حاصل رنجم تو کوئی
 چرا بیکار خوانم خویشتن را
 گرم فانی نگشتی گوهر اشک
 مرا اینجاز بس انده که خوردم
 غم آمد سود من بر مایه عمر
 گرم شد اینجهانی عمر ضایع
 تو ای از هر بدی چون جان منزه
 نهاد نیک و بد دانی که دانم
 ندارد سود درمان زمینی
 مرا زینحادثه بس هول نبود
 همی دیدم که کیوان روی دادست
 در آمد باز گشت و اندر آمد
 چرا نالم چرا باشم هراسان
 سزد گر فخر جویم آشکارا
 منم کاندرا عجم و اندر عرب کس
 گرفتدم مشکلی در نظم و در نثر

مرا فرمود گردون دیده بانی
 اگر جائی چنین دیدی بیانی
 مرا روزی ز زاری و نوانی
 ز ریزی گشته چهر ارغوانی
 زیان مالی و جاهی^۲ و نانی
 منقص گشته بر من زندگانی
 چه انده بودی از هجر جوانی
 ثوالک ضرب کردم در ثوائی
 که دارم بر بلاها قهرمانی
 یکی گنجی شدستی شایگانی
 فرامش گشت رسم شادمانی
 که کردست این چنین بازار گانی
 نشد ضایع ثواب آنجهانی
 بکن نیکی بهر کس تا توانی
 نهاد بیش و کم دانم که دانی
 کرا دریافت درد آسمانی
 که در دل بود ازین عالم گمانی
 بطالع بیش ازین باشد نشانی
 چه خواهد کرد این بار از زبانی^۳
 ز محنت چون ز دزدان کاروانی
 بر آن کوم فخرت جوید نهانی
 نبیند چون من از چیره زبانی
 زمن خواهد زمانه ترجمانی

بدین هر دو زبان در هر دو میدان
 سجود آرد به پیش خاطر من
 معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار
 چنانم کرد محنت کانچه گویم
 چنان دارم امید از لطف یزدان
 بیایم همت خویش اربیکبار
 برون آیم ز بند و حبس روزی
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی
 تو فرشی گستری تازه ز حرمت *
 چنین باشد چو دانستی که از من
 نبودم جز چنین الحمد لله
 منش دارم که گر گردد مجسم
 من از شادی روی فرخ تو
 تو اندر دولتی افزون زبوده
 شود قدرت چو کردون از بلندی
 مروت کرده باشی گربزودی
 برین خوانم یزدان استعانت

بگردونم رسیده کامرانی
 روان رود کی و این هانی
 نباید کاین بطیبت بر بخوانی
 نمیدانم من از تیره روانی
 که زایل گردد از من ناتوانی
 نخواند بخت بر من لن ترانی
 چو در بحری و چون زرکانی
 چو بنشینم مرا بهتر نشانی
 چو بنوشتم بساط سوزیانی *
 نباشد جز بآمد شد گرانی
 بحق حرمت سبع المثانی
 تو در بالای او خیره بمانی
 کنم چون لاله روی زعفرانی
 بگیتی بیش ازین مانده بمانی
 بردامرت چو جیحون از روانی
 جواب این بنزد من رسانی
 فان الله اکرم مستعانی

(مرثیت یکی از سخنوران)

گفتم تو مرا مرثیت کنی
 فرزند مرا چون برادران
 یابی بجهان عمر تا که قاف
 شاهان جهانرا بمدحها
 عمال خرد را ز طبع و دل
 جانرا و روانرا بفضل و عقل

خویشان مرا تعزیت کنی
 در هر هنری تربیت کنی
 تا قاف پراز قافیت کنی
 هر جنس بسی تهنیت کنی
 ترتیب نهی تمشیت کنی
 تیمار کش تقویت کنی

میدان سخترا بنظم و نثر
در عالم دانش بسی فهم
کی بود گمانم کز اینجهان
بر باره نیکو شیث کنی
طاعت همه بیمعصیت کنی
بی زاد برفتن نیت کنی

☆ (آفت مردمی پشیمانیت) ☆

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم
بسته کاری نکرده با ما
زود در هر چه خواستیم ارتو
آفت مردمی پشیمانیت
بر فلک ایمنی مدار که او
بسته مدتست هر شخصی
نظم شکر و شکایتست از ما
ورچو ما مردمان سخن گویند
شکر منظوم را نخواهی یافت
همچو بلبل هزار دستانی
مردمی کرده فراوانی
داده خوب جزم فرمانی
تا نگردهی تو چون پشیمانی
شیر چنگیست ماردندانی
مانده غایتست هر جانی
خط حرّی و قسم کشخانی
که فرو خواندش سخندانی
تو چو مسعود سعد سلمانی

☆ (ایخروس) ☆

ایخروس ایچ ندانم چه کسی
سخت شوریده طریقیست ترا
طیلسان داری و دربانگ نماز
مادر و دختر و خواهر که تراست
دین زردشتی داری تو مگو
با چنین مذهب و آئین که تراست
نه نکو فعلی و نه پاک تنی
نه مسلمانی و نه برهمنی
بهمه وقتی پیوسته کنی
زن شماری بهمه چنگ زنی
گشتی از دین رسول مدنی
از در کشتنی و باب زنی

☆ (خطاب به روزن زندان) ☆

ای دلا رای روزن زندان
بیمحاق و کسوف بادی ز آنک
دید گانرا نعیم جاویدی
شب مرا ماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا
 ورهمی دیو بینم از تور و است
 با امید تو زنده ام گر نه
 فلاک مشتری و ناهیدی
 که گذر گاه تخت جمشیدی
 مر مرا گشته بود نومیدی

☆ (سخن بی تکلف) ☆

ای بد از نیک فرق کرده بسی
 بده انصاف حق که هست امروز
 بتکلف چنین سخن خیزد
 قدر دعوی شناخته ز خسی
 دانشت را تمام دست رسی
 در ثنای کسی ز طبع کسی؟

☆ (شکر مر او را که نه زشت روی) ☆

عین زمانی تو بتدبیر و رای
 شکر مر او را که نه زشت روی
 که بود ایخواجه که چون راشدی
 قاتا در دولت تو می زیمیم
 فرخ نام تو چو فرهای
 منت او را که نه ژاژ خای
 شغل نقابت را بندی قبای
 با طرب و شادی و هوی و های

☆ (وصف طبیعت) ☆

گفتم چو فرو شد آفتاب از که
 زرین طبق است و ز برش لاله
 بنمودمه دو هفته در خرمن
 گفتم ز برای آن طبق ما نا
 از دیبا کرده اند سرپوشی
 بنمود شفق چو شعر عنابی
 چون روی نگار من بسیرابی
 در زنگی اوفتاده سقلابی
 بر کار که سپهر دولابی
 پر در لگنی میانه سیمابی

☆ (گوشت قربان) ☆

عاقبت یار عاشقان آخر
 در همه خانها همی برسی
 استخوان جوش بوسعید شدی
 گوشت قربان روز عید شدی

☆ (در مدح سیف الدوله محمود) ☆

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
 چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی
 بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی
 تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سر جودی
 تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
 پیا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی
 بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

(شکران)

مہتر از بزرگی آن کردی	که در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز	روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش	بر تر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود	سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مرا بر تو	آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلك بر داشتی و بر دفتر	مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت	هر دو او را ز من روان کردی
ذکر مستقبلم نبستی و نیز	ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نگو بضاعت خویش	همه در باب من عیان کردی
تا بشکرو ثنا و مدحت خویش	همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان	بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی	که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو	نام نیکوت جاودان کردی

(ای شعر محمد خطیبی)

ای شعر محمد خطیبی	چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه	از طبع محمد خطیبی

* (مجازات بادخزان) *

گر بادخزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دماری
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری سازم ز جمال تو من امروز بهاری

* (شکوه از سعایت ابو الفرج) *

بو الفرج شرم نامدت که بجهد
تا من اکنون زغم همی کریم
شد فراموش کز برای تو باز
مر ترا هیچ باک نامد از آنک
ز آن خداوند من که از همه نوع
کشته او را یقین که تو شده
چون نهالیت بر چمن بفشانند
وینچنین قوتی تراست که تو
و آنچه کردی تو اندرین معنی
تو چه گوئی چنین روا باشد
که کسی با تو در همه گیتی
هر چه در تو کنند کنده کنند
بقضائی که رفت خرسندم
کردهای تو ناپسندیده است
زود خواهی درود بی شبهت

بچنین حبس و بند افکندی
تو بشادی ز دور میخندی
من چه کردم ز نیک پیوندی
نوزده سال بوده ام بندی
داشت بر تو بسی خداوندی
با همه دشمنانش سوگندی
تا تو او را ز بیمخ بر کندی
یاری را کنی شکاوندی
نکند ساحر دماوندی
در مسلمانی و خردمندی
گر یکی زین کند تو نپسندی
ایشگفتی نکو خداوندی
نیست اندر جهان چو خرسندی
تا تو زین کردها چه بر بندی
بر تخمی که خود پرا کندی

شهر آشوب

☆ (یا رعنبر فرو شرا گوید) ☆

دو زلف تو صنما عنبر و توعطاری
 مر افراق تو دیوانه کرد و سرگردان
 بهمال بر تن من زلف عنبرینت که هست
 بعنبر تو همی حاجت او قدمارا
 ز بهر ایزد دریاب مر مرا یارا
 علاج مردم دیوانه عنبر سارا

☆ (یار تر سا بچه را میگوید) ☆

ز آب چشم من اید و ست روی و موی بشوی
 کلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر
 که این چو بر که معبود تست و تو تر سا
 که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

☆ (صفت یار رنگریز کند) ☆

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز
 بشستش پس از رنگ آب و چشم
 که بالاش سروسر و رخ آفتاب
 که شست آب هجران هر دو خواب
 از آن پس بشوید مر اورا باب
 بلی هر چه رنگش کند رنگریز

☆ (صفت دلبر رقاص کند) ☆

ای بت پای کوب بازی گر
 کشتن تو و با آسمان ماند
 مایه تزهتی و اصل طرب
 چون چنین باشد ای پرنه عجب
 که از روی تو نماید روز
 که گه از زلف تو نماید شب

☆ (در حق یار میهمان گوید) ☆

میزبان کرد مرا دوش بتم
 مجلسی داشتیم آراسته خوب
 آن گرانمایه تراز در خوشاب
 از گل و نر گس و سیم و می ناب
 چشم او نر گس و رخسارش گل
 ز نخش سیب و لب لعل شراب

☆ (در حق دلبر صوفی گوید) ☆

آنرا که ز عشق تو بلانیست بلانیست
 سه بوسه های خواهی منعم مکن ایدوست
 آنرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست
 تو صوفی و منع بنزد تو روانیست

☆ (صفت دلبر فصاد بود) ☆

آمد آن حور و دست من بر بست	زدم استاد وار دست بشست
زنج او بدست بگرفتم	چون رگک دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم	زنج ساده تو عذرم هست
ز آنکه هنگام رگک زدن رسم است	سیب سیمین گرفتن اندر دست

☆ (صفت یار جعد زلف بود) ☆

زلف تو مگر جانا امید و نیازست	زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست
بسته است بجعد تو دل من نه عجب ز آنک	دلها همه در بسته امید و نیازست

☆ (صفت دلبر خباز کند) ☆

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری	چون شمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

☆ (صفت یار پای کوب کند) ☆

چو کوبی پای و چون گیری پیاله	تنت از لطف کرده هم چو جانت
چنان کرده و پیچانی میان را	ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله	نماید پر می از عکس رخانت

☆ (در حق دلبر ناینا گفت) ☆

چشم تو اگر نیست چونر کش چه خوری غم	بی دیده بسان سمن تازه شکفته است
از بس که دم سرد زدم در غم تو من	زو آئینه چشم تو زنگار گرفته است

☆ (صفت دلبر کشتی گیر است) ☆

ای دلارام یار کشتی گیر	سینه تو ز سنگ آکنده است
هر تنی کش بورت زده است آسیب	همچو مارش زهم پراکنده است

که تواندت بر زمین افکند مادر! بر زمین که افکنده‌ست

* (در حق یار چاهکن گوید) *

زمین مبر بسیار و ممکن ازین پس چاه که چاه کنند ناید ز روی خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود که روز روشن در زیر گل رود خورشید

☆ (در حق دلبر خباز بگفت) ☆

آنکه او بردگان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من باد و مه رفت و باد و مهر آمد

☆ (صفت یار گنگ میگوید) ☆

هر که که آن نگار شکر لب کند حدیث برد و لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چو بان کند حدیث که گومی کنون زبانش پر گفتن حدیث همی آشنا شود

☆ (صفت یار خوش آواز کند) ☆

بنغمه خوش داودی و از آن آوا دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود که نرم کرده‌ی داود آهن و پولاد

☆ (در حق یار رگ زده گوید) ☆

چو راست گشت برا کحلش نشتر فصاد گل گداخته دیدم کز آن میان بچکاید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت سرشک دیده آهن بدو کزان بچکاید

☆ (در حق دلبر نحوی گوید) ☆

من دوش بپرسیدم برو چه یقینت زان بت که بنحو اندر زین الابد باشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت زلفین تویی علت مکسور چرا شد
گفتا که پراز همزه‌ست این زلف چو لام مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

* (در حق دلبر شاعر گفته) *

شاعری تو مدار روی گران شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شکفت کا آنچه گویند شاعران نکنند

* (صفت دلبر ساقی باشد) *

عیش و نشاط و شادی و لهو ست مرا تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کنند

* (صفت یار با خط و خال است) *

ای نگاری که ز خوبی رخت حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن پیر کار بزد در میان نقطه پر کار بماند

* (صفت یار لشکری گوید) *

رفتی بجنگ و جز تو که دید ای صنم صنم کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روزنو آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لا بد مظفر آید آنکس که گاه جنگ از غم زگان و زلفش تیر وزره بود

* (صفت دلبر صوفی مذهب) *

گفتم چرا نسازی با من تو تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست صوفی کسی سازد

* (در حق دلبر نو خط گفته) *

نیکوتری بچشم من از دولت وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد سروی و آب داده ترا کسوتر
پر کار حسن بر رخ تو گشته صد دایره فکنده بر آن رخ بر
برمشك زده دایره را از آن افتاده نقطه بمیان اندر

☆(صفت یار برزگر گوید)☆

ای بدو رخ بسان تازه بهار
گرزمن زاریست همواری
همچنان کز شیار گل ببری
هرچه تخم است آن توانی کشت
هست ما را بتخم صبر نیاز
نکنی کار جز بمیل و شمار
کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کرد عشق تو شد یار
و آن بدست تو بهتر آرد بار
بردل بنده تخم صبر بکار

☆(صفت دلبر فیروزه فروش)☆

کی خرنند از تو فیروزه هرگز
لب و دندان تو همی بینند
هرچه فیروزه بایدت بفروش
چون ببینندت ای بدیع نگار
لعل خوش رنگ و لؤلؤ شهوار
شبه از بهر چشم زخم بدار

☆(صفت دلبر زرگر باشد)☆

مه سنگین دلی ای مهر دلجوی
بدیدم زر گری شیرین نهادی
مگر روزی رخان چون زر من
بت شیرین لبی ای یار زرگر
از آن کردم رخان خویش چون زر
زهی جانا بسیمین عارضت بر

☆(صفت یار نیلگر گوید)☆

نیلگر یاری و ز غم بر من
عارضین و رخان و انگشتانت
هزن آسیب دست بر عارض
نیلگون کرده جهان یکسر
سمن است و کد است و نیلوفر
که بخط ماند آن کبود اثر

(صفت دلبر فقیه بود)

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من
مرا نصیب ز کوة لبان یا قوتین
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم
ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
بده که نیست زمن هیچکس بدان حق تر
ز فقه واجب ناید ز کوة بر گوهر

☆ (صفت یار هندی گوید) ☆

خورشید ملاححت است رویش
نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش
بی نقطه همی کشد دوایر

☆ (در حق دلبر موزون گفت) ☆

ای بت کشمیر و سرو کشر
ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد
از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد
بفرود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو
بیقدر بود به مسجد اندر

☆ (صفت یار خط بر آورده) ☆

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام
از چرخ کو کبان همه گردند آشکار

☆ (وصف دلدار و درد دیده او) ☆

خواهی که درد ناید بر چشمت
آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که ز چشم بد
آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت
عکس رخت فتاده به چشم اندر

☆ (عشق هم کیمیای داند) ☆

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر
با صد هزار کشی خندان در آمد از در
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا
سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده ست لعل درش
از کیمیای عشقش گشتتست لعل من زر

☆ (سایبان کرده دلبر از پیکر) ☆

خواهی که آفتاب کنی سایه مرا
ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت
زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

☆ (صفات دلبر زرین کمر است) ☆

ایماهروی لعبت جوزا کمر	سیم است وزر بماء و بجوزا بر
امروز روز لهوو نشاط است خیز	پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی	دلز آن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت و روی اشک همی سازم	بهز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانیت یکی	آرم دودست خود چو کمر سر بسر

☆ (صفت دلبر دبستانی) ☆

ای یار دبستانی و دبستان	نادیده چو تو دلر با و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا	وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه گاه برند اوستاد خود را	بادام و شکر کود کان یکسر
او را تو همی از دو چشم و از لب	بادام بری هر زمان و شکر

☆ (صفت دلبر صیاد بود) ☆

ترا ای چو آهو بچشم و بتگک	سگانند در تگک چو مرغی بر
چرا با تو سازند کاهو و سگک	نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	کلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار	چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه	ز حوضی دگر بینمت آبخور

☆ (صفت دلبر واعظ باشد) ☆

ای مزین شده بتو منبر	خلق بر روی خوب تو نظار
یامد خلق را تو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رفاص و چشم مست مدار

☆ (در حق حاکم شهری باشد) ☆

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر نام تو زینروی شد بجا کم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر
« (صفت یار کبوتر باز است) »

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بچا کر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

☆ (صفت دلبر نائی گوید) ☆

ای دلکش و دلبنده من فدیتک زلفین تو دلبنده و چشم دلکش
چون خامه از رمیانت لاغر چون نامه مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر گاهش آن لب خوش
هر گه که تودرنای در دمیدی روی تو بر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشک ز دمیدن فروزد آتش

☆ (صفت دلبر معبر گفت) ☆

ایصنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

☆ (صفت یار دروگر گفته است) ☆

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو مته تو شدم در غم توسر گردان بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان اره خود بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

«(صفت دلبر چو گمان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش
 گوی و دلم دو کوی به پیشش در
 این گوی خسته از مرثه چشمش
 چون ماه آسمان یکرانش
 هر دو غمی ز زخم فراوانش
 و آن گون جسته از سرچو گانش

* (سبل چشم خویش را گوید) *

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب
 سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی
 بدید گان من ایدوست راه یافت خلل
 بغمزه بر گیر از روی دودیده سبل

* (در حق دلبر احوال گفته) *

ای دو زلفت چو ماه در آخر
 احوال اکحلی و متفقند
 شده بار دیگر کسی هم جفت
 گر مرا نیستی امید وصال
 یک دو بینی همی و این نه شگفت
 وی رخانت چو مشک در اول
 خلق در حسن احوال اکحل
 کرده با دیگری مرا تو بدل
 نیمی جفت یار دان بمثل
 یک دو بیند همی بچشم احوال

* (صفت یار فلسفی گوید) *

بعلم فلسفه چندین چه نازی
 هزاران گونه مشکل پیش بینم
 ارا کب حل شکل کل یوم
 ترا حل کرده اشکال مجسطی
 که باشد فلسفی دایم معطل
 در آن زلفین مفتول مسلسل
 وحل الشکل من صدغیه اشکل
 اگر شکل دوزلف خود کنی حل

* (صفت دلبر طبال کند) *

طبل از وصل تو چنان نالد
 من روا دارم و همی گویم
 کاسه سازم ترا ز تارک سر
 که من اندر فراق روح کسل
 که روا داری ای نگار چگل
 پوست بندم بر او ز پرده دل

☆ (در حق دلبر نقاش بود) ☆

مثال صورت خود را برو کشید رقم
پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
ز چشم خویش بیارید همچو باران نم
گهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم
هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم
پدید کرد ز سنگرف هر چه بد مبهم
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
چنان نگاشت تو گفتمی که کاغذ آینه بود
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت ترا
قلم زانده هجرانش خون گریست همی

☆ (صفت یار باغبان باشد) ☆

روی تو و باغ هر دو همچون هم
ز آن دیده چو ابر کرده ام پر نم
لاله بگه خزان نیاید کم
چون باغ تو باغ نیست در عالم
دارند همیشه باغ را خرم

ای روی تو باغ و باغبانی تو
دانم که تو ابرونم روا داری
در باغ تو تا که باغبان باشی
خرم شده باغ از تو چون جنت
تو مهر و موی و مهر و مه دایم

☆ (صفت یار لشکری گوید) ☆

پیش بساط عارض در جمله حشم
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دو چشم لطف و خوبی دوزلف پیچ و خم
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
اینست آنچه گفتمی و یکذره نیست کم

آمد به عرضگاه دلارام من فراز
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید
دو لب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنج
دادش جواب گفت محلی که هست راست

☆ (صفت یار خال در چشم است) ☆

دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم
با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته
بر صاد فتادست مگر نقطه جیمت

☆(صفت دلبر خوشرو گفته)☆

سجده برده همچو من از آسمان	ای آفتاب حسن ترا آفتاب
سال تو اندک و تو بسیار دان	خردی تو و بزرگ ترا پایگاه
لیکن رسیده نور تو در هر مکان	چون آفتاب خردی در چشم خلق
در وصلت تو روشن بر من جهان	از فرقت تو بر من تاریک دهر
وز آفتاب زاید گوهر بکان	در طبع تو هی ز تو زاید گهر
چه فزایدم بچشم آب روان	گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو
در آفتاب و ماه رسش کی توان	نتوان بتو رسیدن جاناهمی

☆(صفت دلبر صیاد بود)☆

صیدی کو صید کند در جهان	ای بت صیاد جز از تو که دید
صید تو زین روی دلست و روان	آلت تو غمزه و ابروی تست
آلت صیادان تیر و کمان	این نه شکفتست بتا ز آنکه هست

☆(گفته در حق یار بازار گان)☆

ماه نقطه دهان موی میان	ای دلارام یار بازار گان
اینست کالا خریدن ارزان	دل و جانم ببوسه بخری
سود جوید همیشه بازار گان	سود جست اندر آن که کرد آری

☆(صفت یار زر گراست این شعر)☆

وین اسب کامگاری پیوسته تاختن	تا کی توئی بتعبیه جنگ ساختن
هرگز مرا بمهر ندانی نواختن	همواره کینه داری و پر خاش و مشغله
زر گرچه کار دارد جز زر کداختن	تو زر گری و من زر بگداختی مرا
گر زر همیشه زر گرداند شناختن	پس چون که مرا نشناسی همی بحق

☆(صفت دلبر دیبا بافت)☆

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا	تا نکنی پاره پاره صددل پر خون
رشته مگر عاشق است بر لب تو زان	تافته داری همیشه چون من محزون
ای دولب تو عقیق و درد و عقیقت	دورده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن	در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه بر آن دولب تو عاشق گشته ست	چون که بی پیچیداندر آن دولبت خون

☆(صفت یار بحج رفته بود)☆

بحج شدی و من از اندهان هجرانت	بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین	تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق	از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

☆(صفت یار روزه دار بود)☆

ای بت شکر لب شیرین دهان	خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری مردم کشی	راست نیایند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود	داردت از کشتن عاشق زیان

☆(در حق دلبر کاتب گفته)☆

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر	قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم	لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم	بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆(صفت یار عرق کرده بود)☆

چو اشک ابر بگل بر چکیده بینم خوی	بر آند و عارض گلگون و آند و زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی	ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو	ز آب آن دوسیه زلفکان غالیه گون

☆ (صفت یار غیر مسلم خویش) ☆

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست
و گر آن نور که بردورخ نورانی تست
کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
روز را بودی تاریک شدی روی زمین
در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

☆ (صفت دلبر نوحط باشد) ☆

ای لب تو چنانکه زو در عمر
عارض تو گرفت مذهب مصر
تتوان شهد و نوش نوشیدن
که بخواهد سیاه پوشیدن

☆ (صفت یار رگ زده گوید) ☆

خود را چرا رگ زدی بی علتی
دانسته که خون تو جان منست
یا از برای آن زده تا شوی
بر رگ گلست دست تو آری بتا
ای آنکه هست خون رگت جان من
زین رویرا بر یخته خون ز تن
بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
بر بر رگ گل درست شود رگ زدن

☆ (صفت یار عقیقین دندان) ☆

زرد کردی رخم بانده و غم
در دندان تا عقیق شدست
لعل کردی دهان تنبول تن
لعل گشته است جزع و دیده من

☆ (صفت یار تیر گر باشد) ☆

دو گونه تیرداری بر کف و چشم
بد اندیشان رمند از تیر دستت
اگر چون غمزه خود تیر سازی
سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
رمند از تیر چشمت نیک خواهان
بگوهرها بخرند از تو شاهان

☆ (صفت دلبر سقا باشد) ☆

چون میل تو بآب همی بینم ایمنم
سقا اگر همیشه کندسوی چشمه میل
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
آن آب دیده که بود از غم و حزن
دانسته مگر که بود بیخلاف گرم

جانا بیا که سرد همی کرده آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

☆ (صفت دلبر چنگی گوید) ☆

ایصنم چنگ زن چنگ ساز
چنگک تو در چنگک تو از چنگک تو
در غم هجران تو خاموش بود
روی تو گل چنگک تو بلبل ولی
فخر همه چنگک زنان جهان
همچو من از عشق تو کوز و نوان
از طرب وصل تو دارد فغان
بلبل بر گل شود افغان کنان

☆ (صفت دلبر آهنگر گفت) ☆

اگر آهنگر یست پیشه تو
از دل خویش وز دلم بر ساز
کآهنی نیست سخت چون دل تو
با من ای دلربای درده تن
از پی کار کوره و آهن
کوره نیست گرم چون دل من

☆ (در حق یار مسافر گوید) ☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان
ای رفته و برده جان و دل باز آی
با وصل رهی یکی زمان بنشین
دانم که ز حال گشته باشی تو
مشک تو ز گرد عنبر اشهب
هر حال که با شدت براه اندر
تا گرت براه رود پیش آید
ور خشکی دشت سارت آید پیش
نه نه نفرستمت که ترسم من

☆ (دل دلدار چو مغناطیس است) ☆

ای خجسته بر چو سیم ترا
آنکه شمشیر زده می که چنگ
دل تو هست سنگ مغناطیس
تیغ بدریده عیبه و جوشن
قصد زحمت نکرد گاه زدن
بسوی خویش میکشد آهن

* (صفت دلبر قاضی باشد) *

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را
گوئی که قاضیم نه همانا که
ویران چرا کنی دل من ایجان
قاضی بود که وقف کند ویران

* (صفت یار هندسی گوید) *

هندسی یاری ای یار عزیز
گر بقولت نشود نقطه‌همی
بر تو هندسه چون تو بر من
منقسم ایصنم نقطه دهن
منقسم کرده‌هنگام سخن

* (وله) *

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو
از آنده بنفشه بتا ارغوانت رست
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنک
و ندر جمال خویش عیان شد گمان تو
رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
در خار باز رست گل ارغوان تو
ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

* (صفت یار قلندر باشد) *

تبیخ قهرت چو بوقت اندر دست
بانک بوقت چون فسخ صور شده ست
رویت از پس چو مهر تابنده
که چو بشنیدمش شدم زنده

* (صفت دلبر خربنده بود) *

آهنین پوش ندیدم چو توسرو
سرو را هر گز خربنده که دید
نمدین خود ندیدم چو ماه تو
ماه را دید کس از پشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنک
او ترا از پی خر دارد راه

* (صفت دلبر گریان گفته) *

چون ابر مکن دیده را نگارا
لاله ست رخ تو و زیانش دارد
بر روی خود از اشک همچو ژاله
کردد تبه از ژاله بر که لاله

☆ (صفت دلبر حاجب گفته) ☆

از دو چشم رهی که و بیگانه	ای پسر حاجبی و محجوبی
ز سیه ابر به نماید ماه	تو مهی و قبات ابر سیه
از تو مصرست شهرت ایدلخواه	تو عزیز بنزد خرد و بزرگ
که نپوشد عزیز مصر سیاه	از پی چه سیاه پوشیدی

* (صفت یار زاهد عابد) *

بسجده اید شما هر دو در که و بیگانه	تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست
اگر نپوشند اید دوست زاهدان دیبانه	چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست
تو باز مردم با راه را کنی بیراه	ز راه گمشده را زاهدان بر راه آرند
تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دو تاه	تو زاهدی ز چه رویت چشمک تو دژم
زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه	زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد
حروف اشهد ان لا اله الا الله	مگر که هست بتا حلقهای زلفینت

☆ (صفت دلبر قصاب بود) ☆

زین دونا کشته زدست نرهد جانوری	آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد
زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری	تو مرا جانی و چون با تو بوم جانوری
جانور کشتن نزد تو ندارد خطری	می بترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک

☆ (صفت دلبر عطار بود) ☆

زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی	عطر فروشی بتا تو دایم ازین روی
عنبر سارا بمشک کرده خوشبوی	عنبر از زلف تست خوشبو آری

☆ (صفت یار باغبان گفته) ☆

در نسبت زلف نوهمی دارد دعوی	از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه
ترسم که رسد زوبه بنا گوش تو عدوی	اندرد و بنا گوش ممال ای پسر آنرا

☆ (صفت یار آشنا گر گفت) ☆

نکارینا نرستی ز آب و در آب
سبک رفتاری و نیکوشناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز
نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و دروی
توانی آشنا کرد اربخواهی

☆ (صفت یار بطنی گفته) ☆

بتا زهره آسمان جمالی
چو زهره بمن بر توفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط
ز بربط نباشد بلی زهره خالی

* (صفت یار تیغزن گفته) *

آهخته چه داری مدام تیغت
ایدوست بگوپر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را
تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی
زهره شوی آنکه کمی گساری

☆ (صفت دلبر طبیب بود) ☆

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی
دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز
بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من
آری طبیب داند درمان هر کسی

☆ (صفت دلبر منجم شد) ☆

ای منجم نگاه نجم جبین
راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز بر نامد
آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا
طالع از روی خویشتن گیری

☆ (صفت یار فال گیر بود) ☆

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو
باروشنائی مه و با سعد مشتری
هست ز نخب بلورین گوی و در آن بلور
پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو
گوی بلور داری در صورت پری

☆ (صفت دلبر دیبا باف است) ☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ
هرپیشه را بدو رخ پرهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو
چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبا روی کس نخرد هرگز
گر نقش روی خویش بگردانی

☆ (صفت دلبر تاجر باشد) ☆

ای آنکه بر خسار ارغوانی
نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست
زیرا که تو چون ماه آسمانی
بر چند دکانها ترا و چون مه
زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد
زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی
آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری
بر تخته سیمین چرانسانی

☆ (شکر شاهی) ☆

نشکفت گر آراسته تو بملاحت
شاهان همه آراسته باشند تو شاهی
یکبوسه بخواهم ستدن من ز تو ایراک
رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

ماه‌های فارسی

(فروردین ماه)

که مرده دادت از بخت ماه فروردین
بحکم و امر تو خواهی شدن ز چرخ برین
که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
که پیت مالک روم و که پیت مالک چین
که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بچشم دولت همواره روی شادی بین

خدایگانا رامش گزین و شادی بین
همی چگوید گوید که ملک هفت اقلیم
چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل
خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع
ابوالمملوک ملک ارسلان مسعودی
بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو

(اردی بهشتماه)

حلال آمد ایمه می اندر بهشت
که بی می نشستنت زشتت زشت
ز فر گر انمایه اردی بهشت
بنالید مرغ و بیالید گشت
بسی حله بینی که حور اش رشت
گل و عنبر و مشک درهم سرشت
بملکش یکی عهد محکم نبشت

بهشت است کیتی ز اردی بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می
براغ و بباغ و بکوه و بدشت
بخندید گلزار و بگریست ابر
بسی کله یابی که رضوانش بافت
تو گوئی که ملک ملک ارسلان
چه اندار شاهی که چرخ بلند

* (خرداد ماه) *

زینت باغ ماه خرداد است
بت نو شاد گشت گلبن و باغ
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند
با نشاط است و رامش و شادی
ملك عالی و عدل ازو عالی
شه ملك ارسالان بن مسعود
جاه او ملك باد تا ملك است
گر پیاده گرائی از دادست
گوئی از حسن و زیب نو شادست
منبر از شاخ سرو آزادست
هر چه بنده ست و هر چه آزادست
شاه شادست و خلق ازو شادست
که ازو دین و دولت آبادست
کار او داد باد تا دادست

* (تیر ماه) *

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
می درین مه لعل روشن گردد ای مه می بخواه
وقت نعمت هاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ور نبود می عزیزا کنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهر را بی دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تاهست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تاهست جاه

* (مرداد ماه) *

می نوش پیایی و دمام	مرداد مهست سخت خرم
وز باران چشم ابر پر نم	از گردون طبع خاک پرتف
بر کوه لباسهای میرم	بردشت لباسهای رونیست
در دولت شهریار اعظم	بنشین و طرب فزای و می خواه
تاج سر خسروان عالم	سلطان ملك ارسال مسعود
وی تخت ترا شده مسلم	ای تاج بتو شده مزین
از هول تو جان بداد در غم	تو شاد نشین که دشمن تو

* (شهریور ماه) *

شادست خیز و مایه شادی بر من آر	شهریور است و گیتی از عدل شهریار
بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار	باده شناس مایه شادی و خرمی
بریاد دولت ملك و شاه کامگار	ای کامگار بردل من خیز و باده ده
مانند او نبیند سلطان تاجدار	سلطان تاجدار ملك ارسال که ملك
هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار	ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا
بستان زدوست باده مشکین خوشگوار	شهریور است و گردون کافور بارشد
کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار	در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش

* (مهر ماه) *

بی باده نشستن از گناه است	ای مه مه مهر و مهر ماه است
روی و دل دشمنان سیاه است	روز و رخ دوستان سپید است
در ملك بکام نیک خواه است	سلطان ملك ارسال مسعود
امروز چو او کدام شاه است	شاهان همه بندگان اویند
یارب چه خجسته پیشگاه است	کعبه است عزیزو پیشگاهش
گر چند بخدمتش دو تاه است	یکتاست به بند گیش گردون
سرمایه عز و اصل جاه است	ایوانش نه پیشگاه ایوانش

* آبان ماه *

ماه آبان چو آب جوی بیست
 آن نکوتر که شاد باشی شاد
 شادزیست آنکه عقل و دانش داشت
 هر که او چشم در خرد بگشاد
 شاد بنشین و باده خور کامروز
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 پادشاهی که عالم از عدلش

آب انگور باید اندر دست
 و آن نکوتر که مست خسبی هست
 پشت اندوه را بمی بشکست
 حرز و تعویذ باده بر جان بست
 گیتی ازرنج رست و ازغم جست
 خرم و شادمان پیاده نشست
 شاه طبع است و جای شادی هست

* آذر ماه *

ایماه رسیده ماه آذر
 آذر بفروز و خانه خوش کن
 گر باغ بماند ساده بی گل
 ملک ملک ارسلان جهان را
 ای خلق همه ز عدل وجودت
 آنی تو که ملک وقف کرده است
 تا هست سپهر و مهر بادت

برخیز و بده می چو آذر
 ز آذر صنما بمه آذر
 و شاخ بماند زود بی بر
 چون باغ بهشت کرد یکسر
 در گیتی ایمن و توانگر
 بر نام تو ایزد گروگر
 رتبت ز مه و سپهر برتر

* دی ماه *

ماه دی آمد که هوا هر زمان
 از فلک امروز مؤنت کند
 باده چون آذر بر زین بیار
 بنگر کزد دست بتان باده خواست
 آنکه به دیمه نظر عدل او
 ای ملک از ملک تو و عدل تو
 تا همی افلاک بیاید پپای

بارد کافور همی بر جهان
 لشکر سرما را باد خزان
 چاره سرما بجز آنرا مدان
 شاه جهاندار ملک ارسلان
 کرده جهانرا همه چون بوستان
 زنده شد اسکندر و نوشیروان
 تا همی ایام بماند پمان

* بهمنماه *

ماه بهمن نشاط باید کرد
 به پسندد نشاط جان پرورد
 رود و باده بیزم شاه آورد
 شاد بنفشست و باده خواهد خورد
 و آنکه مردی چو او نبیند مرد
 که شود گرم و گاه گردد سرد
 گاه بر دشمنان چرخ بگرد

ماه بهمن نبید باید خورد
 در جهان هر که هست فرزانه
 ز آنکه امروز مطرب و ساقی
 شه ملك ارسالن بن مسعود
 آنکه رادی چو او نیارد راد
 خسرو اتا جهان زمهر و زچرخ
 گاه بر دوستان چو مهر بتاب

* سپندارمذماه *

که گشت آخرین ماه هر بدسگال
 پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
 بهر بوستانی بیالد نهال
 دمد مشک بر کوه باد شمال
 شود طالع سال فرخنده فال
 که گردون محلی و دریا نوال
 چو سرو سهی بال و در ملك بال

سپندار مذماه آخر ز سال
 همی مرده دارد که تا چند روز
 بهر مرغزاری بتازد تذرو
 کشد ابر بر سایه فرش بهار
 ز سلطان گیتی ملك ارسالن
 جهاندار شاهها توئی از ملوک
 چو مهر مضی تاب و بر خن تاب

نام روز های فرس

* اورمزد روز *

امروز اورمزدست ای یار میگسار
 ای اورمزد روی بده روز اورمزد
 تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک
 آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک
 اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد
 برخیز و تازگی کن و انجام باده آر
 آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
 باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
 هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار
 تا نعمت خزان بود و لذت بهار

* بهمن روز *

بهمن روز ایصنم دلستان
 شاد نشینیم کزین مملکت
 کرد جهان را چو بهشت برین
 آنکه نبودندیک انگشت او
 تا بجهان ملکی باقی بود
 بنشین باعاشق در بوستان
 خلق جهان هست همه شادمان
 عدل جهاندار ملک ارسلان
 روستم و حاتم و نوشیروان
 باد بدو باقی ملک جهان

* اردیبهشت روز *

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان
 ز آن باده که خرم ازو گشت عیش و عمر
 زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت
 امروز چون بهشت برینست بوستان
 ز آن باده که کرده ازو تازه طبع و جان
 در ملک و دولت ملک و شاه کامران
 از ملک او زمین شرف از اوج آسمان

* شهر یور روز *

ای تنگ را ز نیکوئی زیور
 می شناس ای نگار جان را قوت
 شهره روزیست روز شهر یور
 گاه می ده مرا و گاه می خور

بگذرانیم جان بله و ببطر
 ملك پیل زور پیل شکر
 باد هر ساعتیش فتح و ظفر

تا باقبال شهریار جهان
 شه ملك ارسلان بن مسعود
 ظفر و فتح تا بود بجهان

☆ سپندارمذروز ☆

سپند آر ما را و جام می آر
 دلی شادمان و تنی شاد خوار
 بگرداند ایزد ازین روزگار
 خزان گشت خرم تر از روزگار
 شد اندرجهان عدل وجود آشکار

سپندارمذ روز خیز ای نگار
 می آر از پی آنکه پی می نشد
 سپند آر پی آنکه چشم بدان
 که از عدل سلطان ملك ارسلان
 قوی باد ملکش که از ملك او

☆ خرداد روز ☆

از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
 بی باده اینجهان صنما باد گیر باد
 دریای خرمی و بطر برجهان گشاد
 گوید که تابحشر ملك ارسلان زیاد
 از ملك شاد باد کزوهست خلق شاد

خرداد روز داد نباشد که بامداد
 از باده جوی شادی و از باده باش خوش
 خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد
 سلطان ابوالملوک ملك ارسلان که چرخ
 دایم عزیز باد که دین هست از وعزیز

☆ مرداد روز ☆

که جهان شد بطبع باز جوان
 دولت و ملك شهریار جهان
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 درجهان هیچ وقت و هیچ قران
 باد قدرش رسیده تا کیوان

روز مرداد مرده داد بدان
 عدل بارید برجهان یکسر
 شه ملك ارسلان بن مسعود
 آنکه صاحبقران ندید چو او
 هست رایش گذشته از عیوق

دیازروز

ای ترک می بیار که تر کی گرفت دی
بنشست شاه شاد ملک ارسلان بمی
تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی
کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی

روز دی است خیز و بیار ای نگار می
می ده برطل و جام که در بزم خسروی
شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای
تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ

آذرروز

روز آذر می چو آذر خواه
شادمان شد بفر دولت شاه
کرد بر ملک او خدای گواه
عدل را رای اوست پشت و پناه
تا ز گردون همی بتابد ماه

ای خرامنده سرو تابان ماه
شادمان کن مرا بمی که جهان
شه ملک ارسلان که گردونرا
ملکرا جاه اوست یار و معین
رای او همچو ماه تابان باد

آبانروز

خرم گردان بآب رزجان
ایدوست بعز و ناز بنشان
بر یاد خدایگان گیهان
کایام چو او ندید سلطان
برنامه عدل و ملک عنوان

آبان روز است روز آبان
بنشین بنشاط و دوستانرا
تا باده خوریم و شاد باشیم
سلطان ملک ارسلان مسعود
آنشاه که هست نام عالیش

خورروز

تافت خور از چرخ فلک باده خور
خوبی احوال زمانه نگر
باغ ارم کرد جهان سربسر
چشم فلک نیز نبیند دگر

روز خورست ای بدو رخ همچو خور
باده خور و نیز مرا باده ده
عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه چو او شاه بچود و بعدل

تا بود از تاج سر افراز ملک باد بگیتی ملک و تاجور

ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چو ماه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت
شاد گردان بباده ما را خیز
شه ملک ارسال بن مسعود
تا بود گاه و افسر آلت ملک
باده لعل مشکبوی بخواه
نام این روز ماه و روی توماه
که جهان شاد شد بدولت شاه
خسرو جود و رز داد پناه
باد ازو افتخار افسر و گاه

تیرروز

ای نگار تیر بالا روز تیر
عاشقی در پرده عشاق گوی
شعرهای شهره از من دار گوش
آنکه هستش نام شاه و شیر مست
تاسریر و تاج باشد در جهان
خیز و جام باده ده بر لحن زیر
راههای طبعخواه دلپذیر
در ثنای شهریار شهر گیر
زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر
باد ازو افراخته تاج و سریر

گوشروز

گوش روز ای نگار مشکین خال
من ز بهر سماع خواهم گوش
من نکنجم ز شادی اندر پوست
از ملک ارسال بن مسعود
باد موجود کامهانش ز بخت
گوش بر بط بگیر و نیک بعال
بیسماعم مدار در هر حال
ز آنکه بینم بکام نیک سگال
ملک و خسرو ستوده خمال
باد مسعود روز هاش بقال

دیمهرروز

ای مرا همچو جان و از جان به
دی بمهرست مهربانی کن
سخن از عز ملک سلطان گوی
بامدادان نشاط کن ، برجه
کز همه چیز مهربانی به
باده بریاد ملک سلطان ده

مستفود سفد

شاه ملک ارسلان که عالم را
مایه جود او ز دریا بیش
غرقه کردست در عطای فره
پایه جاه اوز گردون به

مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفرزای ای نگار ماه مهر بربان
مهر بانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهر بانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاین جهان را ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

سروش روز

روز سروشت که گوید سروش
سبز شد از سبزه همه بوستان
شاه جهاندار ملک ارسلان
آنکه دهد یاری جاهش فلک
تا بابد دولت و اقبال را
باده خور و نغمه مطرب نپوش
لعل می آر ایصنم سبز پوش
می ز کف نوش لبی کرد نوش
و آنکه کند قوت ملکش سروش
باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای
تا توانی هیچ یکساعت مباح
می خور و در ساز گیتی دل میند
شاد بفرشین و بجام می گرای
بی می شادی فرزای غمزدای
ساز گیتی خود همی سازد خدای

ملکک سلطان را جهان دارد بیای
دولت او را پیشکار و رهنمای

امر سلطان جهان دارد جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر وهست

☆ فروردین روز ☆

شادی و طرب را کند تلقین
کآن باشد رسم روز فروردین
کآراسته زوست ملکک داد و دین
کیخسرو رسم و کیقباد آئین
بر چرخ کند فریشته آمین

فروردینست و روز فروردین
ای دولب توچو می مرا می ده
بر یاد خدایگان شه عالم
سلطان ملک ارسلان دریا دل
دولت چو دعای ملکک او گوید

☆ بهرام روز ☆

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
پیراسته ست ملککش و پیراسته سپاه
تاهست چتر ملکک ارسلان سیاه
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

ایروی تو بخوبی افزون زمهر و عاه
اندوه اینجهان مخور ایماه شادباش
افروخته ست طبعش و افراخته محل
گوید سپهر باشد دولت سپید روی
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد

☆ رام روز ☆

ای دلارام خیز و در ده جام
همچو کبک دری یکی بخرام
که خداوند ما رسید بکام
آفرینش بدین مبارک نام
تخت اورام و دولتش پدرام

رام روز است بخت و دولت رام
ز آن قنینه یکی قدح پر کن
کامران و جهان بلهو گزار
شه ملکک ارسلان که فخر کند
تا بود نام و بخت و دولت باد

☆ بادر روز ☆

شادی فرای هین و بده باده و بیار

چون باد روز روز نشاط آمدای نگار

منسفود سعد

بی باده هر چه بینی باد هوا شمار
این منزلت نبودی در بزم شهریار
اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

باده ست شادی دل پیوسته باده خور
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک
سلطان ابوالملك ملك ارسلان که ملك
تا هست کوه و چرخ همی ملك و دولتش

* (دیدین روز) *

آن شناسم که لعل باده خورد
مشنو اندر نبید پند خورد
صد هنر در نبید بر شمرد
پیش ایوان شاه سجده برد
طیره طیره بروی او نگرد

دیدین است و دین مرد خرد
باز دارد خرد ترا زنبید
ای شگفتی نبید خواره همی
هنری بهتر آنکه خورد نبید
شه ملك ارسلان که چشمه مهر

* (دین روز) *

می خورو شادی کن و خرم نشین
می خورو می نوش و قوی دار دین
محو کند خدمت شاه زمین
آنکه کند ملك بر او آفرین
ملك جهان بادش زیر نگین

دین روز ای روی تو آ گفت دین
با می و می خوردن دین را چه کار
هر گنهی کز می حاصل شود
شاه جهانگیر ملك ارسلان
تا بنگین نازد ملك جهان

* (ارد روز) *

با همه لهو و خر می مقرون
خیز و پیش آر باده کلگون
شاد باشیم و می خوریم اکنون
تاج جمشید و تخت افریدون
باد ملکش همیشه روز افزون

ارد روزست فرخ و میمون
ای دلارای یار کلگون رخ
تا بیاد خدایگان زمین
شه ملك ارسلان که او دارد
باد عدلش همیشه دهر آرای

* (اشاد روز) *

ایدوست می‌ستان ز کف دوستان	اشاد روز و تازه ز گل بوستان
زیرا که سبز گشت همه بوستان	در بوستان نشین و می‌لعل نوش
از شاه کامگار ملک ارسلان	بر کام کامگاریم امروز ما
چشم سپهر گردون صاحبقران	ای صاحب قران که نبیند چو تو
در ملک تا سپهر بماند بمان	در دهر تا زمانه بپاید بپای

* (آسمان روز) *

باده نوش و دار دلرا شادمان	آسمان روز ای چوماه آسمان
باده را بیند همی شادی جان	جان ز باده شاد کن زیرا که عقل
تازه کن شادی بیاده هر زمان	هر زمان باده خورای تازه چو گل
مدح خوان در صدر سلطان جهان	شکر جوی از جود خورشید ملوک
تاترا باشد جهانی مدح خوان	تاترا کرده جهانی شکر گوی

* (رامیاد روز) *

زیرا که خوشتر آید می‌روز رومیاد	چون روز رومیاد نیاری زمی تو یاد
هر گز نداشتست چو او هیچ شاه یاد	خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ
آن پادشاه عادل و آن شهر یار راد	آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد	بسیار دید ملک چو او عادل ندید
تاتاج و تخت باشد و باتاج و تخت باد	شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او

* (مار اسپند روز) *

دست بی جام لعل می‌مپسند	ای دلا رام روز مار اسپند
شادمانی کن و بغاز بپسند	خرمی در جهان خرم بین

مسعود سعد

بیخ جور و نیاز را بر کند
 شاه کیتی کشای دشمن بند
 کاین بود رسم روزمارا سپند

ز آنکه عدل خدایگان جهان
 شه ملك ارسالن بن مسعود
 ملك اورا سپند سوزایدوست

انیران روز

که می خورد باید بر طل گران
 کزو نافه مشک یابی دهان
 همی دار جانرا همی شادمان
 شهنشاه کیتی ملك ارسالن
 که بختش جوان باد و ملکش جوان

انیران ز پیران شنیدم چنان
 بیارای نگار آنمی مشکبوی
 دل اندر کم و بیش کیتی میند
 که شادست وزو مملکت شادباد
 بدولت جهانرا جوان دارد او



روزهای هفته

☆ یکشنبه ☆

بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب
آب حیات کرده در دست من شراب
اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب
تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب
ای آفتاب روی بده باده که آن
بر یاد خسروی که چومی یاد او خورم
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند

☆ دوشنبه ☆

چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه
که فخرو کبر کند زوه همیشه افسرو گاه
که روی ملک سپیدست و چتر شاه سیاه
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

دو شنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
از آن سپیدوسیا هست روز و شب رارنگ
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز

☆ سه شنبه ☆

چرا باده ندهی مرا ایعجب
که مانند مریخ تابد بشب
زدست توای دلبر نوش لب
که تاج عجم گشت و فخر عرب
دلش باد جای نشاط و طرب

سه شنبه بمریخ دارد نسب
بده باده لعل مریخ رنگ
شود مر مرا باده تلخ نوش
بیاد ملک ارسلان خسروی
نشاط و طرب تا بود در جهان

☆ چهارشنبه ☆

نشاط باید کرد و نبید باید خواست

چهارشنبه بتا نوبت عطار دراست

ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا است
 چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
 بر اینک که گفتم گردون و روزگار کو است

بنا عطار د جادو و چشم تو جادو
 به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود
 جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک
 بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر

پنجشنبه

پنجشنبه بمشتری منسوب
 نیست نزدیک بخردان محسوب
 از پی عدل ملک او منسوب
 غالبست و عدوی او مغلوب
 طالع ملک او بری زغروب

باشد ای روی و موی و خوی تو خوب
 باده در ده که عمر بی باده
 خاصه بر یاد آنکه کرد خدای
 شه ملک ارسلان که دولت او
 باد تا طالعی بر آرد چرخ

جمعه

چون آمد لهو و شادی آرد
 کامروزم باده به گوارد
 کو ملک جهان بعدل دارد
 چون چرخ همی زمین نگارد
 ابرار نبود چو ابر بار

آدینه مزاج زهره دارد
 ای زهره جمال باده درده
 بر یاد خدایگان عالم
 سلطان ملک ارسلان که جودش
 مهرار نبود چو مهر تابد

شنبه

مرا این چنین روز بی می مدار
 تو خیز و می لعل روشن بهار
 ز اقبال و عدل شه کامکار
 زمانه فروزست و کیتی نگار
 شبش روز باد و خزان بهار

زحل والی شنبه است ای نگار
 زحل تیره رایست و تاریک چرم
 که امروز کیتی همه روشن است
 ملک ارسلان پادشاهی که او
 بهار و خزان باد روز و شبش

غزلیات

تابان ز جام چون رخ لعل از قست نقاب
گر هیچگونه گونه گل داری کلاب
واجب بود که از تو بیابم نبید ناپ
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب
نشگفت ار آب و آتش جائی کند خراب
زینست وزان بلی که کند دیده را خراب
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
دست تو بر نبیند بلور است و آفتاب

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب
من گویم کلابست آنمی که میدهی
جز دوستی ناب نیابی ز من همی
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود
آبست و آتش است و زو شد خراب غم
آسایش است و خرمی از آب دیده را
از لطف برد و دید بسروین شکفت نیست
در مغزو طبعم افتاد آتش ز بهر آنک

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس

باشد بر نیک روزم چون سینه غراب

تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
گفتم سدم هلاک من از انتظار گفت
گفتم که نیک کی شودم روز کار گفت
گفتم کی شود سخط شهریار گفت
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج
جز انتظار روی ندارد ترا همی
این روز کار با تو بدست این ازو شناس
چون گشت ز ابل این سخط شهریار را
چون بخت رام کرده تا توری بکام

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو

این گفت در کریم نبی کرد کار گفت

مسعود سعد

نیست کس را آنچه از گیتی تراست
 مشک پیچان ماه تابان سرو راست
 از دل من بیش مهر کس نخاست
 راست گوئی خدمت خسرو عیلاست
 آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
 وز شکوهش چرخ با پشت دو تاست
 سرکشانرا خاک قصرش کیمیاست
 خسرو دریا دل دریا عطاست

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست
 قد و روی و زلف سرو و ماه مشک
 تا مرا مهر تو اندر دل نشست
 ای نگار از طاعت تو چاره نیست
 شاه مسعود آفتاب داد و دین
 از نهیبش ماه با رخسار زرد
 خسروانرا آب حوضش زمزم است
 شاه کردون همت گردون محل

از بقا و عز و دولت شاد باد

تابگیتی دولت و عز و بقاست

حق او هم تمام نگزارد
 گر جهان بر سرم فرود آرد
 تا مرا بی وفا نپندارد
 هر یکی خواهدش که بنکارد
 و آن بخامه چو او نبگذارد
 چشم من همچو ابر میبارد
 چونکه روز فراق نشمارد
 یا بمن آمدن نمیبارد
 بکسی دل بمهر بسپارد
 که نباید که عهد بگذارد
 گویم از دوست نامه آرد
 گویم از یار مرده دارد
 از من دلشده بیاد آرد

دیده گرد در فراق خون بارد
 با غمش هیچ بر نیارم دم
 در وفا داشتنش جان بدهم
 آزر و مانی ار شود زنده
 این به رنده چو او نپردازد
 روی او همچو گل همی خندد
 نشمرد نیم ذره جرم رهی
 یا دل او مرا نمی خواهد
 رفت و ترسم که او بنادانی
 همه شب در هوس همی باشم
 در همه گر کبوتری بینم
 باداگر کرد بام من بوزد
 هر کجا هست شاد باد بدانک

مرا در غم فرقت ای پسر
 وزین دل بر افروخته ست آتشی
 دو چشمم بمانده بهنجار راه
 امید وصال ار نبودی مرا
 پر از گرد جغد و بر آشفته زلف
 دودیده چو ابرست و دامن شمر
 کش از درد ورنجست دودو شرر
 دو گوشم بمانده باواز در
 که روزی در آئی زدرای پسر
 گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردمی جان شیرین زتن

بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دوزلف چو قیر

بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر

زیب قدی کش بنده گشت سر و سهی

بحسن روئی کش بنده گشت بدر هنیر

بچشم چشمی کش سر مه بود سحر حلال

بیوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر

که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب

و کرده لم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل چو خیره خیره کند عشق خار خار

در تن خزد زبویه وصل تو مور مور

سردر کشم بجامه در از شرم زیر زیر

بر دیده ام چو اشک زند یار تیر تیر

آویزدم نظر نظر اندر مره مره

تا کی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک

با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

در من جهد زانده هجر تو مار مار

گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار

پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار

از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

تا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بر دو رخ من رده رده
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر
تا تازه در جگرم خست خار خار
دل خوش کنم که هست جفاکار یاریار
از راهها که هست مخوفست راه راه

وز کارها که هست نه خوبست کار کار
بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
مرا روی تو ای نازنین نگار
من از روی تو چون زرد شد چمن
گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون قد تو سروی بیوستان
چه خوشتر بجهان از جمال تو
جهان داور مسعود تاجدار
زمین خسرو مسعود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست

بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی
طعنه مزنی که من نکنم باور
من از دل تو آگهیم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد
ای طیره کشته از رخ تو لاله
وی شرم خورده از لب تو شکر
تابان چو ماه و نازان چو عرعر
بفشانی آندو چنبر پر عنبر
شاد آن زمان شوم که ترا بینم
بکشائی آندو بسد پر لؤلؤ

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد
دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گرفتار
آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
ای نر کس بیمار تو بر خواب چونر کس
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو
چشم همه شب در غم بیمار تو بیدار
من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

تو بیش رمی از من دلسوخته زار
کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور
باشد که من از جور تو در پیش شه نشه

تاج ملکان خسرو مسعود بر اهیم
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون چهره تو نیست گل لعل پیر بر
گوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر
کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
کاندوده شده انده و غم یک بدگر بر
تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
این وصل سرا سیمه بماند دست بدر بر
گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان
تا تو کمری بستی باریک میانرا
مانا که رخم زرین کردی ز فراق
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل
دل شد سپر جان ز نهیب مژه تو
جان و تن بیچاره در مانده نمائند
تا هجر نشسته ست بنزدیک تو ساکن
بر تو گذرم روی بتابی همی از من

من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم
ای رشک قمر دست که باید بقمر بر

دوش نزد من آن نگار طراز
چشم پر خواب سر مه کرده بنواز
تیر غمزه پچشم تیر انداز
چنگ مانند ناز کرد آغاز
ورچه دارد بمن زمانه نیاز
تو زمانی بوصل من پرداز

آمد آهسته با کرشمه و ناز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل
بر نهاده بر ابروان چو کان
گفتمش چون روی بنومیدی
ای نیازی مرا نیاز بتست
من چو پرداختم بهر تو دل

ای می لعل راحت جان باش
روز گارم بخت مرهم شو
بیتو بیجان تنی است جام بلور
دل از قحط مهر خشک شده است
گر تو زندان کشیده چون من
اختر شب شد آشکار بتو
نامه مینویسم از شادی
بچه آفتاب تابانی
شمع اگر نیست تو چون روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهانگر این کاروبار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق
گلبن ملو نیست چو دیبای هفت رنگ
تا بامی کهن گل نوساز وار شد
در بزم تو گل است در آمیخته بهم
خیزد گل از نشاط که پر زرساده شد
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه
شاهها همه ز شادی بزم رفیع تست

از روز گار گل دل و جان شاد و خرمست

یارب چه روز گارست این روز گار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم
همه گوی از روی اولاد رنگ
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم
زده پیشم از بی نیازی علم
همه حجره از موی او مشک شم
ز روزن برون رفت چون درد و غم

ز اندوه جانم بفالید بم
 چو لاله همه روی بود آنصنم
 بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
 همه زلف تو پر حروف نعم
 نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
 ستوده ترین خصلت من ستم

ز شادی رویش بخندید جام
 چونر کس همه چشم گشتم از آنک
 بدو گفتم ای کرده جانم غمی
 نعم از برای چه نا موختی
 بمن گفت ایغم که بینی همی
 گزیده ترین عادت من جفاست

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
 ایزد بر این که رعوی کردم گواه من
 جز دوستی خویش چه دانی گناه من
 و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
 ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
 من پادشاه گیتی تو پادشاه من
 کامروز عنل و مردی و رایست راه من
 نجم پرن بسوزد پر کلاه من
 اندر زمانه هر گز جاهی چو جاه من
 گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
 در رزمگاه من بود و بزمگاه من
 من در پناه ایزد و دین در پناه من
 من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من
 ای جان و دل عزیز تر از هر دوئی و هست
 ای دوست بیگناه مرا متهم کنی
 گفتمی چرا گرفتی جعد دراز من
 ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه
 ما هر دو پادشاهیم ارنیک بنگریم
 سلطان ابوالملوک ملک ارسال منم
 پر کلاه من که برون آید از حجاب
 آباد شد زمانه زجاه من و که دید
 باک از سپاه دشمن کی باشدم چوهست
 افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست
 حق دستیار من شد و من دستیار عدل
 من شادمان ز بخت و ز من ملک شادمان

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
 باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
 بحاجت جان ترا خواهد بر غبت دل ترا جویم
 مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان
 ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد
 تو بر دل نه کنون سختی هلا از بار جان ایجان
 ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
 تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری
 چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
 تو خود جانی چهره نجانی همی جانرا چو میدانی
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
 جهاننداری که رای او صلاح دولت و دین را
 روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
 خرد در باغ مدح او چو بر گردد تماشا را
 رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان
 زمهرش جان چو گلزاری شده زوزند گانی خوش
 که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان
 چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
 بوصفش کسوتی بافد زپود و تار جان ایجان
 بدرود همی کرد مرا انصم من
 گریان و در آورده مرادست بگردن

از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد
ور آب دو دیده چو برش کردم دامن
کز حسرت آن روی دم سرددم من
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن بر گذری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من
وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز
از غایت خوبی که گر چون تو نبینم
بخریده امت من بدل و جان و توانی
زاندازه همی بگذرد این رنج و تو از من
از خود خبرم نیست شب و روز و لیکن
سرمایه این عمر سرست و جگر و دل
چون زهردهی پاسخ و چون شهید خورم من
هر چند که کردی پسر اعیس مرا تلخ
بیداد گری کم کن و اندیش که امروز

بیداد گران جان نبرند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترک ما هر وی ندانم کجا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا
درد دلا که بنده دیگر کسی نشد
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
کی بینمت که پردگی و نازنین شدی
پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
و آنکه شدی که بر دل من پادشا شدی
با جان من بهمر چرا آشنا شدی
کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها
 ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم
 آری همه گله نکنم چون شدی زد دست
 گفتم پیردهان که تو جمله مرا شدی
 وی ظن نیک من بچه معنی خطاشدی
 تا خود همی بزاری گویم کجاشدی
 امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاک

بس شب که تو بوصل در و توتیا شدی

چومه روی نیکو بر آراستی
 خرامان چو کبک دری ازوناق
 چو آراسته روی نیکوی خوش
 رسیدی بکام دل خویشتن
 بیاراستی چون چمن بزم را
 سیه زلف مشکین بیاراستی
 برون آمدی بر زده آستی
 همه مجلس شه بیاراستی
 که چون سرو از جای برخاستی
 اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی
 برخواست نعره از دل لاهو و نشاط
 جام باور بر کف شاهانه دور
 آراسته چوسرو فراز آمدی
 شادی روی تو که همی بامداد
 بوینده مشکک باز به پیراستی
 تاباده بر گرفتگی و برخاستی
 همچون بلور تابان آراستی
 باغ بساط شاه بیاراستی
 شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهر یاری کز عدل او

پذیرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه بر خساره ارغوانی
 بازار تو خود همچو آسمانست
 بر چند دکانها نراو چون مه
 فرمان نکویان همه ترا شد
 این را بلطافت همی فروشی
 گر طره ز بهر بهانه داری
 نوشین لبی و شیرین زبانی
 زیرا که تو چون ماه آسمانی
 زین برج بر آن برج توروانی
 زیرا که تو سالار نیکوانی
 آنرا بسیاست همی دوانی
 بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

با بند گران فرو نشاندهست مرا
جز روی تو آرزو نماندهست مرا

در تن گوئی که جان نماندهست مرا
از پای جز استخوان نماندهست مرا

در جمله پسند است پسند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

ور مشک شویم می نبوئی مارا
کس مشنودا آنچه تو گوئی مارا

پیوسته نمک خوانم گفتار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا

چون آئی یکرمان نیائی صنما
چون نیک مرا بیازمائی صنما

در دیده من سرشت بیداریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

گرچه فلک از پیش براندهست مرا
تا دو لب از دور براندهست مرا

بر کار بجز زبان نماندهست مرا
بندیست گران که جان نماندهست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا

گر زر گردیم می نجوئی مارا
هر چند به لای می بشوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهر بار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها
امید تو میداد مرا یاریها

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها
 در وصلت تو قافله در قافلها
 حصنی که بصد تیغ کش آنرا انگشاد
 کلمک تو کند عالیها سافلها
 خویش از پی من همی گریزد ملکا
 دشمن بر من همی ستیزد ملکا
 از آتش من شرر نخیزد ملکا
 از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا
 هر شیر که بود مرغزاری شاها
 شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
 شیری پس ازین بکف نیاری شاها
 می نوشدم پیشه چه داری شاها
 عشق تو بلند و صبر من پست چرا
 روی تو نکو و خوی تو کست چرا
 پیش تو لبم بوس تو بردست چرا
 میخواره منم دو چشم تو مست چرا
 در حبس مرنج با چنین آهنها
 صالح بیتو چگونه باشم تنها
 که خون کریم بمرک تو دامنها
 گه پاره کنم ز درد پیراهنها
 میدانستم چو روز روشن صنما
 * کاخر بروی تو از بر من صنما
 زیرا چو کنی قصد برفتن صنما
 * نتوان بستن ترا باهن صنما
 قبله ست بدوستی ندای تو مرا
 * جانست براستی هوای تو مرا
 امروز چو کس نیست بجای تو مرا
 * در جمله چه بهتر از رضای تو مرا
 از مهر نکرد سایه کوی تو مرا
 * یا آب وفا نداد جوی تو مرا
 چندان بعداب داشت خوی تو مرا
 * تا کرد چنین جدا ز خوی تو مرا
 چون بار فلک بست بافسون مارا
 * وز خانه خود کشید بیرون مارا
 از بسکه بلا نمود گردون مارا
 * چون شیردها نیست پراز خون مارا

- بر آب روان بخت روانت ملکا * قادر شده چون بخت جوانت ملکا
 ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملککان فدای جانت ملکا
- کس نتواند زبد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
 ازرنج عدو باز رهانید مرا * وزخاک بر آسمان رسانید مرا
- ایدوست با امید خیالت هر شب * این دیده گرینده نخسبید ز طرب
 در خواب همت ببیندای نوشین لب * بی روزی ترزمن که باشد یارب
- دانی تو که یابند گرانم یارب * دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
 شد در غم لوهور روانم یارب * یارب که در آرزوی آنم یارب
- دل در هوس تو بسته بودم همه شب * وزانده تو نرسته بودم همه شب
 از هجر تو دلشکسته بودم همه شب * سر بر زانو نشسته بودم همه شب
- تفت این دل گرم از دم سردم همه شب * شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب
 صد شربت درد بیش خوردم همه شب * ایزد داند که من چه کردم همه شب
- مهمان من آمد آن بت و کرد طرب * شوخی که در او همی بماندم بعجب
 چون نر گس و گل نبست نه روز نه شب * از نظاره دو چشم و از خنده دو لب
- دیبا برخی بتا و زیبا بسلب * العاس بغمزه و تریاک بلب
 خواهی که چو روز روشنی گیرد شب * بر کش زرخ آن ریشه دستار قصب
- ایروی تو و زلف تو روز اندر شب * از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
 تا عشق مرا روز و شبست سبب * چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
- در آتش و آیم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چوزرو در ز آتش و آب
- تن در غم هجر داده بودم همه شب * وازانده تو فتاده بودم همه شب
- سر بر زانو نهاده بودم همه شب * گوئی که ز سنگ زاده بودم همه شب
- من غرقه ز خون دیده بودم همه شب * با الله که هوا ندیده بودم همه شب
- از شادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب
- تا نر گس تو چو گل شد و گل بیخواب * وز آتش روی تو روان بود گلاب
- تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب
- تا روزه حرام کرد بر لب می ناب * دودیده پر آب دارم ای در خوشاب
- از آب دو دیده من ار هست ثواب * بکشای اگر روزه گشایند بآب
- صالح تر و خشک شد ز تو دیده و لب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
- با درد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب
- ز آن سوزد چشم تو ووز آن ریزد آب * کاندرا بر و بخفته بد مست خراب
- ابروی تو محراب بسوزد بعذاب * هر مست که او بخسبد اندر محراب
- بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
- بالشگر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه شب
- ساقی که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی و ازدیده پر آب
- می خوردن من درین غمان هست ثواب * گر درد کم آگاه بود مرد خراب

- چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
 سمجهم همه پر نعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست
 اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
 اکنون که خبر شنیدم از هر جایت * کردست رسد مرا ببوسم پایت
 اشکم که زمین از نم او آغشتست * دیدست که غوان فراوان گشتست
 پیوسته چنانکه گوئی اندر شتست * ریزان گوئی ز رشته بیرون گشتست
 مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
 زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
 امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
 بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبر و کلابم زد دوست
 بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه با شتابم زد دوست
 مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
 از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن بر چمنست
 امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنت
 آنرا که تو در دلی خرد در سراوست * و آنرا که تور هبری فلک چا کراوست
 آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

- در نعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
 دل بسته از نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست
 چشم ابرست و اشک ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
 در نای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست
 دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخت * آرام مرا چو زباخن شیر بخت
 تن را پس و پیش و زبر و زیر بخت * تا این تن خایه و سر کیر بخت
 بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
 جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست
 ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بستست * محراب من ابروی بطاق تو بستست
 سرمایه عمرم اتفاق تو بستست * در حبس مرا رنج فراق تو بستست
 وصلش شاد است و ز پیشش زود غم است * آزرده زهن شادی و خوشنود غم است
 ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو براو سود غم است
 آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
 خون شد جگرم ز غمزه خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت
 رویم ز غمت گونه خال تو گرفت * چشم همه صورت جمال تو گرفت
 اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
 وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یک شرست
- گر نور فلک چو طبع ما کرده راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
 هر بیت که در مدح تو خواهم آراست * در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
 رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ همسازی نیست
 ایدشمن ملک آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهان سوزانست * مژگانت چونوک تیر دلدوزانست
 زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست
 گر شوئیدش به خون ایندیده روانست * در دیده من کنید گورش که سزاست
- اندر خور نعمت توام خدمت نیست * و آن کیست کس از نعمت تو قسمت نیست
 آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست * جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست
- آن شیر که او بصید جز شیر نکشت * کشت از پس آن خوا بگهش چون خرشت
 مسعود ملک نخست یکزخم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

دانی که شد این گناه بردیده درست
کش چندین موج خوش از دیده نشست

ور خلد چه خرمست چون کوی^۲ تون نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تون نیست

این ناله سر بسته بیدل نه نکوست
چون نای زد دل نال نه چون چنگ ز پوست

دلتنگی کردن از خرده مندی نیست
در روی زمین هیچ چو خر سندی نیست

با خون دودیده چهره زرد مر است
کس را چه غمست کاین همه درد مر است

بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
از انده هجران توای دلبر دوست

بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

رنج دل ورنج دیده جز دیده نجست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست

گر ماه چه روشنت چون روی^۱ تون نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تون نیست

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست
در انده هجرانش اگر داری دوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
چون کار تو چونانکه تو بپسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مر است
صد یار عزیز نا جوانمرد مر است

خوی تو چو رخسار نکوی تونکووست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست

آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت
هر جا که روی پس توره خواهم داشت

۰۱ خ- در ماه چه روشنی که در روی ۰۲ خ- در خلد چه خرمی که در کوی

دردست ز فتح روز کینت سپرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

مجر و حرم و غمزگان او نیش منست
اینک چومهی نشسته در پیش منست

مست غم تو هر چه کند روی آنست
بستی و گشادنش فلک نتوانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بر روز حشر خصمانش قوی است

کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

جان تار بلا و رنج را پود شده است
ز آن چون آتش همه دم دود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبرسایت
چون پای برنجن اوفتم در پایت

روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
همچون دل تو جان من از سفک شده است

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
تا هر چه ترا بدوستی پیمانست

هر چند گنهکار است آخر علوی است
زنهار شها که بیش از این مازارش

این طالع من یارب و این اختر چیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست

تا جان بغم هجر تو نابود شده است
از عشق تو مایه درد سر سود شده است

گرد ورم از آنروی جهان آرایت
گر بینم باز روی روح افزایت

اشک من و رخسار تو هر رنگ شده است
کیتی بر من چون دهنه تنگ شده است

مسعود سعد

پسته دهند جراحیستش زود بیست
ای پسته تو شیرین بادام تو مست

بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
کانجا باشم که پادشاه را رایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

میدان همه پر نگار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملک الموت مرا دست گرفت

یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست
یکشاه چو طاهر علی پیش تو نیست

بیمنت طاهر علی گردن نیست
والله که چو طاهر علی یکتا نیست

در جستن تو باد هوا حاصل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
ز آن بود مرا گله ازین شکر مست

گر شاه بمن چر شیر دندان خایست
در دوزخم و همچو - و بهشتم جایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
راهش چو گلی بیار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر درشت گرفت
از غفلت چون فلک مرا مست گرفت

آئی شاهها که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

در باس چو طاهر علی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست

- هر جای که رنگی است بر آورده تست
اینک کف دست تو سیه کرده تست
گوخواه بگرد بر من وخواه بایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست
- رای تو معین و دولتت سلطان باد
آنچه باید ز کامرانی آن باد
جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد
- پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
پیراهن دیگرم کفن خواهد بود
- و ندر بیعت پشت بیعت آوردند
گر بر کردم زتوز من بر کردند
- زان بر من روز و شب همی غم بارند
در معر که دست تو مبارز دارند
- رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
کی دانستم که تو چنین دانی شد
- اندر بندم کشید و فرویشم کرد
در جمله بکامه بد اندیشم کرد
- هر جای که عشوه ایست پرورده تست
عشوه گری و سیه گری پرده تست
در شعر مرانیک و بد چرخ یکی است
هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست
- ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد
عمر تو و دولت تو جاویدان باد
آرام زخویشتن جدا خواهم کرد
تو پنداری تراها خواهم کرد
- زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود
- جان و دل و دین دست فراهم کردند
سو گند بجان و سر وصلت خوردهند
- کیتی و فلک بکشتن من یارند
نشگفت گرم زدست می نگذارند
- باز این تن مستمند زندانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد
- چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد

شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
تن دارچو کوه باش و بیباک چو باد

بر شاخ امید من بر و بر گک دمید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

ماهی و مه از سفر شدن ناساید
مه گاه بکاهد و گهی افزاید

وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

در بند تو بنده تو خرسند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شاید که فلک در اینمیان راد شود

زین بند مگر مرا رهایش باشد
آری ملک آن کند که رایش باشد

میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
رشک آیدم از دیده که در تو نگرود

در دست بلا و غم گرفتار آمد
چونین که توئی با تو مرا کار آمد

در محنت شو خوش و ممکن نعمت یاب
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد

احسان خداوند بمن بنده رسید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
از کاهش و از فزایش عیبی نیست

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم

گفتم که چو از بند گشایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد
اندیشه نخواهم که بتو بر گذرد

تا این دل من ترا خریدار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد

جان در تن من ترا خریدار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد

نادیدن رویت آب چشم خون کرد
هجران تو ام زدید گان بیرون کرد

واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود

خسته دل من چو بیدلان در شبید
سنگست آندل کز چو توئی بشکبید

شد رادی خاک چو بمنت برداد
پی لاف مبارز است و بی منت راد

از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد
آغشته بخون تمام عنابی کرد

در چنک نه زلف عالیه بوی تو بود
امید بافتاب چون روی تو بود

جان همچو نسیم بر گل وصل وزید
کز خار فراق بر گل وصل دمید

بی من روزش چو دود میبود کبود
شد عیش من از تیزی او تلخ چودود

تادل بهوای تو گرفتار آمد
ای آنکه رخت چون گل پر بار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد
هر در که لببت در صدف گوشم ریخت

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
چون در خور میدان تو ام گوی نبود

امید وصال چون مرا بفریبید
ای آنکه ترا مشاطه حورا زبید

هر مرد که لاف زدش مردی باد
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد

این دیده کشد همی زینخوا بی درد
این روی مرا که بود چون آبی زرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
هر چند شبی سیه تر از موی تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید

با من در مهر گرم چون آتش بود
چون آتش رود سرد شد بر من زود

مفعود سعد

چون باره فتح تو بمیدان تازد
 تاج تو همی بسوی کیوان یازد
 بر عارض نومشك همی افزاید
 گرمشك ز عارض تو زاید شاید
 آنی که ز کبر ما نپسندی مهید
 در عشق توام سود نمیدارد جهد
 در بند توای شاه ملکشه باید
 آنکس که ز پشت سعد سلمان آید
 دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
 مستی آرد باده چو ساغر دو شود
 دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود
 از دیده و دست جیب پیراهن بود
 چون غنچه رهی راز تو در دل دارد
 و ر باد شود دیده و باران بارد
 گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد
 با اینهمه اندوه نمیباید خورد
 جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
 در زندان شیر شرژه را بتوان زد
 تا بند تو پای تاجداری ساید
 گرزهر شود ملک ترانکزاید
 سر کرده رنجور چو افسردوشود
 کرده کده ویران چو کدیوردوشود
 در هجر توام دیده چونر گس نغنون
 چون لاله همی دریده و خون آلود
 ترسم که غم عشق چنین نگذارد
 چون گل همه اسرار تو بیرون آرد
 دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
 چه خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد
 تویی که ز کبر ما نپسندی مهید
 در عشق توام سود نمیدارد جهد
 در بند توای شاه ملکشه باید
 آنکس که ز پشت سعد سلمان آید
 دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
 مستی آرد باده چو ساغر دو شود
 دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود
 از دیده و دست جیب پیراهن بود
 چون غنچه رهی راز تو در دل دارد
 و ر باد شود دیده و باران بارد
 گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد
 با اینهمه اندوه نمیباید خورد
 جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
 در زندان شیر شرژه را بتوان زد

تو داد جهان ده که جهان داد تو داد	ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد
سقای تو ابر باد و فراش تو باد	تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد
تدبیر تو همگوشه تقدیر شود	ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
ایران ملک تو پیش تو پیر شود	پیش تو جهان ملک جهانگیر شود
شمع طربم ز باد اندوه بمرد	تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد	ایگردن رامش مرا کوفته خورد
مل را بجهای شفیع چون گل نبود	هنگام گل ار بیباغ بلبل نبود
در بزم زلهو بانگ غلغل نبود	گل را ملکا رفیق چون مل نبود
تنها فکند مرا و فرویش کند	هر که که فلک دل مرا ریش کند
پس هر ساعت عذاب من بیش کند	در سمج کند مرا و در پیش کند
از بهر چه راهمی چنانم دارد	گردون همه در بند گرانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد	از چشم جهان همی نهانم دارد
خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تواند	شاهها ملکا همه ثنا گوی تواند
باز آی که در آرزوی روی تواند	یکشهر بجان و دل هواجوی تواند
کآن خانم ناگاه در انگشت تو دید	گردون شرف و جاه در انگشت تو دید
کانگشتری شاه در انگشت تو دید	صد مشتری و ماه در انگشت تو دید
ملک تو شکفته باغ و بوستان تو باد	شاهها ملکا جهان بفرمان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد	شمشیر تو در دست تو برهان تو باد

معهود سعد

- آنی که جهانی ز تو سامان گیرد *
- پس زود ملك جهان خراسان گیرد *
- بورشد رشید كز فلک ماه آورد *
- آورد برای هر کسی راه آورد *
- آن کوه گذار آهوی دشت نورد *
- تیری که همیشه جگر شیران خورد *
- چون موج سپاه روی هامون گیرد *
- بس شیرنگر که شیر پر خون گیرد *
- خاک از رخم ابرو نهم زرد شود *
- روز من اگر زمر گک پر گرد شود *
- تا دعوت دولت تو در گوشم شد *
- آنروز که گفتن تو در گوشم شد *
- اول گردون ز رنج در تابم کرد *
- پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد *
- بر همزده بود عشقت اسباب خرد *
- بنفشتم معتکف بمحراب خرد *
- من شاهم و شاعران سواران منند *
- هر چند بیاب شعر یاران منند *
- اقبال ترا سپهر در جان گیرد *
- و ایران ملک تو ملک ایران گیرد *
- جان اعدا ز گناه در چاه آورد *
- از بهر ملك ملك ملک شاه آورد *
- اندر تک گرم شد بتگک بهر توسرد *
- آلوده باهوئی چرا باید کرد *
- از خنجر تو روی زمین خون گیرد *
- شیر علم تو شیر گردون گیرد *
- آتش ز دمم گر بدمم سرد شود *
- والله که جهان فضل بی مرد شود *
- هر زهر که داد بخت بد نوشم شد *
- از نعمت پاک خود فراموشم شد *
- در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد *
- واندر زندان بناز در خوابم کرد *
- در دفتر باز یافتم باب خرد *
- بر آتش عاشقی زدم آب خرد *
- پس چونکه همه ز دوستداران منند *
- والله والله که نیمکاران منند *

- گر زر کرده جفا عیار تو بود *
 ایدشمن آنکه دوستار تو بود *
- چون در چشمم زحسن تو زیبایی زد *
 اندیشه چو باروی تو آسیبی زد *
- روئی که چو او چرخ فلک ننگاره *
 با اینهمه داد سخت اندک دارد *
- چونروی هوا دوش بقیر اندودند *
 یر تارك من ستارگان نغنودند *
- گرخون نشود قوت جانم که دهد *
 در زندان نهان رایگانم که دهد *
- اندر ریشم همه خشک پاک برید *
 این محنت بین که بر من از حبس رسید *
- ترسم ما را ستارگان چشم کنند *
 خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند *
- چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد *
 گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد *
- در هند کمال جود موجود آمد *
 بر چرخ ستاره که مسعود آمد *
- ور گل کرده بر کک تاخار تو بود *
 بی یار بود هر آنکه یار تو بود *
- آن تافته زلف بر دلم شیبی زد *
 از دور زنخدان توام سیبی زد *
- قدی که چو او زمانه بیرون نارد *
 خوی کرده اگر چشم برین بگذارد *
- تا روز همه تپان و لرزان بودند *
 گوئی که همه بر تن من بخشودند *
- ده سال باطلاق زبانم که دهد *
 آیم متعذرست نانم که دهد *
- گوریش خشک گنت مراهر که بدید *
 کز ریش همه شبم خشک باید چید *
- تا زود رسد زدور در وصل گزند *
 زلف سیه دراز در شب پیوند *
- زانو بزمین زد و مرا بر جان زد *
 والله که چنین زخم دگر نتوان زد *
- صد کوبه شجاعت وجود آمد *
 در طالع شیرزاد مسعود آمد *

- چون بنشینند و مطربان بنشانند *
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند *
- انصاف طرب ز آدمی بستانند *
 بر مرکب شیرزاد در افشانند *
- آنها که ز بخت دستیاری باشد *
 باشد زینسان که گفتم آری باشد *
- وز دیده من فراق تو خواب خورد *
 غمهاست چنان خورد که يك آب خورد *
- در عشق تو جانم انده ناب خورد *
 چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد *
- آنان که سر نشاط عالم دارم *
 ای نای همه جان ز تو غم دارند *
- پیوسته بنای طبع خرم دارند *
 تو آن نائی کز پی ماتم دارند *
- چون در تن من که اصل نیروست نماند *
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند *
- گر اصل که طبع و دیده و پوست نماند *
 چون چنگ آوام بجز رگ و پوست نماند *
- گر روی چو آتشت بمن روی نمود *
 آری نه عجب که آب چشم آرد دود *
- قا خط چو دود تو دل از من بر بود *
 از ریختن آب دو چشم ناسود *
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد *
 گفتم مستی مروسیه چنگ آورد *
- شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد *
 چون گل بدرید جامه و رنگ آورد *
- هر زخم که زد چو پتک بر سندان زد *
 دشوار آمد مرا که سخت آسان زد *
- با من فلک از خشم همی دندان زد *
 تیری ز قضا راست مرا بر جان زد *
- اقبال جهان دولت پدرام تو باد *
 مسعودی و ایام تو چون نام تو باد *
- ایشاه فلک متابع کام تو باد *
 آرایش مملکت بایام تو باد *

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد
 تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
 زنج از دل رنج دیده برداشت خرد
 نا آمده را آمده پنداشت خرد
 صالح تن من ز عشق دامن بفشاند
 تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
 دل تخته درد و ناامیدی برخواند
 شادی و غم تو بودی و هر دو نماند
 در محنت شو خوش و ممکن نعمت یار
 شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
 بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد
 تن دار چو کوه باش و بیبک چو باد

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر *
 من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر *

یکبوسه زدم بر لب و بر چشم دگر *
 گفتم بهمه حال بیاید خوشتر *

ز اول بمیان ما بهنگام کنار *
 اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار *

هر ابر که بنگرم غباری شده کیر *
 هر روز مرا خانه حصاری شده کیر *

گر گل کیرم بدست خاری شده کیر *
 عمری شده دان و روز کاری شده کیر *

وز عمر وصال تو فراوان خوشتر
 پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

گفت این چه فراق آوری حیلت گر
 چون شد بهم آمیخته با دام و شکر

گر تار قصب بودی بودی دشوار
 فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

گر گل کیرم بدست خاری شده کیر
 عمری شده دان و روز کاری شده کیر

مسنود سعد

- خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر *
 ای اول وصلت آخرین مایه عمر *
- آمد بکفم گمشده پیرایه عمر *
 درجستن سود وصل شد مایه عمر *
- تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر *
 عشقت چو همی نگه کند جان و جگر *
- بس راز دلم کرد بهر جای سمر *
 غماز چو مشک آمد و طرار چو زر *
- سلطان ملک است در دل سلطان نور *
 هرگز ندود برود بر سلطان زور *
- هر روز کند بروی او سلطان سور *
 چشم بد خلق آرد از سلطان دور *
- چاه زنج تو ای دلارام پسر *
 سیبت زنج و چهی بدان سیب اندر *
- بر آب ملاحظت و جوئی تا سر *
 در سبب شکفت نیست چاه ایدلبر *
- یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر *
 بسیار دو نر کس است ایجان پدر *
- دلتنگ شو انده بیهوده مخور *
 بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر *
- ای روی تو آفتاب و من نیلوفر *
 تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر *
- چون نیلوفر در آبم از دیده تر *
 نگشایم دیدگان و بر نارم سر *
- آمد بود اعم آن نگار دلبر *
 پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چو زر *
- گریان وزنان دو دست بر یکدیگر *
 بر لاله کامکار و پر لؤلؤی تر *
- ز اندیشه هجران و ز نا دیدن یار *
 گویم ز غم فراق روزی صد بار *
- دل خون شد و دیده خون همی گرید زار *
 کاین عشق چه آفت است یارب زنهار *
- وز درد چو بر ک زرد دارم رخسار *
 در روی خزان دارم و در دیده بهار *
- در عشق تو همچو ابر میگیریم زار *
 از زردی روی و گریه ای طرفه نگار *

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
زان بازوی کار و پنجه تیغ گزار

پیوست فلک با من پیکار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
اکنون که همی قلندری جوئی یار

مشکین کله تو گر شبست ایدادار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
همچون روش مورچه بر طرف قمر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
برداشته از آب چو نیلوفر سر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاری که برویت آید آسان بگزار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر

شیر فلک از نهیب تیغت تیمار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

از یک غارم کشید در غار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

وی فاخته زار چند نالی بسحر
از یار جدائید چو مسعود مگر

پیش آر صلیب و زود بر بند زنار
مردانه بزئی و از کسی باک مدار

خورشید در او چرا گرفته ست قرار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

خطرا که بسوی عارضت داد گذر
بر روی نگار من خط آورد اثر

در آبم از این دودیده چون نیلوفر
بر دیدن تو گشاده این دیده تر

کاندیشه بسیار بیچاند کار
ور نتوانی بکار دانان بسیار

وز پنج نماز شکر تو واجب تر
زیر قدمت باد سر هفت اختر

مسعود سعد

- اندک اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار
- در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر
- سلطان ملک ای عزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر
- چون پیر هنت گرفته ام تنگ بپر
در گردن تو خورده دو دستم جنبر
- از سنگم یا ز چیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر
- بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر
- رخساره بخون بشویم ایجان پدر
تیمار تو با که گویم ایجان پدر
- در باب هنر کوش تو ایجان پدر
بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر
- می گویمت ای سعادت ای نیک پسر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر
- در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر
- کوئی که هوا بزیر کرد دست امروز
دست من و پای من بدر دست امروز
- کوئی که بسوز نیست گل کرده نگار
خردک خردک چکیده بر گل هموار
- آن موی چوشیر گشت و آن رخ چوزریر
ای دولت طاهر علی دستم گیر
- ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر
- بر نارم همچو دامن از پای تو سر
انگشت چو خط روی در یکدیگر
- خود داند کس که کیستم جان پدر
بر مرگ تو خون گریستم جان پدر
- بر هر شیخ و که بحمله بر تاخت چو ابر
هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر
- با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت سردست امروز

جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
 بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز
 در کوکبه سپاه سالار آویز
 ای کفر زریر بو حلیم است گریز
 امروز نه پیدا است خزان از نوروز
 بر دشمن ملک باد بختت فیروز
 گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
 کز ما بدگر کننده بروتی پرداز
 چون سایه از آن در تک و پویم همه روز
 بر خاک بود چو سایه رویم همه روز
 در کار بدرمان تو بیهوده بترس
 از بوده بیندیش وز نابوده بترس
 با فایده تر ز رفق کاری مشناس
 بهتر ز سخن تو یاد کاری مشناس
 وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
 وز هیبت من ز راه چالندر پرس
 اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
 عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

عشقت گفتم که غم درودم شب و روز
 دل را بهوا بیازمودم شب و روز
 ای فتر بخاست روز بازار تو خیز
 ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز
 ای شاه علاء دولت ملک افروز
 باز آمد تاریک شب از روشن روز
 چرخ از دم کون بر نمیگردد باز
 کس نیست که از منش فرو گوید راز
 خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
 از بسکه دعای وصل گویم همه روز
 ای سود و زیان عمر فرسوده بترس
 تا بوده شدی ز جان آلوده بترس
 ای یار چو صبر هیچ یاری هشناس
 دلجوی تر از شکر شکاری مشناس
 از بخشش دست من ز سیم وزر پرس
 وز قوت بازوی من از خنجر پرس
 مسعود که بود سعد سلمان پدرش
 در حبس بیفزود بر آتش خطرش

*
**
*

مسعود سعد

جائیسست که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

چون دود بر آتش من ای دلبر کش
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

بر رویم زرد گل بسی شت کاچو شمع
تاروز بیک سوختنم داشت چو شمع

دود از دل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی خیزد عشق

صد پیرهن وفای من کردی چاک
از گردش تو کنون چه ترسست و چه باک

شاهی نبود بسان مسعود ملک
سو کند خورم بجان مسعود ملک

ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ
بر پر تذر و غلطم و سینه رنگ

از من تو چرا باز همیداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش

تا از من میجبهی چو دود از آتش
با آنرخ دلفروز و زلف سرکش

معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع
او خفت و مرا ز دور بگذاشت چو شمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

گردون نکشد کمال مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک

من همت بازدارم و کبر پلنگ
روزی روزی کردهم چرخ دورنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ
مانند برك لاله زود ای سرهنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال

وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
روزی ز خدای وز تو جویم همه سال

عالم که نخواهی که کنم با تو وصال
عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

نه ار در پرسش و سلامست آن دل
بیزارم ار آن دل و کدامست آن دل

در چادر سبز کار پیدا شد گل
نه نه که چوروی دوست زیبا شد گل

من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

می رقص کند بر آن رخ از خال بخال
گر دیده چو روزگار از حال بحال

بفسردمی و گشت بیباغ اندر گل
بگداخت گل و گشت بیجام اندر مل

چون آب حیات شد بیجام اندر مل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

ای کلک ملک و صفت تو گویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال
عودم که کنی مرا با آتش بی حال

دل می ندهد که از تو بردارم دل
دانی چه کنم کم شده انکارم دل

* آن دل که نخواستت چه نامست آن دل
* دیوانه و ابله تمامست آن دل

* سرما چون شد ز دست صحرانشد گل
* بسیار همی خنده رعنا شد گل

* رویت بر من چنانکه گل بر بلبل
* عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل

* نامد بکف آن زلف سمن مال بمال
* ایچون گل نو که بیمنت سال بسال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل

چون روی بتان گشت بیباغ اندر گل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل
ای دواب تو گل و دور خسار تو گل

بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهم از خون دل ابرش کردم * پس طرفه نمائم که منقش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم * من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم * گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم * آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم * خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم * بر مرگ تو با بمرگ خونها بارم

هر چند که این بندز پای افکندم * دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم * کاین نعمتها نبود پیش از بندم

من در عدم از جود تو موجود شدم * در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم * در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده و ندهی بستانم * آنمایه که گرد کرده من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم * اندر تو زخم گر نبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم * کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم * بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش از توبس خوشنودم * کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانه تمامت سودم * ارجو که بکام دل رسانی زودم

- گرمن برم از مردم بد ساز برم * فرجام به بینم و به آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد * بنگر که چه پاره پاره زوباز برم
- جان ودل و دین بوصلت ایمهر صنم * عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
هجرت چو بصافی کشد اندر عالم * دانی چه ز ننداین دوسه هم مشت بهم
- ای زرین نام لعبت سیم اندام * زرتو و سیم تونه پخته ست و نه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیرا که توانگری باندام و بنام
- تن کوبم و سر پیچم و بر روی زخم * آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکم * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم
- جان هر ساعت ز کار زاری دهم * هر روز زمانه بیش کاری دهم
از بخت گلی خواهم و خاری دهم * باشد روزی که روز کاری دهم
- من دوش که از هجرت تو در تاب شدم * جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده ودل در آتش و آب شدم * برجام چو بر آینه سیماب شدم
- تا کی غم یارو درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده ام همی بند کشم * ای چرخ فلک محنت تو چند کشم
- هر روز همی فلک به تیری زندم * پیراهن در سیاه فیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم * از وی سپری خواهم تیری زندم
- گفتم که تو بی وفائی ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
خس دوست چو کهربائی ای نامردم * زان با چومنی نیائی ای نامردم

- ای فاخته دل چو من برویت نگرم *
 با خنده کبک چون درائی زدرم *
- زیبائی طاوس ببازی شمرم *
 دل همچو کبوتری بپرد زبهرم *
- بر بسته شد از بستن ماتم دستم *
 از بیم و امید شادی و غم رستم *
- امروز نگویند که من خود هستم *
 برداشتم از جهان دل و بنشستم *
- گر گویم کاین مراست آری زندم *
 از آهن مار کرده باری زندم *
- سروی خواهم ز چرخ داری زندم *
 خواهم که گلی چینم خاری زندم *
- همچون قلم ز بیخ کندی بستم *
 وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم *
- کردیم نوان و لاغرو زرد و دژم *
 در آب سیاه و گل تیره چو قلم *
- چون پیش دل از هجر تو هفکامه نهم *
 برنامه تو چو دست برخامه نهم *
- پروین سرشک دیده برخامه نهم *
 خواهم که دل اندر شکن نامه نهم *
- ایسرو سپاه خسرو ایماه حشم *
 از خط تو چون قلم همی سرنکشم *
- یکجرعه اگر از می وصلت بچشم *
 بر آتش تیمار تو چون عود خوشم *
- بر نایدم از ضعف همی آه تمام *
 پیرم کردی نگشته یک ماه تمام *
- جستم ز غمت چو خیزرانی جستم *
 الحق ز تو چون برایگانی جستم *
- شب زار بجای بستر آتش ریزم *
 هر که که کند عشق تو آتش تیزم *
- چون خاکستر بروز از آتش خیزم *
 از درد چو شمع بر سر آتش بیزم *

- گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم * کوئی که دودیده جای گام تو کنم
- دیدم که اگر کار بکام تو کنم * جان در سر کار یک سلام تو کنم
- ای چرخ زهر گزند زنج تو کشم * با جان و دل نژند رنج تو کشم
- در تنگی حبس و بند رنج تو کشم * یکبار بگو که چند رنج تو کشم
- وصف لب رنگین تو از دل جویم * در آرزوی زلف تو سنبل بویم
- تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم * وصف تو همه روز به بلبل گویم
- چون از گل روی تو بهاری رسدم * از در که هجر تو سواری رسدم
- در وصل تو چون دست نگاری رسدم * در دیده ز غمزه تو خاری رسدم
- تا چنگک بمهر آن دلارام زدم * هر دم که زدم همه بنا کام زدم
- بر در که عشق تو کنون نام زدم * اینک علم وفات بر بام زدم
- بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم * با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
- صبری که زدل همی نرفتم رفتم * اینک همه هر چه می نگفتم گفتم
- کوهی که برو بلا بیارند منم * تیغی که بدست غم سپارند منم
- شیری که برون نمیگذارند منم * خواری که نکونگاه دارند منم
- امروز زهر دوست گزندی دارم * و اندر هر کنج درد مندی دارم
- در هر نفسی ز چرخ پندی دارم * در پای کسان چوپیل بندی دارم
- از عشق تو در چشم خردم میل زدم * پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
- بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم * من دست بجای جامه بر نیل زدم

مسعود سعد

- از چرخ همیشه طالب کام توام
خود روی نیم نهال انعام توام
- چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا بازپسین نفس همه آن گویم
- جز بر سر کهسار گذر می نکنم
گر من زاغم چرا حذر می نکنم
- ور میباشم به رنج و پندار نیم
جان میکنم از هجر تو بیکار نیم
- ترسم که زدست خصم توجان نبرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم
- اندر سمجی گفتند و بسپارندم
پیلیم که بزنجیر گران دارندم
- شاید که همی خون شود ازغم جگرم
برمرگ تو تا بمرگ خونها بخورم
- پیش تو بمهرگان و نوروز منم
سر دفتر عاشقان امروز منم
- کوهی که بغم فرو شکستند منم
شیری که بیازیش بیستند منم
- * بونصر من ار عاشق ایام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام
- * گفتم شگرت بخلق گیهان گویم
تا جان دارم شکر تو از جان گویم
- جز در غم عشق تو سفر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم
- من بی الم ایصنم گرفتار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم
- گر تیز بروی خوب تو درنگرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم
- هریک چندی بقلعه آرندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم
- صالح دل اگر بجای جامه بدرم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم
- بر روی تو مهربان و دلسوز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم
- گنجی که ز پیش آن بجستند منم
پیلی که به زخمیش بهخستند منم

نه نیز بحبس غمگساری دارم
نا خوش عمری و روزگاری دارم

کوته کنم این قصه درازم نکشم
و آن کو ماند فراز بازش نکشم

وزاشك دودیده غرقه اندر آبم
ترسم چو چراغ مرکک باشد خوابم

خاری و گلی با من و بایک عالم
مانده ز تو درخوف رجا یک عالم

از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
کو بر برتست و بربرت نیست برم

جان بسته چنگ بلبل آواز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام

چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

برجامه زغم چو گوی در طبطابم
سنگم که بمن هر چه رسد در یابم

پس شاید اگر زرنج دل خون نکشم
چون صبر ضرورتست پس چون نکشم

نه از همه خلق حق گزاری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم

گر حور بود بدان که نازش نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم

از آتش دل همیشه اندر تابم
در آتش و آب خواب شب کی یابم

ای دشمن و دوست هر ترا یک عالم
در بسته بتو مهر و وفا یک عالم

هر که که به پیراهن تو درنگرم
از جامه بهرمان تو رشك برم

دلخسته چشم ناوک انداز توام
مولا و غلام کشتی و ناز توام

در خواب که از دل بشب آتش بیزم
هر که که کند عشق تو آتش تیزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم
من گاه در آتش و گاه اندر آبم

دانم که ز چرخ بخش بیرون نکشم
دل خوش دارم طمع دگر گون نکشم

جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
بر جام چو بر آینه سیماب شدم

پس برد بزندان ادب استادم
گوئی ز برای بند و زندان زادم

یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آبکش زندانیم

در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگیریم و می گدازم و می سوزم

و آنگاه همی بیرک خواند کارم
عمری که همی بمرک ماند دارم

تا شب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

دیدار بر آن خیال بگماشته‌ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

کز خواری کس گوش ندارد سختم
از بی سنگی کوز بدنندان شکتم

وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم

لرزان زبلا چو برکک داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام
هر مرحله که رخت برداشته‌ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها در این که که منم

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
 اکنون ز نشاط وصل تو بر جستم
 گفתי خبرت کنم کسی بفرستم
 من دل همه بروعه خوبت بستم
 آنمرد که در سخن جهان نیست منم
 آن تن که سرشته از روانیست منم
 هر جای که آتش نبردیست منم
 آن شیر که در صورت مردیست منم
 هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم
 گر دعوی ملک را گواهی است منم
 با ناله همی چو ابر بهمن کریم
 با روشن دل تیره شبان من کریم
 از بلبل نالنده تر و زار ترم
 از شاخ شکوفه سرنگون ساز ترم
 روزان و شبان در آن غم و تیمارم
 دل خون شد و خون زدیه کان میبارم
 ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام
 پنداری بی درد سرت یافته‌ام
 نومیدی جان بدرد دل در بستم
 از پای در افتم از نگیری دستم
 با دل گفتم ز آنده دل رستم
 شادم کن اگر سزای شادی هستم
 آن گوهر قیمتی که کان نیست منم
 آن گو که سرا پای زبانیست منم
 بر هر طرفی که تیره گردیست منم
 پس چونکه بهر جای که دردیست منم
 و آن کویک تن شها سپاهی است منم
 گر بر سخن از قیاس شاهی است منم
 هر لحظه همی هزار دامن کریم
 چون شمع زدل ز دیده بر تن کریم
 وز زرد گدای نگار بیمار ترم
 وز نرگس نو شکفته بیمار ترم
 کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
 بینند ز خون دل همه اسرارم
 دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
 نه‌نه که بخون جگرت یافته‌ام

وز کرده خویش داستانها دارم
بر مایه عشق تو زیانها دارم

دودست دمم که جز با آتش نارم
کز دیده چو شمع اشک آتش بارم

وز هر چه بگفته‌ام گزندی دارم
بر پای گهی چوپیل بندی دارم

خاکسترو یخ پیشکه و بخی دارم
در یکدو گز آب ریز و مطبخ دارم

در روز چو شب پرک همی بد بینم
از پهلو و دست بستر و بالینم

حورالعین را کشید باید نازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

از سایهت بر زمین نگاری بینم
گر باتو جز از سایهت یاری بینم

بر تن گریم چو شمع و از دل سوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

او گفت که من ضامن مال تو شدم
بیشم نکنند چون نهال تو شدم

از خود بتو من بتا گمانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم

سیراب گلا ببتو بر آتش خارم
نشگفت زبس که در دل آتش دارم

از هر چه بگفته‌اند پندی دارم
که بر گردن چو سنگ کلندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
باشد چو شب از خواب گهی بگزینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم
رضوان سبک از پیش نیاید بازم

هر گه که ترا بر هگذاری بینم
از رشک دلم چو کفته ناری بینم

دیده همه شب ز خواب خوش بر دوزم
از آرزوی خیال جان افروزم

با خود گفتم که من عیال تو شدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم

- * آنکو گوید هست قضا تیشه من
 * اندیشه شده است از جهان پیشه من
 * تا خشه دل مرا بریده است ز تن
 * لیکن چکنم گفت نمی یارم من
 * در سمجی چون توانم آرامیدن
 * یارب که همی بچشم خواهم دیدن
 * هر شب که ترا نبینم ایشاخ سمن
 * آن روز که دیدار ترا بینم من
 * چون گل ز غمت دریده ام پیراهن
 * چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من
 * سر کرده مت ای نگار چون تو سر من
 * وین نیست عجب ای صنم پسته دهن
 * چنگم بچهار شاخ زد پیراهن
 * در اشک چهار شاخ آنشاخ سمن
 * چون دانش بود مهربان دایه من
 * از مایه من بلند شد پایه من
 * چشم و دهن آن صنم لاله رخان
 * از بس تنگی که دارد این چشم و دهان
 * یکشاخ نتابد زدن از پیشه من
 * کس را نبود طاقت اندیشه من
 * دارم گله هاش را چو شمشیر سخن
 * کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن
 * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
 * جائی که در او فراخ بتوان دیدن
 * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
 * از شادی وصل دیده خواهم همه تن
 * چون لاله بیانوده ام از خون رخ و تن
 * ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن
 * که که بسخن چرب کنی بی روغن
 * گر پسته دهن بود همه چرب سخن
 * چنگست مگر چهار شاخ از آهن
 * شد باز چهار شاخ کفته رخ من
 * از فخر و شرف زد همه پیرایه من
 * من دریا ام کم نشود مایه من
 * از پسته و بادام کشیده است نشان
 * نه گریه در این گنجد نه خنده در آن

مسنود سعد

- با کس غم تو بیش نخواهم گفتن *
 مهر توز دل پاک بخواهم رفتن *
- این دیبه دوروی بکلک دوزبان *
 بستانش بنام ایزدای باد وزان *
- تا نسبت کرد اخوت شعر بمن *
 بفزود چو کوه قوت شعر بمن *
- آنکو دارد چوسیم و شکر لب و تن *
 ناگه برمید و درچد از من دامن *
- از چشم من ارسر شک بتوان رفتن *
 و ربیتو بود هیچ به نتوان خفتن *
- از کفر کشد زریر شیبانی کین *
 بر چرخ نهد زریر شیبانی زین *
- ای برتن من کرده هزاران احسان
 لیکن ز آنسان گرم نذاری پس از آن
- در خدمت طاهر علی بارم جان
 هر صبحدمی روان نهم بر کف دست
- ایزد که همی کرد مر کب تن و جان
 گر مفسدیی ندیده بودی بزبان
- وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
 بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن
- پر داخته شد بقوت خاطر و جان
 لوهور بنزد خواجه بونصر رسان
- می فخر کند ابوت شعر بمن
 شد ختم دگر نبوت شعر بمن
- آمیخت همی چو شیر و شکر با من
 بگریخت زمن چنانکه آب از روغن
- بس در گرانمایه که بتوان سفتن
 کاری باشد چنانکه نتوان گفتن
- آباد کند زریر شیبانی دین
 این مرتبت زریر شیبابی بین
- یکسعی کن و مرا ز زندان برهان
 والله که مرا آرزو آید زندان
- کز خدمت طاهر علی دارم جان
 در خدمت طاهر علی آرم جان
- در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
 محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند گران
گریان گریان درتو بزاری نگران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف تو بگشاده دهن

ایشاه به پیشه عزم نا گاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

زنده بتو مانده ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت در آید بمیان

انده چه خورم چراست انده خوردن
کز نیش خسک دارم در زندان من

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
از بیم سرغمزه چون خار تو من

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

هستم زتوروزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر کردن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار توجان
صد سال توان زیست بیکجا آسان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

یک دعوی را از تو ندیدم برهان
کرده ار گران شده است و گفتار ارزان

آهی نکنم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گر تو دوری زمن غمت دور مدان

مسعود سعد

شیرم نفهم هیچ کسی را کردن
 نگشایم پیش خلق چون پسته دهن
 با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
 تا روز چه زاید این شب آبستن
 از خشم دل آکنده چوناری بر من
 ای نرم چو گل تیز چو خاری با من
 گلبوی شود ز نام خوب تودهن
 چون گل بر تست و خار در دیده من
 جاه تو بزند گانیم کرد ضمان
 ایدولت طاهر علی باقی مان
 تلخم شده زندگانی اندر زندان
 بر شیران کرد ضرب سلطان جهان
 ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
 و آنک در حکم عشق و اینک توومن
 کرد در تو بدیده پویم پس از این
 جز با تو حدیث کس نگویم پس ازین
 توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
 پر خور داری مبادت از چاه ای تن

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من
 چون نارغم ارخون کندم دل بستن
 از چنگ قضا می چونتوان جستن
 چه سود کند جز که همه دل بستن
 گردنده چو روز نوبهاری با من
 چون کلک سرخویش دوداری با من
 ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
 گر گل با خار باشد ای سیمین تن
 چرخم چو بخواست کشتی هیچ گمان
 گویم همه شب ز شام تا صبحدمان
 امروز منم تفته دل و رفته روان
 و آنچه انده کرد مرا بر دلوجان
 بگشای چو گل بوعده راست دهن
 دعوی دلست با توام بند مزین
 مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین
 پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
 زاری و دعا کن بسحر گاه ای تن
 گر کز بروی بخدمت شاه ای تن

- دیدی که غلام داشتم چندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من
- روزم تیره‌ست از آن رخ مهوش تو *
هستم صنما تا بشدم از کش تو *
- دل بست شود چو سه رفرازد با تو *
بی‌ساز شود هر که بسازد با تو *
- آنی که بری دست نیازد با تو *
خون کرده خون چو دل بسازد بانو *
- هر جان که بود برتر از آن باشی با تو *
هر جای مرا بجای جان باشی تو *
- نورست ایماه حسن سرمایه تو *
ابرست غبار بر تو پیرایه تو *
- ای نای ترا نقل و می روشن کو *
گر تو نائی لجن خوشت با من کو *
- ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو
خرسند نه بیادشاهی ز خدای
- سلطان ملك اقبال عنان داد بتو
گشته‌ست زمانه نیک دلشاد بتو
- پرورده ز خون دل چو فرزندان من
تنها ماندم چو غول در زندان من
- عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو
- تن بگذارد که در گدازد با تو
نا با ختمه باید آنکه بازد با تو
- در خوبی هم‌معنان که بازد با تو
جز جانبازی عشق نیازد با تو
- بخریده‌امت بجان گران باشی تو
ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو
- پیرایه تو پست کند پایه تو
پیرایه چه بنده بتو بردایه تو
- با تو طرب طبع و نشاط تن کو
چون نای ترا در پیچه و روزن کو
- جائی که تو دانی که نترسند از تو
پس چون باشم ببند خرسند از تو (۱)
- در های نشاط شاه بگشاد بتو
تا حشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیده و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته‌اند

شاید که ز دل طرب نراید بیتو
 خود جان پس ازین کار نیاید بیتو
 خوانند مرا بشهر دیوانه تو
 تن تافته چون رشته یکدانه تو
 نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
 ای نای مرا چونای فریاد از تو
 هم ایزد جان که داد داد از پی تو
 خون شمع دلم تافته باد از پی تو
 بت را نبود حلاوت چهر چو تو
 ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو
 دیدم بتر هوای تو بهتر کو
 در تاریکی سکندرم گوهر کو
 زرد ست و کبود ست بجان و سر تو
 این پیرهن تو گشت و آن معجز تو
 لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
 چون چرخ همی گردد پیرامن تو
 خورشید نخواهم که بر آید با تو
 شاید همه خلق و من نشاید با تو
 صالح پس ازین طرب نباید بیتو
 جان در تن من بیش نباید بیتو
 ای شمع شدم بعشق پروانه تو
 امروز منم ز خویش و بیگانه تو
 ای نای ندیده ام دلی شاد از تو
 جز ناله مرا چونای نگشاد از تو
 مادر که مرا بزاد زاده از پی تو
 گر نیستم ای نگار شاد از پی تو
 هر گز نرسد بلطف در مهر چو تو
 در حسن نژادیمه و مهر چو تو
 خوردم همه زهر عشق تو شکر کو
 گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو
 روی و برمی تابشدم از بر تو
 زیرا که در آرزوی روی و بر تو
 از کوفتن پای تو و گشتن تو
 ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو
 بامن بمیان رسول باید با تو
 آئی بر من سایه نیاید با تو

- ای ملک بدولت تو دارا گشته * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
 شمشیر تو قهرمان اعدا گشته * در جمله ترا ملک مهیا گشته
- آنی که ز فالها همه فال توبه * هر سال تو در عمر زهر سال تو به
 زانمال که داشتم مرا مال تو به * از مال مراقبول و اقبال تو به
- از هر جنسم چوشاه بگشادی راه * از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
 هر بار چو زر آدمم از دولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاء الله
- چندان داری زحسن و خوبی مایه * کز حور بهشت برتری صد پایه
 پیرایه چرا بندرت ایمه دایه * نورست مه دو هفته را پیرایه
- هر چند که بر کوهم در شب زاندوه * گریان باشم تابگه بانگ خرو
 همقامت تو چو سرو بینم بر کوه * هرگز نشوم زدیدن کوه ستوه
- آمد بر من بچشمکان خواب زده * سرتا بقدم بعنبر ناب زده
 همچون دل من دوزلف را تاب زده * رخ چون گل نوشکفته بر آب زده
- چون دولت تو جهان جوانست ایشاه * پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
 بزم تو بحسن بوستانست ایشاه * گوئی ز شکوفه ز آسمانست ایشاه
- این خوشرویان که ایستادند همه * از مادر حسن دوش زادند همه
 بزم تو شها چشم نهادند همه * در بندگی تو دست دادند همه
- امروز منم چوماری اندر سله * ز آوازه من در اینجهان ولوله
 بر من هر موی اگر شود سلسله * از چرخ فلک نکرد خواهم کله

- با آنکه مرا عدوست در ساخته * دانم که وفاز دل بر انداخته
- ما تا که مرا تمام نشناخته * دلرا ز وفا چرا بپرداخته
- گوئی که کف حاتم طائی شده * ای ابر ز بحر تا هوائی شده
- زان مایه رحمت خدائی شده * نه نه که کف دست علائی شده
- در مدح و ثنای خسرو مدح آرای * بر شعر مراد لیست ایبار خدای
- از بهر خدای را دوائی فرمای * می بتر کدم دل اندرین تنگی جای
- ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی * ای غم سختی تو ای دل از غم نرمی
- ای هجر برو که سخت بی آزر می * ای عشق خمش باش که بس پیشرمی
- درد سر و رنج دل و خون جگری * روزی که چو باد پیش من بر گذری
- نور جگر و قوت دل و تاج سری * و آنشب که چومه بروی من در نگری
- دل هر چه بیندیشد مضمون دلی * مفروق دو دیده ای و مقرون دلی
- در خون دلم مشو که در خون دلی * تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی
- تا بندیشم من از بد اندیش همی * مرهم گفتم تو با دل ریش همی
- یادم ناید ز نعمت خویش همی * نعمت شوم زمان زمان پیش همی
- بر عالم سایه کرد چون پر همای * دولت ز علاء دولت دولت عالی رای
- یکبار مرا جمال رویت بنمای * ای داده خدایت شرف از بهر خدای
- از دولب خود شکر بدامن چینی * از شیرینی چون بسخن بنشینمی
- هرگز شکر سرخ بدین شیرینی * در بوسه لب تو گویدم می بینی

- با جمله همه زیان بی سود شوی * با هر تاری ساخته چون بود شوی
- ز ینگونه بکام دشمنان زود شوی * در دیده عهد دوست چون دود شوی
- دل را ز همه غمان فرو می شوئی * ای گل نه ز گل زد دل همی بر روئی
- بر آب روان زیاده استی گوئی * ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی
- آخر بجهد فضل مرا بازاری * آخر نگذارم فلک چون زاری
- عذری خواهد ز من بهر آزاری * آخر بریاندم جهان گلزاری
- ای شادی زین قبل بغایت شادی * ای دولت هند را جمالی دادی
- کایدولت شیر زاد باقی بادی * ای چرخ تو در دهان عالم دادی
- طوطی سخنی و عند لیب الحانی * شوخی صنمی خوشی کشی خندانی
- لابد پس دل روم چو سرگردانی * چون برده دلم بلا به و دستانی
- در دو زخم افکند همی پنداری * عشق آتشی افروخت که از بسیاری
- گر آب دو چشم من نکردی یاری * دل سوخته بودی بهزاران زاری
- بی جرم دو پای من در آهن کردی * ای بخت مرا سوخته خرمن کردی
- باسگ نکنند آنچه تو با من کردی * در جمله مرا بکام دشمن کردی
- و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی * در پیش گر وصال ما را بوئی
- کس نشنودا آنچه تو ما را گوئی * هر چند رخ وفای ما را شوئی
- آخر ز قضا بهیچ حیلت نر هی * گزچه کندت مساعدت روز بهی
- دشمن ببرد خاک خورد گر ندھی * تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی

- فرّ ابدی و نعمت جاویدی * نخل عیشی و گلبن امیددی
 خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی * فرزند مہی نبیرہ خورشیدی
- ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بہشت کی برون افتادی
 بندیش کہ پیرایہ بتن بنہادی * ای حسن تو پیرایہ مادر زادی
- بنہودی مقنعی مہی ناگاہی * تا ہر کہ پدید گشت چون گمراہی
 او داشت فرو بردہ بچاہی ماہی * داری تو فرو بردہ بچاہی چاہی
- ای نای ہوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بودہ تو سرد دمی
 زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی
- عشویہ دہیم ہمی سرابی گوئی * بر من گذری ہمی شہابی گوئی
 گریان شوم از تو آفتابی گوئی * نتوانم بیتو زیست آبی گوئی
- ای زاوہ اگر بہشت پیدا است توئی * چیزی کہ در او ملک مہیا است توئی
 آبی کہ دو او سپہر والاست توئی * جوئی کہ در او ہزار دریا است توئی
- ای شاہ عدو بندی و ہم قلعہ گشای * ایخسرو جمجہاہ سکندر سیمای
 ای رأی تو چون مہر فلک ملک آرای * زین بند رہیت را رہائی فرمای
- چون بلبیل داریم برای رازی * چون گل کہ نیوئیم برون اندازی
 شمعم کہ چو بر فروزیم بگدازی * چنگم کہ ز بہر زدتم بنوازی
- امید بزند گانیم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
 ہستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی ماندہ است از تن نفسی

از فعل زمانه بر سرکار شدی
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

گفتم بسلامتت بدیدم باری
شیرین شده حلقه بردو پایش ماری

گو مهر درش مگر بمسماز زدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

وز نر گس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

وز نر گس دسته بسته چالاک تری
والله که ز آب آسمان پاک تری

دانند که کان گوهر ملک توئی
آیا دیدی که بر در ملک توئی

مسعود چو در بند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

ای چرخ همه کار بپر کار زدی
ای شب توردای خویش بر قار زدی

از غنچه ناشکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی
امروز بنام حنجر ملک توئی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نهی دبار که خوش یار کشی

ای تن تو بطبع یار بیمار کشی
از چرخ همی بالای بسیار کشی

در عشق ندید کس چو من ناشادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
بر خیزد اگر وزد بمن بر بادی

با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگدازو بریزاگر نه روی و سنگی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش می پای

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
و گند همی داد که از بهر خدای

اضافات ۱

قصیده

با عز خداوند قرین بودند امسال
 منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
 رایان قوی رای سپردند بدو مال
 بفرود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
 از دوده مظلومان از مجمع اضلال
 از قلعه بودارو وز لشکر چیپال
 زایشان بفلک برچو اسد بیعدد اشکال
 زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
 شاخی است که با او نرود حیلت محتال
 از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
 وقتی که همی خنده آجال بر آمال
 و ز باد هوا باز کند خاک زمین بال
 که هوش خروشان شود از دره طبال
 کوه از فزع گرز تو در برز کشدیال
 آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
 در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
 بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
 ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
 و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
 تادر تک و پویند شب و روزومه و سال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
 مشهور شد از رایت او آیت مهدی
 شاهان سر افراز نهادند بدو روی
 بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
 شاهی است که عزم حشمش دود بر آوزد
 بحری است که موج سخطش کرد بر انگیخت
 چندان علم شیر بر افراشت که بفرود
 چندان گله پیل در آورد که بر خاست
 شاهها بیلک رمح تو چون معجز موسی
 آموخته زاید بچه شیر ز مادر
 روزی که همی گریداش خاص بر ارواح
 بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
 که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
 دیو ازالم خشت تو بر خشت زندسر
 آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد
 گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
 و ر قوت عدل تو بصلصال رسیدی
 تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
 اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه
 تا زپس و پیشینه کم و بیش و بدونیک

فتح و ظفرونصرت و پیروزی و اقبال

یکی مشروح دستی با دلالت
که در گیتی بخوانندم عدالت
از آن شادی نام با جلالت
و لیکن سر فرویند از خجالت
بدانش میکند فکرت حوالت
که از روح الامین بود این مقالت
ندارد جز ره جهل و ضلالت
که ملک را نباشد استحالت

بدخواست از آن بدل کند خوهارا
هم ضعف دهد بقهر نیروها را

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم
من آن عدلم درین معنی بگفتار
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند
مرا فکرت چنین گفت و درین باب
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت
هر آنکو این سخن باور ندارد
درستست این سخن نی مستحیل است

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را
هم زشت کند بطبع نیکوها را

مسعود و دیگران

ابولفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

اختلاف سخن فراوان گشت	بوالفرج را در این بنا که در آن
بر و قوفش رسید و حیران گشت	سخنی چند معجب است که عقل
روضه دلگشای رضوان گشت	گوید این در بهشت يك چندی
منزل آدم اندر آن آن گشت	چون با آدم سپرد رضوانش
غربت او بکام شیطان گشت	بزمین آمد از بهشت آدم
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	بویه منزل بهشتش خاست
تا به تمکین گوهرش کان گشت	سکنه او بدو فرستادند
خالی آورد و تنک میدان گشت	عرصه عمر آدم آخر کار
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	غیرت غیر برد بر سکنه
مدتی غوطه خورد و پنهان گشت	خانه زان شخص باز ماند ولیک
گرد اسرار غیب نتوان گشت	گرد او وهم گشت و نتوانست
قصر مسعود سعد سلمان گشت	اندر این عصر چون پدید آمد

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

گوهر نظم و نثر را کان گشت	خاطر خواجه بوالفرج به درست
جان با جسم و با جسم جان گشت	هنر از طبع او چو یافت قبول
سخن او بدید و حیران گشت	ذهن باریک بین دور اندیش
حسن اسلام و نور ایمان گشت	رونق و زیب شعر عالی او
که بدان مؤمن و مسلمان گشت	مشرکش چون بدید لفظی گفت

(۱) همینطور با تکرار مصراع دیده شد

لفظ و معنی همه در گرسان گشت
کار دشوار بوده آسان گشت
جادوئی های خلق پنهان گشت
که عصا بود و باز ثعبان گشت
که همی گرد هر دو نتوان گشت
کند شمشیر و تنگ میدان گشت
از همه گفته ها پشیمان گشت
شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی^۱

که مبیناد از حوادث گرد
بفرستد بجای راه آورد
کاینست شوخ و گدا و مطمع مرد
طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو^۲

چونوش گفته گل اندر بهار گرد چمن
بنفشه و گل و ششمار ارغوان و سمن
که محفتش نتواند شدن به پیرامن
زعقل دارد روح و زروح دارد تن
نه مهرومه را خوانده فروغ اوروشن
دو حسن او ز نسیمد گرشده گلشن
چو کار گاه عدن گشت و بار گاه ختن
ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

شاعران را ز لفظ و معنی او
راه تاریک مانده روشن شد
معجز خانه اش چو پیدا شد
راست آن آیتی است پنداری
زان دل و خاطر دلیر سوار
هر سوار دلیر نظم که بود
خاطر من چو گفته او دید
من چه گویم که آنچه او گفتست

خواجه مسعود سعدا گر بیند
آن نتیجه کمال شعر وزیر
دانم اکنون که خواهد اندیشید
پاره عود کدیه کرد و نیافت

رسید شعر توای تاج شاعران بر سن
نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک
نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی
من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
نشستگاه من از رنگ و بوی اودایم
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بنزدیک خواجه عمید مسعود سعد فرستاد
و از وی اشعار اوالتجا کرد [لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]
(۲) [لباب الالباب ج ۴ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفة ۴۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم
 تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست
 چه ساحرست گه کار کلاک تو که کند
 به تیر ماند و زخمش درون شود بعد و
 بطفل ماند کلاکش صریر اوزدوات
 شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
 دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

درخت فن ترا هست صد هزار فن
 بلند فرق معانی و راست قد سخن
 زمشک تبت برسیم پخته در عدن
 و گرزمر کز عالم کند عدوش مجن
 شفاء خلق جهان گشته از لباس لبین
 میان تیره شب اندر گرفته روز و وطن
 چرا همی شب و روز آیدش برون زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
 هر طبع که بر سحر بود قادر
 خاطر نبرد پی همی به معنی
 چون جزو بکل باز شد معانی
 مخدوم سخن پروران مجلس
 آن چرخ که هر صبح دم بر آرد
 تیر از قلم تیر قامت او
 ابر هنرش نا پدید گوشه
 در باغ بهار تنای خسرو
 چون درج بیانش گشاد دادی
 طبعش بسخن ده هزار دریا
 ای گنج ایادی بهشت کردی
 کم کرد عطای تو نام حاتم
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
 اشعار ترا در جهان گرفتن

وز جای بشد طبع هر سخندان
 از عجز چو مسحور گشت حیران
 فکرت بکشد سر همی ز فرمان
 زی خاطر مسعود سعد سلمان
 سر دفتر خوان گستران میدان
 خورشید کمال از زه گریبان
 در فخر سر افراز تر ز کیوان
 بحر سخنش ناپدید پایان
 شعرش گل و طبعش هزارستان
 در بار شود بارگاه سلطان
 دستش بسخا صد هزار چندان
 بزم امل از تحفه های احسان
 بر کند لقای تو بیخ حرمان
 شد نادره تر تحفه خراسان
 باشد اثر خاتم سلیمان

گر ز تو کند درع ها زمغفر
 وقتی که برد گر ز فوت دل
 افتد امل کور گشته دیده
 شب دیز تو آن روز مر زمین را
 مویش ز عرق بر عدو بگرید
 با تیر تو پیشی کند بر رفتن
 وز خشم سنان تو خاید آهن
 دریا بودت در کف آن زمره
 هم رنگ رگت و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی
 خورشیدی و ماهی بصدور مجلس
 هم صاحب عباد روز گاری
 بیرون نتوان شد ز حد قسمت
 بسیار غم دل مگوی و شعرت
 دل در صفت با جلال او ده

تیغ تو برد فرق ها ز خفتان
 روزی که نه در مح قسمت جان
 خیزد اجل تیز کرده دندان
 اشکال فلک ها کشد بجولان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 آن پای کمان تیر گوش پیکان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 زویا بد از آن روی خاک مر جان
 خالیش نمینی ز خون حیوان
 ز آن گوهر صافی چون نور ایمان
 بهرامی و تیری بر زم و دیوان
 هم رستم زال زری بدستان
 شو گرد فضولی مگرد عثمان
 بنویس و بمر پیش خواجه بر خوان
 وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی^۱

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
 نسبیج و حده کد نو حله دهد هر روز
 حکایت خردش روشنی دهد دل را
 ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
 اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب

مسخر است سخن چون پری سلیمان را
 ز کار گاه سخن بار گاه سلطان را
 روایت سخنش تازگی دهد جان را
 همه سلامت و سعد است سلمان را
 که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو^۲

تا هست نورد لپه در زلف و جعد جانان

تا هست تیغ گلپه در برق و رعد نیسان

۲- در همان تذکره

۱- تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است

تا با فساد باشد همواره کون عالم
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

هم از و ۱

شاه بهرامشاه بن مسعود
از گرم حق شعر او بگزارد
کز سواران فضل بهتر ازو
زرکانی بیافت وقت سخن
در سخن زرچو او که داند بافت
تا معزی قصایدش بشنید

خواجه مسعود سعد را بنواخت
وز خرد قدر فضل او بشناخت
کس بچو گان فضل گوی نباخت
رزطبعی که در سخن بگداخت
وز سخن در چو او که تاند ساخت
دل زبیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی ۲

ای عمیدی که باز غزنی را
باز عکس جمال گلفامت
با ز نطق زبان دربارت
هیبت زود یاب کند روت
خاطر دور بین تیز روت
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد
و آنچه در راه گوش شعر تو راند
چون بدید این رهی که گفته تو
کرد شعر جمیل تو جمله
چون ولوع جهان بشعر تو دید

صورت و سیرتت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل را در افشان کرد
راز را پیش عقل عریان کرد
عفو را بار گیر عصیان کرد
در چمن ابرهای نیسان کرد
در صدف قطره های باران کرد
کافران راهمی مسلمان کرد
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او گرد طبع جولان کرد

۱- در جنگی قدیمی دیده شد

۲- سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقۃ الملك) سنائی را آگاه کرد وی این ابیات را در اعتذار و مدح مسعود ساخت.

چون فراهم نهاد دیوان کرد
 قابل عقل و قابل جان کرد
 در جهان در و گوهر ارزان کرد
 عجز دزدان بر او نگهبان کرد
 خواجه يك نکته گفت و برهان کرد
 با نبی جمع ژاژ طیان کرد
 جمع کرد آن گهی پریشان کرد
 خجلی شد که وصف نتوان کرد
 معجز شعرهات حیران کرد
 شعر هر شاعری که درستان کرد
 خویشتن در میانه پنهان کرد
 همه چون ابلهان بزندان کرد
 آنکه خود را نظیر حسان کرد
 داغ مسعود سعد سلمان کرد
 جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
 مر ترا جمع فضل و جدان کرد
 بر همه شعر خواندن آسان کرد
 خلق اقبال تو ترا آن کرد
 مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عہد حسن^۲

روز و شب جز غم ولایت نیست
 شکر گفتن نه و روایت نیست
 گر چنین کس بدو عنایت نیست

۲- در جواب قطعه مسعود سعد صفحہ ۵۹ گفته است.

شعرها را بجمله در دیوان
 دفتر خویش را ز نقش حروف
 تا چو دریای موج زن سخت
 چون یکی درج ساخت پر گوهر
 طاهر این حال پیش خواجه بگفت
 گفت آری سنائی از سر جهل
 در و خر مهره در یکی رشته
 خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
 لیک معذور دار از آنکه مرا
 زانکه بہر جواز شعر ترا
 بہر عشق پدید کردن خویش
 دیو را با فرشته در یک جای
 من چہ دانم کہ از برای فروخت
 پس چو شعری بگفت و نیک آمد
 شعر چون در تو حسود ترا
 رو کہ در لفظ عاملان فلک
 سخن عذب سهل و ممتنع
 هر ثنائی کہ گفتی اندر خلق
 چہ دعا گویمت کہ خود هنرت

خواجه مسعود سعد سلمان را
 کارش امروز رزم و پیکار است
 بر مهمات ملک لرزان است

گوید اطراف ملك را امروز
می بجوشد که بر فضول و محال
ای کت اندر فضول و خیره سری
چون ترا از پی مصالح ملك
بچه گوئی که در همه گیتی
حامی ملك و راعی اسلام
کی پسندد ز تو که گوئی تو
بشکایت همی کند تهدید
خوانده کان گزین قصیده همی
در سخن سیرتی همی داری
به بدایت همی تو آن ژاژی
بکفایت برون بری سخنت
کم ز بوجهل نیستی که ترا
این قصیده جواب آن شعرست
ورتو آن شعر خوب میدانی

جز بشمشیر من وقایت نیست
هیچش از مهتران عطایت نیست
هیچگونه حدی و غایت نیست
پیشگاهی نه و جزایت نیست
عدل را قوت و حمایت نیست
آنکه شاهیش را نهایت نیست
کار اسلام را رعایت نیست
خلق را گزچه شان حمایت نیست
جز که مستوجب نکایت نیست
که ترا جز ترا سرایت نیست
کاخرش در خور بدایت نیست
گرچه در اولش نکایت نیست
در کتاب خدای آیت نیست
هیچکس را غم ولایت نیست
خلق را دان که جز شکایت نیست

سلیمان اینانج بیک^۱

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست
مراقاصدی خوش یکی مرده داد
چه شعری که آن شعرها با حلال
دل انگیز لفظش چو در آب چین
بنای سخن را بر افراشته
نباید رسانید آن جا بنا
حکیمانه از قوت اعتدال

وحید الزمان و بدیع الکلام
که آن خوبتر از مرادست و کام
چه عیشی که آن عیشها با نظام
دلاویز خطاش چو در زلف دام
بلندیش برده ز حد قوام
که از بس بلند بودش انهدام
بود نفس را تندرستی مدام

ولیکن چو بیرون شد از حد آن
 ترا هر چه از خامه نظم و نثر
 که از خامه نظم و نثرت فرود
 چنان آیدم در دل ای سیدی
 بدین روی خود را چو معشوقه
 چنان مدحها چون توئی را بود
 بیای تن خود ز گفتار خود
 ترا کاندرا آفاق چون رعد و برق
 چه ماند بدین سان بهر گوشه
 هر آن شعر تو کاندرا آن مدح تو
 چو بازاری بد فروشی تراست
 اگر مادحی از چه روی ای شکفت
 تفاخر نمائی باصل و شرف
 ترا گر خرد باشد ای اوستاد
 که گوئی مرا دیدگانند خوب
 در اندیش تاهر که این بشنود
 کسی را که چون سر کشان و سران
 نه بر پشتها بختیان کله
 چرا خواند باید بکبر و بلاف
 سه تا مال را باد پایان رمه
 نه سالار هندی نه فغفور چین
 چه گوئی که ای پو که گوئی همی
 به ده روز شغلی نه بس پایدار
 چو پرسیدم از قاصد خوش بر از

ز صحت گراید بسوی سقام
 بیرون شد سخن گشت بر تو حرام
 همه خوبی و نعمت و احترام
 که هستی تو در خویشتن مستهام
 همیدون ستایش کنی بر دوام
 چو شمشیر چو بین وزیرین ستام
 بیکره چو گل شکفام الصرام
 بلاف دبیری بود بانگ و نام
 فزون جسته از عامه بر خود رخام؟
 نباشد بر تو بود نا تمام
 که بفروشی آنچه بود بی قوام
 چو ممدوح در سر کنی احتشام
 تکبر فروشی به اسب و غلام
 همانا که بس باشد آن عار و عام
 که از نورشان مه کند نور و ام
 چگونه بدان خوش کند حلق و کام
 نباشد پی سر کش و کش خرام
 نه در دشت ها تازیان دمام
 چون نادیدگان پیش هر خاص و عام
 دو کرده کرانجتان کشام؟
 نه از اصل کسری نه از نسل سام
 سلیمان اینانج بیک را سلام
 برابر کنی خویشتن با عظام
 که آن هیچ گفتی که داد او پیام

که بگسستش از هم گریبان رام
 چوسیم آمدی چون بدیدمت خام
 زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادام
 نگهدار رسم و ره باب و مام
 روان شد بگفتار من بی زمام؟
 چو غازی بر انداز راه سهام
 بلی باشدت خلق یکرویه رام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت
 چو زربخته دانستم پیش ازین
 چرا نسپری همچو جد و پدر
 گر از مام و باب خودت شرم نیست
 بهر ساز چون مان خوش شیر
 به بلخ از قلمدان بیر آن قلم
 بدین روی اگر هیچ دعوی کنی

۱- وسیله اصلاح تعبیه در دست نبود



فهرست نامهای ویژه

ابلیس ۳۸-۲۴۷-۵۱۰
 ابن هانی ۶۳۱
 ابوالرشد رشیده-۶۰-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۳
 ۴۰۷-۴۱۵-۴۲۱-۴۲۲-۴۳۶-۵۳۷
 ۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۴-۵۴۷-۵۸۸
 ۶۲۹-۶۹۵
 ابوالفتح ابن عدیل ۳۲۰-۳۲۱
 ابوالفتح عارض لشکر ۱۴۴-۱۵۳-۶۲۹
 ابوالفرج (رع . نصر بن رستم)
 ابوالفرج رونی ۱۰۴-۶۲۰-۷۲۸
 ابوالفضایل ۵۶۶-۵۷۹-۶۹۸
 ابوالقاسم (رع . محمود سیف الدوله)
 ابوسعید بابو ۳۵۰-۴۸۱-۵۹۴
 ابوسعید ۳۵۰-۵۸۳-۶۳۳
 ابوطاهر ۳۳۷-۳۵۸
 ابونصر پارسی ۳۰-۵۳-۷۶-۹۹-۲۴۶
 ۲۵۶-۲۶۶-۲۸۹-۳۵۶-۳۵۷-۵۶۵
 ۵۸۱-۶۱۷-۷۱۵
 ابونصر منصور ۴۰۱-۴۰۲-۴۱۲-۴۱۳
 احمد (وزیر) ۲۸۹
 احمد (محمد ص) ۲۷۹-۳۱۱-۳۶۶

الف

آدم ۱۵-۱۷-۳۸-۴۰-۵۱۶-۶۱۶
 ۲۸
 آذر برزین (آتشکده) ۱۱۳-۳۰۶-۴۱۶
 ۴۵۲
 آذر خرداد (آتشکده) ۱۱۲-۱۱۳
 ۱۲۸-۵۶۳
 آزر (پدر خلیل) ۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸
 ۱۸۷-۱۹۶-۲۳۲-۲۴۳-۲۵۵-۲۶۰
 ۳۰۴-۴۹۶-۵۰۹
 آسارو-۳۷۱
 آصف برخیا-۱۴۸-۳۳۹-۵۲۲
 آل محمود ۶۳۳-۴۳۹
 ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۱۰-۲۲
 ۲۹-۴۷-۵۰-۷۲-۱۲۵-۱۷۸-۱۸۲
 ۲۱۸-۲۳۲-۲۳۷-۲۵۷-۲۶۴-۲۸۱
 ۲۹۳-۳۳۲-۳۷۰-۳۸۳-۳۸۴
 ۴۰۰-۴۱۰-۴۱۷-۴۲۲-۴۴۴-۴۵۰
 ۴۶۳-۴۷۱-۴۹۵-۴۹۸-۵۰۰-۵۱۶
 ۶۳۴
 ابراهیم (خلیل الله) ۲۷-۱۳۶-۱۴۱-۱۷۲
 ۶۱۶

اهواز ۲۹۶-۳۶۳
 ایران ۳۲-۳۳۸-۳۴۱-۴۴۶-۴۶۵
 ۶۸۴
 ایران ملک ۶۸۹-۶۹۵
 ایزدیار ۶۱۷
 ایلک ۴۱۰
 ایلکان ۲۹
 اینانج ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۵

ب

بابل ۲۳۰-۲۳۴-۴۰۸
 بابل (کوه) ۱۴۰-۱۹۵
 باربد ۵۷۱-۵۷۵
 باغ نصرت ۱۱۸
 باغ هزاره ۵۴۹
 بانوی قوال ۵۷۷
 بتانی (زیج) ۳۳۲
 براوون (یا برادون یا بداون)
 ۳۹۷
 بربر ۳۰۷
 بریط ۵۷۱
 برجیس ۳۸۰-۳۹۸-۶۵۳
 برهان پور ۲۴۷
 برهمن ۲۷-۶۳۲
 بصره ۳۱۸-۳۴۷-۳۶۱-۴۳۴
 بغداد ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۲۷-۲۹۹
 ۴۱۶-۴۲۰-۶۲۰
 بلارام ۴۵۱

احمد بن حسن ۴۰۲-۴۵۸-۴۶۱
 احنف ۳۹۴
 اخطل ۳۱۱
 اردشیر ۴۰۳-۴۲۴-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵
 ۴۶۹-۴۷۱
 اردوان ۴۰۳-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵-۴۶۹
 ۴۷۱
 ارژنگ ۱۹۴-۳۰۴
 ارم ۳۳۸-۳۴۲-۳۶۱-۳۵۹
 اسد ۴۲۶
 اسفندیار ۱۳۸-۱۶۳-۱۷۰-۲۷۴-۲۷۵
 ۲۸۶-۲۹۸
 اسفندیار (چنگ نواز) ۵۷۳
 اسکندر ۱۱-۲۳-۲۸-۱۰۱-۱۷۰-۱۷۹
 ۱۸۰-۲۰۱-۲۲۸-۲۳۳-۲۴۱-۲۶۰
 ۳۳۱-۳۱۵-۳۶۵-۳۹۶-۴۱۰-۴۲۴
 ۶۵۷-۷۱۹-۷۲۳
 اشعبی ۵۹۶
 افراسیاب ۲۹۸
 افریدون ۱۷۹-۱۹۳
 افغان ۴۱۸-۴۸۳-۵۱۷
 اکره (حصار) ۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴
 ۲۶۵-۳۰۷
 امیر المؤمنین ۴۴۳-۴۶۰
 امیر بهمن ۵۶۵
 امیر کیکاوس ۵۶۷
 امیر ماهو ۵۶۷
 امیر یعقوب ۶۱۶
 اوریا ۵۸۲
 اهرمن ۶۸

بہمن ۳۸۵-۳۹۳-۳۹۴-۴۶۲
 بیت الحرم ۵۳۱
 بیژن ۱۱۳-۲۸۶-۳۸۵-۳۸۸-۳۹۲
 ۳۹۴-۴۳۴-۴۵۲-۴۶۲-۴۹۱-۴۹۳
 ۵۳۸-۵۰۵
 بیستون (کوه) ۱۳۷-۱۴۰-۳۲۱

پ

پارسیان ۱۹۲
 پرویز ۲۷۴
 پروین ۱۲-۳۷۸-۴۱۵-۴۲۱-۴۳۲
 ۴۳۶-۴۴۶-۴۶۸
 پشتنگ ۳۰۷
 یغمان ۵۲۸
 پورزال ۵۱۷
 پہلوانی (آواز) ۶۰۷

ت

تازیان ۹۹
 تبت ۱۲۵-۳۹۷-۴۳۳-۷۳۰
 تبار ۵۲۸
 ترک ۸۷-۲۷۳-۲۷۸
 ترکان ۵۵۶
 ترکستان ۳۸۶-۴۴۱
 تفہیم (کتاب) ۳۳۳
 تکین آباد ۱۱۲-۱۲۸
 توران ۶۸۴-۴۵۶
 تیر ۷۳۰-۷۳۱

بلخ ۷۳۵
 بلغار ۳۹۷
 بلہیارہ ۳۴
 بمیان ۳۵۲
 بنان النعش ۱۹-۲۲-۳۹۳-۴۰۲-۴۲۷
 ۴۳۶-۴۴۹-۵۰۶-۵۳۳
 بو الفتح راوی ۵۵-۴۳۱
 بو الفرج شاعر (رع ابو الفرج)
 بو الفرج نصر بن رستم (رع ابو الفرج)
 بو الفضائل (رع ابو الفضائل)
 بو المظفر (رع ابراہیم ابو المظفر)
 بوبکر ۲۰۱-۲۸۹
 بوبکر ملغز ۶۰۲
 بو حلیم شیبانی ۱۸۱-۲۲۰-۵۱۹
 بوجہل ۷۳۳
 بودارو (قلعہ) ۷۲۶
 بوریحان ۳۳۳
 بوسعد (رع ابو سعد بابو)
 بوسیعہ (رع ابو سعید)
 بو طاهر (رع ابو طاهر)
 بو طاهر عمر ۱۱۹
 بونصر (رع ابو نصر پارسی)
 بونصر حسن ۵۹۶
 بہرام ۲۸۹-۲۹۱-۳۲۴-۳۲۵-۳۴۷
 ۳۴۹-۳۷۳-۳۸۰-۴۹۲-۵۵۳-۷۳۰
 بہرام (یمین الدولہ شاہ) ۷۰-۷۴-۱۱۴
 ۱۱۶-۲۸۹-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱
 بہرامی ۴۲۰
 بہروز بن احمد ۹۱

چیپال ۲۶۳-۲۶۴-۷۲۶
 چین ۲۵-۸۷-۱۵۲-۱۶۰-۱۹۱-۱۹۴
 ۳۰۷-۳۶۱-۴۲۰-۴۳۳-۴۳۴-۴۵۲
 ۴۹۱-۴۹۲-۷۳۴
 چینستان ۵۳۰

ح

حاتم ۷۶-۱۳۵-۱۴۷-۱۴۸-۲۱۸-۲۳۶
 ۳۴۰-۳۶۳-۳۹۴-۳۹۹-۴۴۳-۴۴۶
 ۴۶۲-۴۹۲-۵۰۰-۵۰۶-۵۱۶-۵۱۷
 ۵۱۸-۵۲۸-۵۵۲-۷۲۱-۷۳۰
 حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵
 حبشه ۳۰۷
 حجاز ۲۹۴-۳۶۳
 حسان ۳۸۲-۷۳۲
 حسین طبیب ۵۶۹
 حصار نای (نای) ۳۱۱-۳۱۹
 حوا ۱۵-۱۷
 حیدر کرار ۲۳-۶۶-۷۵-۸۲-۸۴-۸۷
 ۱۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۷-۱۶۵-۱۷۴
 ۱۸۳-۲۱۸-۲۲۶-۲۵۱-۲۶۱-۲۷۱
 ۲۸۵-۳۱۱-۴۱۸-۴۳۷-۴۸۹-۴۹۸
 ۵۲۱-۵۸۹

خ

خاقان ۲۴۳
 خان ۲۹-۲۳۳-۲۴۱-۲۷۶-۳۸۶-۴۱۰
 ۴۷۸-۴۹۸

ث

ریا ۱۸-۴۹۸-۵۰۶-۵۳۵
 ثفة الملك (رع طاهر بن علی)

ج

جاجرم ۳۷۰
 جاحظ ۳۱۱
 جالینوس ۵۶۹
 جام جهان نما ۵۰۳-۵۳۹
 جبرئیل ۳۹-۱۴۷-۲۵۴-۲۷۱-۳۱۰
 ۳۲۰
 جعفر طیار ۱۸۵
 جم ۱۹۳-۲۵۴-۲۸۱-۲۳۸-۳۴۰-۳۶۱
 ۳۶۵-۵۲۲-۵۳۱
 جمشید ۲۲-۳۰۷-۵۵۹-۶۳۳
 جند ۲۶۶
 جنگوان ۴۱۷
 جوزا ۱۲-۱۷-۵۰۸-۵۳۵
 جیحون ۲۰-۱۰۴-۱۳۷-۱۴۰-۳۶۱
 ۳۹۶-۵۴۰-۵۴۲-۵۴۶
 جيلم ۳۴

چ

چاج ۸۴
 چالندر ۱۵۵-۱۷۰-۱۷۴-۲۵۶-۲۶۸
 ۵۷۱-۵۷۶-۷۰۲

دجال ۷۲۶
 دجله ۴۱۶-۳۱۸-۲۹۹
 دلدل ۵۶۴
 دماوند ۶۳۵-۵۲۷
 دوپیکر ۲۶۰
 دمک ۵۲۶
 دهگان (محلای دره‌مند) ۱۷۱-۱۷۰
 دیلمان ۴۸۲
 دیوسپید ۵۸۰-۴۸۵

ذ

ذوالفقار ۸۴-۸۲-۷۱-۶۶-۶۲-۴۸-۲۶
 ۱۴۹-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۸-۱۰۲-۸۷
 ۲۵۱-۲۳۷-۲۲۶-۲۱۲-۱۷۴-۱۶۵
 ۴۹۷-۴۷۸-۴۷۴-۴۱۸-۳۸۹-۲۶۱
 ۵۸۹-۵۲۹-۵۱۷

ر

راجه ۳۷۱
 رازی ۵۰۵
 راشد ۵۸۹
 راشدی ۶۳۳-۵۳۳-۲۳۷
 راه‌اشکر (نوائی از موسیقی) ۵۷۴
 رای هند ۷۲۶-۴۹۸-۳۸۶-۳۷۱
 رایان ۴۹۲-۲۷۶-۲۷۴
 رایکان (راجه‌اکان) ۳۷۱
 رخس ۲۵۰-۲۲۹-۲۲۸-۱۷۴-۱۳۷
 ۵۰۵-۵۰۲-۴۳۸-۳۶۹-۲۵۸-۲۵۱

خان بهار (رع نوبهار)
 ختن ۷۲۹-۴۰۳-۳۹۴-۳۸۸
 خراسان ۲۱۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۱-۵۵
 ۴۵۱-۳۸۲-۳۴۸-۳۰۷-۲۹۲-۲۹۱
 ۷۳۰-۶۹۵-۴۹۱
 خرخیز ۲۲۹
 خسروانی (آواز) ۶۰۷-۵۴۲-۷۵
 خسرو پرویز ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۴
 ۵۳۵-۴۳۲-۳۳۸-۲۸۵-۲۷۴
 خسرو ملک ۳۱۸-۳۰۲-۱۰۱-۱۳۲
 خضر ۱۸۷-۱۰۱
 خلخ ۸۴

خلیل ۶۱۶-۵۲۲-۲۷
 خواجه ابراهیم ۶۱۵
 خواجه بوسعد (رع - ابوسعد)
 خواجه رشیدالدین ۵۳۴

خورشید ۲۳۵-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۵۳
 ۲۶۲-۲۶۱-۲۵۷-۲۵۵-۲۴۳-۲۴۰
 ۴۰۳-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲
 ۵۱۱-۵۰۹-۴۹۸-۴۹۲-۴۴۱-۴۴۰
 ۵۲۸-۵۲۱-۵۱۳

خوشدل ۴۲۳
 خیبر (قلعه) ۲۳۴-۱۱۵-۷۵-۲۳

د

دارا ۵۳۵-۵۲-۲۲-۱۱
 داود ۶۱۱-۵۸۲-۳۸۴-۳۲۰-۱۱۳

زردشتی (دین) ۶۳۲
 زرور (نام بر بطزن) ۵۷۵
 زریب شیبانی ۷۱۵-۷۰۲-۵۱۹-۲۱۸
 زلیخا ۱۷
 زنگ ۷-۳۰-۲۴۰-۳۶۱-۴۹۲
 زنگی ۶۳۳
 زهره ۳۴۵-۲۵۷-۲۴۱-۲۳۷-۲۲۵
 ۴۱۹-۴۱۷-۴۰۴-۴۰۲-۳۹۱-۳۶۴
 ۵۰۳-۴۸۴-۴۶۹-۴۶۸-۴۵۹-۴۲۱
 ۵۳۵-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۸

س

سابری ۱۷۳-۱۷۲
 ۱۷۴
 ساجور ۲۶۶
 سام ۷۳۴-۳۴۹-۳۲۴-۲۸۱
 سانهار ۱۳۸-۲۸
 ساوه ۳۷۱
 سحبان ۴۵۷-۳۸۲
 سراب ۵۷۸
 سرسنی ۵۷۶-۳۹۷
 سرندیب ۴۵۱-۲۳۲
 سرهنگ ابوالحسن ۶۱۷
 سعادت (پسر مسعود) ۶۱۱-۱۵۸
 ۷۰۳-۷۰۱
 سعد ۶۲۱-۵۷۷
 سعد بن سلمان ۷۲۹-۶۹۳-۳۷۵
 سعید ۴۷۸
 سقلاب ۶۳۳-۲۷۰

۵۶۴-۵۱۸-۵۱۰-۵۰۷
 رستم ۲۵۱-۲۳۶-۲۲۶-۱۱۷-۸۱-۵۵
 ۳۱۰-۲۸۷-۲۸۶-۲۸۵-۲۷۵-۲۷۴
 ۳۶۲-۳۵۸-۳۵۲-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۸
 ۳۹۲-۳۸۷-۳۶۸-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳
 ۴۴۶-۴۴۳-۴۳۶-۴۱۷-۴۱۰-۳۹۹
 ۵۱۸-۵۰۶-۵۰۵-۴۹۲-۴۷۹-۴۵۳
 ۷۳۱-۵۶۸-۵۶۵-۵۵۰-۵۳۱
 رسول تازی (رع محمدص)
 رشید (رع ابوالرشد رشید)
 رشیدالدین ۵۴۳

رشیدی سمرقندی ۷۲۹

روح الامین ۴۶۰-۳۷۸-۳۶۹-۱۴۶

۷۲۷-۵۵۶-۴۷۹

رودکی ۶۳۱ بخارائی

روسیان ۲۲۰

روم ۱۹۴-۸۷-۶۵-۲۵-۲۲-۱۷

۲۷۴-۲۵۹-۲۴۰-۲۳۳-۲۲۰-۲۰۹

۳۹۶-۳۸۷-۳۶۲-۳۶۱-۳۱۸-۲۷۶

۴۸۴-۴۸۱-۴۵۵-۴۴۶-۴۳۴-۴۳۳

۵۳۴-۵۰۶-۴۹۳-۴۹۲

ری ۵۰۵-۳۰۹

رئیس ابن حسن ۶۲۰

ز

زابلستان ۳۶۶

زل زر ۷۳۱-۱۹۴-۸۱-۵۵

زاوه (نام رودی است) ۱۷۳-۱۷

۷۲۳-۴۴۲-۱۷۴

زحل ۳۲۰-۳۱۱

شاهینی ۵۶۸

شبدیز ۱۴۱-۳۴۸-۳۵۲-۳۷۶-۴۳۵

۴۳۹-۴۵۱-۵۰۲-۷۳۱

شوشتر ۲۳-۷۵-۱۱۵-۱۲۵-۱۵۲

۱۵۷-۱۶۰-۱۷۸-۱۸۷-۱۹۱-۲۲۹

۲۷۰-۴۰۰-۴۸۴-۴۹۸

شعری ۲۳۷-۳۸۸-۵۳۵

شعیب پسر سپهسالار ۱۸۱

شمر ۵۴۸

شهلان (کوه) ۳۷۲

شهنامه ۵۶۵

شیبان ۳۷۱-۳۸۷-۴۱۱-۵۱۸

شیبانی ۳۸۷

شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۱-۲۲۵

۲۲۸-۴۶۲-۵۰۴-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۵

۵۷۹-۶۹۶-۶۹۷-۷۲۲

شیرین ۱۴-۹۴-۱۱۴-۴۳۲-۷۲۴

شیطان ۳۹۹-۴۴۲-۴۴۹-۷۲۸

ص

صاحب عباد ۳۵۹-۷۳۱

صالح ۶۸۱-۶۹۷-۷۰۷-۷۱۹

صحیفه کامله ۴۸۱

صفا ۳۴۶

صفر (ماه) ۳۶۵

صنیع خلیفه (محمود)

ط

طاهر بن علی (ثقة الملك) ۲۸۲-۳۱۲

۳۵۸-۴۲۷-۴۲۸-۴۳۱-۴۵۳

۵۰۹-۵۸۸-۶۱۱-۶۸۶-۶۸۹-۶۱۱

سقسین ۴۳۶

سکندر (رع به اسکندر)

سلطان ملک ۶۹۹-۷۰۱-۷۱۸

سله ۱۷۴

سلیمان ۳۵۳-۳۶۶-۴۲۶

سلیمان ۵۴-۶۰-۸۱-۲۳۹-۲۶۰-۳۵۴

۳۷۶-۴۵۱-۶۱۱-۷۳۰

سلیمان اینانج بیک ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۳

۷۳۴-۷۳۵

سنائی غزنوی ۷۳۱-۷۳۲

سند ۴۳۷

سمرقند ۴۲۲-۵۲۸

سمسیان ۳۳۷

سنور ۳۷۱

سو (قبعه) ۴۲۰-۵۲۶

سوسو ۶۱۷

سومنا ۴۹

سهلان ۴۰۸

سهیل ۴۲۷

سیبستان ۳۷۱

سیحون ۳۹۶-۳۸۱

سید حسن ۶۲

سید محمد ناصر ۵۹۹

سیرا ۱۷۲

سیستان ۱۳۵

سیف الدوله (رع محمود سیف الدوله)

سیمرغ ۳۳۸

ش

شاعر رازی ۱۴۳

عبدالذوله (رع شیرزاد)

عطارد ۲۹۱-۲۰۱

علاءالدوله (رع مسعود)

علائبی (رع مسعود)

علی (امام) ۲۷۱-۲۸۲-۲۸۴-۳۱۲

۴۱۷-۵۱۶-۵۱۷-۵۵۱

علی خاص ۱۹-۲۰-۹۴-۵۱۶-۵۱۷

علی سالار ۲۷۱

علی (نای زن) ۵۳۴-۵۷۲-۶۱۷

عمادالدوله (رع منصور بن سعید)

عمر ۵

عمر (خلیفه) ۸۸-۱۲۶-۱۵۸-۲۰۱

۲۱۲-۳۷۲

عمید حسن (قاضی) ۶۰-۶۲-۷۳۳

عنصری ۲۴۹-۲۶۵

عوفی ۷۲۹

عیسی مریم ۳۹-۳۵۱-۳۷۶-۳۸۰-۴۴۹

۱۴۸-۱۴۹-۲۹۹-۳۵۹-۶۱۱

عیوق ۱۸-۵۵۶

ع

غاتفرد ۱۲۵-۱۷۷-۲۰۴

غرابی ۶۲۶

غزنین ۱۱۳-۱۲۷-۱۴۷-۲۶۰-۲۶۸

۲۸۱-۳۰۸-۳۶۶-۴۱۵-۴۱۶-۴۳۳

۴۳۶-۴۵۲-۴۸۲-۵۲۷-۵۳۳-۷۳۱

غضائری ۳۰۸-۳۰۹

غضنفر (پسر سپهسالار) ۱۸۱

غفرا ۱۴-۱۶-۵۰۸

غفره-یاغروه-۱۴-۱۶-۵۰۸

غور ۳۷۲

۶۸۲-۷۰۱-۷۱۵-۷۱۷-۷۳۱-۷۳۲

طبری ۴۱۸

طراز ۵۰۴

طور ۲۶۸

طوسر ۱۱۳-۲۸۹-۳۹۲

۷۳۲

ع

عادیان ۹۹

عباس ۲۹۵-۴۵۷

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد ۴۱-۵۴

۲۹۵-۶۲۷

عثمان (رع مختاری غزنوی)

عثمان (خلیفه) ۲۰۱-۷۳۲

عثمان (خواننده) ۵۷۲-۵۷۵

عجم ۱۵-۳۳۸-۳۴۰-۳۵۱-۳۵۸-۳۶۱

۵۳۰-۶۶۸

عدن ۶۲-۳۸۴-۳۹۴-۴۰۲-۴۲۱-۴۲۲

۷۲۹-۷۳۰

عدرا ۱۴-۴۳۲-۵۰۷

عراق ۸۸-۱۷۹-۱۸۱-۲۰۱-۲۱۰

۲۱۲-۳۰۷-۳۸۲-۴۹۱

عراقین ۸۱

عرب ۲۶۵-۳۴۰-۳۳۸-۳۵۱-۳۵۸

۵۰۵-۶۶۸

عروه ۵۰۸ (رع . غفره)

عزرائیل ۶۰۸

عزیز مصر ۶۵۱

عطا ۵

عطای یعقوب ۳۶۷-۶۰۳

قیروان ۵۱۲-۴۲۱-۳۶۹-۲۷۶-۱۲۹
قیصر ۱۹۰-۱۵۹-۱۴۲-۸۷-۲۶-۲۵

۲۷۴-۲۴۳-۲۴۲-۲۳۷-۲۳۳-۲۳۱

۴۷۹-۳۱۸-۲۸۱

ك

كاشان ۴۱۲-۶۸

كالنجر ۲۱۹

كاويان (درفش) ۳۳۵

كاهكشان ۵۳۳-۳۸۱

كبر ۲۷۸

كربلا ۱۰۹-۱

كسرى ۲۷۵-۲۶۸-۲۳۷-۱۹۰-۸۷-۳۵

۲۷۵-۲۶۸-۲۳۷-۱۹۰-۸۷-۳۵-۳۱۸-۳۲۴-۳۶۱-۳۸۳-۵۲۱-۵۲۴

۷۳۴

كشمير ۳۷۱-۲۳۸-۱۲۸

كعبه ۳۹۷-۳۹۵-۳۴۶-۲۹۴-۲۶۹-۹۲

۵۸۸-۵۶۱

كليله و دمنه ۷۱۸

كليم ۶۱۶-۵۲۲-۱۴۱-۲۷

كمال اسماعيل ۳۴۵

كمالي ۲۵

كوثر ۴۹۸-۲۲۰-۲۱۸

كبخسرو ۵۳۸-۴۵۳-۴۳۶-۳۸۷-۳۰۷

كيقباد ۴۷۱-۲۹۸-۲۸۵-۲۷۴-۱۱۶

۵۲۱

كيكوس ۵۶۷

كيوان ۳۸۰-۳۷۷-۳۷۳-۳۷۰-۲۴۰

۴۴۶-۴۴۰-۴۱۹-۴۰۹-۳۹۸-۳۸۵

۷۳۰

ف

فارس ۴۵۲

فراش ۵۲۰

فرامرز ۱۴۵

فرخار ۵۴۸-۵۳۴-۲۵۹-۲۲۳-۱۸۰

۵۴۹

فرعون ۳۷۲-۷۳

فرقدان ۶۳۴

فرهاد ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۹۴

فریدون ۴۷۱-۳۹۶-۳۰۷

فغفور ۲۶۸-۲۴۳-۱۵۹-۱۴۲-۲۵

۷۳۴-۵۸۷-۲۸۱-۲۷۵

ق

قارون ۳۹۲-۳۶۸-۳۶۴-۱۹۵-۱۷۵

۵۴۶-۵۳۹-۵۱۱-۴۷۱-۳۹۵

قاف ۳۱۸

قالی ۵۲۸

قباد ۵۳۱-۳۶۱

قتلغ (ترتق) ۳۷۱-۳۵۲

قرآن ۴۰۹-۵۹-۵۵

قریش ۱۸۳

قزدار ۱۵۵

قصی ۵۰۵

قلزم ۱۴۰

قندمار ۴۳۸-۲۸۶-۲۰۹-۱۱۸-۸۵-۲۸

۶۷۳-۴۹۵

قنوج ۲۶۶-۲۴۷-۲۸

۱۹۶.۱۹۴-۲۳۲-۲۳۸-۲۵۵-۲۵۸-
 ۲۶۰-۲۸۲-۴۹۶-۵۰۹-۵۱۵
 ماهوك ۵۶۷-۵۷۸
 متنبی ۲۹۶
 مجنون ۱۹۸-۳۴۵-۳۹۵
 محمد ص ۱۴۶-۱۹۳-۳۹۷-۴۴۷-۵۱۶
 محمد بن علی ۲-۳-۲۳۲
 محمد بهروز ۳۹۷-۳۹۹
 محمد خاص ۴۸۴-۵۱۹
 محمد خراش ۶۰۶
 محمد خطیبی ۶۳۴
 محمد طاهر (سعید) ۱۰۹
 محمد قلاش ۳۷۲
 محمد علوی ۶۰۴
 محمد نائی ۵۷۱-۵۷۳
 محمد وزیر ۴۰۳-۴۰۵
 محمود (سیف الدوله ابوالقاسم سلطان)
 ۴-۹-۱۱-۱۲-۲۱-۲۲-۲۳-۳۴-۳۵
 ۳۶-۳۷-۴۰-۴۷-۵۷-۸۸-۸۹-۹۰-۱۱۶
 ۱۱۷-۱۳۳-۱۶۱-۱۶۸-۱۷۸-۱۷۹
 ۱۸۵-۱۸۶-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۵-۲۳۲
 ۲۳۳-۲۳۶-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۵-۲۶۰
 ۲۶۱-۲۶۵-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۱-۲۸۴
 ۲۹۴-۳۰۷-۳۰۹-۳۱۰-۳۲۴-۳۳۲
 ۳۳۳-۳۶۰-۳۶۶-۳۶۷-۳۷۸
 ۳۸۷-۳۸۸-۳۹۲-۳۹۴-۳۹۶-۴۰۰
 ۴۱۹-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۷
 ۴۴۹-۴۵۱-۴۶۰-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸
 ۴۶۹-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۹۴-۵۳۳

گ

گاوسار (گرز) ۲۲۶
 گردیز ۳۶۶
 گرگین ۱۱۳-۳۳۶-۴۵۲
 گنج باد آورد ۱۳۹
 گنج شایگان ۱۵۸-۱۵۰
 گنگ ۳۰۷-۴۳۸
 گنکبار ۲۷-۴۹-۲۲۱-۲۲۶-۲۷۴-۴۳۸
 گیو ۲۷۴

ل

لباب الالباب ۷۳۹
 لبیبی (سید الشعراء) ۵۷
 لطر- ۲۴۱
 لیلی ۳۹۵
 لاهور - لوهور - لوهاور ۴۵-۹۰
 ۹۴-۱۴۷-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۶-۳۰۹
 ۳۴۸-۳۵۶-۳۶۴-۳۸۹-۳۹۵-۴۵۱
 ۴۹۳-۵۶۳-۵۹۳-۶۸۲-۷۱۵

م

ماجوج ۱۷۰
 ماجین ۲۴۳-۴۹۱
 مازندران ۱۴۵-۳۸۵
 مالوه ۲۱۹
 مأمون ۳۹۶
 مانوی ۱۴۹-۵۸۶
 مانی ۱۶-۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸-۱۸۷

۷۲۱

مسعود سعد سلمان ۲-۳۷۳-۳۸۲-۳۸۷
 ۴۰۱-۴۷۷-۴۱۵-۴۱۹-۴۳۰-۴۶۵
 ۴۸۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۴-۵۳۳-۵۵۳
 ۵۸۸-۵۸۹-۵۹۱-۶۱۳-۶۳۲-
 ۷۰۰-۷۰۲-۷۰۳-۷۲۳-۷۲۴-
 ۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲

۷۳۳

مسیحا ۱۸-۱۴۹

مشتري ۲۵۷-۳۴۱-۳۷۳-۵۰۸-۵۱۱

۵۳۵-۵۳۶-۵۲۳

مصر ۳۴۷-۳۶۱-۳۶۴-۴۳۴-۴۴۲-۴۴۵-۶۵۱

مصطفی ۲۷-۱۳۰-۱۳۰-۵۲۲-۶۱۴-۶۲۱

مظفر کربوه ۵۹۹-۶۱۰

ملك ارسلان ۷۶-۱۱۰-۱۱۳-۱۲۷-۱۲۹

۱۳۱-۲۲۸-۲۳۰-۲۷۵-۳۱۷-۳۴۷

۳۸۵-۴۵۹-۴۶۵-۴۹۰-۵۲۸-۵۴۰

۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۹-۵۵۴-۵۵۶-۶۵۵

۶۱۱-۶۱۸-۶۵۴-۶۵۶-۶۵۸-۶۵۹

۶۶۴-۶۶۵-۶۷۶-۶۷۶

مکران ۴۹۴-۶۲۴

مکه ۱۴۶-۳۶۱-۶۴۷

ملتی ۲۷

ملکشاه ۲۲۷-۴۳۶-۶۹۳-۶۹۵

منکر (فرشته) ۲۳۵

منصور ۵

منصور بن سعید ۲-۵-۶-۸-۷-۴۲-۴۳-۵۷

۶۳-۶۶-۷۳-۷۸-۸۲-۸۷-۹۳-۹۷-۹۹

۱۰۳-۱۰۶-۱۲۱-۱۴۹-۱۹۵-۱۹۹

۲۰۳-۲۶۶-۲۷۱-۲۷۹-۲۸۱-۲۹۲

۶۳۳-۶۲۸-۶۲۴-۵۸۴-۵۶۹-۵۵۷

۶۳۹

محمود بن بوبکر ملغز ۶۰۲

محمود سبکتکین ۱۱۳-۶۱۱-۶۳۴

محمودیان (رع آل محمود)

مختاری غزنوی (عثمان) ۷۳۰-۷۳۱

مرنج (قلعه) ۲۸۳-۴۳۰-۴۳۱-۴۵۵

۴۲۶-۵۹۰-۶۸۱

مرقون ۳۹۶

مروه ۳۴۶

مریم ۳۹-۱۴۸-۳۵۹

مربخ ۲۶۱-۵۱۱

مسائل الضیاح ۷۹

مسعود (علاء الدوله سلطان) ۱۳-۱۷

۲۲-۲۳-۲۶-۳۵-۴۷-۵۰-۷۲-۷۹-۸۰

۸۲-۸۴-۸۶-۱۰۷-۱۲۶-۱۳۴-۱۳۵

۱۳۶-۱۴۹-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۲-۱۶۴

۲۲۰-۲۲۵-۲۲۷-۲۴۱-۲۴۳

۲۴۶-۲۵۲-۲۵۴-۲۷۳-۲۷۷-۲۹۰

۲۹۷-۲۹۸-۳۰۰-۳۰۳-۳۰۶-۳۰۸

۳۱۴-۳۱۶-۳۲۲-۳۳۷-۳۴۰-۳۴۳

۳۴۴-۳۴۵-۳۴۷-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۷

۴۲۶-۴۳۳-۴۳۶-۴۴۴-۴۶۴-۴۷۱

۴۸۸-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۹-۵۱۱-۵۱۳

۵۱۵-۵۲۳-۵۲۵-۵۳۰-۵۳۱-۵۴۷

۵۵۲-۵۵۷-۵۶۱-۵۶۴-۵۹۷-۵۹۸

۶۱۲-۶۱۸-۶۲۵-۶۷۱-۶۷۳-۶۷۴

۶۷۹-۶۸۴-۶۸۶-۶۹۷-۷۰۲-۷۰۳

۶۲۴-۵۱۶-۴۹۴-۴۵۶-۴۵۰

نکیر ۲۳۵

نوبهار ۱۳۳-۶۷۳

نوح ۳۷۲-۴۵۱

نوذر ۲۸۶-۲۴۳-۱۱۳-۴۳۶

نوشاد ۱۳۵-۱۱۳-۷۲۳

نوشیروان ۱۲۹-۱۱۱-۶۷-۴-۲۴۳

۴۵۳-۴۱۰-۳۸۶-۳۸۳-۳۰۷-۲۶۸

۶۵۷-۵۶۱-۵۱۷-۴۶۵

نونباله ۵۶۸

نهروان ۱۲۹-۳۹۶

نهرود ۳۶۹-۳۷۶

نیسان ۳۸۹-۳۸۳-۳۷۴-۴۴۴

نیشابور ۲۸۹-۲۸۰

نیل ۴۴۵-۴۴۲

و

وامق ۱۴-۱۹۸-۴۳۲-۵۰۷

رقواق ۲۶۵

ه

هاشمی (نسب) ۲۳۷

هفتخوان ۴۳-۳۵۴-۳۶۹-۴۰۵-۴۱۴

هفت اقلیم ۶۱۱

همدان ۹۵

هند - هندوستان ۴-۱۱-۲۷-۳۴

۱۴۷-۱۴۵-۱۴۱-۱۱۴-۸۱-۳۶-۳۵

۲۲۱-۲۱۹-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۸-۱۷۵

۴۵۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳-۳۳۲-۲۹۳

۵۳۲-۵۲۷-۵۱۳-۴۷۶-۴۷۵-۴۵۸

۷۲۳-۵۷۰-۵۵۳-۵۵۲-۵۴۶

موسی عمران ۱-۲۹۹-۳۵۹-۳۴۵-۳۷۲

۶۱۱-۴۵۱-۴۴۹-۴۴۲-۳۸۰-۳۷۶

۷۲۶

مهدی (امام عصر) ۷۲۶

مهرگان ۱۴۲-۳۷۰-۴۴۸-۴۷۰-۵۱۲

۵۹۸

مهبیاره ۳۷۱

میر نصر (رع نصر رستم)

ن

ناز آئین ۲۱۹

ناصر (خواجه) ۵۸۱

ناصر مسعود شمس ۳۶۶-۳۶۷

ناهد ۲۳۱-۳۴۱-۳۷۳-۳۸۰-۴۶۲

۷۲۳

نای (حصار) ۳۳۱-۵۰۳-۵۱۵-۵۱۸

۷۲۴-۷۲۳-۷۱۸-۵۸۰-۵۲۶

نبی (قرآن) ۷۳۲

نجم ۳۷۱

نصر الله بن عبدالحمید ۷۱۸

نصر بن رستم ۱۳۵-۱۳۸-۴۵-۱۴۷۱-۲۸۷

۳۸۷-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳-۳۳۸-۳۱۰

۶۳۵-۶۱۷-۶۰۰-۵۵۰-۵۴۸-۵۲۱

(رع ابوالفرج)

نعمان ۳۷۲-۳۷۹-۳۹۹-۴۱۸-۴۴۵

موشنگ ۲۴۳-۲۰۷

ی

یعقوت ۳۶۷

یعفا ۵۴۹

یمشان ۳۵۲

یمن ۳۸۸-۴۰۵-۴۲۷-۴۵۹

یوسف ۳۵۳-۴۹۴-۵۲۲-۵۱۶

۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۲۸-۲۲۲-۲۴۰
 ۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۶-۲۶۳
 ۲۶۵-۲۷۴-۲۷۶-۲۸۸-۳۰۸-۳۱۵
 ۳۳۲-۳۳۳-۳۳۸-۳۳۹-۳۶۱-۳۶۴
 ۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۵-۳۸۲-۳۸۶
 ۳۸۷-۴۰۰-۴۱۱-۴۱۵-۴۱۶-۴۲۰
 ۴۳۷-۴۳۸-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۳-۴۴۴-۴۵۱
 ۴۵۲-۴۶۴-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۳-۴۸۵
 ۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۸-۵۲۲-۵۳۱
 ۵۳۲-۵۶۲-۵۶۳-۶۹۶-۷۲۲-۷۳۱

۷۳۴

فهرست قصائد

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲	شدمشك شب چو عنبر اشهب	۱	چون نای بینوایم از این نای بینوا
۴۳	قوت روح خون انگور است	۴	شاها جهان شاهی و شاه جهانیانیا
۴۵	ملك جوانست و شهر یار جوانست	۵	خردم نمود گردش چرخ چو آسیا
۴۷	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است	۵	ایر فیقان من ای عمر و منصور و عطا!
۵۰	ملك مسعود ابراهیم شاه است	۷	شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا
۵۱	دل از دولت همیشه شاد بادت	۹	زهی موفق و منصور شاه بی همتا
۵۱	اینچنین رنج کز زمانه مر است	۱۱	بنو بهاران غواص گشت ابر هوا
۵۳	از پس من غمست و پیش غم است	۱۳	زلفین سیاه آن بت زیبا
۵۳	جشن اسلام و عید قربان است	۱۶	تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
۵۶	بنظم و نثر کسی را گرفتار ساز است	۱۹	دوش در روی گنبد خضرا
۵۷	ظاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست	۲۱	سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
۵۹	هیچکس را غم ولایت نیست	۲۳	نشسته ام ز قدم تاسر اندر آتش و آب
۶۰	پسر محتاج ای من شده محتاج بتو	۲۵	ببرد خنجر خسر و قرار از آتش و آب
۶۱	امروز هیچ خلق چو من نیست	۲۹	مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
۶۲	بر تو سید حسن دلم سوزد	۳۰	ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
۶۳	تا مرا بود بر ولایت دست	۳۲	چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
۶۴	تا توانی مکش ز مردی دست	۳۳	بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
۶۴	ماه صیام آمد ای ملك بسلامت	۳۵	هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
۶۵	که وداع بت من مرا کنار گرفت	۳۷	چيست آن کانشش زده چو آب
۶۶	کفایت راستوده اختیار است	۳۹	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
۶۷	کس را بر اختیار خدای اختیار نیست	۴۰	چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۰۴	بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	۶۷	دلیم از نیستی چو ترسان نیست
۱۰۴	جهان را عقل راه کاروان دید	۷۰	ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست
۱۰۵	روز کاریست سخت بیفریاد	۷۲	هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
۱۰۶	چون منی را فلک بیازارد	۷۴	چونزه اندر بر گرفتیم دلبرم در بر گرفت
۱۰۷	تا بقا مایه نما باشد	۷۶	این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
۱۱۰	ای خداوند رحمت ایزد	۷۷	زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
۱۱۰	ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	۷۹	ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
۱۱۱	سزد که باشی شاهها ز ملک خرم و شاد	۸۰	تا جهان است ملک سلطان باد
۱۱۳	لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	۸۲	شهر یارا خدای یار تو باد
۱۱۴	کوس ملک آواز نصرت بر کشید	۸۴	مسعود پادشاه جهان کامگار باد
۱۱۶	تا در جهان مکین و مکان باشد	۸۶	شاهها بنای ملک بتواستوار باد
۱۱۶	باد خزان روی به بستان نهاد	۸۸	هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
۱۱۷	ای بزرگی که دین و دولت را	۸۹	امیر غازی محمود رای میدان کرد
۱۱۹	لعبتی را که صد هنر باشد	۹۰	ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
۱۲۰	چو سوده دوده بر روی هوا بر افشانند	۹۱	بهر روز بن احمد که وزیر الوزرا شد
۱۲۱	دلیم زانده بیحد همی نیاساید	۹۲	تا ترا در جهان بقا باشد
۱۲۲	دریغا جوانی و آن روزگار	۹۴	ای خاصه شاه شرق فریاد
۱۲۳	بیچاره تن من که ز غم جانم بر آمد	۹۵	چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند
۱۲۴	شهر یارا کرد کارت یار باد	۹۶	زیور آسمان چو بگشایند
۱۲۵	هر ساعتی ز عشق تو حالمد گر شود	۹۷	وصف تو چو سر کشان بکردند
۱۲۷	ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	۹۸	ای خواجه دل تو شادمان باد
۱۲۹	شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند	۹۹	احوال جهان باد گیر باد
۱۳۰	از جور زمانه را جدا کرد	۹۹	ای آنکه فلک نصرت الهی
		۱۰۲	جاهم چو بکاهد خرد فزاید

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۷۷	ناجانور بدیع یکی شخص پر هنر	۱۳۱	هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
۱۷۸	مهر گان مهر بان باز آمد و عصر عصیر	۱۳۲	خویشتن را سوار باید کرد
۱۷۸	آن لعبت سر و قد مه منظر	۱۳۳	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
۱۷۹	شاد باش ای وزیر دولت یار	۱۳۴	بر ترست از گمان ملک مسعود
۱۸۲	شاد باش ای سپهر آینه وار	۱۳۵	ای اصل سخا و رادی و داد
۱۸۵	وقت گل سوری خیز ای نگار	۱۳۶	این آتش مبارزو این باد کامکار
۱۸۶	رای مجلس کرد رای شهر یار	۱۳۹	جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
۱۸۷	نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر	۱۴۳	همه شب مست و ارو عاشق و وار
۱۹۱	یک شب از نو بهار وقت سحر	۱۴۵	آن ترجمان غیب و نماینده هنر
۱۹۲	نگار خانه چین است یا شکفته بهار	۱۴۷	آمد فرج ماز ستمهای ستمکار
۱۹۴	بیار آن باد پای کوه پیکر	۱۴۸	چرا باشم از آرزوسته جگر
۱۹۷	بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر	۱۴۹	چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار
۱۹۹	چو روشن شد از نور خور باختر	۱۵۱	ای بقدر از برادران برتر
۲۰۲	دو ال رحلت چون بر زدم بکوس سفر	۱۵۳	محمدای بجهان عین فضل و ذات و هنر
۲۰۴	ای بقدر کشیده هم چو سرو غاقر	۱۵۹	ای جهان را بر استی داور
۲۰۶	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر	۱۶۱	ساقیا چون گشت پیدان نور صبح از کوهسار
۲۰۸	رویها را نگار کرده رسید	۱۶۲	دولت مسعودی باروز کار
۲۰۹	آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار	۱۶۴	زغزو باز خرامید شاد و پر خوردار
۲۱۲	چون بیستم کمر بعزم سفر	۱۶۶	ای که در پیش تخت هیچ ملک
۲۱۵	گمان بری که وفاداردت سپهر مگر	۱۶۸	رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر
۲۱۸	ای غزا کار جید در صفدر	۱۶۹	ای یل هامون نور دایسر کش جیحون گذار
۲۲۰	باد مسعود شاه دولت یار	۱۷۶	فریاد مرا زین فلک آینه کردار

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۲۷۳	ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار	۲۲۳	جهاندارا بکام دل جهان دار
۲۷۵	باروی تازه و لب پر خنده نو بهار	۲۲۵	بنیاد دین و دولت میدارداستوار
۲۷۷	سوی میدان شهر یار گذر	۲۲۷	مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
۲۷۸	چو روز روشن بنمود چهره از شب تار	۲۲۸	بر صفحه پادشاه بگذر
۲۸۰	رسید عید و من از روی حور دلبر دور	۲۳۰	ای ماه دو هفته منور
۲۸۲	رنگ طبعی بکار برده بهار	۲۳۲	چه مر کبست که اورانه خفتن و نه خور
۲۸۴	خسرو چون تو که دیداست افتخار و اختیار	۲۳۴	همی گذشت بمیدان شاه کشور
۲۸۷	گردش آسمان دایره وار	۲۳۸	آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر
۲۸۷	ای کینه ور زمانه غدار خیره سار	۲۴۰	چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
۲۸۹	تا بر آمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار	۲۴۲	ای آذر تو بافته از غالیه چادر
۲۹۰	ای اختری نه تو مگر اختر	۲۴۳	شاه محمود سیف دولت و دین
۲۹۱	چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز	۲۴۵	بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
۲۹۲	چند گوئی که نشنودت راز	۲۴۶ } روزگار	۲۸۹ } بونصر پاریسی سرا حرار
۲۹۴	شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز	۲۴۶	شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار
۲۹۵	در تو ای گنبد امید و هراس	۲۵۰	خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین
۲۹۷	شاد باش ای شاه عالم شاد باش	۲۵۲	پادشاه بزرگ دین پرور
۲۹۷	شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ	۲۵۷	زعز و مملکت و بخت باد بر خور دار
۲۹۹	رهی در بزرگی جهان را شرف	۲۶۰	روز وداع از در اندر آمد دلبر
۳۰۰	ای روزگار تو نسب روزگار ملک	۲۶۲	ایا نسیم سحر فتح نامه ها بر دار
۳۰۱	سپهری است ایوان خسرو ملک	۲۶۶	مملکت را بنصرت منصور
۳۰۲	کرد بامن زمانه حمله بچنگ	۲۶۹	چو تو معشوقه و چو دلبر
۳۰۴	ایا فروخته از فرو طلعنت اورنگ	۲۷۱	ای باد بروب راه رایکسر

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۳۲	چوروی چرخ شدا از صبح چون صبحی قسم	۳۰۵	چو گوگرد زده محنتم آذرنگ
۳۳۳	من بدین آخته زبان قلم	۳۰۶	تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
۳۳۵	تا کی دل خسته در گمان بندم	۳۰۷	دو سعادت بیک وقت فراز آمد تنگ
۳۳۷	من که مسعود سعد سلمانم	۳۰۸	همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال
۳۳۸	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم	۳۰۹	ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
۳۳۹	نیست گشت از هوای خود عالم	۳۱۰	خجسته بادا برخواجه عمید اجل
۳۴۰	شاهار پیش را که نگرند جز ستم	۳۱۲	بطاهر علی آباد شد جهان کمال
۳۴۳	تنم ازرنج گرانبار مکن گونکنم	۳۱۴	شاد باش ای هیون آخته یال
۳۴۴	گریک وفا کنی صنما صد وفا کنم	۳۱۶	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
۳۴۷	زبان دولت عالی به بنده داد پیام	۳۱۷	بعون ایزد شش روز رفته از شوال
۳۴۸	خدایگانا بخرام و بانشاط خرام	۳۱۹	زهی به مهتری اندر ز مهتران اول
۳۵۰	نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم	۳۲۰	عمر م همی قصیر کند این شب طویل
۳۵۱	از کرده خویشتن پشیمانم	۳۲۱	فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
۳۵۴	اوصاف جهان سخت نیک دانم	۳۲۱	تخم گشت ای عجب مگر ختم
۳۵۶	شخصی بهزار غم گرفتارم	۳۲۲	من که مسعود سعد سلمانم
۳۵۸	خواجه بو طاهر ای سپهر کرم	۳۲۳	ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
۳۶۰	کار آنچنان که آید بگزارم	۳۲۴	بیاد شاه زمانه زمانه شد پدرام
۳۶۱	ترا بشارت بادای خدایگان عجم	۳۲۵	ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
۳۶۲	هر آن جواهر کز روزگار بستانم	۳۲۶	خوشم کردی ای قاصد خوش پیام
۳۶۳	چون مشرفست همت بر رازم	۳۲۸	روز تاشب زغم دل افکارم
۳۶۳	از قد تو سرو بوستان سازم	۳۲۹	از دود دیده سرشک خون بارم
۳۶۵	آمد صفر امروز چو دی رفت محرم	۳۳۱	تیر و تیغ است بر دل و جگر م

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲۳	ای خورشدل ای عزیز گرانمایه یار من	۳۶۵	سپاس ازو که مراورا بدو همی دانیم
۴۲۴	ازین دوازده برجم سید کار بجان	۳۶۷	دولت جوان و ملک جوان ملک جوان
۴۲۵	تا بود شخص آدمی را جان	۳۷۰	همه زمین و زمان خرمست و آبادان
۴۲۶	خویشتم در جهان علم کردن	۳۷۳	گوهری جان نمای و پاک چون جان
۴۲۷	چون سیه کرد خاک پیراهن	۳۷۶	این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
۴۲۷	مقصور شده صالح کار جهانیان	۳۷۸	قدحی نوش کرد شاه زمین
۴۳۱	فراخت رایت ملک و ملک بعلیین	۳۷۸	ثقة الماک را خدای جهان
۴۳۳	ای چرخ ملک و دولت سلطان دادودین	۳۸۳	شب آخر شد از جهان شب من
۴۳۶	ای تاخته از غزنین نا که زده بر سقسین	۳۸۵	نگاه کن ببزرگ و جاه این ایوان
۴۳۷	ای تیغ شاه موسم کار است کار کن	۳۸۷	چرا نگرید چشم و چرا نالدتن
۴۳۹	آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۸۸	مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
۴۴۰	بنام ایزد بی چون بقصد حضرت سلطان	۳۹۱	بگذشت ز پیش من نگار من
۴۴۴	الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان	۳۹۳	دوش تا صبح دم همه شب من
۴۴۷	طبع هوا بگشت و در گون نه شد جهان	۳۹۵	بادل پر آتش و دو دیده پر خون
۴۴۸	مگر که هجران هست از چهار طبع جهان	۳۹۷	خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
۴۵۰	تهنیت عید را چو سرو خرامان	۴۰۱	چون نهان گشت چشمه روشن
۴۵۱	بسوی هند خرامید بهر جستن کین	۴۰۳	بیار آن مه دیده و مهر جان
۴۵۳	کرده متای روضه رضوان	۴۰۷	پیر گشته جهان بفصل خزان
۴۵۷	دوش گفتی ز تیر کی شب من	۴۱۲	ویژه می پیر نوش گشت چو کیتی جوان
۴۵۹	ز خورشید روی ملک ارسلان	۴۱۵	چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
۴۶۰	ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین	۵۳۳	شب درازوره دور و غربت و احزان
۴۶۱	شاد باش ای زمانه ریمن	۴۱۷	تبارک الله بنگر میان بیسته بجان
۴۶۲	راست کن طارم و آراسته کن گلشن	۴۲۱	شب سیاه چو بر چید از هوا دامن

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۹۹	ای فلک نیک دانست آری	۴۶۲	دو مساعد یار دایم جفت و با هم همزبان
۵۰۱	اگر مملکت را زبان باشدی	۴۶۴	ای ملک شیر دل پیل تن
۵۰۳	نالم بدل چونای من اندر حصار نای	۴۶۵	ملك ملك ارسلان
۵۰۴	ای چرخ مشعبد چه مهره بازی	۴۶۶	روز نوروز و ماه فروردین
۵۰۵	ای بتوزنده نام حاتم طی	۴۷۰	روز مهر و ماه مهر جشن فرخ مهرگان
۵۰۶	دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۴۷۱	ای خرد را بر استی قانون
۵۰۹	ایشاد بتو جان من و جان جهانی	۴۷۲	بر من بتافت یا و بتابم ز تاب او
۵۱۱	نوا گوی بلبل که پس خوشنوائی	۴۷۳	ای اختیار عالم در اختیار تو
۵۱۳	نگار من توئی و یار غمگسار توئی	۴۷۵	ای کشتی که در شکم تست آب تو
۵۱۴	ای خداوند عید روزه گشای	۴۷۷	بر عمر خویش کریم یا بر وفات تو
۵۱۵	جهان را نباشد چنین روز گاری	۴۷۸	ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
۵۱۶	آیا آنکه بر دلبران پادشائی	۴۷۹	ای خنجر بران توروز و غابره ان تو
۵۱۸	نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی	۴۸۱	لا اله و یاندر شکم تازه در هر مرحله
۵۱۹	چرخ سپهر شعبده پیدا کنده می	۴۸۲	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
۵۲۱	در کف دوزبانی است مرا بسته دهانی	۴۸۴	دولت خاص و خاصه زاره شاه
۵۲۲	نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی	۴۸۶	ای سرده و گرم در چشیده
۵۲۳	گفتی که وفا کنم جفا کردی	۴۸۸	ای ملك ملك چون نگار کرده
۵۲۴	ایشاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۴۹۰	ای بعارض سفید و زلف سیاه
۵۲۴	گر چون تو بچینستان ایترک نگارستی	۴۹۱	ای ذکر خنجر تو بعالم سحر شده
۵۲۶	ای برای بلند ملک آرای	۴۹۳	ای لاوهور و یحک بی من چگونه
۵۲۷	ای ابر که بگری و که خندی	۴۹۴	ز در در آمد دوش آن نگار من نا گاه
۵۲۸	بانصرت و فتح و بختیاری	۴۹۵	ز فردوس پرزینت آمد بهاری
۵۳۰	گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی	۴۹۶	جدا گانه سوزم زهر اختری
۵۳۱	پیر یا پیر یا چه بدیاری		

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۶۱	ای کامگار سلطان انصاف بکیهان	۵۳۳	شب در ازوره دور و غربت و احزان
۵۶۲	مثنوی		ترکیب بندها
۵۸۰	مقطعات	۵۳۴	نوبهاری عروس کردار است
۶۵۴	ماه‌های فارسی	۵۳۷	نه چو تو در زمانه ناموری
۶۵۹	نام روزهای فرس	۵۴۰	گشتند با نشاط همه دوستان گل
۶۶۸	روزهای هفته	۵۴۳	پرده از روی صدفه بر گیرید
۶۷۰	غزلیات	۵۴۸	هجران تو ای شهره صنم باد خزان است
۶۸۰	رباعیات	۵۵۲	پر شکوفه است از ستاره باغ، بر خیز ای چو حور
۷۲۶	اضافات	۵۵۵	روی بهار تازه همه پر نگار بین
۷۲۸	مسعود و دیگران	۵۵۷	لشکر ماه صیام روی بر فتن نهاد
		۵۵۸	شد پر نگار ساخت باغ ای نگار من

صفحه	سطر	غالب	صحیح
۴۴	۲۱	ما	با
۶۰	۳	یکخیانت	یگجبایت
۹۹	۱۳	بشگفتن	بشگفتی
۱۴۳	۲۰	صفدرها	سدرها
۱۵۲	۱۶	سیرم	بیرم
۱۵۳	۱۱	ومهتر	مهتر
۱۵۸	۵	عمر	عر
۱۵۹	۸	که برولیش	که برولیش
۱۷۶	۱۱	قصه‌های	قصه‌های
۱۸۴	۴	تانخواهد کرد	یانخواهد کرد
۱۹۱	عنوان قصیده	گل و می بهتر	گل و می
۲۰۲	۹	حراس	هراس
۲۰۲	۹	بطی	بیطئی
۲۱۲	۲۲	با	یا
۲۱۶	۷	گشت	گستست
۲۲۸	۸	نماند	نماید
۲۳۲	۱۴	منکر	منگر
۲۳۳	۱۵	بشیفوز	بتفوز
۲۴۹	۱۴	زاجران	راجگان
۲۵۴	۱۰	اندر	ایدر
۳۹۲	۱۴	لانیاس	لاتیأس
۴۰۶	۱۷	بحض	بحصن
۶۲۱	۹	هیچم مکن فرامش	هیچم مکن فرامش
کد	۲۳	قلعه نای	قلعه نار

در صفحه ۲۰۰ بیت‌های ۹ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ زاید است .

Call No. 97302 An 260 V. 1

Date 19.1.66

Account No. 61170

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

